رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

خواب‌های طلایی

نویسنده: مژگان زارع

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

مقدمه

مثل کسانی بود که پختگی لازم را برای زندگی دارند. البته نه از صدقه‌سرِ دانشگاه و تحصیلات آکادمیک، و نه حتی به دلیل مطالعه و کتابخوانی! او در کورهٔ زندگی آبدیده شده بود. سن و سالی نداشت، اما با کمی تأمل و شاید گپ زدن، می‌شد فهمید که خیلی بیشتر از آنچه باید، تجربه کسب کرده است.

مجبور بودیم کمی با صحبت کردن وقت بگذرانیم، پس خیلی زود دغدغه‌ها و تجربیاتش را بیرون ریخت: «از من می‌شنوی یا عاشق نشو، یا اگر شدی بی‌خیالِ رسیدن باش!». خیلی مختصر و کوبنده... که پشت آن حتماً هزار و یک حرف داشت وادامه داد: «آدمِ عاشق فرصتی برای رسیدن ندارد... اگر هم خیلی زرنگ و تودار باشد عشق را نگه می‌دارد برای اشک‌های گاه و بی‌گاهش، توی همین فرصت‌های یواشکی که زمانی برای فکر کردن به معشوق دارد... عشق جایی است کنار همان ترانه‌های ناگفته، عاشقانه‌های فراموش شده... مثل کلامی که قبل از گفتن از دهان می‌افتد!».

همهٔ این جملات را گفت برای آن‌که درد دل خودش را بگوید: «شاید عشق برای ماها که درست سرِ بزنگاهِ جوانی به دلیل گرفتاری‌های خانوادگی و مالی مجبور به گذشتن از دل و دلدادگی می‌شویم، نباشد... شاید هم عشق مال اونهایی است که برای حفظ آبروی خانوادگی مجبور نیستند لبخند زورکی به کسی بزنند که

رمان بازار
romanbazar.ir

قیافه‌اش هم قابل تحمل نیست!... من لبخند زدم. البته نه به روی کسی که شب‌ها از دوری‌اش اشک ریختم، بلکه به اون که قرار بود با اموالش همه‌مون روخوشبخت کنه!!... پس بِهم نگو عاشق‌ها به هم میرسند... نه، نمی‌رسند!».

دیدم ظاهراً این حرف‌ها فقط در قصه‌ها و صفحهٔ حوادث نیست و میان همین آدم‌های هر روزه هم خیلی راحت اتفاق می‌افتد. آن وقت دیگر حرفایی مثل گوهر یک دانه‌ای بنام عشق و معشوقی که در خوابِ دختران جوان با اسب سپید می‌آید خنده‌دار خواهد بود. زندگی گاهی بی‌رحم می‌شود و انگار تمام نیرویش را جمع می‌کند تا پوزخندی تلخ بزند به ریخت و قیافهٔ عاشق و معشوق، وطوری بشود که عاشقِ دلباختهٔ ما بگوید همهٔ این‌ها فقط حرف است و قصه! اصلاً شاید عشق همه‌اش همین است و وقتی جاودانه می‌شود که همراه با نرسیدن باشد: عشق در لحظهٔ جدا شدن و نرسیدن نطفه‌اش کامل می‌شود و معنا پیدا می‌کند. انگار که این دو، عشق و جدایی، همزاد یکدیگرند. وقتی اولی نطفه می‌بندد، دومی خود را آمادهٔ حضور می‌نماید و منتظر می‌شود تا وقتش برسد.

بگذریم از قصهٔ آدم‌ها و برسیم به قصهٔ امروز خودمان. قصه‌ای که راوی‌اش رابطهٔ میان قلم و مخاطب را خوب شناخته و اولین ــ و شاید مهم‌ترین ــ قدم در رمان نویسی که هماتا شناخت مخاطبِ امروز است را می‌داند. روایتِ «خواب‌های طلایی» هم از دلِ همین آدم‌های نزدیک سرچشمه گرفته و به همین دلیل ملموس است وبرای مخاطب شادان قابل تأمل. می‌دانم ــ از روی تمام این سالها با شادانی‌ها بودن ــ که دل می‌سپارند به قصه‌اش و روزهایی را با شخصیت‌های آن خو می‌گیرند.

عشق‌تان فارغ از جدایی!

بهمن رحیمی

مرداد ۱۳۹۵ ــ تهران

رمان بازار
romanbazar.ir

۱

صورتم شده بود یک قلب و تمام عضلاتش می‌تپید. گوش‌هایم داغ شده بودند و هرچه خون توی بدنم بود با فشار توی سرم می‌چرخید و آماده بیرون جهیدن بود. در آن عصر سرد دی ماه که دانه‌های سوزنی یخ از آسمان می‌بارید تا حدمرگ ترسیده بودم. برف سبک هیچ تأثیری روی تن گرگرفته و ملتهبم نداشت. چون تا سقوط به سیاه چاله‌ای به اسم بدبختی راهی نمانده بود. همین که آن لپ‌تاپ باارزش را به آن‌هایی که دنبالش بودند می‌دادم، کارم ساخته بود عین بیچاره‌ای که وسط میدان جنگ گیر افتاده باشد سرم را گیج و منگ به این طرف و آن طرف چرخاندم بلکه ببینم کسانی که بی‌هیچ رحم و شفقتی قرار بود سرنوشتم را از این که هست سیاه‌تر کنند کجا هستند، اما خبری نبود.

عابران بی‌خیال زیر بالکن‌های پیش آمده‌ی مغازه‌ها پناه گرفته بودند و یا در حال خرید بودند. هیچ چیز در این کره خاکی، در این مرز پرگهر عوض نشده بود. همه امیدوار و خوشحال به سال جدیدی فکر می‌کردند که خیلی به آمدنش نمانده بود. گریه‌ام گرفته بود. گریه‌ای که ملغمه‌ای بود از ترس و پشیمانی، کسی درونم هشدار می‌داد: «برگرد، هنوز دیر نشده، برگرد، شجاعت داشته باش و بگو چه غلطی کردی. یزدان هرچی هم که بد باشه بالاخره آدمه. اگر بهش بفهمونی چرا این کار رو کردی مطمئن باش کمکت میکنه.» اما پاهایم مثل دو تا ستون سیمانی توی زمین سفت شده بود و از جایم جم نمی‌خوردم چون تجربه‌زندگی با مردی که از یک آدم آهنی هیچ چیز کم نداشت پیش رویم بود. حرفی

رمان بازار
romanbazar.ir

هم که دیشب قبل از فرارم از خانه زده بود، توی گوشم بود. گفته بود: «زندگی رو برات جهنم می‌کنم» نه، یزدان محال بود از گناهم بگذرد. اولین کاری که می‌کرد زنگ زدن به خانواده‌ام بود. بهشان می‌گفت دختر احمق و ساده لوحشان چقدر بی‌آبروست. محال بود حتی یک ذره انصاف داشته باشد و شاید همین لحظه که سرگردان ایستاده بودم اینجا، رفته باشد خانه‌مان. رفته باشد پیش بهداد... بیچاره بهداد! حتماً حالا یزدان رفته و پیش روی همه خجالتش داده! ازش خواسته درباره رابطه‌مان اعتراف کند. چشم بستم و تکیه دادم به دیوار خیس مغازه‌ها. دیگر برای گریه کردن دیر شده بود. چشم بستم و عمیق نفس کشیدم. دلم می‌خواست چشم باز کنم و ارشیا را مقابل خودم ببینم. ببینم که آمده و به من لبخند می‌زند و می‌گوید: «همه چی تموم شد. دیگه نترس!» و بعد با هم برویم یک جای امن. جایی که بشود مثل آدم زندگی کرد.

ولی امکان نداشت. بهداد، یزدان و ارشیا! کی باور می‌کرد فقط در عرض هفت ماه منی که تمام آرزویم رفتن به دانشگاه بود، آرزویم از دواج با مرد مورد علاقه‌ام بود حالا عین مجرمی بدنام توی خیابان پرسه بزنم؟ انگشت‌هایم از فرط سرما خشک شده بود. دست‌هایم را از روی بدنه سرد و نقره‌ای لپ‌تاپ رد کردم و زیر بغلم فشار دادم. افسوس خوردم که ارزش من از این شیء بی‌ارزش، خیلی کمتر است. یزدان این لپ‌تاپی را که سفت توی بغل گرفته بودم از من هم بیشتر دوست داشت و فقط کافی بود بفهمد من این‌طور بهش خیانت کرده‌ام. آن هم برای چی؟ برای پوشاندن خیانتی دیگر. گریه‌ام گرفته بود. نفسم بالا نمی‌آمد. ناامید به آسمان نگاه کردم و برای آخرین بار خدا را از ته دل صدا کردم. می‌دانستم صدایم را می‌شنود، ولی مطمئن نبودم که بخواهد کمکم کند. نه! خدا با زن‌هایی مثل من هیچ کاری نداشت. اشک روی پوست گر گرفته‌ام راه گرفته بود و مردم انگار که با یک دیوانه طرف باشند، متعجب از کنارم رد می‌شدند. می‌دانستم همین که لپ تاپ را بگیرند بعدش باید به فکر یک زندگی تازه باشم. دیگر نه در خانه شوهر جایی داشتم و نه در خانه پدر، به خودم دلگرمی می‌دادم که چاره‌ای نیست. چطور می‌توانستم با ننگی که بار آورده بودم به فکر خودم باشم. با آبروی خانواده‌ام بازی کرده بودم. با آبروی یک فامیل و دیگر هیچ راه برگشتی نبود. با چانه‌ای لرزان لبم را محکم گاز گرفتم و دوباره به

رمان بازار
romanbazar.ir

آسمان نگاه کردم و آخرین دعا را بر زبان آوردم: «**خدایا جز تو کسی رو ندارم**» و بعد چشم بستم.

کسی کنار گوشم گفت:

ـ راه بیفت احمق کوچولو.

صدایش مثل میله‌ای سربی از ستون فقراتم گذشت و تنم را به لرزه انداخت. نه، قرار نبود معجزه شود. مگر من کی بودم که خدا معجزه‌هایش را برای من بفرستد؟ پاهایم به فرمانم نبودند. نامتعادل، مثل آدم منگی که حالش را نمی‌فهمد راهم را از میان جمعیت باز کردم. لولهٔ سرد و فلزی تفنگ توی پهلویم بود و مردی که با کمی فاصله پشت سرم می‌آمد فرشته‌ی جهنم! کافی بود حماقت کنم تا ماشه‌اش را بچکاند. یزدان گفته بود که پشت این بازی‌ها چه آدم‌هایی کثیفی نشسته‌اند. برای یک لحظه به این فکر کردم که چرا من را می‌برد؟ مگر قرارمان فقط گرفتن لپ تاپ نبود؟ سرجا ایستادم. لوله‌ی تفنگ محکم‌تر در گوشت پهلویم فرو رفت و کمی به پایین خم شد: «دست از پا خطا کنی گناه کشته شدن چند تای دیگه هم میفته گردنت.» بی‌آنکه گردنم را به عقب خم کنم دوباره راه افتادم. در آن وضعیت دردناکی که من دچارش بودم فقط می‌شد به اینده‌ای که تباه شده بود فکر کرد، اما مغز منجمد مانده‌ام کار نمی‌کرد. همین‌طور جلو رفتیم تا رسیدیم به کوچه‌ای که در پناه ویترین بزرگ دو مغازه پنهان مانده بود. همین که توی کوچه پاگذاشتم، آن هیولای بی‌شاخ و دم لپ تاپ را با یک حرکت از روی سینه‌ام کند و بعد دستی زیر بازویم را گرفت و من را داخل ماشین انداخت. تنها چیزی که قبل از سیاه شدن دنیا در ذهنم ماند بر باد رفتن تمام خوابهای طلایی‌ام بود.

وقتی اولین‌بار مادر یزدان من را برای پسرش پسندید، خبر خواستگاری خانواده پرتو مثل بمب در فامیل ترکید. در خانواده‌ای که سرگرمی مردها بازی شطرنج و سرگرمی زن‌ها غیبت کردن پشت سر همدیگر بود، ماجرای ازدواج پسر خانواده پرتو کم چیزی نبود. می‌شد از آن هزار و یک قصه تعریف کرد و حالا که قرعه به نام من افتاده بود، قصه‌ها انگار جذاب‌تر هم می‌شدند. تا پیش از درخواست رسمی آن‌ها از

رمان بازار
romanbazar.ir

خانواده‌ام برای خواستگاری، خیلی دخترها خودشان را کاندید ازدواج با تنها پسر مجرد خانواده پرتو می‌دانستند. اینکه این خانواده چرا تا این اندازه مهم بود هیچ دلیل پیچیده‌ای نداشت. دلیلش این بود «ثروت!».

فامیل من شبکه درهم پیچیده‌ای بود که همه با هم رابطه‌ای سَببی یا نَسَبی داشتند و همگی تقریباً در یک سطح فرهنگی و اقتصادی قرار می‌گرفتند، اما چند خانواده بودند که وضع مرفه‌تری داشتند. همه‌ی فامیل تقریباً صاحب خانه بودند، ماشین‌های معمولی سوار می شدند و پسرها هم شغل پدر را دنبال می‌کردند، اما این چند خانواده توانسته بودند تغییرات مهمی پیدا کنند و حالا زندگی‌شان یک سر و گردن بالاتر از بقیه فامیل بود. طبیعی بود که اگر هم پسری داشتند، برای ازدواج به کسانی فکر کنند که بیشتر شبیه خودشان باشند و مسلم بود که من به عنوان یک دختر از یک خانواده معمولی، نمی‌توانستم کاندید این خانواده‌ها باشم. اصلاً توی چشم نبودم که کسی حتی یادش بماند دختری به نام تمنا هم وجود دارد. جز این ها، به خاطر بی‌فکری‌های بلند پروازانه بابا، ما تنها کسانی بودیم که خانه‌مان اجاره‌ای بود. ماشین‌مان پراید بود و خیلی وقت‌ها به خاطر سر و کله زدن‌های مامان و باباکه باعث قهرهای طولانی مدت‌شان می‌شد از خیلی مهمانی‌های خانوادگی جا می‌ماندیم. چون یا از طرف خانواده پدری دعوت بودیم و مامان لج می‌کرد و نمی‌آمد یا برعکس. و از آنجایی که هم خانواده پدری و هم خانواده مادری‌ام با هم وصلت‌های زیادی انجام داده بودند پس از نصف بیشتر میهمانی‌ها محروم می‌ماندیم. این چیزها برای من مهم نبود. آن‌قدر به میهمانی نرفتن عادت کرده بودیم که هیچ‌وقت از نرفتن به میهمانی ناراحت نمی‌شدم. مگر این که آن کسی که دوستش داشتم هم توی میهمانی حضور داشت. آن وقت واقعاً دمغ و افسرده می‌شدم.

آن شب سرنوشت‌ساز، در حالی که همه توی سالن بزرگ خانه‌ی عمویم جمع بودیم، زمزمه‌هاکم کم به گوشم رسیدند و تمام تنم از ترس یخ کرد. حتی از نگاه‌ها هم می‌توانستم بفهمم که همه از این انتخاب متعجب‌اند.

همه می‌دانستیم که پوران، مادر یزدان و دخترخاله مادرم به دنبال پیدا کردن یک همسر خوب برای پسرش است. در آن زمانه‌ای که حتی در فامیل نیمه سنتی ما هم پسرها خودشان برای انتخاب شریک زندگی آستین بالا می‌زدند برای همه جای

رمان بازار
romanbazar.ir

سؤال بود که چطور این یکی با بقیه فرق دارد؟ ما خیلی خیلی کم یزدان را می‌شناختیم. او هم انگار از میهمانی گریزان بود. آخرین باری که او را دیده بودم، تازه می‌رفتم کلاس اول دبیرستان و برایم جالب بود که حتی در آن دو سه ساعتی هم که در میهمانی حضور داشت سرش توی گوشی‌اش بود و انگار که اصلاً آنجا نبود، همین توی خود ماندن و ساکت بودنش همه چیز را توجیه می‌کرد که چرا مادرش تصمیم گرفته برایش زنی انتخاب کند. دخترها می‌دانستند که یزدان اهل معاشرت نیست و هرچی هم سعی کنند توجه او را در فرصت‌های کمی که برای دیدنش پیش می‌آمد جلب کنند به در بسته می‌خورند. یزدان، دقیقاً من را یاد آن پسره‌ی خون آشام توی کتاب «گرگ و میش» می‌انداخت که یک دبیرستان دنبالش بودند نظرش را جلب کنند و او برای هیچ کدام‌شان تره هم خرد نمی‌کرد و حتی یک‌بار فکر کردم «نکند واقعاً خون‌آشام باشد؟» مادر یزدان، خیلی وقت‌ها از در گلایه و درددل به زن‌های فامیل گفته بود یزدان خواب ندارد. شب تا صبح پشت کامپیوترش نشسته و چشم دوخته به آن و وقتی به مدت یک سال کلاً غیبش زد و هیچ‌کسی هم نفهمید کجاست این فکر در ذهن من بیشتر قوت گرفت که این پسره یک چیزیش می‌شود.

برای همین بود که وقتی گفتند قرار است برای خواستگاری من بیایند تنم مور مور شد. برای بقیه دخترهای دم بخت فامیل که سرجمع هفت تایی می‌شدند ماجرا فرق می‌کرد آنها برای چنین پسری می‌مردند. از نظر آنها مرد یعنی همین. یعنی کسی که عین یک بت سنگی لام تاکام حرف نمی‌زند. فقط اخم می‌کند. هیچ‌کسی را آدم حساب نمی‌کند و موقع جواب دادن به سؤالات بقیه یک پوزخند دایمی گوشه لبش نشسته است. خب همه این‌ها به علاوه چهره جدی و مردانه یزدان پرتو، ثروت خانوادگی‌اش و بیشتر از آن، مستقل بودنش از خانواده یعنی یک مرد رویایی برای زندگی مشترک. یزدان بیست و هشت ساله تقریباً دو سال بود که در خانه‌ای مستقل زندگی می‌کرد. مادرش گفته بود درآمدش از شرکت کامپیوتری که راه انداخته آن‌قدر زیاد است که احتیاجی به کمک پدرش هم نداشته باشد، بازهم گفته بود یزدان برای تمرکز و کار با کامپیوتر احتیاج داشته مستقل شود. این قسمت دوم حرفش را بیشتر برای توجیه تنها زندگی کردن پسرش می‌زدوگرنه کی بود که نداند در آن خانهٔ ویلایی بزرگِ پدری، برای یزدان جا خیلی هم باز و راحت است. مخصوصاً

رمان بازار
romanbazar.ir

اینکه دو خواهرش هم شوهر کرده بودند و تازه تا قبل از مستقل شدنش، طبقه دوم خانه در بست در اختیار یزدان بود. در اوضاع و احوالی که هیچ پسری در فامیل نبود که پیش از ازدواج تنها زندگی کند این‌جور توجیه‌ها واقعاً مهم بودند. توی این قضیه هم باز دخترها کیلو کیلو قند توی دل‌شان آب می‌کردند که از شر زندگی با مادر شوهر راحت هستند. با یک مجسمه سنگی و سرد، تنها توی یک خانه بودن چه لطفی داشت؟! از نظر من هیچی. برای من مرد ایده‌آل یکی بود مثل نوه‌ی عموی پدرم. یک مرد شق و رق و اتوکشیده و جدی، اما پر از احساسات دوست داشتنی.

وقتی کنکور دادم، وقتی معلوم شد سمنان قبول شده‌ام و بابا گفت «محال است بذارم بروی آنجا»، فقط یک آرزو داشتم: «بهداد به خواستگاری‌ام بیاید.» معلوم نبود یک سال پشت کنکور ماندن من را از شر خواستگاران در امان نگه دارد. دختری نبودم که پا بکوبم روی زمین و خواسته‌هایم را با قلدری از خانواده بخواهم. این‌جور بزرگم نکرده بودند. تو سری خور نبودم ولی برای خواسته‌ها جنگیدن را هم کسی یادم نداده بود. برای تصمیمات مهمی مثل ازدواج، اولین و مهم‌ترین شرط، رضایت خانواده بود. شب‌وقتی توی اتاق خوابم، زیر پتو و با نور موبایل رمان‌های عاشقانه را می‌خواندم به حال دخترانی که می‌توانستند برای خواسته‌های بزرگشان جلوی خانواده قد علم کنند غبطه می‌خوردم و تصمیم می‌گرفتم صبح که شد مثل آنها باشم ولی همین که آفتاب از پشت کوه درمی‌آمد خواسته‌های من زیر نور روشن روز رنگ می‌باختند و همه‌شان تبدیل می‌شدند به یک مشت رویای احمقانه. یک رویای خام که دوست داشتم واقعی شود. توی میهمانی‌ها با ترس و لرز از این که مبادا کسی متوجه شود زیرچشمی بهداد را می‌پاییدم. می‌دانستم که او هم متوجه این کار من هست. زندگی رویایی من درست بعد از برگشتن از میهمانی شروع شد. تا صبح هر نگاه بهداد را یک‌جور معنی می‌کردم و برای خودم هزار جور قصه شیرین می‌بافتم. مطمئن بودم که او هم نیمچه نگاهی به من دارد. مادر بهداد گفته بود درس بهداد که تمام شود برایش آستین بالا می‌زنیم. او هم به اندازه یزدان طرفدار داشت و چون مدام در میهمانی‌ها حاضر بود، خب تعداد طرفدارانش هم بیشتر بود. آیدا، دختر عمویم هر بار که من از رفتن به میهمانی جا می‌ماندم به اندازه یک مثنوی هفتاد من راجع به بهداد حرف داشت. خیلی تابلو بود که او هم عاشق بهداد شده است و

رمان بازار
romanbazar.ir

هردومان در دنیای دخترانه و احمقانه‌مان او را مال خودمان می‌دانستیم. او حتی بیشتر از من امیدوار بود. چون هم بیشتر همدیگر را می‌دیدند و هم خانواده نرمال‌تری نسبت به من داشت ولی این دلیل نمی‌شد که من خودم را از تک و تا بیاندازم و دست از خیال‌پردازی بکشم، اما در آن میهمانی لعنتی، درست جلوی چشم‌های بهداد، مادر یزدان کنارم نشست و من را گرم در آغوش گرفت و پرسید: «کنکورت رو چه کار کردی؟»

این جمله مثل اسم رمز بود. هر دختری که دیپلمش را می‌گرفت و با این سوال مواجه می‌شد، دو حالت داشت. یا رقیبی این سوال را پرسیده بود که می‌خواست عدم موفقیت دختر را توی چشمش بکوبد و یا مادری این را پرسیده بود که دنبال زن برای پسرش می‌گشت و برای پوران خانم، قسمت دوم صدق می‌کرد، برای همین بود که چند نفری که کنار من نشسته بودند گوش تیز کردند بدانند بقیه ماجرا به کجا ختم می‌شود. لبخند کم جانی روی لبم نشاندم و گفتم: «سمنان قبول شدم ولی...

پوران خانم برایش مهم نبود بداند آرزوهای یک دختر هیجده ساله چه هستند، او به فکر پسرش بود. برای همین حرفم را برید:

ـ عیب نداره، دختر که قرار نیست بره سر کار. مدرک دانشگاه رو میتونه سر فرصت هم بگیره.

از حرفش سر درنیاوردم. برای من دانشگاه یعنی لیسانس گرفتن و هم‌تراز شدن با بقیه دخترهای فامیل. با آیدا که یک سال بود مدیریت می‌خواند در واحد بومهن دانشگاه آزاد، با درساکه مثل من دانشگاه قبول شده بود. آن هم در کرج و می‌رفت که به یک مهندس صنایع غذایی تبدیل شود و با خیلی‌های دیگر. برای همین عین یک موجود عقب‌مانده فقط به رویش لبخند زدم. او هم جوابم را با لبخند داد و بعد رفت تا نظر مامان را بداند. هنوز توی شوک بودم که آیدا کنارم نشست و گفت:

ـ مگه میشه؟!

بله، شده بود، پوران خانم می‌خواست من را برای پسرش خواستگاری کند. برای دراکولای تنهای شب!

رمان بازار
romanbazar.ir

شب که به خانه برگشتیم، هنوز گیج و منگ بودم. بابا باز از صحبت با مردهای فامیل مامان دلخور شده بود و مامان هم منتظر بود تا غرولندهای بابا شروع شود و بساط دعوای تازه راه بیفتد. آرمان برادرم، دو سال می‌شد که به سربازی رفته بود و از سعادت شنیدن کل کل‌های هر روزه مامان و بابا معاف شده بود اما من، هنوز آن‌جا زندگی می‌کردم و تا اطلاع ثانوی باید شاهد دعوای کهنه و نخ نما شده آنها می‌ماندم. دعوایی که طی آن مامان و بابا مدام در حال دفاع از خانواده‌های‌شان بودند و هر کدام فامیل خودش را بهتر از آن یکی می‌دانست. گاهی برایم سوال بود آخر وقتی فامیل هر دوشان بعد از سال‌ها آن‌قدر با هم وصلت کرده‌اند که دیگر معلوم نیست کی فامیل کی می‌شود این دعواهای بچه‌گانه برای چی هست؟ ولی جوابی نداشتم.

برخلاف تصورم، مامان یک راست آمد توی اتاقم و در را بست و آرام گفت:

ـ پوران جون تو رو خواستگاری کرد برای پسرش.

چشم‌های مامان مثل یک جاسوس مخفی برق می‌زد. چند ثانیه بهش خیره ماندم و بعد گفتم:

ـ حالا چرا من؟

مامان از سؤالم جا نخورد. او هم همین سؤال را داشت و بعد سریع ماجرا را ربط داد به اصل و نسب خانواده‌اش و گفت:

ـ پوران جون از بچگی دوست من بوده. حالا درسته شوهرش عرضه داشته و زندگی‌شون رو سر و سامون داده ولی دلیل نمیشه نسبت فامیلیش رو با من از یاد ببره.

در دل به این فکر ساده‌لوحانه پوزخند زدم. همین دو ساعت پیش، به گوشم خورده بود که پوران جون، رفیق فابریک مامان قبل از آنکه به فکر دخترخاله عزیزش و دخترش که من باشم بیفتد کلی دختر دیگر در نظر داشته، ولی خُب چرا من انتخاب شدم؟ هیشکی نمی‌دانست.

مامان کنارم ایستاد و انگار نه انگار که نظر من مهم باشد، توی آیینه به چشم‌هایم نگاه کرد:

ـ آذر از الان دلشوره میگیره که تمنا زودتر از آیدا عروس شد.

آذر می‌شد زن عمویم، مادر آیدا. با چشم‌های گرد خیره خیره نگاهش کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز هیچی نشده لباس سفیدم را هم دوخته بود و تنم کرده بود!

مامان تعجبم را دید و خندید:

ـ دروغ میگم؟ میسوزه دیگه.

ناامیدانه گفتم:

ـ حالا کی گفته اونا دل‌شون می‌خواست با قوم و خویش تو وصلت کنن مامان‌جان؟

مامان منظورم را نگرفت ولی من داشتم به بهداد فکر می‌کردم. مطمئن بودم حالا دیگر خانواده بهداد محال است پا پیش بگذارند. تازه اگر هم می‌آمدند مامان محال بود کوتاه بیاید. ترجیح می‌داد من بشوم عروس دخترخاله‌اش تا بشوم عروس عموی بابا. کلافه روی تخت دراز کشیدم و گفتم:

ـ مامان هنوز که هیچی معلوم نیست.

مامان براق شد:

ـ یعنی چی که هیچی معلوم نیست؟ خواستگاری کرد دیگه!

او هم می‌دانست منظورم باباست. به طرف دیوار چرخیدم.

ـ مرسی که نظر من رو هم پرسیدی!

خواست حرفی بزند ولی گفتم:

ـ خوابم میاد، بعداً.

وقتی بیرون رفت فکر کردم مامان هنوز بچه است. خیال می‌کند این هم کل کل‌های هر روزه‌اش با باباست. یک درصد هم به این فکر نمی‌کند که دارد راجع به سرنوشت من تصمیم می‌گیرد. وقتی صدای غرولندهای بابا بلند شد، مطمئن شدم هر دونفرشان بچه‌اند. بابا داشت می‌گفت: «بی‌خود، من دختر به فامیل تو نمیدم.»

و مامان جواب می‌داد: «خیلی هم دلت بخواد. خونواده به این مقبولی. مطمئن باش اگه هم پا پیش گذاشتن رو حساب قوم و خویشی من با مادر یزدان بوده.»

بالشت را روی سرم فشار دادم تا بیشتر از این نشنوم. چشم بستم و سعی کردم قیافه یزدان را توی ذهنم مجسم کنم. جز صورتش که توی یک گوشی بزرگ فرو رفته بود و ابروهای به هم گره کرده هیچی به ذهنم نرسید اما توی خواب، همه چیز عوض شد. آن صورت که به خاطر تابش نور تبلت به سفیدی می‌زد دقیقاً به من خیره مانده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود و نمی‌دانستم چطور می‌توانم از کمند نگاه ترسناک او فرار کنم. چشم‌هایش مثل دو حفره سیاه بودند که نور را می‌بلعیدند. آن‌قدر تقلا کردم که از خواب پریدم.

نور کم‌رمق سحرگاهی از لای پرده‌های اتاق کوچکم به داخل تابیده بود. از جا بلند شدم و به صبح نقره‌ای رنگی که پشت پنجره جا خوش کرده بود لبخند زدم. اگر کسی مثل بهداد همسرم می‌شد حتماً درک می‌کرد منظور من از صبح نقره‌ای رنگ یعنی چه! او مرد با احساسی بود، این را از نگاه‌هایش می‌خواندم ولی حالا باید تن و بدنم می‌لرزید که یک نفر با روحیاتی کاملاً متفاوت قرار است شوهرم بشود. از تصور این فکر به خودم لرزیدم، به این زودی به تصمیم بزرگ‌ترها تن داده بودم؟

از توی رختخواب بیرون پریدم و خودم را به سالن پذیرایی رساندم. ساعت هنوز هفت نشده بود اما بابا توی آشپزخانه مشغول صبحانه خوردن بود. به خاطر این که در محدوده طرح ترافیک زندگی می‌کردیم بابا مجبور بود قبل از شروع ساعت ترافیک از خانه بیرون برود. مامان اما خواب بود. احتمالاً دعوای دیشب به جاهای خوبی نرسیده بود و برای همین بابا خودش زحمت چایی را کشیده بود. من را که دید لبخند زد و گفت:

ـ بیا ببینم فسقلی.

کنارش نشستم و او دستش را حلقه کرد دور بازوهایم و من را محکم به خودش فشار داد:

ـ چیه؟ چی میخوای که کله سحری قید خوابت رو زدی؟

ـ هیچی نمی‌خوام. واقعاً که!

برایم چای ریخت:

ـ جون عمه‌ت!

ریز خندیدم. فقط جلوی من این حرف را می‌زد. گفتم:

ـ بابا نمیشه...

نگذاشت حرف از دهنم بیرون بیاید:

ـ نه نمیشه.

از پشت میز بلند شدم:

ـ بذار حرف از دهنم دربیاد اون وقت بگو تلخه.

رمان بازار
romanbazar.ir

چایش را سر کشید:

ـ واسه دانشگاهه دیگه، میدونم. آخه بیابان‌زدایی هم شد رشته؟ بگویی بری اونجا که بیابون‌شناس بشی؟!

چند ثانیه به صورتم نگاه کرد و من عاجز از جوابی منطقی ساکت ماندم. نمی‌دانم آن مسئول انتخاب رشته‌ی لعنتی چی پیش خودش فکر کرده بود که همچین رشته‌ای برای من انتخاب کرد. بغض مثل یک تکه لقمه نجویده توی گلویم گیر کرده بود. چایی‌ام را به زور خوردم و دوباره به آسمان خاکستری صبح نگاه کردم. بابا آرام گفت:

ـ اگه مامانت گذاشته بود پراید رو بفروشم بزنم به یه کاری، حداقل میتونستم مخارج دانشگاه آزاد رو بدم. بری یه رشته بخونی که فردا به دردت بخوره.

این حرفش بهانه‌ای بیشتر نبود. مامان از دست سرمایه‌گذاری‌های بی‌سرانجام بابا خسته بود. یک‌بار تمام پس‌انداز بانکی‌شان را حرام کرده بود. یک‌بار پول فروش خانه را بر باد داده بود و آخر سر هم یک وام گُنده گرفته بود که کمر همه‌مان زیر قسط‌هایش داشت می‌شکست. تمام این پول‌ها هم صرف سرمایه‌گذاری‌های بی‌منطق و بی‌پشتوانه‌ای شده بود که جز ضرر هیچی عایدمان نکرده بود. برای همین بود که مامان تهدید کرده بود اگر به ماشین نگاه چپ بکند بی‌حرف پیش می‌رود و پشت سرش را هم نگاه نمی‌کند. من که دختر بودم ولی طفلک آرمان که بعد از سربازی مجبور بود عاطل و باطل دور خودش بچرخد. بیشتر پسرهای فامیل پشتشان به حمایت پدرشان گرم بود و برادر من... بی‌اختیار آه کشیدم.

بابا بی‌توجه به ذهن شلوغ و پر تشویش من، از جا بلند شد و رفت. حتی به موضوع خواستگاری هم اشاره نکرد. همین که صدای بسته شدن در بلند شد، مامان سر و کله‌اش پیدا شد. با ابروهای درهم رفته پرسید:

ـ بابات چی می‌گفت؟

شانه بالا انداختم و برای خودم یک لقمه نان و پنیر گرفتم:

ـ می‌گفت اگه مامانت میذاشت پراید رو بفروشم...

ـ بی‌خود...

لقمه را با حرص جویدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ به خودش بگو.

از جا بلند شدم و راه افتادم طرف خروجی آشپزخانه که مامان گفت:

ـ صبر کن.

چرخیدم طرفش.

ـ بله؟

ـ پوران جون امروز زنگ میزنه واسه خواستگاری یه روز رو تعیین کنن، البته یه جلسهٔ خونوادگی بیشتر نیست.

راه افتادم.

ـ نظر من که واسه کسی مهم نیست. خبر رو به بابا بده.

ـ یعنی چه، آینده‌ات هست مثلاً!

ـ منم همین رو میگم دیگه، اگه آینده منه که میگم نه.

ـ چرا؟

بازهم سکوت، باز هم نتوانستم دلیل محکمی پیدا کنم. جز اسم بهداد که توی سرم انگار چرخ و فلک شده بود هیچ دلیل محکمی نداشتم.

مامان گفت:

ـ خُب، پس بگم دوشنبه خوبه؟

ـ بابا چی؟

ـ هی میگه بابا، تو به اون جاش کار نداشته باش. خودم درستش می‌کنم.

اخم کردم.

ـ باز پول اجاره‌خونه عقب مونده؟

مامان لیوان چای را گرفت جلوی لب‌هایش و اخم کرد.

ـ چه ربطی داره؟

زیر لب گفتم:

ـ هیچی.

از آشپزخانه بیرون زدم. مامان خوب می‌دانست چه وقتی خواسته‌های مهم‌اش را بر زبان بیاورد تا بابا را کیش و مات کند. یکی از آن وقت‌ها، موعد اجاره‌خانه بود. یک‌وقت دیگرش، موعد قسط‌های بانک بود و هر وقت آرمان از یزد زنگ می‌زد و

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گفت «پول ندارم!»، مامان خواسته‌های کوچک‌تر را به زبان می‌آورد. یک‌جور بده و بستان با هم داشتند. مامان منشی یک کلینیک دندان‌پزشکی بود و حقوق بخور و نمیری می‌گرفت ولی پولش را توی خانه خرج نمی‌کرد. پس انداز می‌کرد تا هر وقت بابا گند بالا آورد هشت‌مان گرو نُه‌مان نماند. بابا یک مغازه کوچک اجاره‌ای برای کارهای تأسیساتی داشت با یک کارگر وردست به علاوه یک ذهن خیال پرداز که همیشه کار دستمان می‌داد. حالا که پوران خانم من را خواسته بود برای پسرش، وقت خوبی بود تا مامان رای بابا را به نفع خودش وتو کند. سه ماه اجاره خانه را مامان از پس اندازش داده بود و این ماه هم انگار دوباره دادن اجاره خانه برعهده خودش بود. به زندگی مزخرف خودم پوزخند زدم. به زندگی روی هوایی که سرنوشتش با اجاره‌خانهٔ عقب مانده و چشم هم‌چشمی مامان و بابا با فامیل رقم می‌خورد.

رفتم توی اتاق و ولو شدم روی تخت فرفوژه؛ قیژ قیژ تخت درآمد. این تخت بیچاره هم خسته بود. تقریباً هشت سالی می‌شد که ازش کار می‌کشیدم. شاید او هم منتظر بود زمان بازنشستگی‌اش برسد. با انگشت به لوله‌های سبز و بدقواره تخت تقه‌ای زدم و گفتم «کور خوندی. منم برم تو باید جور هیکل گُنده‌ی آرمان رو بکشی!»

و بعد خندیدم. آپارتمان هشتاد متری ما، بدون من کمی خلوت‌تر می‌شد. هرچند اگر من ازدواج می‌کردم مامان دست به کار می‌شد تا یک جای کوچک‌تر بگیرد و هزینه اجاره‌خانه را پایین بیاورد. از فکر کردن به خرج و مخارج خانه سرسام گرفته بودم. از بس که مامان و بابا بر سر این هزینه‌ها اره می‌دادند و تیشه‌می‌گرفتند من و آرمان هم از جیک و پوک دخل و خرج خانه باخبر بودیم و خود به خود جوری زندگی می‌کردیم که مبادا با یک خرج‌تراشی دیگر بساط یکی بدوی مامان و بابا را فراهم کنیم. مثلاً من گوشی اچ.تی.سی آرمان را دست می‌گرفتم که لمسی هم نبود در حالی که بیشتر دخترهای فامیل گوشی اسمارت داشتند. آرمان بیچاره که یک توکیای زاغارت داشت و خدا می‌داند چقدر به خودش گشنگی می‌داد تا پول‌هایی را که برایش می‌فرستند پس انداز کند تا بعد از سربازی یک گوشی اسمارت آبرومند بخرد. این‌بار که آمده بود خانه، شده بود نی قلیان. مامان که با دیدنش تا سه روز گریه می‌کرد. من هم زدم پس گردنش و گفتم: «بیچاره می‌میری اون وقت پول گوشی رو باید خرج کفن و دفنت کنیم.» او هم کرکر خندید، ولی ته خنده‌هایش یک‌جور غم

رمان بازار
romanbazar.ir

نشسته بود که دلم برایش سوخت. شاید هم بد نبود به خانواده پرتو بله بدهم. حداقل به بهانه‌های مختلف می‌توانستم آرزوهای داداش بزرگه را برآورده کنم.

زنگ تلفن نگذاشت بیشتر از این به جنبه‌های مختلف ماجرا فکر کنم. آیدا بود. می‌دانست که مامان تا الان رفته سرکار. گوشی را جواب دادم:

ـ بعله...

ـ بعله و بلا. چه خبر!؟

ـ چه خبر می‌خواستی باشه مثلاً؟

ـ خودت رو نزن به اون راه. مامانت چیزی نگفت؟

ـ الان تو ستون پنجمی مامانت هستی دیگه؟!

نُچی کرد و لوس گفت:

ـ تمنا خانم نثر نشو، چه خبر!؟

ـ هیچی. قراره بیان خواستگاری.

ـ واه!

ـ واه؟!

ـ یه جوری حرف می‌زنی، انگار از وقتی چشم باز کردی میدونستی قراره بیان خواستگاریت.

ـ خب چی بگم؟ مگه چقدر می‌شناسمش. یا اصلاً از کجا معلوم بیان و خوش‌شون بیاد. یا برعکس خودم خوشم بیاد.

پوزخند زد و با همان لحن مسخره گفت:

ـ خوشت نیاد که زن عمو پوستت رو میکنه. تازه چرا خوشت نیاد مثلاً؟ چلاقه؟ بی‌کاره؟ بی‌پوله؟

ساکت ماندم. گفت:

ـ الو؟ تمنا؟

ـ تمنا و مرض. تو خودت بودی یکی می‌اومد هیچ حسی بهش نداشتی...

ـ آره خب، بالاخره علاقه مهمه ولی همه چیز نیست. تازه علاقهٔ خالی به چه درد میخوره؟

بازهم ریز و درشت زندگی‌مان آمد جلوی چشمم. گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نمی‌دونم از بهداد چه خبر؟

نچ‌نچی کرد و آرام‌تر گفت:

ـ دو روز دیگه خواستگاریته چشمت دنبال پسرای مردمه؟ واقعاً که!

از لحن مادربزرگانه‌اش خنده‌ام گرفت:

ـ خوش به حال تو شد نه آیدا؟

کرکر خندید:

ـ یه رقیب کمتر، زندگی بهتر.

بلند خندیدم ولی ته دلم غمگین شد. واقعیت مزخرفی بود که نمی‌توانستم انکارش کنم. گفتم:

ـ جدی مامان بهداد هیچی نگفت؟

ـ مگه قرار بود بیاد خواستگاریت که چیزی بگه؟ خیلی شیرین می‌زنیا!

ـ چه میدونم.

دل دل می‌کردم مستقیم بپرسم بهداد چی، او هم هیچ کاری نکرد؟ ولی نپرسیدم چون یک جواب عین قبلی شوت می‌کرد طرفم.

پرسید:

ـ فکر می‌کنی چی شد تو رو پسند کردن به نظرت؟

ـ خودت چی فکر می‌کنی؟

این بار نوبت او بود بخندد:

ـ مرض، دیوونه. خُب نجابتت رو دیده دیگه. گفته چی از این بهتر. پسر من که همه‌ش سرش تو کامپیوتر شه. یه زنی براش بگیریم هی غر نزنه به خاطر رفتارای بی‌خود پسرمون.

ـ دقت کردی الان خودت رو با آرپی جی ترکوندی؟

- چه کار کنم دیگه. یه جون دارم اونم فدای دختر عمو.

ـ نه جان من نگهش دار لازمت میشه... آیدا؟

ـ بعله؟

ـ یه نظرت پسر خوبیه؟

ـ چه میدونم. دیشب مامان داشت از داداشم آمارش رو در میاورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خب؟

ـ علی می‌گفت ما از کارهاش سر درنمیاریم. خیلی مرموزه. میدونی که هم مدرسه‌ای علی بوده. می‌گفت مخیه واسه خودش.

علی، پسرعمویم در دبیرستان خاصی درس می‌خواند. زن عمو آذر هم همیشه پز این را به همه می‌داد. ولی پوران خانم قبل از او آن‌قدر پز پسرش یزدان را داده بود که وقتی علی وارد دبیرستان شد گوش فامیل از این همه پز دادن‌ها پُر پُر بود.

با نگرانی پرسیدم: «به نظرت عجیب نیست یکی به قول علی‌تون این قدر مخ باشه و براش مهم نباشه طرف مقابلش یه آدم عادی باشه؟»

ـ عادی؟ الان تو عادی هستی؟

باز داشت دستم می‌انداخت. ولی چیزی نگفتم. خودم هم قبول داشتم که استعدادم در درس خواندن زیاد نیست. وقتی بعد از این همه خود خفه کنی و روزی هفت هشت ساعت درس خواندن رشته بیابان زدایی قبول شده بودم دیگر همه چیز معلوم بود.

ـ الو تمنا؟ بهت برخورد.

آه کشیدم: «خودت چی فکر می‌کنی؟»

از در مهربانی وارد شد: «آخی. نه قربونت برم. اتفاقاً تو خیلی هم باهوشی. حالا این رو ولش کن. فکر کن از همین الان خیالت راحته شوهرت خونه و زندگیش تکمیله.»

این تنها امتیاز مثبتی بود که وادارم می‌کرد به یزدان پرتو فکر کنم. خود به خود خنده‌ام گرفت و گفتم: «آیدا یه چیزی بگم پیش خودمون میمونه؟»

با هیجان گفت: «حتماً... چی؟»

ـ به نظرت خون آشاما واقعیت دارن؟

چنان بلند خندید که از جایم پریدم و گفتم: «خیلی مسخره‌ای.»

ـ نه جون من، نگو که فکر می‌کنی یزدان خون آشامه.

از خودم خجالت کشیدم و گفتم: «نه خیر چه ربطی داشت. دیشب داشتم خاطرات یک خون‌آشام رو میخوندم یه لحظه رفتم توی فکر.» آیدا کوتاه نیامد. او هم مثل برادرش کمی نبوغ به ارث برده بود. برای همین گفت: «آهان... ولی اگه خون

رمان بازار
romanbazar.ir

آشام باشه خوبه که. فکر کن، عمر ابدی پیدا می‌کنی.»

حرصی گفتم: «باشه، بی‌جنبه خانم. کاری نداری؟»

هنوز داشت می‌خندید ولی فرصت ندادم و گوشی را قطع کردم. برای یک لحظه فکر کردم من را چه به ازدواج! وقتی هنوز این قدر تلقین‌پذیر هستم که فکر می‌کنم خون آشام‌ها ممکن است وجود داشته باشند چطوری قرار است اداره یک زندگی را برعهده بگیرم؟ مامان چرا به این قسمت ماجرا توجه نمی‌کرد؟ چرا هیچ کسی برایش مهم نبود قبل از شروع زندگی، دخترش را آماده کند و چیزهایی یادش بدهد؟ توی مدرسه هم که هیچی یادمان نداده بودند. آیدا هم می‌گفت «توی دانشگاه فقط دو واحد درس داریم که بیشتر مربوط به روش‌های جلوگیری از بارداری است.» پس کجا قرار بود یاد بگیرم چطور با یک مرد زیر یک سقف زندگی کنم؟ از روی دست کی باید یاد بگیرم؟ از روی دست مامان و باباکه هنوز بعد از بیست و پنج سال زندگی به تفاهم نرسیده بودند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

۲

ضرب المثل «نه چک زدیم نه چونه عروس رو آوردیم تو خونه» افتاده بود گوشه‌ی ذهنم و هی پشت سر هم تکرار می‌شد. نشسته بودم روی مبل و هی کانال‌ها را عوض می‌کردم و به جای من، مامان عین فرفره می‌چرخید و وسایل پذیرایی را کم و زیاد می‌کرد. بابا هم که از عمد بهانه کرده بود لوله‌ی یکی از مشتریانش ترکیده و دیرتر می‌رسد خانه. تفاهم مامان و بابا برای مراسم خواستگاری من واقعاً قابل تحسین بود. مامان گوشی تلفن روی گوش داشت غیبت بابا را پیش خاله‌ام می‌کرد و گاهی هم من را مورد مرحمت قرار می‌داد، ولی من محل نمی‌دادم. خودشان بریده بودند و دوخته بودند و من مترسک سرجالیز بودم. آرمان عصر زنگ زد و هیجان زده راجع به خواستگاری از من سوال کرد. انگار او هم بدش نمی‌آمد خواهرش را قالب کند به خانواده پرتو. همین چیزها دلخورم می‌کرد. هیشکی من را این وسط آدم حساب نمی‌کرد. مامان که حتی یک بار هم نتشست بپرسد نظرم چی هست. حداقل یک اطلاعات دم دستی هم راجع به خانواده پرآوازه‌اش نداد بدانم با چه جور جانورانی طرف هستم.

ـ تمنا، نمی‌خوای حاضر بشی؟

عصبی نگاهش کردم. عصبی و رنجیده. باز چرخیده بود طرف کابینت‌ها و داشت میوه‌ها را از اول می‌چید توی ظرف. لم دادم روی مبل و کانال را عوض کردم. آخرهای تابستان بود و یک خط در میان درباره‌ی دانشجوهای سال اولی حرف می‌زدند. خوش به حالشان. به مامان گفتم حداقل

رمان بازار
romanbazar.ir

بگذارد بروم پیام نور، یا یکی از این دانشگاه‌های فراگیر ولی انگار نه انگار. گفت: «تکلیف این خواستگاری که روشن شد بعد فکر می‌کنیم چه کار کنی. شاید هم فرستادمت یکی از این موسسه‌های خصوصی کلاس زبان، یا حسابداری یا کامپیوتر. حداقل یه چیزی یاد بگیری باهاش کار کنی.»

من فکر کردم هیچ کدام‌شان را دوست ندارم. دلم می‌خواست بروم ادبیات بخوانم یا چه می‌دانم یک رشته‌ی هنری. به روحیه من بیشتر می‌خورد ولی روحیه سیخی چند؟

ـ ثمنا، شنیدی چی گفتم؟

کنترل را کوبیدم روی پشتی مبل و رفتم توی اتاق. مامان زحمت انتخاب لباس را هم کشیده بود. یک دست کت و شلوار زرشکی و یک صندل مشکی کنارش، خودش به انتخاب خودش این را خریده بود. البته با هم رفتیم بازار ولی آخرش همان چیزی را خریدیم که او پسندید. خب این هم یک چشمهٔ دیگر از بی‌عرضگی‌های من. حتی نمی‌توانستم یک دست لباس بخرم که دلم خوش باشد حداقل لباس مراسمم را خودم انتخاب کردم. شوهرم را که...

کت و شلوار را پوشیدم و جلوی آینه ایستادم. قد بلند نبودم. به قول مامان ریزه میزه بودم، موهایم را باز گذاشتم. این تنها مشخصه‌ی ظاهری بود که دوست داشت. یک خرمن موی مشکی رنگ و حالت دار که وقتی شانه‌اش می‌کردی حسابی پرپشت به نظر می‌رسید.

ـ باید سشوار بکشی.

ـ نمی‌خوام.

ـ واه!

ـ دوست ندارم موهام بخوابه.

ـ زشته این جور شال بندازی سرت عین جنگلیا میشی.

عصبانی شدم و اخم کردم: «جهنم. دلم میخواد عین جنگلیا بشم.»

مامان با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد و دوباره سر کرد توی گوشی: «نمی‌دونم چش میشه یه دفعه.»

رفت بیرون و دو دقیقه بعد برگشت داخل. یک آرایش دم دستی کرده بودم و

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم ناخن‌هایم را لاک می‌زدم. سعی کردم با دقت برس را بکشم روی ناخنم. نشست کنارم: «نگرانی مامان جون؟»

حدس زدم خاله مجبورش کرده باهام حرف بزند. خاله‌ی خوبم. اگر بچه داشت حتماً خوشبخت‌ترین بچه‌های دنیا می‌شدند. شانه بالا انداختم. اشکم خود به خود راه افتاد. مثل بابا دست انداخت دور شانه‌ام و من را به خودش فشرد: «قربونت برم چته؟»

چانه‌ام را گرفت و زل زد توی چشم‌هایم که حالا اشکی شده بود. ابروهایش گره خورده بودند توی هم. یک خط اخم عمیق وسطشان بود که می‌دانستم به خاطر سختی‌های زندگی آنجا جا خوش کرده. دلم یک لحظه برایش سوخت. لبخند زدم: «هیچی.»

موهایم را انداخت پشت گوشم: «بذار بیان. اگه خوشت نیومد، اگه بد بود من خودم میگم نه. باشه؟»

می‌دانستم دلخوشی الکی می‌دهد ولی سر تکان دادم. موهایم را بوسه باران کرد و کنار گوشم گفت: «پوران می‌گفت یزدان خودش تو رو انتخاب کرده.»

قلبم کمی لرزید ولی خیلی زود به خودم آمدم و پوزخند زدم: «یزدان کجا من رو دیده آخه. ساده‌ای مامان؟»

لبش را دندان گرفت: «یعنی چه، صد دفعه گفتم نشین خودت رو کوچیک کن؟ تو چه میدونی شاید...»

حرفش را خورد. خنده‌ام گرفت. با لحن مسخره‌ای گفتم: «شاید اومده جلوی مدرسه‌مون آره! مامان دقیقاً فکر می‌کنی ما تو چه دوره‌ای زندگی می‌کنیم؟»

مامان هم خندید: «چه میدونم. زمان ما این‌جوری بود.»

ــ لابد بابا هم می‌افتاده دنبالت. آره؟

خنده‌اش بیشتر شد: «نه خدا رو شکر. اگر از این پسر جلفا بود که اصلاً نگاهش هم نمی‌کردم.»

بعد یادش آمد بابا نیامده و میهمان‌ها کم‌کم پیدای‌شان می‌شود. نچی گفت و شماره بابا را گرفت و از اتاق بیرون رفت. تا چند تا تشر حسابی سر بابا بزند، موهایم را سشوار کشیدم. موی لخت هم به من می‌آمد ولی خودم آن مدلی بیشتر دوست

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم. از خودم بدم آمد. از این همه بی‌خاصیتی که حتی نمی‌توانستم جلوی یک خواهش به این سادگی بایستم. آن وقت قرار بود راجع به زندگی‌ام تصمیم بگیرم؟

دوباره همان ضرب المثل توی سرم تکرار شد. رفتم بیرون و دیدم که بابا هم آمده است. مامان داشت به زور می‌فرستادش توی حمام. درست وقتی بابا مشغول دوش گرفتن بود، میهمان‌ها هم سر رسیدند. مامان آن‌قدر استرس گرفته بود که من را هم مضطرب کرد. تا زنگ در بخورد، بابا هم خودش را گربه شور کرد و بیرون آمد. دقیقاً وقتی زنگ در را فشردند بابا حوله را پرت کرد پشت مبل‌ها و مامان با دست موهای درهم ریخته‌اش را مرتب کرد. واقعاً به هم می‌آمدند. من پشت مامان و بابا پناه گرفته بودم، وقتی در باز شد اول یک سبد گل بزرگ وارد شد. بعد یاسمن خواهر یزدان و یک جعبه بزرگ شیرینی و دنبال سرش یگانه خواهر بزرگ‌تر یزدان و شوهرهای‌شان و بچه‌های‌شان و بعد آقای پرتو. هر سه نفرمان جا خوردیم. پس داماد کجا بود؟! هیچ کدام رویمان نشد بپرسیم، تا بنشینند پوران خانم توضیح داد: «جا پارک گیر نیاورد. مجبور شد ماشین رو ببره کوچه بالایی. الان میادش.»

نشستیم مقابل هم. یگانه و یاسمن، خواهرهای یزدان کنجکاو من را اسکن می‌کردند. مامان و بابا رفته بودند مشارکتی چایی بیاورند. یعنی مامان من را توی این جور مواقع آن‌قدر بچه می‌دید که زحمت ریختن یک چایی را هم به من نمی‌داد، آن وقت...

پوران خانم گفت: «عزیز»

همه‌مان نگاهش کردیم. رو به یگانه بقیه حرفش را زد: «یه زنگ بزن گم نکرده باشه اینجا رو.»

آقای پرتو غر زد: «گم نمی‌کنه.»

و شنیدم که زیر لب گفت: «لابد یادش رفته بیادا!»

پوران خانم با آرنج زد توی پهلویش. از جا بلند شدم و زیر لب با اجازه‌ای گفتم و رفتم طرف آشپزخانه. بابا با سینی چایی بیرون آمد. مامان هم با قندان. با چشم و ابرو پرسید چرا بلند شده‌ام و من هیچی نگفتم. از پنجره آشپزخانه به بیرون سرک کشیدم. یزدان جلوی درب آپارتمان بازسرکرده بود توی گوشی موبایلش. ماشاالله به این همه اشتیاق! بدم نمی‌آمد یک لیوان آب بریزم روی سرش. برگشتم توی سالن و

رمان بازار
romanbazar.ir

ابلهانه گفتم:

ـ مشغول بازی با موبایلشه.

مامان لب گزید. پوران خانم هم همین‌طور. مامان به خاطر فضولی من و پوران خانم به خاطر بی‌جنبه بودن پسرش. رو کرد به پسر کوچک یگانه و گفت: «به دایی بگو بیاد بالا.»

پسرک شانه بالا انداخت: «دعیام میکنه.»

حالا نوبت یگانه بود که اخم کند. همه‌جا را سکوت فرا گرفته بود. برای همین مامان گفت: «بفرمایید چایی‌تون سرد نشه.»

همه از خدا خواسته شروع کردند. بابا فرصت را برای تکه انداختن به مامان مناسب دید و گفت: «اگه کار واجب داشتن خب چه اصراری بود؟»

چایی پرید توی گلوی مامان. پوران خانم کلافه از جا بلند شد: «الان میرسه خدمت‌تون.»

رفت توی آشپزخانه و صدایش را شنیدیم که گفت: «یزدان؟»

دو ثانیه بعد صدای زنگ آیفون بلند شد. مامان هم از جا بلند شد و بعد هم بابا دنبال سرش راه افتاد. من مانده بودم وسط جبهه‌ی دشمن. همه‌شان کلافه و عصبی بودند. یاسمن گفت: «شنیدم دانشگاه دولتی قبول شدی تمنا جون.»

خانه ما طبقه اول بود. تا بخواهم چیزی بگویم زنگ در خورد و بعد آقا داماد توی چارچوب در ظاهر شد. خیلی رسمی با بابا دست داد و بعد به مامان سلام کرد. کت و شلوار خوش دوختی تنش بود. از رو به رو خیلی جذاب‌تر از وقتی بود که از پنجره آشپزخانه دیدمش. متوجه نگاهم شد و زل زد توی چشم‌هایم و تنم لرزید. نگاهش سرد و یخی بود. درست مثل وقتی که توی خواب به صورتم زل زده بود. زود چشم دزدیدم و به مادرش لبخند زدم. من قرار بود با این مجسمه یخی زندگی کنم؟! مطمئن بودم این جا تنها جایی هست که باید محکم پا بکوبم زمین و بگویم نمی‌خواهم.

وقتی نشست، مامان مثلاً زرنگی به خرج داد و گفت: «تمنا جون برای آقا یزدان چایی میاری؟»

هاج و واج نگاهش کردم. از جا بلند شدم و زیر نگاه سنگین جمعی که لام تا کام

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف نمی‌زدند رفتم توی آشپزخانه. آقای پرتو گفت: «اون کاری که شروع کرده بودین به کجا رسید؟»

بی‌نگاه می‌دانستم طرف صحبتش باباست. عجب موضوع مزخرفی برای شروع انتخاب کرده بود! مامان پیش دستی کرد و گفت: «کارش نشد. میدونید که بازار کساده. نباید ریسک می‌کرد.»

صدایی خش دار که انگار صد سالی می‌شد حرف نزده بود گفت: «کار بی‌حساب و کتاب همه‌اش ریسکه.»

همه ساکت شدند و من متعجب با سینی چایی در دست به یزدان نگاه کردم که گستاخانه جواب مامان را داده بود. باز همه ساکت شدند. آقای پرتو گلو صاف کرد. ایستادم جلویش و بی‌آنکه خم شوم سینی را مقابلش گرفتم. دوباره زل زد توی چشم‌هایم. بدم نمی‌آمد یکی بزنم پس کله‌اش. پسرک بی‌ادب! با همان چشمان بی‌حال چایی را برداشت. نه لبخندی و نه تشکری. برگشتم و نشستم سر جایم و تمام مدتی که داشتند از زمین و هوا به هم قصه می‌بافتند حواسم به یزدان بود که بی‌خیال سر کرده بود توی گوشی موبایلش و تند تند چیزی می‌نوشت. مطمئن بودم همین که پای‌شان را از خانه‌مان بیرون بگذارند بابا گوشی را برمی‌دارد و می‌گوید جواب‌مان منفی است. البته اگر مامان حریفش نمی‌شد. بالاخره نوبت رسید به حرف زدن ما دوتا. برخلاف تمام گستاخی‌هایی که تا آن لحظه کرده بود رو کرد به بابا و خیلی رسمی گفت: «اجازه می‌فرمایید؟»

انگار که خودش صاحب مجلس باشد. حالا نوبت گند زدن به خانواده خودش بود. معمولاً بابای داماد باید برای حرف زدن دختر و پسر کسب اجازه کند. بابا نگاهی به آقای پرتو کرد و گفت: «اجازه ما دست شماست.»

یزدان از جا بلند شد و مامان به من اشاره کرد و گفت: «برید توی اتاق خودت.»

باز هم یک صحنه تکراری. خدا می‌داند چند بار این صحنه را پیش خودم مجسم کرده بودم ولی با بهداد. می‌دانستم آن‌قدر دستپاچه می‌شوم که نتوانم حرف بزنم ولی حالا هیچ حسی نداشتم. یزدان دنبال سرم تا توی اتاق آمد. اولین کاری که کرد اسکن کردن سر تا ته اتاقم بود. بی‌تعارف نشست روی تخت و دستش را آرام کوبید کنارش و خیلی آرام‌تر گفت: «در رو ببند بیا بشین اینجا.»

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هایم گرد شد. در را بستم ولی نشستم روی صندلی جلوی میز دراور. یک دقیقه‌ای ساکت بود. بعد گفت: «اینترنت که داری پس کامپیوترت کو؟»

مات و مبهوت نگاهش کردم. گفت: «رمز مودمت رو عوض کن خیلی تابلوئه.»

و در سکوت من ادامه داد: «جدی کامپیوتر نداری؟»

دیگر شورش را درآورده بود. دست‌هایم را روی سینه‌ام قفل کردم: «اگه نداشته باشم ممکنه از ازدواج با من منصرف بشین؟»

ـ حالا بگو داری یا نه تا بهت بگم.

پوست لبم را با دندان کندم. لپ تاپ دارم.

اشاره کردم به لپ تاپ صورتی رنگم که به خاطر رنگش با ملافه خیلی توی دید نبود. دوباره با کف دست کوبید کنار پایش: «بیا اینجا.»

اخم کردم: «اینجا راحت‌ترم.»

خم شد و در یک حرکت مچ دستم را گرفت و کشاندم طرف خودش: «من راحت نیستم.»

از حرکتش جا خوردم. قلبم به تپش افتاده بود. آب دهانم را فرو دادم و با دو وجب فاصله نشستم کنارش. خیره شد توی چشم‌هایم با همان پوزخند همیشگی گوشه لبش. جرأت نداشتم نگاهش کنم. انگار داشت از پشت میله‌های قفس به یک میمون نگاه می کرد! زیر لب گفتم: «این کارا معنیش چیه؟»

پاهایش را روی هم انداخت و دست‌هایش را جلوی سینه‌اش قفل کرد توی هم: «خب بگم؟»

باز نگاهش کردم. با همان حالت متعجب: «چی بگین؟!»

ـ شرایطم رو.

ـ شما؟!

ـ آره دیگه، شرایط تو که معلومه.

ـ از کجا معلومه؟

ـ همین که نشناخته و ندیده خواستی بیام خواستگاری یعنی هرچی از من میدونی برات قابل قبوله، غیر از اینه؟

گوش‌هایم نبض می‌زد. هم از عصبانیت و هم از ناراحتی. هزار جمله با هم توی

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم چرخ می‌خورد.

گفت: «نمی‌خواد فکر کنی چطوری حالم رو بگیری. چون من اصلاً خیلی برام مهم نیست کسی حالم رو بگیره. یعنی اصلاً کسی نمی‌تونه حالم رو بگیره.»

یک سوپر خودشیفته‌ی کامل بود. کاشکی آن‌هایی که آرزو داشتند به جای من باشند، اینجا بودند تا می‌دیدند چقدر از خود متشکر است. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «چه جالب! عین من.»

پوزخندش پررنگ شد و آرام گفت: «باشه، هرچی تو بگی. خب حالا بگم شرایطم رو؟»

یکی توی سرم می‌گفت «بلند شو برو بیرون» ولی مقاومت می‌کردم. برایم جالب بود بدانم شرایط مزخرفش چی هست. این‌جوری بهانه بهتری برای دک کردنش داشتم. شق و رق نشستم و با اعتماد به نفس بیشتری زل زدم توی چشم‌هایش: «بفرمایید می‌شنوم.»

یک تای ابرویش را بالا برد: «آفرین. اولیش رو رد کردی.»

ـ اولیش؟!

ـ آره دیگه، من حوصله کل کل ندارم. یعنی کلاً از این دخترای حاضر جواب و پررو که فکر میکنن حاضر جوابی یعنی آپولو هوا کردن خوشم نمیاد.

لب باز کردم جوابش را بدهم که انگشت سبابه‌اش را گذاشت روی لبم و گفت: «هیس... بذار بقیه‌اش رو بگم.»

انگشتش یخ بود. واقعاً شک کردم که دراکولاست؟ دستش را عقب کشید و گفت: «من کارم رو خیلی دوست دارم. خیلی زیاد. پس وقت ادا و اصول‌هایی که زن و شوهرهای تازه مزدوج با هم دارن رو ندارم. یعنی کار در اولویت اوله و خانواده در اولویت دوم.»

ـ پس چرا دنبال زن گرفتنی شما؟

سری به تاسف تکان داد: «بالاخره باید زن بگیرم نه؟ خونه وزندگی من احتیاج به مراقبت داره.»

شاخم داشت درمی‌آمد. عملاً داشت می‌گفت من کلفتی بیشتر نیستم. ناخن‌هایم را محکم فرو کردم کف دستم و سر تکان دادم: «من یه جایی سراغ دارم

رمان بازار
romanbazar.ir

مشکل شما رو حل میکنه.»

گفت: «نچ. خودم چند باری زنگ زدم بهشون منتها میان خونه تمیز کنن تمام زندگیم رو به هم میریزن، تازه من هرکسی رو توی خونه‌ام راه نمیدم.»

خرصم گرفته بود. هم از این که فکرم را خوانده بود و هم از اندازه‌ی وقاحتش. زل زدم توی چشمش بلکه از رو برود ولی با خونسردی ادامه داد: «به تمیزی خونه خیلی حساسم. به غذای خوب هم خیلی اهمیت میدم. پس اگه آشپزیت خوب نیست سعی کن تا وقتی ازدواج می کنیم یاد بگیری.»

لب‌هایم داشت می‌لرزید. نفسم بند آمده بود ولی حرفش را ادامه داد: «معمولاً قرارهای کاری رو توی شرکت میذارم ولی گاهی لازمه از مهمونام پذیرایی کنی. دو سه تا همکار زن دارم که از تصادف روزگار باهوش از آب دراومدن و من خیلی قبول‌شون دارم در نتیجه حساسیت بی جا راجع بهشون ممنوعه.»

خواستم از جا بلند شوم که دوباره مچ دستم را گرفت: «واسه همین گفتم بشینی کنارم که راحت در بری! هنوز تموم نشده.»

ـ دستم رو ول کن. میخوام برم بیرون.

مچم را محکم گرفت. حتی از روی پارچه ضخیم کت هم یخ بودن دستش را حس می کردم. گفت: «وقتی تموم شد بعد خواستی بری برو.»

محکم نشستم روی تخت جوری که صدای قیژقیژش درآمد. منتظر بودم یک متلکی هم بابت تخت نثارم کند ولی هیچی نگفت و دنباله حرفش را گرفت: «خودت میدونی که اهل مهمونی رفتن نیستم. در نتیجه هر جا دعوت شدیم یا نمیریم یا تنها میری. بچه هم که اصلاً نمی‌خوام. حرفش رو هم نمی‌زنی.»

کم کم گریه‌ام گرفته بود گفتم: «واسه چی میخوای زن بگیری؟»

ـ آهان یه حرف هم دوباره تکرار نمی‌کنم.

ساکت ماندم.

ـ دانشگاه بیابان زدایی قبول شدی؟

لحنش جوری بود که انگار بگوید چوپانی قبول شدی؟ هیچ حرکتی نکردم. گفت: «نگاه کن.»

لج کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ لجبازی هم دوست ندارم.

ـ منم مسخره شدن دوست ندارم.

ـ اوکی. ببخشید.

متعجب نگاهش کردم. معلوم نبود فازش چی هست. بگیر نگیر داشت بیچاره. لبخند مطمئنی زد و گفت: «مطمئن باش مخم تعطیل نیست.»

کم‌کم باورم می‌شد که دراکولاست. کپی دوم همان پسره توی «گرگ و میش». فکرخوانی هم می‌کرد. آرام گفت: «وقتی بیای توی خونه‌ی من یعنی همه چیز اون خونه زیر نظر توئه. نمی‌خوام چیزی از اون خونه درز کنه بیرون یا قصه‌های خاله‌خان باجی بیاد داخلش...

نگذاشتم ادامه بدهد. این بار سریع‌تر از جا بلند شدم، ولی قبل از آنکه به در برسم خودش را رساند پشت در و راحت به آن تکیه داد:

ـ اگه با این شرایط کنار بیای سه دانگ خونه‌م رو به نامت می‌زنم. یه ماشین خوب برات میخرم. هر رشته‌ای هم خواستی بری هزینه رو میدم. هر جور خرجی هم داشتی خیالت راحت برات هزینه می‌کنم. حتی اگه نگران مامان و بابات هستی میتونم یه جای خوب براشون رهن کنم و به کسی هم نمی‌گیم که من هزینه کردم، اون داداش آس و پاست رو هم توی شرکت یه جایی بند می‌کنم، اما به شرطی که همه‌ی چیزهایی رو که گفتم قبول کنی. خوب روش فکر کن و بعد جواب بده. در ضمن این حرفا تا وقتی مطمئن نشدی جوابت چیه پیش خودت میمونه، یک درصد شک کنم رفتی گذاشتی کف دست مامانت که البته مطمئن باش خیلی راحت می‌فهمم باید قید شوهر به این خوبی رو بزنی.

از جلوی در کنار رفت و گفت: «حالا میتونی بری.»

ولی من خشکم زده بود. مطمئن نبودم چیزهایی که گفته را درست شنیده باشم. متعجب نگاهش کردم. مطمئن لبخند می‌زد. حتماً از این که غافلگیرم کرده بود راضی بود. گفتم: «برای چی من رو انتخاب کردی؟»

رفت و نشست سرجایش: «مردم معمولاً واسه چی زن انتخاب میکنن؟»

تکیه دادم به در: «مردم؟ مردم خیلی دلیل دارن.»

ـ خب فرض کن منم مث مردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه، نمی‌تونم فرض کنم.

ـ خوشم اومد ازت.

نتوانستم پوزخند نزنم.

ـ وقتی اولین بار دیدمت مطمئن شدم زن خوبی میتونی باشی.

کم مانده بود دود از سرم بلند شود. پس پوران خانم راست گفته بود. خودش من را انتخاب کرده بود و بعد گفت: «مطمئن باش خیلی بهتر از اون بهداد هستم.»

ضربان قلبم رفت روی هزار. چند بار پلک زدم و به زحمت لب باز کردم: «منظورت چیه؟»

باز همان لبخند مطمئن نشست روی لبش: «الان یعنی باور کنم نمی‌دونی منظورم چیه؟!»

دوباره بلند شد و آمد مقابلم ایستاد: «ببین بچه جون تو یکی ف من تا فرجزاد رفتم و برگشتم. هنوز زوده بفهمی من چقدر از تو جلو هستم.»

«بچه جون؟» خب حق داشت. این‌طور که من را آچمز کرده بود یعنی در مقابلش جوجه‌ای بیشتر نبودم. منگ و مات نگاهش کردم. دستگیره را به پایین هل داد و گفت: «فکرهات رو بکن و خبرم کن.»

من را به همان حال گذاشت و بیرون رفت. دو سه دقیقه‌ای طول کشید تا به حالت عادی برگردم. صدای مامان که داشت می‌پرسید کجا مانده‌ام وادارم کرد بروم بیرون. پوران خانم و دخترهایش نگران نگاهم می‌کردند. خدا می‌داند چند جا برای خواستگاری رفته بودند و با شرمندگی برگشته بودند. ولی نه، گفت خودش من را دیده و پسندیده. پس یعنی من اولین نفر هستم. ولی این نگاه‌های نگران چه معنی می‌داد؟

تقریباً یک ساعتی طول کشید تا بروند. گذاشتن شرط و شروط بعدی ماند برای وقتی که من جوابم را دادم. همین که رفتند مامان آمد سراغم و پرسید چی گفته‌ایم و چرا این قدر حرف زدنمان طول کشیده؟ باورم نمی‌شد به من شک کرده باشد. پیش خودش فکر کرده بود من و یزدان با هم از قبل قول و قراری داشته‌ایم که این قدر توی اتاق مانده‌ایم. هیچی از حرف‌هایی که زده بود به زبان نیاوردم نه به خاطر تهدیدهای یزدان، فقط به این دلیل که احتیاج داشتم در خلوت سبک سنگین‌شان کنم. اگر زیر

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف‌هایش می‌زد چی؟ این‌طور که مطمئن آمده بود جلو یعنی دروغی در کار نبود. ولی ته ته دلم فقط یک حرفش را مدام تکرار می کردم: «ازت خوشم اومد». جالب بود و دلچسب و کمی هم نگران کننده. باز هم همان ضرب‌المثل افتاد توی سرم. انگار که کسی توی ناخودآگاه می‌دانست که جوابم بله است.

قبل از هر کاری، قبل از هر فکری و قبل از هر حرفی راجع به تصمیم برای ازدواج با یزدان تصمیم گرفتم کمی بیشتر بشناسمش. به همین خاطر همین که آیدا فهمید خواستگاری تمام شده راه افتاد آمد خانه مان. من و آیدا بیشتر از آنکه دو دختر عمو باشیم، دو دوست قدیمی بودیم. مامان برایم چشم و ابرو آمد مبادا راجع به مخالفت بابا و یا حرف‌هایی که توی خواستگاری رد و بدل شده چیزی درز بدهم و من قبول کردم. از آیدا خواستم راجع به یزدان از علی پرس و جو کند. آیدا قبول کرد و همان طور که خواسته بودم بی‌سر و صدا از علی خواست برود تحقیقات محلی. مامان اگر می‌فهمید پوست از سرم می‌کند. ولی چاره چی بود؟ تحقیقات مامان حتماً تهش کج می‌شد به سمت قسمت‌های خوب خانواده‌اش ولی من دنبال قسمت‌های بد بودم. منتظر بودم تحقیقات علی تمام شود که موبایلم زنگ خورد. شماره را نمی‌شناختم و برای همین مردد جواب دادم. اول متوجه نشدم کی پشت خط است تا این که گفت: «یزدان هستم.»

سیخ سرجایم نشستم: «شماره من رو از کجا داشتین؟!»

ـ مهم نیست. مگر نگفتم به کسی چیزی نگو؟

قلبم به تاپ تاپ افتاد: «نگفتم.»

ـ پس این پسرعموی کج و کوله‌ات چی میخواد دور و بر من؟

زبانم بند آمد. خیلی جان کندم تا بگویم: «به من چه، حتماً خانواده‌ام فرستادنش واسه تحقیق. در ضمن به پسرعموی من توهین نکن.»

پوزخند زد: «از اون صالح‌تر سراغ نداشتن؟»

این یعنی که «خودت خری». گفتم: «به هر حال برام مهمه شما چه جور آدمی

رمان بازار
romanbazar.ir

هستی.»

ـ از خودم بپرس بهت میگم.

ـ شاید دروغ بگی.

ـ دروغ؟ به تو؟

باز لحنش مسخره شده بود. نفس عمیقی کشید و گفت: «همون‌طور که علی جون‌تون بعداً برات میگه من به شرکت کامپیوتری دارم با دوازده تا کارمند. توی حوزه نرم‌افزار کار می‌کنیم. نرم افزار میدونی چیه؟»

حرصی از لحن تحقیرکننده‌اش گفتم: «نه. فقط تو میدونی.»

غش غش خندید: «اوکی، برنامه می‌نویسیم واسه شرکت‌ها و مؤسسات بزرگ. پورتال طراحی می‌کنیم. پورتال رو که مطمئنم نمی‌دونی چیه.» ساکت ماندم. جدی‌تری گفت: «توی ایران نهایتش ده تا شرکت باشن که بتونن همچین پورتال‌هایی طراحی کنن. برات بگم پورتال چیه؟»

تمایلی به دانستنش نداشتم. به نظرم رسید دارد فضل فروشی می‌کند. خیلی بی‌تفاوت گفتم: «نه.»

ـ پس بعداً هم نباید بپرسی.

ـ مهم نیست برام.

ـ هرجور راحتی. فکرهات رو کردی؟

ـ نه.

ـ راحت باش. تا آخر تابستون وقت داری ولی بعدش میرم سراغ کیس بعدی.

اگر جلوی رویم بود حتماً گوشی تلفن را قرو می‌کردم توی حلقش. عصبی گفتم: «راحت باش. برو اگه فکر می‌کنی...

حرفم را برید: «گفتم بهت حوصله کل کل ندارم آره؟» دارم هرچی رو توی ذهنم هست برات میگم که قشنگ تصمیمت رو بگیری، پس لوس بازی در نیار.»

لحنش جدی بود. جدی و کوبنده. گفت: «این شماره منه. البته معمولاً جواب نمیدم. پس تو هم هر وقت فکر کردی لازمه زنگ بزن. هر وقت سوال مهمی داشتی که روی تصمیمت اثر داشت. روشنه؟»

بدون آنکه جوابش را بدهم دکمه قطع را فشار دادم. او هم دیگر زنگ نزد. هر

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی جای من بود حتماً همان موقع جواب رد می‌داد ولی پیشنهادهایی که داده بود آن‌قدر وسوسه کننده بود که نمی‌توانستم بهش فکر نکنم. اگر باهاش ازدواج می‌کردم خیلی از مشکلات خودم و خانواده‌ام حل می‌شد. سه دانگ خانه، یک ماشین، کمک مالی به خانواده‌ام. کار برای آرمان و هزینه دانشگاه آن هم توی رشته‌ای که دوست داشتم. بی‌معطلی زنگ زدم به آیدا و راجع به یزدان پرسیدم. اطلاعاتی که علی به دست آورده بود همان چیزها بودند. علی گفته بود توی محل کارش خیلی جدی است و رئیس بازی زیاد درمی‌آورد. خب این را هم که خودم فهمیده بودم. به من پیشنهاد داده بود بشوم کنیز حلقه به گوشش و در عوض برایم زندگی مرفهی می‌ساخت.

مامان کم‌کم از سر کار برمی‌گشت. با همان فکر مشغول و آشفته ایستادم پای اجاق گاز و غذایی سردستی حاضر کردم. همه چیز توی ذهنم مثل الاکلنگ بالا و پایین می‌رفت. مزایای ازدواج با یزدان و بدی‌هایش و... هرچی هم سعی می‌کردم درست فکر کنم باز کفه‌ی مزیت‌ها می‌چربید.

مامان که خسته و کوفته از سر کار برگشت گفت: «چه خبرا؟»

تقریباً از دوشنبه که ازش خواسته بودم اجازه بدهد خوب راجع به این مساله فکر کنم تا امروز که شنبه بود روزی دو بار این را می‌پرسید. یک درصد هم فکر نمی‌کرد همین سوال ناقابل باعث می‌شود استرس بگیرم.

آبی به صورتش زد و لباس‌هایش را عوض کرد و برگشت توی آشپزخانه. در قابلمه را برداشت و یک قاشق از سوپ چشید و صورتش رفت توی هم: «شور شده، چقدر نمک ریختی؟»

یادم آمد که یزدان گفته بود غذای خوب برایش مهم است. بی‌اختیار گفتم: «مامان به نظرت کلاس آشپزی خوب این دور و بر کجا پیدا میشه؟»

سعی کرد بی‌تفاوت باشد ولی خوشحالی زیر پوستی‌اش را حس کردم. آمد کنارم و گفت: «آشپزی واسه چی؟»

شانه بالا انداختم: «حداقل رفتم خونه شوهر بلد باشم یه چیزی بپزم.»

گل از گلش شکفت: «پس به پوران جون زنگ بزنم؟»

اخم کردم: «مامان از دستم خیلی سیر شدی انگار؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

او هم اخم کرد: «تمنا مثل آدم حرف بزن ببینم چی میگی. گفتی بروم کلاس آشپزی....»

ـ خیلی خب جوش نیار. راستش... راستش...

هی سر زبانم می‌آمد بهش بگویم چه شرط‌هایی پیش پایم گذاشته ولی نتوانستم. به جایش گفتم: «مامان به نظرت آدم میتونه بعد از ازدواج یکی رو به خودش علاقه‌مند کنه؟»

باز لب‌هایش از دو طرف کش آمد. بغلم کرد و بوسیدم: «چه حرفی می‌زنی آخه. معلومه که میتونه. می‌ترسی دوستت نداشته باشه؟»

توی دلم پوزخند زدم. دوستم نداشته باشد؟ خودش علناً گفته بود من را برای خدمات‌دهی می‌خواهد. حواسم جمع مامان شد که می‌گفت: «بچه هم که بیارید... یزدان گفته بود بچه نمی‌خواهد. قلبم لرزید. من چی؟ بچه می‌خواستم؟ معلوم است که می‌خواستم. مضطرب گفتم: «اگه... اگه بچه نخواد چی؟»

ابرویش بالا رفت: «چی؟!»

ـ بچه... گفت بچه نمی‌خوام.

صورتش وارفت. انگار خبر مرگ کسی را بهش داده باشند. سعی کرد عادی باشد: «نگفت واسه چی؟»

ـ نه.

ـ پس بگو. یه عیب و ایرادی داشت پسره که مادرش هر روز زنگ میزنه ببینه جواب تو چیه.

حواسش به من نبود. اخم کرد. آب دهانش را فرو داد و رفت طرف تلفن. دنبال سرش رفتم: «به کی زنگ می‌زنی؟»

ـ به پوران.

دست گذاشتم روی دستش: «مامان صبر کن یه دقیقه.»

دستش را کشید: «لازم نکرده. قرار نیست پسر ناقص‌شون رو بندازن به دختر ما.»

معلوم بود مامان خیلی دلخور و کلافه شده است. حتماً پیش خودش فکر کرده بود چون پسرشان ایراد دارد، پس حق دارند دست بگذارند روی یک دختر... حتی فکر کردن بهش هم عصبی‌ام می‌کرد. مامان داشت با تلفن حرف می‌زد. داشت به

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر یزدان می‌گفت پسرشان چی گفته و معلوم بود پوران جون حسابی جا خورده. مامان نگاهم کرد. انگار پوران جون خیلی محکم جلوی مامان ایستاده بود. دلخوری مامان حالا متوجه من بود. مطمئن بودم یزدان می‌رود سراغ کیس بعدی و خداحافظ امکانات. ته دلم هم خوشحال بودم و هم ناراحت. خوشحال از این که از زیر بار این مسئولیت خلاص شده بودم و ناراحت از این که با خودخواهی جلوی خوشبختی خانواده‌ام را گرفته بودم.

وقتی تلفنش تمام شد با همان ابروهای گره کرده گفت: «پوران که میگه یزدان حالش خوبه.»

شانه بالا انداختم: «چه ربطی داشت!»

ـ گفت ازش سوال میکنه چرا همچین شرطی گذاشته. تمنا وای به حالت اگه دروغ گفته باشی.

کفری شدم و بلند گفتم: «دروغم چیه؟»

نیم ساعت بعد تلفن دوباره زنگ خورد. پوران جون بود. نتوانستم بفهمم چی می‌گویند چون بابا هم از سر کار برگشته بود. مامان مجبورم کرد سرگرمش کنم ولی نتوانستم. موبایلم داشت زنگ می‌خورد. دویدم توی اتاق و شنیدم که بابا گفت: «یه وقت خسته نشین این همه حرف می‌زنین.» بی‌توجه به حرفش شماره را نگاه کردم. یزدان بود. هنوز هیچی نشده ازش می‌ترسیدم. اول خواستم جواب ندهم ولی نتوانستم. دکمه وصل را فشردم و طلبکار گفتم: «بله.»

با داد و تشر گفت: «این خل بازیا چیه درمیاری؟ مگر نگفتم به کسی حرف نزن دختره‌ی خنگ؟»

از تعجب پشت سر هم پلک زدم. به من گفت خنگ؟ چرا این بشر این قدر وحشی و بی‌تربیت بود؟ نفسم را آرام آرام بیرون فرستادم و گفتم: «خیلی واسه تربیت خانوادگی‌تون متاسفم.»

ـ لازم نکرده تربیت خانوادگی‌مون رو ارزیابی کنی. خوبه بهت بگم عزیزم، قربونت برم بعد کلاه سرت بذارم؟ آره؟ این رو بیشتر می‌پسندی؟ آره خب. چراکه نه. دخترا همه‌شون ترجیح میدن گول‌شون بزنن.

من دیگه حرفی با شما ندارم. جوابم منفیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ جهنم.

گریه‌ام گرفته بود. تلفن را قطع کرد. رفتم زیر پتو و اشکم راه افتاد. مامان و بابا هاج و واج مانده بودند که چی شده. فقط بهشان گفتم جوابم منفی است و بعد هم در اتاقم را بستم و اشک ریختم.

وقتی چشم باز کردم، آفتاب درآمده بود. یادم آمد که شب قبل با گریه خوابم برده بود. شام هم نخورده بودم. سرم داشت می‌ترکید و کلافه بودم. اول فکر کردم هرجور شده راضیش کنم برگردد و بعد انتقام رفتار زشتش را بگیرم ولی این کار به نظرم بی‌خود و احمقانه آمد. حالا کتفش کنم که چی بشود؟ پسره‌ی خاک بر سر. تقه‌ای که در اتاق خورد نگذاشت بیشتر حرص بخورم. متعجب به مامان که توی قاب در ایستاده بود نگاه کردم: «سرکار نرفتی؟»

ـ نه.

ـ چرا؟

ـ تو چرا گریه کردی؟

ـ گریه؟

آمد و نشست روی صندلی دراور و گفت: «پوران خانم آخر شب زنگ زد. یزدان بهت زنگ زده بود؟»

ساکت ماندم.

ـ بهش شماره دادی؟

ـ نه. خودش داشت شماره‌ی من رو.

سر حرف را کشاند به تلفن پوران خانم و گفت: «پوران جون توضیح داد پسرش یه کم لجوشه. میدونست بهت زنگ زده. گفت اگه تند برخورد کرده عذر میخوام. واسه فردا شب هم دعوت‌مون کرد.»

اخم کردم: «که چی بشه؟ من که گفتم جوابم منفیه.»

مامان آه کشید: «منم دوست ندارم یه داماد بداخلاق نصیبم بشه ولی خب هرکی یه ایرادی داره دیگه.»

نشستم سرجایم: «مامان بهش گفتم جوابم منفیه گفت جهنم. به نظرت این جور آدمی نرماله؟!»

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان هاج و واج نگاهم کرد. دوباره آه کشید: «چی بگم، حق با توئه. شاید یه کمی بیشتر از حد معمول بداخلاقه.»

ـ بد اخلاق نیست، دیوونه‌ست.

ـ پوران جون کلی راجع به یزدان درد دل کرد. خودشون هم از دستش کلافه ان. ولی خب میگه یزدان یه مقدار بیشتر از بقیه باهوشه، واسه همین خیلی رک حرفاش رو به بقیه میزنه. میگه ما خیلی سعی کردیم براش زن بگیریم راضی نمی‌شد تا این دفعه که اسم تو رو آورده. پوران جون می‌گفت «مطمئنم تمنا میتونه سر به راهش کنه.» می‌گفت «وقتی خودش اسم دختری رو میاره یعنی که خیلی براش مهمه.» نمی‌دونم...

ـ ولی باز هم دلیل نمیشه اون جوری رفتار کنه. تازه اگه قراره کسی عذرخواهی کنه، خودشه نه مامانش.

مامان لبخند زد: «پس بذار یک بار دیگه همدیگه رو ببینید. اگه عذرخواهی نکرد دیگه خودم مستقیم بهشون جواب منفی میدم.

دلم خنک شد. برای آن رفتار زشت و توهین‌آمیز، همین قدر انتقام گرفتن کافی بود. البته که مطمئن بودم حاضر به عذرخواهی نمی شود. کلی حرف حسابی داشتم نثار پوران جون بکنم با آن پسر تربیت کردنش.

مامان مجبور شده بود دوباره دست در جیب بکند و یک لباس مناسب مهمانی پوران جون برایم بخرد. بابا هم دور دستش افتاده بود و مدام متلک می‌پراند که خوب برای خودتان می‌برید و زیر زیرکی می‌دوزید. محال است که بذارم دخترم برود زیر دست این‌ها. البته که مامان حرف‌هایش را جدی نمی‌گرفت. بابا فقط اهل لاف و گزافه بود. با آن گندهایی که کاشته بود گردنش تا آخر عمر جلوی مامان خم می‌ماند. وقتی جلوی خانه‌ی پرتو رسیدیم، مامان با غیظ گفت: «خدا شانس بده. شوهرش آه نداشت با ناله سودا کنه حالا ببین چه خونه و زندگی راه انداختن! اگه تو هم یه جو عقل تو سرت بود حالا وضع ما این نبود.»

رمان بازار
romanbazar.ir

آن‌قدر عصبی بودم که معده‌ام به سوزش افتاده بود. التماس کردم: «مامان خواهش می‌کنم.»

بابا قدرشناسانه نگاهم کرد و دور برداشت: «اگه تو هم اندازه پوران خانم...

حرفش را بریدم: «به خدا اگه نموش نکنید میرم.»

هردوشان ساکت شدند. زنگ در را فشردند و چند ثانیه بعد در باز شد. از خیاط گلکاری شده و دو تا ماشینی که حفت هم پارک شده بودند. گذشتیم و در سالن که باز شد فقط برایمان هلهله نکردند! همه‌شان لبخند به لب و شاد منتظرمان بودند. همه‌شان، حتی یزدان. فقط او لبخند روی لبش نبود. اخم هم نداشت. اصلاً هم سعی نکرد با پوزخند به من نگاه کند. خیلی محترمانه برخورد کرد و دلم را شور انداخت. الان رفته بود توی حلد یک آدم دغل کار و می‌خواست گولم بزند؟

وقتی نشستیم دو خواهر یزدان نشستند دو طرفم. یگانه گفت: «چقدر ناز شدی عزیزم.»

یاسمن ادامه داد: «چقدر رنگ‌های شاد بهت میاد.»

آن‌قدر تابلو قند عسل شده بودند که خنده‌ام گرفت. بی‌اختیار به یزدان نگاه کردم. او هم کم مانده بود قهقهه بزند. اخم کردم و به یگانه گفتم: «ممنون.»

و بعد دوباره تعارفات دوزاری و قربان صدقه‌های الکی شد نقل مجلس. پوران خانم مدام چشمش روی من و یزدان می‌چرخید و یک بار هم مچ پسرش را در حال خمیازه کشیدن گرفت و برایش چشم درشت کرد. من داشتم شربت آلبالو می‌خوردم و با این تهدید خنده‌ام گرفت و شربت پرید توی گلویم. بعد هم چند قطره ریخت روی کت و شلوار کتفی‌ام و لک شد. آنها داشتند راجع به اوضاع مملکت بعد از تحریم حرف می‌زدند و من توی این فکر بودم که چطوری خودم را خلاص کنم و بروم لکه‌ی روی شلوار را بشورم که جایش نماند. درمانده به یاسمن نگاه کردم و گفتم: «ببخشید دستشویی کجاست؟»

یاسمن به ورودی راهرویی که ته سالن بود اشاره کرد: «اونجا عزیزم.»

بلند شدم و راه افتادم به همان طرف. توی دستشویی، موبایلم ویزی صدا کرد. حدس می‌زدم آیدا باشد ولی یزدان بود. نوشته بود: «میخوای بریم یه جایی؟»

از سوالش سردرنیاوردم. نمی‌دانستم جواب بدهم یا نه. تا بخواهم تصمیم بگیرم

رمان بازار
romanbazar.ir

پیامک دومی هم آمد. نوشته بود: «مطمئنم بعدش راحت میتونی تصمیم بگیری.»

لکهٔ روی شلوار را با آب تمیز کردم. وسط میهمانی می‌خواست من را کدام قبرستانی ببرد؟ پیامک سومی هم رسید: «بابت حرف اون روز عذر میخوام.»

چشم‌هایم گرد شد. چیزی که فکر نمی‌کردم به این راحتی روی زبانش بیاید حالا عین یک سند انکار ناشدنی توی صندوق پیام‌هایم بود. نوشتم: «اوکی، ولی یه دکتر برو.»

نوشت: «بلوتوثت رو روشن کن یه چیزی برات بفرستم.»

تا بخواهد جواب بدهد رفتم بیرون. سرش توی موبایل بود. دوباره برایم پیامک فرستاد: «روشنش کن، جالبه برات.»

و باز هم یک پیامک دیگر. صدای ویز ویز موبایلم بدجور تابلو بود. مجبور شدم بلوتوثم را روشن کنم. یک فایل فرستاده بود. دانلودش کردم ولی هیچی ازش سردرنیاوردم. تا بخواهم بفهمم چی شده دیدم که گوشی‌ام قاتی کرد. درمانده به دور و برم نگاه کردم. یگانه رنگش به قرمزی لبو شده بود و با مادرش به اشاره چشم و ابرو حرف می‌زد. بابا گرم صحبت با پدر یزدان بود و مامان هم با یاسمن مشغول بود. این وسط من نمی‌فهمیدم سر موبایلم چه بلایی آمده. یک مسیج برایم آمد. پیامک‌های خودم بودند که دوباره برای خودم فرستاده می‌شدند. چشم‌هایم از تعجب گرد شده بود. مطمئن بودم هر چی هست زیر سر آن دیوانه‌ی زنجیری است. بعد نوبت عکس‌هایی بود که توی گوشی‌ام داشتم. یکی یکی حذف می‌شدند. با عجله گوشی‌ام را خاموش کردم. وسط حرف‌های خانوادگی یک دفعه یزدان از جا بلند شد و گفت: «اجازه می‌فرمایید من و تمنا یه صحبت کوچولو با هم داشته باشیم؟»

مامان با دلخوری نگاهش کرد. پوران جون هم همین‌طور. حس کردم نگران است، بابا همان جمله تکراری مراسم خواستگاری را گفت ولی قبل از آن که از جا بلند شوم یگانه به سمت خروجی سالن رفت و گفت: «یزدان یه دقیقه بیا.»

من معطل و یک لنگه پا ایستاده بودم. یزدان بی‌توجه به حرف خواهرش، من را به همان سمتی که یگانه رفته بود هدایت کرد. فقط می‌خواستم زودتر برسیم یک جای خلوت تا بفهمم چه بلایی سر گوشی‌ام آورده. وقتی رسیدیم روی بالکن، یگانه عذرخواهی کرد و یزدان را به زور کشاند یک طرف دیگر و با استرس و عصبانیت

رمان بازار
romanbazar.ir

شروع کرد به حرف زدن. یزدان دست در جیب به آسمان و درخت‌ها و آپارتمان‌های رو به روی خانه‌شان نگاه می‌کرد و عین خیالش هم نبود که خواهرش تا مرز سکته رفته است. آرمان هیچ‌وقت با من این‌طور رفتار نمی‌کرد. حرف‌های یگانه با انگشت اشاره‌ای که به حالت تهدید به سمت یزدان نشانه رفته بود تمام شد. همان‌طور کلافه آمد طرفم و گفت: «ببخشید تمنا جون و بعد رفت داخل.» خودم را رساندم به لبه‌ی بالکن و حرصی گفتم: «چه بلایی سر موبایلم آوردی؟»

باز پوزخند مزخرفش را تحویلم داد: «به اون لگن میگی موبایل؟»

بی‌هیچ توضیحی راه افتاد پایین. وقتی دید دنبالش نمی‌روم گفت: «بیا دیگه، حوصله ناز کشیدن ندارم.»

این پا و آن پا کردم. نچی گفت و تند آمد بالا. باز دست دراز کرده بود مچم را بگیرد. خودم را عقب کشیدم: «کجا میخوای من رو ببری؟»

دستش را گرفت طرفم و اشاره کرد بروم جلوتر: «بیا تو، می‌فهمی، نترس نمی‌خورمت.»

دنبال سرش راه افتادم. نشست پشت رل یکی از ماشین‌ها و در سمت من را باز کرد: «سوار شو.»

مردد نگاهش کردم. دوباره داشت وحشی می‌شد. این را از حالت چشم‌هایش حس می‌کردم. نشستم روی صندلی و ماشین را روشن کرد و بی‌آنکه توجهی به سوالات رگباری من بکند راه افتاد. می‌دانستم مامان و بابا جا می‌خورند. مطمئن بودم پوران جون و باقی خانواده هم حرص می‌خورند و نمی دانستم این رفتارهای دیوانه وار چه معنایی دارد. هنوز داشتم ازش می‌پرسیدم دارد من را کجا می‌برد و یک خط در میان هم راجع به موبایل بدبختم سوال می‌کردم ولی او بی‌خیال و راحت لم داده بود روی صندلی ماشین و رانندگی اش را می‌کرد. بالاخره جلوی یک برج بلند نگه داشت. ماشین را همانجا نزدیک برج پارک کرد و گفت: «پیاده شو.»

اگر موبایلم قاتی نمی‌کرد تا الان مامان ده بار زنگ زده بود. دیگر از سوال کردن و جواب نگرفتن خسته شده بودم. دنبال سرش راه افتادم. از ورودی برج داخل شد و صبر کرد من هم بهش برسم. رفتیم داخل آسانسور و شانزده طبقه بالا رفتیم. کلید انداخت توی یکی از درها و بازش کرد و گفت: «بفرمایید.»

رمان بازار
romanbazar.ir

یک نگاه به در نیمه باز و یک نگاه به یزدان انداختم: «من رو آوردی خونه‌ات؟!»

کرکر خندید: «خدا رو شکر. گم‌کم داشت باورم می‌شد تو کاسه‌ی سرت به جای مغز گچه!»

چشم بستم و عمیق نفس کشیدم وگرنه مجبور می‌شدم با همان صندلی که به پا داشتم بیفتم به جانش. دوباره اشاره زد به در: «برو دیگه.»

رفتم داخل. آپارتمان بزرگی بود. نه بزرگ نبود. خیلی بزرگ بود. سالنش فقط دو برابر کل خانه‌ی ما بود. کف خانه نه سرامیک بود نه پارکت. یک چیزی بود توی مایه‌های چرم! اگر بگویم ابهت خانه من را گرفت دروغ نگفته‌ام. کف آشپزخانه یک جنس خاصی بود شبیه طلا. پایه‌های کابینت‌ها تراش خورده و به همان رنگ بودند. بدنه‌ها قهوه‌ای تیره بود و روی کانتر لوستری شبیه کندوی زنبور با رنگی درخشان آویزان بود. تنها جایی که این همه رنگ طلایی با این شکوه دیده بودم توی کتاب تاریخ‌مان بود. خانه در تاریک روشنی ملایم انگار به خواب رفته بود و یا توصیف بهترش این است که بگویم انگار وارد شیر قهوه وعسل شده بودم. رنگ‌های درخشان عسلی، کرمی، بژ و شکلاتی زیر نور ملایمی که از سقف نماکاری شده و چوبی می‌تابید در هم حل شده بودند. خانه‌اش بی‌نظیر بود. حتی بی‌نظیرتر از خانه‌ی ویلایی پدرش. چرخیدم به طرفش و دیدم که با غرور نگاهم می‌کند. پرسید: «خوشت اومد؟»

لب‌هایم نیمه باز مانده بود. آرام پلک زدم و دوباره به کل خانه نگاه کردم. خیلی راحت رفت و نشست روی مبل تکیه کرده به دیوار و پاهایش را گذاشت روی میز ماهوتی جلوی رویش. تازه چشمم افتاد به دیوار رو به رو، به نمای شهر که تمامش پنجره بود. اگر بگویم مثل ندید بدیدها بودم اغراق نکرده‌ام. گفت: «خب خواستم ببینی که دیگه این قدر لفتش ندی.»

اولین چیزی که به ذهنم رسید را به زبان آوردم. همان چیزی که خیلی بهش فکر کرده بودم: «چطور مطمئنی که وقتی... نصف خونه‌ات رو به اسم من... زدی.»

راست نشست: «میدونم چی میخوای بگی.»

بعد اشاره زد به مبل رو به رویش: «بشین.»

نشستم و زل زدم بهش تا ببینم چه نقشه‌ای توی سرش دارد. لب بالاییش را مکید و زل زد به کفش‌هایش. بعد یک دفعه از جا بلند شد و ایستاد رو به رویم: «خونه

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به اسمت می‌کنم ولی یه شرط هم میذارم.»

گردنم را به عقب خم کردم: «چه شرطی؟»

ـ که تا وقتی زنده هستم اجازه فروشش رو نداشته باشی.

ـ یک باره بگو میخوای من رو بندازی توی قفس دیگه.

خندید: «ولی قفسش طلائیه.»

از جا بلند شدم: «ترجیح میدم توی همون آلونک هشتاد متری باباام زندگی کنم ولی این قدر به شخصیتم توهین نشه.»

دست به سینه آمد و در چند قدمی‌ام ایستاد: «مگه نمی‌خوای راحت زندگی کنی؟» ماشین شاسی بلند سوار بشی، مسافرت‌خارج از کشور بری، دانشگاه توپ و رشته‌ی توپ بری؟ نمی‌خوای مامان و بابات رو خوشحال کنی؟ نگو نه که باورم نمیشه.»

بغض دوباره آمده بود توی گلویم. رنجیده نگاهش کردم: «تو اصلاً احساس هم داری؟»

لازم نبود جواب بدهد. مات نگاهم کرد. با همان نگاه سرد و یخی که دخترها آرزوی‌شان بود. گفت: «بریم برات یه آیفون بخرم. اون گوشی دیگه به فنا رفت.»

یک قطره اشک از چشمم چکید: «چه بلایی سر گوشیم آوردی؟»

ـ گوشیت رو هک کردم.

ـ چی؟!

ـ من مهندس کامپیوترم. گاهی وقتا هم از این کارا می‌کنم.

آه کشید و دوباره زیر لب گفت: «گاهی وقتا.»

دوباره مسخره شد: «هک که میدونی چیه؟»

می دانستم. اطلاعات موبایلم را با ترفندهایی که هیچی ازش نمی‌دانستم دزدیده است. اخم کردم و گفتم: «هک یعنی...

بی‌توجه به حرفم راه افتاد به طرف خروجی: «بدو دیر شد.»

اعصابم خرد شد از این طرز رفتارش، ولی ساکت و بی‌حرف رفتم بیرون. همان طور که بی‌حرف آمده بودم تا توی خانه‌اش. توی کاخش. توی قفس طلایی‌اش. قبل از آنکه به خانه برسیم جلوی یک موبایل فروشی نگه داشت. جدی گفتم: «احتیاجی ندارم، گوشی خودم رو درستش کن لطفاً.»

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی حرف من برایش مهم نبود. رفت پایین و با یک جعبه شیک وتر و تمیز برگشت. گذاشتنش روی پاهام: «بعداً هرچی خواستی می‌ریزم روش برات.»

چشمم به جعبه‌ی موبایل بود. آخرین مدل آیفون! آرمان خیلی هنر می‌کرد می‌توانست یک گوشی اسمارت یک تومنی بخرد و حالا من یک آیفون داشتم.

ـ آخرین مدلش رو گرفتم برات.

چیزی نگفتم. هنوز ناراحت بودم. غمگین و رنجیده خاطر. برای یک لحظه دلم برای بهداد تنگ شد. اگر او می‌آمد خواستگاری‌ام قرار بود چطور زندگی کنیم؟

ـ چیه؟ چرا خوشحال نیستی؟

رو کردم به پنجره ماشین. آرام گفتم: «تو قلب نداری.»

چیزی نگفت. فقط آه کشید. بعد هم تلفنش زنگ خورد و شروع کرد به حرف زدن. داشت راجع به مساله‌ای تخصصی حرف می‌زد که من ازش سر درنمی آوردم. از هیچ چیزش سردرنمی‌آوردم. نه رفتارهایش را می‌فهمیدم. نه خواسته‌هایش را. چطور قرار بود همچین آدم ربان نفهمی را به زندگی مشترک علاقه مند کنم؟

دوباره رسیدیم به خانه‌شان. قبل از آنکه وارد شویم گفت: «ببین من رو.»

لحنش جدی اما ملایم بود. برای همین برگشتم و نگاهش کردم. چند ثانیه صورتم را برانداز کرد و آرام گفت: «من اخلاقم خوب نیست. شاید هم فکر کنی روانی‌ام ولی نیستم. فقط بلد نیستم مثل بقیه پسرها باشم. اگر اعتمادم رو جلب کنی مطمئن باش بهت خوش میگذره ولی برای شروع تنها چیزی که میتونم بهت بدم همینایی بود که نشونت دادم. قول الکی به کسی نمیدم و توقع هم ندارم وقتی شرایطم رو قبول کردی سعی کنی عوضش کنی، چون نمی‌تونی. پس این دفعه بی‌هیچ مسخره‌بازی برو فکرهات رو بکن و جوابم رو بده.»

پوزخند زدم: «وگرنه میری سراغ کیس بعدی؟!»

پلک رو هم گذاشت و نفسش را از بینی بیرون فرستاد. چشم باز کرد و باز یاد خوابی که دیده بودم افتادم. واقعاً خون آشام بود. آن هم نه خون آشامی مهربان یکی از آن شیطان صفت‌هایش.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی از میهمانی برگشتیم بابا هم نرم شده بود. اول نفهمیدم چرا ولی وقتی شنیدم که قرار است با پدر یزدان یک کار مشارکتی راه بیندازند دوزاری‌ام افتاد. مامان حالا خیالش راحت بود که سنگ اندازی‌های بابا به کل تعطیل خواهد شد و فقط منتظر بود بداند نظر من راجع به این ازدواج چی هست. توی خانه گوشی آیفون را نشانش دادم و گفتم که یزدان خواسته به عنوان عذرخواهی بابت حرف‌هایش این را قبول کنم. مامان کمی اخم کرد و زیر لب هم چند تا تکه پراند ولی حس می‌کردم خیلی هم ناراحت نیست. وقتی همه خوابیدند گوشی خودم را روشن کردم. حافظه‌اش مثل کف دست پاک بود! انگار از اول هیچی روی آن نداشتم. ساعت سه نصف شب بود و همین که روشنش کردم یک پیامک برایم آمد. می‌دانستم یزدان است. نوشته بود «بندازش دور، بعداً همه‌ی حافظه‌اش رو برات می‌ریزم روی آیفون.» برایش نوشتم: «خیلی بد کاری کردی.» ولی جوابم را نداد. یک پیامک دیگر هم با همین لحن فرستادم و باز جواب نداد. داشتم سعی می‌کردم بهانه‌ای جور کنم که بیشتر با هم حرف بزنیم ولی اصلاً پا نمی داد. برایش نوشتم: «میخوام کامپیوتر بخونم.» یک دقیقه گذشت و برایم نوشت: «به برنامه توپ دارم فقط به درد تو میخوره.» نوشتم «چی؟» اسم برنامه‌ای را گفت که باهاش می‌شد نقاشی‌های بچه‌گانه کشید! برایش نوشتم «خیلی بی‌مزه‌ای» و دیگر هیچی نگفت. کلافه دراز کشیدم روی تختم و تا چشم بستم تصویر خانه‌اش در ذهنم نقش بست. خودم را دیدم که لباس شیک و جذابی پوشیده‌ام و روی مبل‌های گرانقیمت خانه‌اش لم داده‌ام. بعد میهمان‌ها یکی یکی وارد خانه می‌شدند و مثل خودم با حیرت سر تا پای خانه را برانداز می‌کردند و فکر کردم چقدر حسادت خواهند کرد. احتمالاً همه‌اش را به شانس خوبم ربط می‌دهد. نه آن‌قدر زیبا بودم که کسی بخواهد بابت به دست آوردنم این‌طور به آب و آتش بزند، نه ثروتمند بودم و نه ویژگی شخصیتی خاصی داشتم. فقط یزدان گفته بود... چی گفته بود؟... گفته بود اولین باری که من را دیده فکر کرده زن خوبی خواهم شد. منظورش از زن خوب احتمالاً کلفتِ خوب بود! کسی که از بیرون به نظر یک شاهزاده برسد و از درون تمام و کمال در خدمت اربابش باشد. دوباره دلم گرفت. درست که زندگی من الان آن‌قدرها در رفاه نمی‌گذشت ولی دیگر این‌جوری هم نبود که از بیچارگی به ستوه آمده باشیم. یک زندگی خیلی معمولی و

رمان بازار
romanbazar.ir

آبرومند داشتیم که با کمک همدیگر کم و زیادهایش را رفع و رجوع می کردیم. مثلاً من و آرمان هیچ‌وقت بهانه‌ی وسایل گرانقیمت نمی گرفتیم. گوشی و تبلت و لپ تاپ آنچنانی جزو آرزوهایمان نبود. به خاطر پراید سوار شدن عقده‌ای نشده بودیم و اگر لباس‌هایمان مارک نبود حسرت به دل به این و آن نگاه نمی کردیم. من و آرمان این جوری به خانواده‌مان کمک می کردیم و مامان و بابا هم به جز آن وقت‌هایی که بابا به سرش می‌زد یک دفعه پولدار شود شبانه روز در تلاش بودند به ما سخت نگذرد. ولی حالا یک نفر آمده بود سراغم که می توانست ورق را برگرداند و زندگی‌مان را از لب مرز چه کنم چه کنم برساند به ساحل امنیت.

تا صبح فکرم دور این سوال می چرخید: «به یزدان بله بدهم یا نه؟» واقعاً هیچ علاقه‌ای به آن شخصیت از خودراضی و نچسب نداشتم ولی رفاهی که قولش را داده بود نمی گذاشت درست فکر کنم.

دم صبح حس کردم جز من، دو نفر دیگر هم توی خانه‌مان دارند به همین موضوع فکر می کنند. صدای مامان و بابا را می‌شنیدم که سعی داشتند آرام حرف بزنند. بابا می گفت: «پسره اصلاً آدم مطمئنی به نظر نمیرسه، مخصوصاً این که دو سال پیش یک دفعه غیبش زد، هیشکی هم نفهمید چی شده بود.»

مامان نگران گفت: «نکنه توی کار خلاف باشه؟»

صدای جرینگ جرینگ لیوانی که روی بشقاب می چرخید نشست توی گوشم. بابا وقتی فکر می کرد معمولاً چیزی را توی دستش به بازی می گرفت. مامان دوباره گفت: «کاشکی بریم یه تحقیقی بکنیم. این جور که پوران قسم و آیه می‌آورد یزدان فقط فکر و ذکرش کاره، دو به شک شدم نکنه یه ریگی به کفش‌شون باشه.»

دوباره صدای سایش لیوان شیشه‌ای روی بشقاب بیرکس بلند شد. مامان گفت: «برده خونه وزندگیش رو به تمنا نشون داده، تمنا می گفت خونه‌اش از کاخ چیزی کم نداشت.»

بابا آرام هومی گفت و بعد ادامه داد: «از سعید راجع به کار و بار یزدان پرسیدم.»

ـ خب؟

ـ همون چیزی که میدونستیم رو گفت. شرکت کامپیوتری داره و خیلی هم کار و بارش خوبه. این پسره فرهاد که وردستم کار میکنه. «اونم کامپیوتر خونده.» در به در

رمان بازار
romanbazar.ir

دنبال یه وامه که به جایی باز کنه واسه کار کامپیوتر. من که سر در نمیارم ولی میگه نون خوبی توش هست.

هر دوشان ساکت شدند و دوباره بابا گفت: «نه بابا تو کار خلاف نیست. علی هم که توی مدرسه باهاش بوده می‌گفت مخش خوب کار می‌کنه.»

مامان با غیظ گفت: «خودت که جلو جلو رفتی تحقیقات هم کردی، پس چی میگی هی؟ هر حرفی من می‌زنم سار مخالف میزنی؟»

بابا خودش را به آن راه زد: «اگر نتونه دست آرمان رو هم بند کنه خوبه.»

ولی مامان کوتاه نیامد: «فکر همه جاش رو هم کردی انگار. دیگه لطفاً جلوی تمنا هی دم از مخالفت نزن که دو دل نشه.»

بابا غر زد: «یعنی چه. من خوشبختیش رو میخوام.»

کم‌کم داشت دعوای‌شان می‌شد. خواستم بروم توی سالن که مامان گفت: «به تمنا چیزی نگفتم ولی فاطمه خانم اون شبی که پوران جون راجع به تمنا سوال کرد، اومد کنارم نشست خنده خنده پرسید امر خیره؟»

قلبم از حرف مامان لرزید. موجی گرم تا شقیقه‌هایم جریان گرفت. آب دهنم را قورت دادم و گوشم را تیز کردم.

بابا گفت: «خب؟»

مامان با ادای مخصوص خودش گفت: «احتمالاً تمنا رو میخواد واسه پسرش بهداد. گفتم خودم بهت خبر بدم فردا فامیل‌هات بیان بگن ما هم دخترتون رو می‌خواستیم بعد بگویی پای چشمم.»

بابا ساکت ماند. مامان بدجنس، از عمد تا الان چیزی نگفته بود تا خیالش راحت شود بابا با ازدواج من و یزدان موافق است. دلم گرفت.

بابا گفت: «من برم دیرم شد. احتمالاً فضولی زنونه بوده.»

قلبم به تاپ تاپ افتاد. چون مامان گفت: «دیروز هم زنگ زد پرسید خواستگاری به کجا رسیده؟»

بابا گفت: «بعد راجع بهش حرف می‌زنیم.»

نفسم بریده بریده شده بود. مطمئن بودم بهداد خودش مامانش را جلو انداخته. حالا خیالم راحت بود که آن نظربازی‌ها توی میهمانی‌های انگشت شماری که

رمان بازار
romanbazar.ir

ملاقاتش می‌کردم خواب و خیال نبوده ولی... موجی از اضطراب و سردرگمی به ذهنم هجوم آورد.

برگشتم توی تخت. نمی‌خواستم بلافاصله بیرون بروم چون مامان می‌فهمید حرف‌های‌شان را شنیده‌ام. باید خودم به تنهایی راهی پیدا می‌کردم تا تصمیم بگیرم. حالا که مامان هیچی نگفته بود پس حقم بود من هم بدون مشورت با آنها تصمیماتی بگیرم. اگرچه وقتی بهش فکر می‌کردم دلم بدتر شور می‌افتاد. تا زمانی مامان از خانه بیرون برود توی اتاقم ماندم. یک ساعت تمام داشتم به دنبال راه حل می‌گشتم. راه حلی که مطمئنم کند اگر به یزدان نه بدهم، بعدش بهداد به خواستگاری‌ام خواهد آمد. هم خوشحال بودم و هم ناراحت. خوشحال از این جهت که دوتا از خانواده‌های خوب فامیل من را کاندید ازدواج با پسرشان کرده بودند و ناراحت از این که در یک دوراهی بدگیر افتاده بودم. آخر سر هم هیچ راه درستی به ذهنم نرسید جز این که با بهداد مستقیم حرف بزنم. شماره‌اش را باید از آیدا می‌گرفتم. این هم یک دردسر دیگر بود. آیدا و خیلی از جوان‌های فامیل در شبکه تلگرام یک گروه خانوادگی راه انداخته بودند که من داخلش نبودم ولی هیجانم آن‌قدر زیاد بود که بی‌خیال اخم و تخم‌های آیدا بشوم. بهش زنگ زدم و به بهانه این که بهداد وکیل است و می‌خواهم راجع به بعضی شرط و شروط یزدان باهاش حرف بزنم بالاخره شماره را گرفتم. آیدا که اصلاً باور نکرد مساله این باشد ولی من هم وا ندادم و هرچی تکه و متلک پراند به روی خودم نیاوردم.

توی سالن کوچک خانه‌مان رژه می‌رفتم و زل زده بودم به شماره‌ای که کف دستم نوشته بودم. موبایل آیفونی که هیچ جذابیتی برایم نداشت هنوز پلمپ مانده بود و گوشی خودم هم خاموش بود. مجبور بودم با تلفن خانه زنگ بزنم ولی دو دلی‌ام به این خاطر نبود. نمی‌دانستم با چه بهانه‌ای باید به بهداد زنگ بزنم. یکی دو ساعت مشغول پیدا کردن یک بهانه بودم که تلفن زنگ خورد و من از جا پریدم. مردد به سمت گوشی تلفن رفتم. شماره آیدا بود. بی‌میل جواب دادم: «بله؟»

ـ چی شد؟

ـ زنگ نزدم هنوز.

ـ نزدی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه.

ـ چرا؟

ـ خیلی مهم نیست. حالا شاید هم زنگ نزدم.

حالم از دروغ خودم به هم خورد. آبدامن‌ومن کرد: «میگم... ببین... میخوای من زنگ بزنم؟»

حرصم گرفت: «تو اگر سر در نیاورد سوالم چی بوده...»

ـ من زنگ می‌زنم بهش میگم که تو راهنمایی میخوای.

پوزخند زدم: «آخی، نه قربونت برم. خودم زبون دارم.»

ـ باووشه. خواستم راحت باشی. اگه زنگ زدی خبرم کن.

ـ چشم.

تماس را که قطع کرد آن‌قدر حرصی شده بودم که دیگر معطل نکردم و شماره بهداد را گرفتم. چند تا بوق خورد تا بالاخره جواب داد. صدایش را دوست داشتم، یک‌جور خاصی بود که به درد دوبلوری می‌خورد. با صدای لرزان گفتم: «سلام، خوبین آقای مرعشی؟»

پرسید: «شما؟»

ـ من... تمنا هستم. تمنا انتظاری.

کمی مکث کرد و بعد با لحنی مهربان‌تر گفت: «آهان. سلام. خوبی تمنا خانم؟ مامان خوبن؟ بابا خوبن؟»

ـ ممنون، همه سلام می‌رسونن.

ـ بفرمایید.

سرم خالی شد. نشستم روی مبل و به زحمت گفتم: «راستش یه سوال ازتون داشتم.»

ساکت بود. مجبور شدم مثل یک مجرم زبان باز کنم و به دروغ بگویم: «من، راستش... میخوام دانشگاه برم. رشته فراگیر. فکر کردم برم حقوق بخونم. بعد چون شما حقوق خوندین، یعنی خواستم بدونم به درد من میخوره؟»

توی دلم به خودم فحش می‌دادم که این چه بهانه مزخرفی بود! و دلشوره گرفته بودم. نفسم واقعاً بند آمده بود. بهداد نفس عمیقی کشید و گلو صاف کرد: «حقوق

رمان بازار
romanbazar.ir

رشته خوبیه ولی اگه بخوای باهاش درآمد خوبی داشته باشی، باید خیلی زحمت بکشی. امتحان وکالت هم که میدونی از کنکور سخت تره. الان هم که خیلی‌ها حقوق خوندن و دست توی بازارش زیاد شده. بعد هم فن بیان قوی و استعداد نوشتنت باید خوب باشه تا بتونی موفق‌تر باشی. هرجور پرونده‌ای هم بهت دادن باید بتونی دنبالش بری. مخصوصاً پرونده‌هایی که به مسائل کیفری مربوط میشه. میدونی که توی دادگاه‌ها اوضاع جالب نیست، اونجا همه جور خلاف‌کاری رو میارن و با هر قشری مجبوری دم‌خور باشی.»

آن‌قدر محو حرف‌هایش بودم که اصلاً یادم رفته بود برای چی زنگ زده‌ام. وقتی سکوتم را دید گفت: «الو؟»

به خودم آمدم: «آهان. پس هیچی دیگه. این جوری که شما گفتی بهتره بهش فکر نکنم.»

امیدوار بودم همین بهانه‌ای بشود برای بیشتر حرف زدن ولی خیلی جدی گفت: «به هر حال بهتره واقعیت‌ها رو ببینید.»

ـ ممنون. ببخشید مزاحم شدم.

وقتی گفت: «خواهش می‌کنم» و خداحافظی کرد تمام امیدم از دست رفت. نشستم روی مبل و زل زدم به گوشی سیاه تلفن. مثلاً می‌خواستم یک‌جوری بهش بفهمانم که ازش خوشم می‌آید و او هم اصلاً اهمیتی نداد. اعصابم به هم ریخته بود. باید ریسک می‌کردم به یزدان جواب منفی می‌دادم و منتظر می‌ماندم ببینم بعدش چهی می‌شود. حالا حداقل یک امیدواری وجود داشت که بهداد هم به من توجه دارد و راحت‌تر می‌توانستم نه بگویم. حس می‌کردم جمله آخرش یک‌جور پیام مخفی بود. گفته بود بهتر است واقعیت‌ها را ببینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

۳

سه روز از زنگ زدن من به بهداد گذشت و من سر از پا نمی‌شناختم مثل این که همان تلفن کار خودش را کرده بود. نشسته بودم جفت مامان و چشم دوخته بودم به دهانش. داشت با فاطمه خانم، مادر بهداد، حرف می‌زد و مدام پشت چشم نازک می‌کرد و از خواستگارهایی که پاشنه خانه‌مان را از جا درآورده بودند حرف می‌زد. از دستش حرصی بودم. حالا چه وقت چاخان گفتن بود؟ نگران بودم مبادا همین حرف‌ها فاطمه خانم را منصرف کند ولی انگار مامان خیالش راحت بود و هی ناز می‌کرد. آخر سر هم گفت: «تمنا هنوز تصمیم نگرفته ولی چشم اگه جوابش منفی بود، راجع به آقازاده‌تون باهاش صحبت می‌کنم.»

گوشی تلفن را که سرجایش گذاشت، دل توی دلم نبود. خیلی به آمدن بابا به خانه نمانده بود و دلم می‌خواست هرچه زودتر با مامان حرف بزنم. خیره نگاهم کرد و گفت: «چیه؟»

نیشم باز شد: «فهمیدم کی پشت خط بود.»

ـ خب که چی؟

دمغ شدم: «هیچی.»

به حالت قهر راه افتادم طرف اتاقم. بلند گفت: «بیا بشین اینجا ببینم.»

زود برگشتم و نشستم جفتش. توی چشم‌هایم نگاه کرد و بعد لبخند زد: «دختره‌ی چشم سفید، خجالت هم نکشی!»

ناز کردم و با همان نیش باز گفتم: «خب چه کار کنم؟»

اخم کرد: «حالا این تحفه چی هست مثلاً که تو این قدر

رمان بازار
romanbazar.ir

بابتش خوشحالی؟»

ـ نمی‌دونم. خوبه دیگه. وکیله. خانواده داره، از همه‌اش مهم‌تر خوش اخلاقه.

آه کشید: «همین؟ میدونی که اگه با بهداد ازدواج کنی باید بری با فاطمه جون زندگی کنی؟»

می دانستم. سر تکان دادم: «خب چه اشکال داره؟ طبقه دوم هستیم.»

ـ نه دختر جون، حالا نمی‌خوام غیبت کنم. فاطمه جون خیلی هم خوب و عاقل ولی از همین حالا باید بری زیر منت پدر شوهر و مادر شوهر. بعد هم مردی که از اول کار روی پای خودش نباشه هیچ‌وقت خدا یادنمی گیره مستقل بشه. این بهدادی که من می‌شناسم خیلی عزیز نازی و لوسه. مامان باباش نذاشتن هیچ‌وقت روی پای خودش باشه. هرچی خواسته در اختیارش گذاشتن. کلاً بگم خیلی بچه‌ننه‌ست.

با چشم‌های گرد زل زدم به مامان. بهداد؟ بچه ننه! لوس! بغ کردم: «مامان حالا نمی‌خوای بهشون بله بدی دیگه روی پسر مردم عیب نذار.»

مامان غش غش خندید: «بله بدم؟»

ـ آره. تو ترجیح میدی من بشم زن فامیل خودت.

ـ خل بازی در نیار تمنا. فامیل خودم و خودت نداره. من می‌بینم یزدان میتونه تو رو خوشبخت کنه ولی با بهداد توی این اوضاع درهم و برهم که مردم آه ندارن با ناله سودا کنن چی؟ تا بخواد زندگیش رو بسازه موهات و دندونات رنگ همدیگه شدن. دیگه گذشت اون زمانی که مردم با قسط و وام خونه و زندگی می‌ساختن. الان خیلی هنر کنی با این پول‌ها بتونی یه خونه متوسط رهن کنی. این روزا فقط اونایی میتونن خونه و زندگی بسازن که یا بابای پولدار داشته باشن یا مثل یزدان خیلی باعرضه باشن که بهداد جزو هیچ‌کدومش نیست.

ـ تو از کجا میدونی مامان جان؟ بهداد وکیله. دفتر وکالت داره.

پوزخند زد: «دفتر وکالت؟ تو به اون زیرزمین میگی دفتر؟ یادت نیست واسه مشکل بابات رفتیم پیشش؟ چار تا صندلی قراضه گذاشته تو یه خونه کلنگی. تازه دفترش هم مال خودش نیست. رهن کرده. مشتری‌هاش هم یکی هستن مث ما که تو جیبمون شپش پشتک وارو میزنه.»

گلویم می‌سوخت. با ناراحتی گفتم: «بد بود بهتون کمک کرد؟ راهنمایی‌تون کرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حتماً باید یه پول قلنبه ازتون می‌گرفت که بشه زرنگ؟ اتفاقاً من از همچین آدمی خوشم میاد. اونقدر انسان هست که این چیزها رو بفهمه. فقط نه فکر پول نباشه. اونم اگه می‌خواست میتونست کلی پول پارو کنه ولی...

مامان حرفم را قطع کرد: «خیلی خب، یه جوری میگه انگار با پسر پیغمبر طرفیم استغرالله. دستش درد نکنه. منم نگفتم کار بدی کرد. ولی چون می‌شد نوه عموی بابات حق‌الوکاله نگرفت. بعدش هم که فاطمه خانم صد جا نشست و پا شد به همه گفت. اصلاً خودش هم خوب باشه. مامانش آدم دلسوزی نیست. بی‌عاطفه‌ان. من یه عمر با اینا حشر و نشر داشتم خوب می‌شناسم‌شون. پوران جون حاضره جونش رو بده برای تو ولی فاطمه خانم نه. بعد هم یه چیزی میگم ولی نمی‌خوام روی تصمیمت تأثیر بذاره. اگه بدونی بد نیست.»

قلبم یه تاب تاپ افتاد. راست نشست و با لحنی آرام‌تر گفت: «ببین عزیزم، وظیفه ماست تو رو آبرومند بفرستیم خونه‌ی شوهر. من میدونم اگه یه خانواده پرتوپله بدی لازم نیست هیچی ببری واسه جهیزیه. یعنی خود پوران جون گفت خونه‌ی یزدان با بهترین وسیله‌ها مبله شده. خودت هم که رفتی دیدی.»

زیر چشمی نگاهم کرد: «به هر حال چشم‌شون دنبال چهار تا وسیله نیست. واقعاً دلشون میخواد تو عروس‌شون باشی ولی بهداد چی؟ فاطمه خانم همون طبقه دوم رو هم بده دست شما، توقع داره از پله اول تا تراس خونه رو براش وسیله بذاری. به هر حال بابات الان داره قسط سنگین میده.»

آرام گفتم: «خیلی خب فهمیدم. باشه.»

دلخور از جا بلند شدم و رفتم توی اتاقم. مامان حرف بی‌ربطی نمی‌زد. باز عین بچه‌ها گریه‌ام گرفته بود. مامان پشت سرم آمد و چشم‌های اشک‌آلودم را دید و آرام گفت: «ای وای! گریه می‌کنی چرا؟ خیلی خب. هر جور راحت‌تری همون کار رو بکن. اصلاً خیلی چشم‌شون دنبال تو هست. دنده‌شون نرم صبر کن تا جهیزیه‌ات کامل بشه.»

دیگر حرفی نزد چون بابا آمده بود. تا موقع شام توی اتاقم ماندم. حالا از گوشی آیفون بیشتر از قبل متنفر بودم. حس می‌کردم دارم معامله می‌شوم. مامان برای شام صدایم زد. سر میز در سکوت نشسته بودم و منتظر بودم راجع به تصمیمم بپرسند

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی بابا خیلی فکرش درگیر بود.

مامان نگران پرسید چی شده؟ ولی بابا هیچی نگفت. من هم نگران شده بودم. مطمئن بودم دوباره گرفت و گیرهای مالی پیدا کرده. همیشه وقتی همچین مشکلاتی پیدا می‌کرد می‌رفت توی لک. شام تمام شد. خیلی زود. هیچ کدام‌مان اشتهای درست و حسابی نداشتیم. من ماندم تا آشپزخانه را تمیز کنم و بابا رفت توی سالن. گوش تیز کردم تا بشنوم چی به همدیگر می‌گویند ولی هیچ صدایی جز موسیقی شاد برنامه‌ی طنز به گوش نمی‌رسید. کارم که تمام شد بابا صدام زد و خواست بنشینم. مامان رفته بود نماز بخواند. نشستم کنارش. اول پشت سرش را نگاه کرد تا مطمئن شود مامان نیست و بعد آرام گفت: «تمنا مجبورم ماشین رو بفروشم ولی اگه مامانت بفهمه باز مکافات داریم.»

ـ واسه چی بفروشین؟

ـ خرج و مخارج‌مون این چند وقته زیاد بود. آرمان هم که سرباز شده، هی باید پول بریزیم به حسابش.

عصبی گفتم: «اون طفلی رو نداز وسط بابا. بیچاره آرمان از شکمش میزنه که شما توی خرج لیفتین. باز رفتین چه تجارتی راه انداختین که توش گیر کردین؟»

آه کشید و غمگین نگاهم کرد. بعد آرام گفت: «بهت میگم ولی نباید به مامانت بگی.»

ترسیده نگاهش کردم: «چی شده؟»

ـ آرمان خل بازی درآورده با ماشین یکی از دوستاش رفتن بیرون. زده ماشین رو کوبیده به دیوار. حالا میخوان ازش شکایت کنن.

کلافه از جا بلند شد و دستی توی موهایش کشید با لکنت گفتم: «خودش... خوش خوبه؟»

ـ آره خوبه. میگه ماشین رو گرفته بودم باهاش مسافرکشی کنم...

ـ کی این رو گفت؟

ـ امروز صبح. از صبح تا الان به هر دری بگی زدم ولی کسی به من پول قرض نمیده.

ـ چقدر خرج ماشین شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هشت میلیون.

چشم‌هایم گرد شد: «هشت میلیون؟!»

سری به تاسف تکان داد: «پسرهٔ نادون! بگو نونت نبود آبت نبود مسافرکشی کردنت چی بود؟»

بی‌آنکه بخواهم به گوشی آیفون فکر کردم و بعد به یزدان. حتی با این که این بار واقعاً تقصیر بابا نبود ولی مطمئن بودم مامان سرکوفتش را به بابا خواهد زد که چرا یک قران پول توی حسابت نیست که مجبور باشیم برای چنین مشکلاتی روی پول ماشین‌مان حساب کنیم. یا این که چرا پیش فامیل دوزار اعتبار نداری که بهت پول قرض بدهند و خیلی حرف‌های دیگر. آرام گفتم: «بابا میخوای گوشی آیفون رو بفروشیم؟ بقیه‌اش رو هم از خاله پریسا قرض می‌گیریم. اون میتونه بهمون پنج میلیون قرض بده.»

بابا نشست رو به رویم: «نه باباجون. اولاً که اون گوشی رو اگه تو جواب نه بدی باید برگردونیم. تازه پس هم ندی نمی‌پرسن پس گوشیت چی شد؟ اسم خاله‌ات رو هم نیار که مامانت بیچاره‌مون میکنه.»

دوباره ساکت شدیم. مامان هم برگشت توی سالن و بابا اشاره کرد عادی رفتار کنم. در ظاهر عادی بودم و در باطن درونم ولوله بود. تلفن را بواشکی برداشتم و رفتم توی اتاقم. این روزها کارم شده بود چپیدن توی اتاق و تلفن زدن به این و آن. اول زنگ زدم به گوشی آرمان به این امید که از مرخصی برنگشته باشد پادگان ولی گوشی‌اش خاموش بود. بعد زنگ زدم به علی، پسر عمویم که با آرمان بیشتر از همه صمیمی بود.

علی تلفن را جواب داد: «سلام، باز باید برم آمارگیری؟»

مطمئن نبودم بابا یا آرمان به علی حرفی زده باشند. برای همین آرام گفتم: «نه بابا، ولم کن. میگم... از آرمان خبر نداری؟»

علی نفسش را پر صدا پشت گوشی رها کرد: «غیر از امروز صبح که زنگ زد به من نه خبر تازه‌ای ندارم.»

خیالم راحت شد که علی از ماجرا باخبر است. گفتم: «بابا میگه باید ماشین رو بفروشیم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ میدونم. عمو صبح اومد پیش بابام. با هم حرف زدن ولی خب بابا هم الان این قدر نداره یک جا بده به عمو. به چند نفری هم زنگ زدن ولی...

ساکت ماند. مامان حق داشت سر بابا غر بزند. از بس که جلوی همه بدنام شده بودیم. از بس که همه پول قرض‌مان داده بودند و بدقولی کرده بودیم. گفتم: «باشه ممنون.»

علی گفت: «میگم به این پسره یزدان بگو... واسه اون پول خرده این پولا.»

صورتم رفت توی هم: «همینم مونده هنوز بله نداده کاسه گدایی جلوشون بگیریم!»

جا خورد و دستپاچه گفت: «منظوری نداشتم تمنا. ببخشید.»

با دلخوری گوشی را قطع کردم و بعد هم پرتش کردم وسط ملافه‌های درهم ریخته روی تخت. صدای مامان که بلند قسم و آیه می‌آورد را شنیدم. رفتم جلوی در و دیدم که نگران نشسته کنار بابا و دست گذاشته روی دستش و می‌گوید: «واسه آرمان اتفاقی افتاده؟ آره؟ اگه آرمان‌طوریش شده باشه خودم رو ریز ریز می‌کنم به خدا.»

بابا کلافه سعی داشت مامان را آرام کند. رفتم بیرون و پرسیدم: «چی شده؟!»

مامان به گریه افتاده بود. بابا گفت: «هیچی. میگم میخوام برم یزد یه سری به آرمان بزنم ترسیده.»

نگاهی با بابا رد و بدل کردم و سری به تاسف تکان دادم که از چشم مامان دور نماند. بی‌خیال بابا شد و آمد سراغ من: «چی شده تمنا؟ آرمان چش شده؟»

دست و پایم را گم کردم و عقب عقب رفتم طرف اتاق: «هیچی. چیزی نشده که.. چی شده مگه؟»

مامان آمد دنبال سرم و در همان حال بابا گفت: «ول کن دختره رو ترسوندی. بیا بابا بیا بهت میگم.»

هردومان رفتیم توی سالن. چشم دوخته بودم به بابا و او هم با رنگ پریده توضیح داد چه اتفاقی افتاده است. مامان حالا جز گریه و زاری یک بند غر می‌زد و می‌نالید که شانس ندارد. آخر سر هم با چشم‌های اشک آلود زل زد به بابا: «حالا چه کار کنیم؟ من که ندارم این قدر پول... کسی نیست قرض بگیریم ازش؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا شرمنده سرش را پایین انداخت و زیر لب گفت: «نه، ولی میتونیم ماشین رو بفروشیم.»

همه جا ساکت شد. فقط صدای فین فین مامان می‌آمد. باز گریه‌اش گرفته بود منتظر بودم شروع کند به داد و بیداد، ولی آرام و غمگین از جا بلند شد و رفت طرف اتاق خواب‌شان و گفت: «ببر بفروشش.»

در را بست. من و بابا به هم نگاه کردیم. توی چشم‌های بابا هم یک دنیا غم نشسته بود.

روز بعد بابا ماشین را به یازده میلیون فروخت. خودش می‌گفت زیر قیمت فروخته تا زودتر پول نقد بیاید دستش. مامان یک کلمه هم حرف نزد. هردوشان رفتند یزد دنبال کار آرمان و من هم رفتم خانه‌ی عمو. آنجا هم زن عمو ول نمی‌کرد و مدام از بی‌عقلی‌های آرمان حرف می‌زد و می‌گفت که به باباش رفته و بعد هی قربان صدقه علی می‌رفت. سه روزی که آنجا بودم بدترین روزهای عمرم بود. بابا گفت مامان یک کلمه هم باهاش حرف نزده. در سکوت رفتند و مشکل را حل کردند و برگشتند. من هم در سکوت گریه کردم و سعی کردم کمتر جلوی چشم عمو و زن عمویم باشم بلکه کمتر زخم زبان بشنوم. وقتی برگشتند مامان هنوز ساکت و توی هم بود. بابا گفت آرمان یک میلیونی هم خودش پس انداز کرده بوده که داده به بابا. کل سفرشان با خرج ماشین نه میلیون شده بود و آن دو میلیون باقی مانده را هم بابا دو دستی تقدیم مامان کرده بود بلکه باهاش آشتی کند ولی مامان گفته بود: «ببر بده قسط‌های عقب مونده کوفتی مون.»

وقتی هر سه نفر برگشتیم خانه، اوضاع همچنان غمناک بود. مامان حتی با من هم حرف نمی‌زد. می‌رفت سر کار و برمی‌گشت. گاهی شام می‌پخت و بعد هم می‌گرفت می‌خوابید. هرچی بابا سعی می‌کرد باهاش از در مهربانی وارد شود کنار می‌کشید. مامان خسته بود از زندگی پر از دست‌اندازمان، از این که مجبور بود هر روز صبح برود سر کار و شب خسته و کوفته برگردد و ببیند زندگی‌مان هیچ تکان نخورده. از بی‌عقلی‌های بابا و حالا هم آرمان. مادر بهداد دیگر زنگ نزده بود و پوران جون به جای او چند بار زنگ زده بود و به بهانه‌های مختلف ما را دعوت کرده بود خانه‌شان ولی مامان هر بار یک بهانه آورده بود. حالا همه می‌دانستند آرمان چه کار کرده و

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان حوصله نداشت بنشیند و سر کوفت فامیل را هم بشنود. حتی برایش مهم نبود من به یزدان جواب مثبت بدهم. باورم نمی‌شد یک نفر به یک باره این قدر افسرده و پوچ شود ولی این اتفاق افتاده بود. مطمئنم سرنماز بابت این که بلایی سر آرمان نیامده خدا را شکر می‌کرد ولی ته دلش از این همه بدشانسی که پشت سرهم نصیبش می‌شد غمگین بود. برای همین تصمیم گرفتم کاری کنم که خوشحال شود.

ده روز می‌شد که خانه در هم ریخته و کثیف شده بود. چون وقتی مامان دل و دماغ نداشت ما هم بی‌حوصله می‌شدیم. صبح روز یازدهم همین که مامان رفت سر کار، از جا بلند شدم و شروع کردم به تمیز کاری. تا عصر دیگر نایی برایم نمانده بود. ولی در عوض همه جا را برق انداختم. شام هم لوبیا پلو پختم و یک میز خوشگل چیدم. به بابا هم گفتم زودتر بیاید و یک دسته گل هم برای آشتی با مامان بخرد. او هم با سر قبول کرد و آمد. مامان مثل همیشه از راه رسید، نگاهی به سر و روی خانه انداخت ولی اخم‌هایش از هم باز نشد. فقط زیر لب بابت تمیز بودن خانه تشکر کرد و رفت توی رختخواب. هردومان از هم وا رفتیم ولی من کوتاه نیامدم. به بابا گفتم: «برو باهاش حرف بزن.»

بابا خسته سرش را تکیه داد به مبل: «چی بگم آخه؟»

ـ نمی‌دونم یه چیزی بگو خوشحال بشه.

ـ حنای من دیگه پیشش رنگ نداره.

دیگر راهی به ذهنم نمی‌رسید که مامان را خوشحالم کنم جز همان راهی که از صبح بهش فکر کرده بودم و هرچی سعی کردم از ذهنم بیرونش کنم نتوانستم. از جا بلند شدم و رفتم توی اتاق خواب. کلید چراغ را زدم. مامان با صدایی گرفته گفت: «خاموشش کن سرم درد میکنه.»

لحنش پرخاشگرانه بود. فکر می‌کرد بابا آمده است توی اتاق. دراز کشیدم کنارش. چشم باز کرد: «تویی؟!»

ـ مامان غصه نخور. به خدا یه ماشین بهتر می‌خریم دوباره. من مطمئنم. تازه این دفعه تقصیر بابا نبود که.

چشم بست و آه کشید: «باشه، من که چیزی نگفتم.»

ـ خب این‌جوری ناراحتی ما هم غصه‌مون میگیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

پورخند زد.

ـ چه کار کنیم خوشحال بشی؟

چرخید و پشت به من خوابید: «برو بچه، برو بذار یه کم بخوابم سرم داره میترکه.»

خم شدم روی صورتش: «مامان جونم؟»

هیچی نگفت. موهای زیتونی رنگش را از روی صورتش کنار زدم: «تو بگو ما چی کار کنیم همون کار رو می‌کنیم.»

ـ هیچی، برو بیرون بذار بخوابم.

آه کشیدم و گفتم: «مثلاً خواستگار اومده بود برام. خاک بر سر ارمان با این خنگ‌بازی‌هاش.»

باز هم هیچی نگفت. دوباره خم شدم روی صورتش: «مامان نمی‌خوای به دختر خاله جونت زنگ بزنی بهش بگی من بله رو دادم؟»

چشم باز کرد و زل زد به صورتم: «نه خیر. فکر کردی این جوری خوشحال میشم؟»

ـ پس چه جوری خوشحال میشی؟

گرفت نشست: «تمنا خانم می‌بینی زندگی من رو؟ دوست داری همیشه آویزون این و اون باشی؟»

ـ نه. من که چیزی نگفتم.

ـ آهان. همین رو می‌خواستم بفهمی. اگه همچین زندگی مزخرفی رو می‌پسندی بفرما. برو بشو زن اون بهداد. لازم نکرده واسه خوشحال کردن من به یزدان جواب بله بدی، ولی اگه میخوای سرنوشتت مثل من نشه بیشتر رو انتخابت فکر کن. این همه بابات من رو دوست داشت آخرش چی؟ پنج شیش سال دیگه پنجاه سالم میشه هنوز باید برم با هر عنتر و منتری سر و کله بزنم که...

اشکش راه افتاد. با همان صدای پر غصه هق‌هق‌کنان گفت: «واسه خودت میگم تمنا. من جوونی نکردم چون بابات وقتی جوون بود پول نداشت حالا هم عقل نداره. دلم می‌خواست مثل همه توی جوونی دو نفری بریم مسافرت. منم دوست داشتم خونه وزندگیم رو به سلیقه خودم درست کنم. مثل همه باکم و زیادش ساختم، ولی می‌بینی که، آدمی که از اول نه پول داشته باشه نه عرضه آخرش هم هیچی نمیشه.»

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم برای بابا سوخت. بابا خیلی مهربان بود ولی خب شاید مهربانی‌اش برای ما خوب بود ولی برای مامان که زنش بود فقط این کافی نبود.

گفتم: «باشه، شما راست میگی، پس دیگه گریه نکن.»

لبخند زد و من را بوسید: «نمی‌خواستم ناراحتت کنم.»

سرم را توی بغلش قایم کردم: «برات لوبیاپلو پختم ولی برنجش شفته شده.»

خندید: «عیب نداره. تبت نامت می‌کنیم کلاس آشپزی تا خوب یاد بگیری.»

حس کردم یک‌جور خاصی از نگرانی‌های دنباله‌دار آرام شده است. دو روز دیگر هم صبر کرد و بعد با بابا آشتی کرد و عصر همان روز زنگ زد به پوران خانم و گفت که من جواب مثبت داده‌ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

۴

بزرگ‌ترهای فامیل دور تا دور سالن کوچک‌مان نشسته بودند و آرام با هم حرف می‌زدند. همه منتظر ورود خانواده پرتو بودیم و مامان دلشوره گرفته بود مبادا جا کم بیاید. خاله پریسا بهش دلگرمی می‌داد و می‌گفت: «فوقش عروس خانوم رو می‌فرستیم توی آشپزخونه، خودمون هم میریم توی حمام که بقیه جاشون بشه.»

من خنده‌ام گرفته بود ولی درست مثل مامان دلم زیر و رو می‌شد و فقط به یک لبخند اکتفا می‌کردم. حرف‌های اصلی را دو شب قبل‌تر زده بودیم و از آن روز یزدان یک بار هم به من زنگ نزده بود. گوشی آیفون همان‌جور پلمپ سرجایش توی کشو مانده بود. بابا همراه علی داشتند یک دور دیگر جایی می‌گرداندند و هنوز خبری از خانواده داماد نبود. من گوشه آشپزخانه ایستاده بودم و گاهی از پنجره به بیرون سرک می‌کشیدم. دلم می‌خواست آرمان هم توی مراسم حاضر باشد ولی گفته بود که بهش مرخصی نداده‌اند. هرچند می‌دانستم خجالت می‌کشد. بعد از آن گندکاری برگردد خانه. همان‌طور که یک چشمم به ساعت بود و یک چشمم به پنجره، دیدم که آیدا آمد داخل و گفت: «چرا اینجایی؟»

توی سالن جز مامان بزرگ‌ها و عمو و عمه‌ی بزرگم و دایی‌های بزرگم، آدم غریبه‌ای نبود ولی خجالت می‌کشیدم بروم و کنارشان بنشینم. گفتم: «حالا میام.»

سرگرد توی گوشم: «دلشوره داری؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خیلی.

ـ خب حالا مهریه چی گذاشتین؟

ـ صد و بیست و چهار تا سکه.

چشم‌هایش گرد شد: «همین؟!»

دست گذاشتم روی بینی‌ام: «هیس.»

پشت چشم نازک کرد: «اینا که وضع‌شون بد نیس!»

کلافه نفسم را بیرون فرستادم: «قرار شد سر سفره عقد بدن سکه‌ها رو، خوب بود هزار تا سکه بود یکیش رو هم نمی‌گرفتم؟»

ـ خب حالا... یعنی منظور بدی ندارم‌ها ولی اگه یه وقت مشکلی پیش اومد...

ـ واقعاً مرسی این قدر به آینده من خوشبینی!

ـ نه به خدا ولی به نظرت کار درستی بود؟

صدای زنگ بلند شد و بیرون همهمه شد. آرام هلش دادم به طرف خروجی آشپزخانه: «آره درست بود، برو.»

رفت بیرون و شنیدم که همه مشغول احوال پرسی هستند. مهریه‌ام صد و بیست و چهار سکه بود و یزدان بی آنکه کسی خبر داشته باشد گفته بود بعد از عقد سه دانگ خانه به علاوه یک ماشین خوب هم به نامم خواهد زد. حتی گفته بود می‌توانم کل سکه‌ها را ببخشم به خانواده‌ام. کاری که اگر هم نمی‌گفت انجام می‌دادم. ولی هنوز ته دلم بابت قولی که داده بود شور می‌زد. این که مبادا زیر قولش بزند. آن وقت مامان بابت پافشاری‌ام روی عدد سکه‌ها سرزنشم می‌کرد.

دستی که به بازویم خورد از جا پراندم. خاله پریسا بود که لبخند به لب نگاهم می‌کرد. منگ و مات بهش لبخند زدم و زود چشم دزدیدم. می‌دانستم اگر خاله بداند چه حساب و کتاب‌هایی برای این ازدواج راه انداخته‌ایم ناراحت می‌شود. او تنها کسی بود که عیار زندگی را با مادیات محک نمی‌زد.

گفت: «حالا پسر خوبی هست این آقا داماد خوش‌تیپ؟»

بی‌خودی لبخند زدم: «خوشتیپه واقعاً؟»

ابرویش بالا رفت: «یعنی نمی‌دونی؟ پس چه جوری انتخابش کردی؟»

متعجب پرسیدم: «شما که این چیزا برات مهم نیست.»

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ واسه من که نیست ولی واسه تو چی؟

آه کشیدم: «نمی‌دونم.»

ولی زود لبخند زدم. نمی‌خواستم حرفی بزند که دو دل شوم. یزدان را دوست نداشتم ولی امیدوار بودم بتوانم باهاش زندگی خوبی داشته باشم. صحبت‌مان طولانی نشد چون مامان آمد دنبالم و خواست که همراهش بروم بیرون، به میهمانان تازه وارد سلام کردم و رفتم نشستم روی صندلی‌ای که کنار بابا خالی کرده بودند برای من. همراهان خانواده پرتو هم زیاد نبودند. احتمال می دادم مامان بهشان گفته باشد خانه‌مان گنجایش میهمانان زیادی ندارد چون وقتی تلفنی راجع به برنامه بله‌بران حرف می‌زد خیلی جدی گفت: «مگه میشه مراسم بله برون خونه داماد باشه؟» لابد پوران خانم بهش همچین پیشنهادی داده بود که مامان داشت خیلی جدی آن را رد می‌کرد. چشم گرداندم و یزدان را دیدم که جفت علی شق ورق نشسته است. خبری از گوشی موبایلش نبود. نفس راحتی کشیدم. حداقل توی این مراسم بی‌خیال موبایل بازی شده بود. صحبت‌ها کم کم می‌رفت طرف شرط و شروط و من شر و شر عرق می‌ریختم. قرار بود نامزدی بگیریم و بعد عقد و عروسی. ولی بعد از این که عمو شرایطی را که مربوط به ما می‌شد گفت و همه چیز مکتوب شد، بابای یزدان گفت: «چند وقت دیگه عید قربانه، مراسم عقد رو بذاریم توی این تاریخ.»

تا بابا بخواهد حرفی بزند یکی از نزدیکان داماد سر رشته صحبت را دست گرفت و به قول معروف کیش و مات شدیم. می‌دیدم که هم پوران خانم و هم خواهران یزدان چقدر بابت این که به جای نامزدی قرار است مراسم عقد بگیریم خوشحال هستند. مامان نگران شده بود و با چشم غره از بابا می‌خواست کوتاه نیاید ولی همه چیز تمام شد و تاریخ عقد را هم توی همان دفتر مخصوص مکتوب کردند. هیچ حسی نسبت به این موضوع نداشتم. فکر کردم «اول و آخر که قرار است ازدواج کنیم پس چه بهتر که زودتر شر ماجرا کنده شود.»

بالاخره همه چیز نوشته شد و بزرگ‌ترها پای آن امضا زدند و همه چیز شکل رسمی به خود گرفت. یزدان مثل مجسمه‌ای یخی نشسته بود و هیچ چیزی از صورتش خوانده نمی‌شد. حتی آیدا هم فهمیده بود و وقتی برای چیدن سفره‌ی شام به آشپزخانه رفتیم گفت: «به نظرت یه جوری نیست این شوهرت؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌آنکه نگاهش کنم گفتم: «چه جور مثلاً؟»

نیشش باز شد: «انگار براش فرقی نمی‌کنه.»

راست می‌گفت ولی نمی‌توانستم باهاش هم صدا شوم. گفتم: «نه، کلاً این جوریه. منم اول همین جوری فکر می‌کردم ولی بعداً فهمیدم تو داره.»

آیدا لبش را با زبان خیس کرد: «حالا بعداً که صمیمی شدین بگو چه‌طور پسریه.»

سری به تایید تکان دادم. کنار گوشم گفت: «خوشبخت بشی، دعا کن من و بهداد هم...»

حرفش را ناتمام گذاشت. چون آشپزخانه شلوغ شده بود. گفته بود من و بهداد، برای یک لحظه از این که او و بهداد کنار هم باشند حسودی‌ام شد. دلم گرفت ولی اجازه ندادم این حس خیلی ادامه پیدا کند. دو هفته دیگر من به‌طور رسمی می‌شدم همسر یزدان پرتو و دلم نمی‌خواست با این حسرت پا به زندگی تازه بگذارم.

وقتی مهمان‌ها رفتند، ما و خانواده یزدان تنها شدیم. مامان خواست که چایی ببرم و یزدان به خودش اجازه داد و گفت: «من کمکش می‌کنم.»

کسی مخالفت نکرد. توی آشپزخانه گفت: «اون موبایل کوفتی رو نمی‌خوای راه بندازی؟»

هاج و واج نگاهش کردم. موبایل کوفتی! لحنش جدی بود. آرام گفتم: «نه.»

چند تا فنجان از آبچکان برداشتم و توی سینی چیدم. گفت: «دو هفته دیگه میشی زنم، این لجبازیا رو بذار کنار.»

عصبی نگاهش کردم: «هر وقت شدم زنت راهش میندازم، حالا برو بیرون میخوام چایی بیارم.»

دلم نمی‌خواست هنوز هیچی نشده بهم امر و نهی کند. فکر کردم چقدر راحت راجع به ازدواج‌مان حرف می‌زند. «میشی زنم» هه! اگر این‌طور بود چرا مثل آدم جلوی زنش ابراز احساسات نمی‌کرد؟ سکوتم را که دید گفت: «فردا راهش بنداز. اگه بخوام باهات حرف بزنم در دسترس باشی.» دلم کمی آرام گرفت. بغضم را فرو خوردم و زیر لب گفتم: «باشه.»

سری به تائید تکان داد و بیرون رفت و تا آخر مراسم یک بار هم با من هم صحبت نشد. حتی درست و حسابی هم نگاهم نکرد و یا نگفت که پیرهنم به تنم قشنگ است

رمان بازار
romanbazar.ir

یا نه.

روز بعد گوشی را باز کردم. سیم کارتم را روی آن انداختم و گوشی بالاخره روشن شد. گوشی گران قیمت، اما بی‌ارزش از نظر من. مطمئن بودم یک روزی وقتی ازدواج کردم عکس شوهرم را به جای پشت زمینه روی گوشی خواهم انداخت ولی حالا ترجیح می‌دادم همین شکلی نگهش دارم. همین‌طور زل زده بودم به گوشی و دیدم که شماره یزدان روی آن افتاد. ساعت ده صبح بود. بی‌اختیار لبخند زدم و گفتم: «بله؟»

ـ سلام.

ـ سلام. صبح بخیر.

ـ دیگه نزدیک ظهره، امروز چه کاره‌ای؟

از خوشحالی نزدیک بود بال در بیاورم: «کار خاصی ندارم.»

ـ خوبه، مامان خواست بهت خبر بدم آماده باشی قراره بری خرید.

غم دوباره ریخت توی دلم: «برم خرید! با کی؟»

ـ با یگانه و یاسمن.

ـ تو چی؟

انگار قرار بود برود مراسم اعدام. متعجب گفت: «من؟!»

ـ پس کی؟! مراسم عقد من و تو‌ئه فکر کنم.

صدای بلند خنده‌اش ریخت توی گوشی: «من همین دیشب هم که اومدم مراسم کلی کار داشتم. ندیدی گوشیم رو نیاوردم با خودم؟»

ـ دیدم. خیلی هم خوشحال شدم.

ـ خب خوشحال نباش. میدونستم اونقد زنگ میخوره که مجبور میشم برم بیرون اون وقت دوباره بساط داشتیم سر این ماجرا.

آه کشیدم و درمانده گفتم: «نمیای؟ حداقل واسه خریدن حلقه...»

ـ هرچی دوست داشتی انتخاب کن. کارت عابر بانکم رو دادم دست یگانه.

حرصی گفتم: «پس لطفاً خوب شارژش کن که تلافی نیومدنت رو در بیارم.»

پوزخند زد: «خیالت راحت. اونقدری توش هست که تو رو خوشحال کنه.»

گریه‌ام گرفت. انگار واقعاً حالیش نمی‌شد که این خرج کردن‌ها وقتی هیچ

رمان بازار
romanbazar.ir

احساسی پشتش نباشد برایم بی‌ارزش است. بغض کرده گفتم: «یزدان.»

ـ یک ساعت دیگه میان دنبالت.

ـ من برام مهم نیست چی بخرم، دلم میخواد با هم بریم خرید.

ـ بهت چی گفتم راجع به خودم؟

تمام حرف‌هایش توی ذهنم حاضر شدند. با گریه گفتم: «ولی این رو بدون خیلی بی‌رحمی.»

جوابم را نداد و گوشی را قطع کرد. با همان چشمان گریان حاضر شدم و بعد یک لیوان آب خوردم تا صدایم باز شود و به مامان زنگ زدم و گفتم که برای خرید مراسم می‌روم. مامان گفت: «وای به این زودی؟!»

ـ چه فرقی میکنه مگه؟

ـ می‌خواستم یه وام فوری بگیرم، هنوز ندادن که.

ـ مهم نیست. یزدان زنگ زد گفت هرچی لازم بود از حساب خودم بخر.

لحن مامان شاد شد: «واقعاً؟»

ولی اشک من تندتر راه افتاد به زحمت لب باز کردم: «بله.»

زود خداحافظی کردم. یزدان چنین چیزی نخواسته بود، اما من قصد داشتم همچین کاری کنم. اگر مامان می‌فهمید خیلی عصبانی می‌شد، ولی برایم مهم نبود. مگر من به خاطر این که زندگی‌ام در رفاه باشد به یزدان بله نداده بودم. خب چرا باید دست دست می‌کردم؟ باید همین الان از فرصت استفاده می‌کردم.

دوش گرفتم و آماده شدم. یگانه به تنهایی آمده بود. چشم‌هایم را که دید چیزی نگفت، ولی حس کردم فهمیده که گریه کرده‌ام. توی ماشین که نشستیم گفتم: «به یزدان گفتم امروز نمی‌تونم بیام.»

کلافه دنده عوض کرد: «واسه چی عزیزم؟»

ـ پول...

اجازه نداد چیزی بگویم. خیلی سریع گفت: «پول مهم نیست عزیزم. کارت یزدان هست. قرار هم نیست تو توی خرج بیفتی. یعنی یزدان تاکید کرد هرچی خریدیم هزینه‌اش پای خودش باشه.»

صورتش توی هم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم کردم: «مهم نیست اون چی گفته، رسم و رسوم مهمه. بعد هم اگه شما ناراحتی خب بهش بگو.»

متعجب نگاهم کرد: «من؟!»

ـ بله، معلومه ناراحت هستین.

دستپاچه سرتکان داد: «وای نه، ببخش عزیزم، سوءتفاهم نشه. من ناراحتم که چرا خودش همراهت نیومد وگرنه واسه تو هرچی هم هزینه کنیم بازم کمه.»

دستم را محکم توی دست گرفت و انگشتانم را فشرد: «ببخش اگه ناراحتت کردم.»

این حرفش بیشتر نگرانم کرد. چرخیدم طرفش: «یگانه چون.»

نیم نگاهی به من انداخت: «جانم.»

ـ یزدان مشکلی داره؟ یعنی... چیزی هست که لازمه من بدونم؟

ساکت ماند.

اصرار کردم: «تو رو خدا اگه چیزی هست به من بگو.»

بالای ابرویش را خاراند و آرام دستم را نوازش کرد: «نه مشکلی نداره. فقط یه قوم از دستش عاصی هستن.»

ـ یعنی چی؟

ـ نمی‌دونم. درک کردنش سخته. کنار اومدن باهاش راحت نیست. من فقط نگران این هستم که با یزدان احساس تنهایی کنی.

اخم کردم: «یعنی من خنگم؟»

دوباره دستپاچه شد: «نه، ای بابا. چرا هرچی میگم به خودت می‌گیری؟ من هم که خواهرش هستم هنوز نتونستم باهاش صمیمی بشم، میخوام بگم کلاً توی دنیای خودشه، اطرافیان براش خیلی مهم نیستن.»

ـ میدونم.

متعجب نگاهم کرد: «واقعاً؟!»

ـ آره. همین که شما رو فرستاده با هم بریم حلقه ازدواج بخریم معلومه با چه جور آدمی طرف هستم.

باز هم ساکت ماند. رسیدیم جلوی یکی از گران‌ترین پاساژهای تهران. به صورتم

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زد و گفت: «خب بریم یه خرید اساسی بکنیم که حال یزدان رو بگیریم.»

از حرفش ذوق زده شدم. تا قبل از این خواهرشوهر برای من یک چیزی مثل مادر فولادزره بود ولی می‌دیدم که یگانه با من همدست شده و همین باعث دلگرمی‌ام می‌شد. امیدار بودم بعداً هم اگر مشکلی بزرگی با یزدان پیدا کردم خواهرهایش بتوانند حمایتم کنند.

مامان با ذوق به سر تا پایم نگاه کرد و چند باری روی میز دراورم کوبید: «بزنم به تخته، یک تیکه ماه شدی.»

به خودم توی آیینه نگاه کردم. سر تا پایم مارک بود. لباس‌های خوش دوخت، کفش شیک و یک آرایش ملایم که انگار معجزه کرده بود و چند برابر زیبا شده بودم، ولی آن‌قدر که مامان شوق و ذوق نشان می‌داد خوشحال نبودم و این علت داشت. یگانه خواهش کرده بود راجع به نیامدن یزدان چیزی نگویم. خودم هم قصد نداشتم حرفی بزنم. حوصله غرغرهای مامان را نداشتم. تازه چند روزی بود که سرحال سر کار می‌رفت و دوباره به زندگی امیدوار شده بود. ولی ناراحت بودم که این قضیه نیامدن یزدان را از مامان پنهان کرده‌اند.

وقتی خریدهایم را دید آن‌قدر ذوق کرد که انگار همه‌ی چیزها را برای خودش خریده‌اند. بابا که اصلاً نپرسید حلقه و وسایل داماد با چه پولی خریداری شدند! لازم هم نبود بپرسد. خودش می‌دانست آنها من را روی هوا برده‌اند ولی چرا؟ این را فقط خدا می‌دانست.

صدای بوق آژانس می‌گفت که ماشین رسیده است. بابا گفت: «بجنبید.»

مامان مانتویش را پوشید و دنبال سر من از خانه بیرون آمد. باز هم به یک میهمانی خانوادگی دعوت بودیم. درست یک هفته قبل از مراسم عقد و اگر من بله نداده بودم، بدون ماشین محال بود مامان بیاید. یعنی اصلاً دل و دماغ نداشت که بیاید. ولی حالا همه چیز فرق می‌کرد. توی ماشین فقط به این فکر می‌کردم که یزدان هم هست یا نه. بهش زنگ زده بودم و جواب نداده بود. پیغام فرستاده بودم: «میایی؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

باز هم جواب نداده بود. با یک دل غمباد گرفته با لباس‌های گران قیمت داشتم می‌رفتم میهمانی. فکر کردم بقیه‌ی زن‌هایی که وضع‌شان خوب است و با شوهرشان مشکل دارند هم همین‌طورند؟ من که هنوز وارد زندگی نشده با شوهرم دچار مشکل شده بودم خدا می‌داند بعدش قرار بود چی بشود.

این بار میهمانی در خانه‌ی مامان بزرگ مادری‌ام بود. ولی تقریباً بیشتر قوم و خویش دعوت بودند. حتی خانواده‌ی بهداد که یک نسبت دور با مادربزرگم داشتند.

از در خانه که وارد شدیم همه کنجکاو نگاهم کردند. از خودم بدم آمد. حس کردم شبیه یک عقده‌ای ندید بدید هستم که تا چشمش به پول خورده خودش را خفه کرده ولی نگاه‌ها که این را نمی‌گفت. همه مشغول اسکن کردن من بودند بدانند عروس خانواده پرتو چه شکلی وارد میهمانی شده است. خاله پریسا بی‌خیال روی سرم اسپند گرداند و بلند بلند گفت: «چقدر ماه شدی عروسکم.»

لبخند کم جانی زدم و شروع کردم به سلام و علیک با بقیه. همه خوشرو بودند ولی صمیمیت نداشتند. قبلاً برایم مهم نبود ولی حالا حس می‌کردم لازم است من را تائید کنند. بالاخره رسیدم به مردها و از دور به همه‌شان سرسری سلام کردم. بهداد متعجب نگاهم می‌کرد. حتی یک جورهایی هم دلخور بود. خجالت زده ازش چشم دزدیدم و رفتم طرف آیدا و کنارش نشستم. شروع کرد به وارسی سر و وضعم بعد گفت: «حسابی تو خرج انداختی طفلک رو.»

شانه بالا انداختم: «به قول مامان هرکه طاووس خواهد جور هندوستان کشد.»

تازه چشمش به گوشی‌ام افتاده بود. از دستم قاپیدش: «آیفون خریده برات؟! نه بابا انگار خیلی هم دلش طاووس میخواسته.»

بهش اخم کردم: «خاک بر سرت آیدا. حالا مگه یه گوشی چیه.»

ـ بله ببخشید پرنسس نمی‌دونستم تو کمدت بیستا آیفون داشتی قبلاً!

دلشت شوخی می‌کرد ولی دل غصه دارم بیشتر گرفت. آرام گفتم: «حالا تو هم میشی زن بهداد برات میخره غصه نخور دلبندم.»

ـ نه بابا.

نمی‌دانم چرا ولی حس کردم این حرفش خوشحالم کرد. چرخیدم طرفش: «واسه چی؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هیچی. فاطمه خانم میگه بهداد گفته میخوام تا دکترا بخونم.

ـ خب بخونه، چه ربطی داشت؟

ـ ربطش اینه که قبلاً گفته بود فوق لیسانس بگیره ازدواج میکنه ولی حالا دیگه رفت تا ده سال دیگه.

خندیدم: «مگه دکترا چند ساله؟»

ـ چهار سال ولی گمون نکنم واسه بهداد جون کمتر از ده سال طول بکشه!

خنده‌ام بیشتر شد. آیدا فکر می‌کرد از یامزه‌گی‌هایش خنده‌ام گرفته ولی از خوشحالی می‌خندیدم. با این که یک هفته دیگر عقدم بود ولی از این که کسی که دوستم داشت از ازدواج منصرف شده بود ته دلم قند آب می‌شد. یک بار دیگر به بهداد نگاه کردم و دیدم که چشم دزدید. ته دلم لرزید و بلافاصله به خودم نهیب زدم جلوی خودم را بگیرم. می‌دانستم اگر به این چیزها پر و بال بدهم بعدش چه بلایی سرم خواهد آمد!

نمی‌خواستم وارد زندگی یک نفر دیگر بشوم و ذهن و فکرم گرفتار یک نفر دیگر باشد. با ورود خانواده یزدان مجال هر فکری از من گرفته شد همه بودند به جز یزدان. آیدا پرسید: «پس شوهرت کو؟»

عصبی شدم. ته دلم می‌سوخت. به آیدا اخم کردم: «این قدر شوهرت شوهرت نکن لطفاً. هنوز که خبری نیست.»

بعد بی‌حرف جلو رفتم و با پوران جون روبوسی کردم. چشم‌ها باز هم من را رصد می‌کردند و خیالم راحت شد که پوران جون حسابی تحویلم گرفت و قربان صدقه‌ام رفت. بعد نوبت یگانه و یاسمن بود. وقتی نشستند کنارم، یگانه گفت: «به خدا از دست یزدان خودم رو میکشم. هرچی بهش زنگ زدم جوابم رو نداد.»

ساکت ماندم. مامان هم خودش را رساند به ما و پرسید: «یزدان جون کجاست؟»

پیش دستی کردم و بلند جوری که دور و بری‌هایم متوجه شوند گفتم: «سرش شلوغه مامان. یه جلسه مهم داشت زنگ زد به من معذرت خواهی کرد گفت، نمی‌تونه بیاد.»

مامان سری تکان داد و رفت. یگانه آرام گفت: «واقعاً؟!»

ـ نه ولی بهتر از این بود که جلوی همه حیط بشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمن دستم را آرام فشرد: «آفرین. واقعاً که یزدان خوب فهمید دختر عاقلی هستی.»

یگانه خم شد طرفش: «ولی این درست نیست. به جای این که عادتش بدی به این کار تمنا جان، کمکش کن یاد بگیره مراودات اجتماعی مهمه.»

یک سیب از توی بشقابم برداشتم و گفتم: «یه عمر توی خونه‌ی شما بوده یاد نگرفته، پس من هم نمی‌تونم به همین راحتی یادش بدم.»

یاسمن ریز ریز خندید. یگانه حرصی نفسش را از بینی بیرون داد: «بعداً خودت اذیت میشی.»

سیب را با حرص گاز زدم: «یگانه جون من الان خودم دارم از ناراحتی منفجر میشم ولی به نظرت چه کار میتونم بکنم؟»

یگانه خندید: «ای بابا، دوباره داره دعوامون میشه.»

بعد دست انداخت دور شانه‌ام و کنار گوشم را بوسید: «قربون عروس عاقل‌مون برم. فقط خواستم بگم حواست باشه عادتش ندی به این کار.»

همان‌طور که چشمم به زن‌های فامیل بود لبخند زدم: «باشه.»

قبل از شام اتاق خلوتی گیرآوردم و سعی کردم شانسم را امتحان کنم. پهش زنگ زدم ولی تماس را رد داد. دوباره پیغام دادم: «اگه نیای تصمیمم رو عوض می‌کنم.»

جوابم را نداد و دست از پا درازتر برگشتم بیرون و رفتیم سر میز شام. همان‌طور که عصبی مشغول کشیدن شام بودم، صدای دینگ دینگ موبایلم بلند شد. بشقابم را زمین گذاشتم و دوباره رفتم توی اتاق می‌دانستم یزدان است و مطمئن نبودم با روی خوش از حرفی که زده بودم استقبال کند. نمی‌خواستم کسی صدای دادهایش را بشنود. با ترس و لرز گوشی را جواب دادم: «بله.»

ـ این چی بود فرستادی؟

ـ چی؟

ـ همین چرت و پرتا.

ـ چرت و پرت؟

ـ یا من بازی در نیار. یک بار دیگه... فقط یک بار دیگه من رو تهدید کنی هرچی دیدی از چشم خودت دیدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعاً ترسیده بودم. آرام گفتم: «تهدید چیه؟»

ـ ببین دخترجون، من حوصله این خزبازی‌ها رو ندارم. اگه فکر کردی میتونی بری یک جا پونزده میلیون از حسابم خرج کنی بعد هم دو پایی بیری روی اعصابم که بیام نازت رو بکشم، بگم بدجور اشتب زدی. یک بار و فقط یک بار دیگه میگم که...

گوشی را قطع کردم. حرف‌هایش مثل پتک خورده بود توی ملاجم. گلویم سفت شده بود. از وقتی آمده بود خواستگاری من تا این لحظه یک روز در میان اشک ریخته بودم و حالا وسط میهمانی باز پول کوفتی‌اش را توی سرم زده بود. چند نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم. این انتخابی بود که کرده بودم. گفته بود فقط در حد رفاه مادی کنارم می‌ماند و در عوض خواسته بود توقع حمایت عاطفی ازش نداشته باشم و من قبول کرده بودم. گوشی را سراندم توی جیبم و با چشمی که می‌رفت دوباره خیس شود برگشتم بیرون. اشتهایم کامل از بین رفته بود. یگانه متوجه تغییر رفتارم شد. شاید بقیه هم فهمیده بودند ولی برایم مهم نبود. با بشقاب غذا همراهم آمد تا جایی که از اول نشسته بودیم و گفت: «باهات تند برخورد کرد؟»

ـ هیچی نگو یگانه جون وگرنه گریه‌ام میگیره.

تند تند سر تکان داد: «روانیه به خدا.»

یک لقمه به زور چپاندم توی دهنم و همراه بغض قورت دادم و بی‌اختیار به بهداد نگاه کردم که چنگالش را گرفته بود توی دست و همان‌طور که تکانش می‌داد با بغل دستی‌اش حرف می‌زد و می‌خندید. دوباره چشم دوختم به غذای توی بشقابم. آن‌قدر سرگرم حال و هوای خودم بودم که نفهمیدم زنگ خانه خورد. یگانه گفت: «اومد؟!»

از لحن متعجبش جا خوردم و سر بلند کردم. دیدم که یزدان مشغول سلام و علیک است. یک خط در میان بهش طعنه می‌زدند که چه عجب یا آفتاب از کدام طرف درآمده یا دلت برای زنت تنگ شده و او فقط سر تکان می‌داد و لبخند می‌زد. هرچی به من نزدیک‌تر می‌شد قلبم تندتر می‌تپید. بی‌اختیار دست یگانه را گرفتم و فشار دادم. یگانه گفت: «نترس کاری نمی‌کنه. دیگه اینقدرها هم دیوونه نیست.»

ولی من باور نمی‌کردم. آمد مقابلم و با همان چشمان سرد و یخی زل زد به

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتم و گفت: «سلام، چرا رنگت پریده؟»

به زحمت لب باز کردم: «هیچی.»

یگانه گفت: «خیلی نفهمی.»

به یگانه نگاه کرد و آرام گفت: «به تو مربوط نیست.»

بعد هم غاصبانه کنارم ایستاد و به یگانه گفت: «برو یه جای دیگه بشین.»

همه زل زده بودند به یزدان که وسط جمع زنانه می‌خواست بنشیند کنارم. یعنی من این‌طور فکر می‌کردم. ولی وقتی آمرانه گفت: «لباس بپوش.» بند دلم پاره شد.

من‌ومن کردم: «زشته جلوی مردم.»

بی‌توجه به حرفم گفت: «زود.»

بشقاب را زمین گذاشتم و رفتم توی اتاق تا مانتو بپوشم. از عمد لفتش دادم بلکه بیاید و قانعش کنم که اشتباه کرده‌ام، ولی نیامد. در عوض برایم مسیج زد: «زود.»

برگشتم بیرون. رو به مامان بزرگم گفت: «ببخشید.»

بعد مچ دستم را گرفت و جلوی مامان و بابا و یک فوج آدم من را برد بیرون. بابا دنبال سرمان آمد توی کوچه. یزدان یک نخ سیگار درآورده بود و بی‌خیال می‌کشید. هم من و هم بابا جا خوردیم.

بابا گفت: «این رفتارا یعنی چی؟»

یزدان دود سیگارش را بیرون فرستاد: «ببخشید یه کار مهم با تمنا داشتم.»

با این که گفته بود ببخشید ولی لحنش خیلی گستاخانه بود. بابا گفت: «آقا سعید نگفته بود سیگاری هستی!»

ـ اگه از خودم می‌پرسیدین می‌گفتم.

ـ جدی؟ خیلی خب.

بعد رو کرد به من: «تمنا بابا شما برو داخل.»

یزدان جلوی راهم را سد کرد: «باهاش کار دارم.»

ـ خیلی بیجا می‌کنی.

می‌ترسیدم دعوای‌شان بشود. از هرچی دعوا بود متنفر بودم. دوست نداشتم جلوی همه آبرویمان برود. دلم نمی‌خواست مامان دوباره افسرده و غمگین بشود. دست بابا را گرفتم: «بابا تو رو خدا، راست میگه. بعداً توضیح میدم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا یک نگاه به من و یک نگاه به یزدان کرد و خیلی جدی گفت: «زود برگرد داخل.»

زیر لب گفتم: «باشه.» و با همان چشمان نم‌دار نگاهش کردم: «ببخشید.»

پک عمیقی به سیگارش زد و آن را نصفه نیمه انداخت زمین: «داشتم یه برنامه‌ی مهم می‌نوشتم. گند زدی توی تمرکزم. فکر نکن با یه ببخشید همه چی تمومه. یه موقعش جوابت رو میدم ولی اومدم اینجا حرفی رو که پشت تلفن نیمه تموم موند تموم کنم.»

انگشتش را به نشانه تهدید جلوی رویم تکان داد: «یک‌بار دیگه از این اداها سر من دربیاری حسابت با کرام الکاتبینه..»

نگران نیم نگاهی به پنجره‌های آپارتمان مامان بزرگ انداختم و آرام سر تکان دادم: «باشه. فقط دستت رو بیار پایین تو رو خدا.»

دستش را کرد توی جیبش: «خیلی خب حالا برگرد داخل.»

آب گلویم را فرو خوردم: «باشه. بذار یه کم...

اشکم راه افتاد ولی صبر نکرد، توی ماشینش نشست و گاز داد و رفت. نمی‌خواستم گریه کنم ولی نمی‌توانستم، از دست مامان عصبانی بودم. از دست خودم بیشتر ولی هیچ چیزی برای بهتر شدن این اوضاع توی ذهن نداشتم. خودم را دستی دستی انداخته بودم توی دهن دراکولا و بیرون آمدن از آن یک امر محال به نظر می‌رسید.

وقتی برگشتم داخل، یک راست رفتم توی دستشویی و به صورتم آب زدم. صورتم ملتهب بود. مامان آمد سراغم و نگران پرسید: «چی شده؟» سر بالا انداختم: «هیچی باز یه حرف بی‌ربط بهش زدم جوش آورد.»

چشمان مامان روی صورت سرخم دودو می‌زد: «آخه یعنی چی؟»

بابا هم خودش را رساند: «فردا هر کوفتی خریدن میندازی جلوشون. برن دنبال یکی دیگه.»

مامان ترسیده بهمان نگاه کرد. التماس‌کنان گفتم: «باشه. تو رو خدا بذارین بریم خونه حرف می‌زنیم.»

خیلی طول نکشید تا برگردیم خانه. هر سه نفرمان تنهایی و خلوت خانه‌مان را

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواستیم و این بار من مطمئن بودم که اگر بگویم منصرف شده‌ام مامان افسردگی نمی‌گیرد، اما وقتی رسیدیم دیدم که یزدان جلوی خانه ایستاده است. بابا عصبانی رفت طرفش و گفت: «اینجا چه کار می‌کنی؟»

مامان توی راه کل ماجرا را فهمیده بود و باز دمغ شده بود. وقتی یزدان را دید، به حمایت بابا جلو رفت: «فکر کردی کی هستی که با دخترم این جوری رفتار می‌کنی؟»

یزدان دست‌هایش را گذاشت روی سینه: «ببخشید. من واقعاً عذر میخوام. الان هم اومدم همین رو بگم.»

بابا غرید: «بی‌خود کرده‌ی. به بابات بگو ما منصرف شدیم.»

رفت طرف در. یزدان دنبال سرش راه افتاد: «باشه، اجازه بدین با تمنا حرف بزنم.»

بابا برافق شد: «لازم نکرده با تمنا حرفی بزنی.»

یزدان بی‌توجه به تهدید بابا آمد طرفم و سوئیچ ماشینش را دراز کرد: «این رو بگیر، فردا خودم میان دنبالت بریم ماشین رو بزنم به نامت.»

مامان و بابا ساکت نگاهش کردند. داشت ماشین شاسی بلندش را دو دستی تقدیمم می‌کرد، مردد به هر دوشان نگاه کردم ولی ساکت مانده بودند. یزدان چرخید طرفم جوری که سد میان من و مامان و بابا بشود. بعد گفت: «می‌بینی که روی قولم هستم. پس لج نکن.»

نمی‌فهمیدم می‌شود که بعد از هر دعوایی زود کوتاه می‌آید و رشوه می‌دهد. مطمئن بودم هیچ ربطی به علاقه ندارد. انگار همین که تنها می‌شد یک نفر می‌زد پس کله‌اش و مجبورش می‌کرد برای جبران کاری بکند دستش را تکان داد: «بگیر دیگه.»

نیم نگاهی به ماشین انداختم: «ببرش، اگه فردا هنوز منصرف نشده بودم بهت زنگ می‌زنم بیاریش.»

لبش را زیر دندان فشار داد: «دارم ماشین دویست میلیونی رو دو دستی میدم بهت تازه می‌کنی؟ واقعاً؟!»

آه کشیدم: «آره واقعاً تا وقتی درست رفتار نکنی ماشین که سهله خونه‌ات رو هم دو دستی تقدیمم کنی قبول نمی‌کنم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم تند کردم و همراه مامان و بابا برگشتم داخل. هیچ کدام‌شان حرف نزدند و من هم هیچی نگفتم. امیدوار بودم همان‌طور که یگانه گفته بود بتوانم یادش بدهم مراودات اجتماعی خیلی مهم است. و حتّی یادش بدهم عشق خیلی مهم‌تر از هدیه گرانقیمتش است. البتّه بیشتر از همه امیدوار بودم برود و پشت سرش را هم نگاه نکند. آن وقت من می‌ماندم با یک بازی دو سر باخت. یزدان که می‌رفت امکانات هم می‌رفت و بهداد هم در کار نبود. واقعاً؟! نمی‌دانستم.

دوباره یک صبح دیگر آغاز شده بود، ولی شب قبل هیچ کدام نخوابیده بودیم. مامان و بابا یک خط در میان به سر و کله هم می‌پریدند و وسطش یادشان می‌آمد این بار موضوع دعوای‌شان به سرنوشت دخترشان خیلی ربط دارد و باید با هم مدارا کنند. آخر سر هم تصمیم گرفتیم همه چیز را به هم بزنیم. این بار من دیگر خیلی خوشحال نبودم. اگر قبل از بله برانِ این اتفاق افتاده بود می‌توانستم به بهداد امیدوار باشم ولی حالا دیگر همه چیز از دست رفته بود. محال بود خانواده بهداد پا پیش بگذارند. حداقل برای این که پوران جون بهش برنخورد این کار را نمی‌کردند. مگر من کی بودم که به خاطرم به آب و آتش بزنند؟ تا صبح چشم روی هم نگذاشتم و به آینده فکر کردم. به نظرم رسید بعد از این اتفاقات مزخرف مثل آدم بنشینم و درس بخوانم. دیگر دلم نمی‌خواست یک شاهزاده با اسب سفید بیاید و من را به کاخ آرزوها ببرد چون ظاهراً کاخ‌های این مدلی خیلی پوشالی بودند. ولی اگر درس می‌خواندم و دستم توی جیب خودم می‌رفت مثل آدم زندگی‌ام را خودم می‌ساختم و تازه کمک خرج خانواده هم می‌شدم. وقتی به این نتیجه رسیدم با خیال راحت خوابیدم. هوا گرگ و میش بود که خوابم برد. غرق خواب بودم و هزار جور خواب بی‌ربط می دیدم. خواب می‌دیدم مامان و بابا دوباره کوتاه آمده‌اند و مجبورم با یزدان زندگی کنم و هرچه تلاش می‌کردم قانع‌شان کنم نمی‌توانستم. داشتم توی خواب هم گریه می‌کردم و از صدای گریه خودم بیدار شدم. سرم درد می‌کرد و دل و دماغ نداشتم. چشم بستم تا دوباره بخوابم ولی خواب از سرم پریده بود. بی‌حال در اتاق را باز کردم و

رمان بازار
romanbazar.ir

از تعجب خشکم زد. مامان نرفته بود سرکار. بابا هم همین‌طور. هردوشان نشسته بودند رو به روی یزدان و با دیدن من هر سه نفر نگاهم کردند. مامان آمد طرفم: «بیدار شدی تمنا؟» یزدان بهم لبخند زد. رفتم توی اتاق و مامان هم دنبالم آمد. در را بست و آرام گفت: «صبح بابات داشت می‌رفت سرکار دید توی ماشینش خوابیده.»

ـ کجا؟!

ـ جلوی خونه!

ـ واسه چی آخه؟

ـ میگه خیلی ناراحتم تمنا رو اون جوری اذیت کردم.

ـ مامان...

لحنم پر از التماس بود باورم نمی‌شد خوابم به این زودی تعبیر شده باشد. مامان صورتم را بوسید: «یه فرصت دیگه بهش بده عزیزم.»

چشم‌های مامان هم سرشار از التماس بود. دهانم خشک بود و سرم مثل طبل می‌کوبید: «سوم درد میکنه.»

دوباره بوسیدم: «قربونت برم. یه آبی به صورتت بزن. حوصلت رو مرتب کن. بیا پیش ما. سر من هم درد می‌کرد صبحونه خوردم بهتر شدم. بیا برات صبحونه بذارم.»

این را گفت و از اتاق بیرون رفت. موهای درهم فرو رفته‌ام را با گیره پشت سرم جمع کردم. آرایش ماسیده روی صورتم را پاک کردم و بی آنکه نگاهشان کنم رفتم توی دستشویی. رنگم زرد شده بود و زیر چشم‌هایم گود افتاده بود. نمی‌فهمیدم این کارهایش چه معنی می‌دهد و برای همین باز هم نسبت بهش بی‌حس و حال بودم. صورتم را شستم و رفتم بیرون. بابا تا من را دید از جا بلند شد و به صورتم لبخند زد: «صبحت بخیر عزیزم.»

لبخند کم جانی روی لب نشاندم و تشکر کردم. رفتم توی آشپزخانه. مامان آنجا بود. برایم میز صبحانه چیده بود. برای من و... پرسیدم: «صبحونه نخورده؟»

ـ نه، میاد با هم حرف بزنید. اگه باز با حرفاش اذیتت کرد من و بابات بیرون هستیم. اصلاً نگران نباش.

بعد ایستاد کنارم و دستم را گرفت و زل زد توی چشم‌های خسته‌ام: «فقط به حرفاش گوش کن باشه تمنای من؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

ازش چشم دزدیدم و نشستم پشت میز. مامان رفت بیرون و پشت سرش یزدان وارد آشپزخانه شد. منتظر بودم بنشیند ولی ننشست. سر بلند کردم و بهش خیره شدم. گفت: «اجازه هست؟»

پوزخند زدم ولی کوتاه نیامد، همان‌طور ایستاده بود. حرصی گفتم: «بشین دیگه.»

نشست رو به رویم و باز لبخند به لب نگاهم کرد: «خوبی عزیزم؟»

دست از بازی با کارد و چنگالم کشیدم و نگاهش کردم. سرش را آورد جلوتر و آرام‌تر گفت: «خیلی عصبی شدم اون جور ناراحتت کردم.»

آرام دستم را گرفت و نوازش کرد: «قول میدم دیگه دیوونه بازی در نیارم، باشه عشقم؟»

ناباورانه بهش نگاه کردم. قلبم تند می‌تپید. با آرامش برایم چایی شیرین کرد و یک لقمه کوچک گرفت و دراز کرد طرفم: «این رو بخور.»

هنوز منگ بودم. لب باز کردم چیزی بگویم ولی لقمه را گذاشت توی دهنم: «هیچی نگو. میدونم ناراحتی. میدونم دلت میخواد مثل همه‌ی دخترا... خیلی خب... من بلد نیستم حرفای قشنگ بزنم ولی سعی می‌کنم دیگه بداخلاقی نکنم. هوم؟»

لقمه را نجویده قورت دادم و با صدای خش دار و گرفته گفتم: «تو دیوونه‌ای.»

چشم بست و لبش را توی دهان فرو برد و آرام سر تکان داد. بعد یک دفعه چشم باز کرد و گفت: «نیستم.»

با این که لبخند می‌زد. با این که آرام حرف می‌زد ولی ازش می‌ترسیدم. گفتم: «من ازت می‌ترسم.»

انگشت‌هایم را دوباره نوازش کرد: «قول میدم کاری نکنم ازم بترسی.»

لبخندش پررنگ‌تر شد: «صبحونه بخور بریم برات ماشین بخرم.»

تا این لحظه فکر می‌کردم آمده دلجویی تا ماشینش را نجات دهد و حالا... لقمه دیگری توی دهانم گذاشت و با همان لحن ملایم گفت: «عزیزم معذرت میخوام.»

خوشحال بودم. از این که فهمیده بود نمی‌تواند با قلدری و چهارتا تکه وسیله گران قیمت خرم کند. شادمان گفتم: «حلقه‌ای رو که خریده بودم دیدی؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشمان غمگین نگاهم کرد: «نه هنوز. الان میریم ماشین می‌خریم، بعد که برگشتم خونه می‌بینمش.»

موبایلش زنگ خورد. گوشی‌اش را بیرون کشید و نگاه کرد: «یگانه‌ست.»

ـ چی کار داره؟

ـ دیشب همه ناراحت شدن، الان میخواد دعوام کنه.

تلفن را جواب داد: «بله.»

بلند شد و رفت کنار پنجره آشپزخانه. سر دردم خوب شده بود و اشتهایم برگشته بود. همان طور که صبحانه می‌خوردم گوشم به یزدان بود که داشت برای یگانه توضیح می‌داد آمده پیش من ولی یگانه انگار عصبانی بود و داشت داد می‌زد: «یزدان با این کارا...»

ولی یزدان گوشی را قطع کرد و گفت: «باورش نمیشه من پشیمون باشم.»

نشست و کنار گوشم گفت: «من رو نمی‌شناسن. فکر میکنه بلد نیستم کسی رو دوست بدارم.»

صدایش برای اولین بار دوست داشتنی بود. شقیقه‌هایم داغ شدند. انگشت گذاشت روی گونه‌ام: «گرمت شده؟»

سرم را پایین انداختم: «یزدان؟»

ـ بله.

ـ تو واقعاً من رو دوست داری؟

ـ باور نمی‌کنی؟

چرخیدم و از فاصله نزدیک به اجزای صورتش نگاه کردم. به چشم‌های سیاهش: «نمی‌دونم.»

از من فاصله گرفت: «بهت حق میدم ولی اگه این بار من رو ببخشی خودت می‌فهمی.»

برایش یک لیوان چای ریختم و در سکوت کنار هم صبحانه خوردیم. مامان خیالش راحت شد مشکل‌مان حل شده و بابا محض محکم کاری گفت: «این یک بار رو هم به خاطر تمنا فرصت دادم آقا یزدان. سیگار رو هم ترک می‌کنی وگرنه دیگه حق نداری اسم تمنا رو بیاری.»

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر لب گفت: «چشم.»

بعد هر چهار نفری از خانه بیرون رفتیم. مامان و بابا با هم و من یزدان هم با همدیگر. توی ماشین کولر را روشن کرد و یک موسیقی ملایم گذاشت. داشبور را باز کرد و پاکت سیگارش را مچاله کرد و از پنجره بیرون انداخت. اخم کردم: «چرا انداختی تو خیابون؟»

سری تکان داد: «ببخشید، حواسم نبود.»

دستم را گرفت و گفت: «خب گواهینامه که داری؟»

ـ بله.

ـ آفرین. ماشین چه مدلی دوست داری؟

هیچ‌وقت به مدل ماشین فکر نکرده بودم. برای همین شانه بالا انداختم: «نمی‌دونم.»

ـ اجازه بده اول برات یه ماشین دنده اتومات معمولی بگیرم یه مدت دستت باشه بعداً عوض کن به سلیقه خودت یه ماشین خوب بخره.

ـ معمولی یعنی چی؟

ـ پژو دویست و هفت مثلاً.

به پژوی دنده اتومات می‌گفت معمولی! برایم مهم نبود چی بخرم. همین که مهربان شده بود خوب بود. بهش لبخند زدم: «باشه، هرچی تو بگی.»

او هم لبخند زد. گفتم: «کارهات عقب نمی‌افته؟ آخه دیشب گفتی خیلی سرت شلوغ بوده.»

ـ عیب نداره. تو رو خوشحال کنم مهم‌تره.

از خوشحالی توی پوست خودم نمی‌گنجیدم. خودم را لوس کردم: «یزدان خب چرا از اول این قدر مهربون نبودی؟»

رسیده بودیم نزدیک یک بنگاه ماشین. آه کشید و گفت: «نمی‌دونم. بذار به حساب کم‌تجربگی.»

کنجکاوانه پرسیدم: «تا حالا کسی رو دوست داشتی؟»

پلکش یک لحظه پرید. ماشین را پارک کرد و گفت: «آره.»

دلم گرفت. بی‌آنکه نگاهم کند خیره به جلو گفت: «وقتی تازه رفته بودم دانشگاه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره همه توی اون دوره از یکی خوش‌شون اومده.»

حرف بدی نزده بود ولی من بی‌خودی حسادت کردم. پرسیدم: «کی؟»

بی‌اختیار پوزخند زد ولی زود خودش را جمع و جور کرد: «تو نمی‌شناسی. از بچه‌های دانشگاه بود ولش کن حرفش رو نزنیم.»

تند سر تکان دادم و همراهش از ماشین پیاده شدم. جلوتر از من راه افتاد و رفت داخل. من هم پشت سرش وارد شدم. بنگاه‌دار چلو آمد و شروع کرد به چرب زبانی ولی یزدان دوباره رفته بود توی جلد قبلی‌اش و انگار طرف را اصلاً نمی‌دید. چشم چرخاند روی ماشین‌ها و بعد رو به من پرسید: «چه رنگی دوست داری؟»

چند تا بزو جفت هم پارک شده بودند. انگشت کشیدم طرف بزوی سفید و گفتم: «این.»

یزدان رو کرد به مرد و گفت: «قولنامه‌اش رو بنویس.»

ماشین خریدن‌مان همین‌قدر راحت بود. انگار رفته باشیم سوپری و بخواهیم پفک بخریم! کارها که تمام شد بیرون آمدیم. به من لبخند زد و گفت: «خب اشکال نداره با ماشین خودت برگردی خونه؟ منم برم به کارهام برسم عزیزم.»

سر تکان دادم: «باشه.»

صبر کرد تا ماشین را بیاورند و فروشنده توضیحاتی راجع به کارهای بعدی برای تعویض پلاک و کارت سوخت و چیزهای دیگر داد که یزدان فقط گفت: «هرچی لازمه به ایشون بگین. ماشین مال من نیست.»

بعد به من لبخند زد. سوئیچ ماشین را که تحویلم دادند، خداحافظی کرد و رفت. چند تا سوال راجع به ماشین پرسیدم و با هیجان سوارش شدم. ماشین بوی نویی می‌داد. بوی تازگی. درست مثل رفتار یزدان که صد و هشتاد درجه تغییر کرده بود. هیجان‌زده سوئیچ را چرخاندم و آهسته راه افتادم. از آخرین باری که سوار ماشین شده بودم شش ماه می‌گذشت و نگران بودم مبادا گند بزنم. بیشتر از آنکه نگران خراب شدن ماشین باشم، می‌ترسیدم کاری کنم که یزدان فکر کند دست و پا چلفتی‌ام. وقتی رسیدم خانه به یزدان پیامک زدم: «رسیدم خونه. مرسی که مهربونی.»

خوابم را نداد و دوباره دلشوره گرفتم. برای این که فکرم را منحرف کنم زنگ زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

به مامان و بهش گفتم: «برام پژو دویست و هفت خریده.» مامان سر از پا نمی‌شناخت و مرتب خدا را شکر می‌کرد. حرف‌مان که تمام شد دوباره گوشی‌ام را چک کردم ولی جواب نداده بود. باز داشتم نگران می‌شدم و به ناچار به آیدا زنگ زدم. می‌خواستم بدانم عکس‌العمل بقیه راجع به رفتار دیشب یزدان چی بوده است. تا گوشی را برداشت گفت: «مامانم گفت قراره برنامه رو به هم بزنید آره تمنا؟!»

لبخند زدم: «زن عمو چطوری به این سرعت همه چی رو فهمید؟»

ـ نمی‌دونی دیشب که رفتین چقدر حرف زدن. پوران جون همه‌اش توضیح می‌داد یزدان وقتی سرش شلوغه یه کم بداخلاق میشه. خاله پریسات هم خیلی ناراحت بود. بهت زنگ نزد؟

ـ نه واسه چی؟

ـ نمی‌دونم. همین جوری. حالا چی شد؟

کل ماجرا را برایش تعریف کردم و او با ناباوری گفت: «دروغ میگی؟!»

خندیدم: «دروغم چیه. میخوای با ماشینم بیام دنبالت عصری بریم بیرون؟»

ـ ایششش تحفه.

باز خندیدم و آرام گفتم: «حس می‌کنم پسر خوبیه فقط یه کمی بدقلقله. دیشب سوئیچ ماشینش رو دودستی تقدیم کرد، بهش گفتم لازم نکرده من احتیاجی ندارم. دیگه درس عبرت شد براش با من بداخلاقی نکنه.»

ـ چقدر تو خلی! خب ماشین خودش که بهتر بود. بهش می‌گفتی اگه راست میگی یه ماشین مث مال خودت برام بخر.

ـ گفت این رو سوار شو بعداً به سلیقه خودت یه ماشین بخر.

ـ آره جون خودش.

احساسم می‌گفت آیدا حسادت می‌کند. من هم برای این که لجش را در بیاورم گفتم: «دیدی که اول کار برام آیفون خرید. الان هم واسه جبران یه ماشین خوب خرید. مطمئنم قول که میده روی قولش میمونه.»

در حین حرف زدن صدای گوشی‌ام بلند شد. پیامک آمده بود. از طرف یزدان. آیدا داشت چرت و پرت می‌بافت. سریع پیامکش را باز کردم نوشته بود: «عزیزم من وقتی مشغول کار هستم نمی‌تونم پیامک‌بازی کنم دلخور نشو. مواظب خودت باش.»

رمان بازار
romanbazar.ir

خیالم راحت شد. برایش فرستادم: «باشه، تو هم همین‌طور.»

و پا روی پا انداختم و گفتم: «وقتی با هم عقد کنیم اون‌وقت حسابی رامش می‌کنم.»

آیدا هم زورکی خندید: «حواست باشه کارش به نعل‌بندی نکشه.»

از خوشحالی خندیدم. از ته دل.

رمان بازار
romanbazar.ir

۵

همه چیز مثل برق و باد گذشت. مثل یک تندباد که من را هم با خود ببرد. حالا رو به روی سفره عقد کنار دست یزدان نشسته بودم و عاقد داشت خطبه‌ی محرمیت می‌خواند. از زیر تور سفید چشمم به سفره‌ی بزرگی بود که جلوی رویمان پهن شده بود. یزدان راست سرجایش نشسته و سرش پایین بود. دلم می‌خواست نگاهش کنم. از روزی که حالش خوب شده بود مدام برایش دلتنگ می‌شدم. برای شنیدن حرف‌هایش و برای تلفنی حرف زدن ولی سرش شلوغ بود. صحبت‌های ما در حد دو سه تا مکالمه کوتاه و چند تا پیامک محبت‌آمیز خلاصه شده بود. ولی من دلم آرام گرفته بود. حالا همه چیز سرجای خودش بود. هم من خوشبخت می‌شدم و هم خانواده‌ام. این طوری می‌توانستم او را هم خوشحال کنم. همین که بله را می‌گفتم با خیال راحت می‌توانستم بهش نزدیک شوم. خودش هم گفته بود بگذار عقد کنیم، بعداً من را بهتر می‌شناسی و من مطمئن و امیدوار بودم به حرفی که زده بود. وقتی برای بار سوم خطبه خوانده شد، چشم گرداندم روی صورت خوشحال اما نگران مامان، روی صورت جدی و باز هم نگران بابا و بعد به صورت لاغر و خوشحال آرمان و گفتم: «با اجازه مامان و بابا و بزرگترها بله.»

همه دست زدند و هلهله کردند و روی سرمان نقل پاشیدند. امضای دفترها که تمام شد مهریه‌ام را همان جا دادند و حسادت خیلی‌ها برانگیخته شد. خاله پریسا باز دور سرمان اسپند چرخاند و یزدان حلقه‌ام را توی انگشتم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

من هم عسل توی دهانش گذاشتم و آرام انگشتم را کار گرفت. بهش لبخند زدم و او پوزخند زد و قلیم فرو ریخت. ترسیده بهش خیره شدم. آرام گفت: «دیگه عقد کردیم، تموم شد رفت.»

تنم یخ کرد. آب دهانم را فرو دادم. همه دم گرفته بودند که داماد باید عروس را ببوسد، سرش را خم کرد کنار گوشم و آرام زمزمه کرد: «دیگه لوس‌بازی موقوف. شرایط من هنوز پابرجاست.»

جمعیت با شوق و شادی می‌گفتند دوباره. دوباره خم شد به سمت دیگر صورتم و گفت: «بهت گفته بودم تلافی اعصاب‌خردی رو سرت درمیارم یادته که؟»

قلبم می‌تپید. درمانده و ترسیده لب جنباندم: «یزدان تو رو خدا از این شوخیا نکن.»

فقط خیره نگاهم کرد. نفهمیدم کی چه هدیه‌ای آورده است. نفهمیدم چه کسانی به من تبریک گفتند. نفهمیدم مراسم عقد چطور گذشت چون سقوط کرده بودم ته جهنم و داشتم می‌سوختم. تب داشتم. دلم می‌خواست بروم و امضای خودم را از پای سند ازدواج بردارم. دستش را گرفتم و با حال زار و پریشان گفتم: «یزدان بگو شوخی می‌کنی... آره؟ داری سر به سرم میذاری؟»

لبخند به لب گفت: «من چه شوخی‌ای با یه آدم پول‌پرست احمق میتونم داشته باشم آخه؟»

به من گفته بود پول‌پرست... احمق... سعی کردم نفهمم کجای رفتارهایم شبیه به این دو صفت بوده است و دیدم تقریباً همه‌ی رفتارهایم. ولی واقعیت این نبود. من خوشحال بودم که با من از در دوستی وارد شده و او همه چیز را از چشم خودش می‌دید. بغضم را به زحمت فرو دادم. می‌خواست برود. التماس کنان و زیر لب گفتم: «صبر کن تو رو خدا.»

جلوی جمعیت نمی‌توانست کاری بکند. هنوز جوهر عقدنامه خشک نشده بود. نشست کنارم: «بله؟»

ـ من دوستت دارم یزدان.

ـ مهم نیست.

ـ چرا این کار رو می‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون راه دیگه‌ای باقی نذاشتی.

ـ منظورت چیه؟!

ـ بدم میاد از این خنگ بازی‌هات. با دست پس می‌زنی و با پا پس می‌کشی.

ـ من نمی‌خواستم...

ـ اگه نمی‌خواستی چرا تا اینجا اومدی؟ من که از همون اول رک و راست بهت گفتم چطور آدمی هستم. نگفتم؟

ـ ولی...

ـ ولی بی‌ولی. آدم یا باید خیلی احمق باشه که باور کنه یک نفر یک شبه از این رو به اون رو میشه یا خیلی طمع کار باشه. فکر کنم تو دومیش باشی. دلت می‌خواست گولت بزنم خب منم گولت زدم که راحت‌تر بله رو بدی.

داشت گریه‌ام می‌گرفت. نالیدم: «یزدان...»

ـ شرایطم رو که یادته؟ هنوز برقراره. قصد ندارم اذیتت کنم یا ازت انتقام بگیرم چون حوصله و وقتش رو ندارم. انتخاب با خودته. میتونی از امکاناتی که در اختیارت میذارم استفاده کنی و مثل یک زن خوب با شرایط جدید کنار بیای و لذت ببری یا برعکس هی پا بکنی توی کفش من و دیوانه‌ام کنی و خودت رو آزار بدی. الان که دیگه اسمم رفته توی شناسنامه‌ات و فکر نکنم کسی دلش بخواد توی هیجده سالگی مطلقه بشه آره؟

زبانم قفل شده بود. آیدا آمد کنارمان و گفت: «وای بسه چقدر دل و قلوه میدین باهم.»

یزدان بی‌توجه به آیدا از کنارم بلند شد و رفت به سمت مردانه باغ. کلمه‌ها توی گوشم می‌چرخیدند. مبارک باشه... مبارک باشه... پای هم پیر بشین... خوشبخت بشین... کلمه‌ها می‌چرخیدند و جلوی چشمم پودر می‌شدند. تمام تنم شده بود یک تکه‌ی مذاب. می‌جوشیدم و نمی‌توانستم فوران کنم. می‌جوشیدم و از درون می‌سوختم. احتیاج داشتم یک نفر بهم دلگرمی بدهد. چشم چرخاندم توی جمعیتی که پایکوبی می‌کردند. یگانه حواسش به من بود. با چشم التماسش کردم بیاید و او فهمید و زود خودش را رساند. نشست کنارم و سعی کرد لبخند به لب باشد. نگاهم کرد و گفت: «چی شده؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

سر بالا انداختم. اگر لب از لب برمی داشتم اشکم راه می‌افتاد. دستم را گرفت و آرام گفت: «باشه عزیزم. چند تا نفس عمیق بکش.»

سعی کردم نفس بکشم. پشت شانه‌ام را مالید. پوران جون و یاسمن هم سر رسیدند و بعد خاله پریسا و مامان. همه‌شان نگران بودند. یگانه گفت: «چیزی نیست هیجان‌زده شده.»

سعی کردم بخندم ولی نتوانستم. یگانه به یاسمن گفت: «یه لیوان آب قند بیار.»

کم‌کم همه متوجه حالم خرابم می‌شدند. مامان انگار فهمیده بود چه رودستی خورده‌ایم و جرأت نداشت چیزی بگوید. پوران جون سعی کرد زن‌ها را دور کند و گفت: «چیزی نیست یه کم فشارش افتاده.»

اما خاله پریسا با ابروهای گره کرده زل زده بود به صورتم. یگانه من را از پای سفره بلند کرد یک لیوان آب قند بهم داد و آرام آرام من را به طرف اتاق پرو ته باغ برد. در را بست و شروع کرد به قدم زدن. تمم هنوز داغ بود. نالیدم: «یگانه.»

ایستاد مقابلم و دست به کمر نگاهم کرد: «من میدونستم اینا همه‌اش فیلمه به خدا. تقصیر مامانه که الکی دلخوشی میده.»

ـ یگانه، یزدان مریضه؟

آه کشید: «نمی‌دونم به خدا.»

ـ یگانه من چی کار کنم حالا؟

نشست جفتم و شانه‌ام را مالید: «نترس عزیزم. سعی کن باهاش مدارا کنی. سر به سرش نذار. به حرفش گوش کن اون جوری باور کن از یه مورچه هم بی‌آزارتره.»

ـ مدارا کنم؟

ـ آره. ما هم باهاش مدارا می‌کنیم.

ـ آخه چرا؟ چرا وقتی میدونستید این‌جوریه من رو بدبخت کردین؟

اشکم راه افتاد. دستپاچه من را در آغوش گرفت و پشتم را مالید: «چی بگم چی بگم... از دست بابا.»

راست نشستم و گریه‌ام تبدیل شد به هق‌هق: «از... دس... دس... دست کی؟»

نشست مقابلم و غمگین لبخند زد: «نمی‌دونم بین یزدان و بابا چی هست... باهاش شرط کرد زن بگیره... باور کن هیچی نمی‌دونم. آخه...

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم دوختم به دهانش. آه کشید: «ولش کن... بهتری؟»

اصرار کردم: «آخه چی؟»

مردد یک نگاه به من و یک نگاه به در بسته‌ی اتاق کرد. منتظر بودم بگوید آخه یزدان دراکولاست.

آرام گفت: «آخه یزدان و بابا همیشه با هم مشکل داشتن. درست نیست این رو بگم ولی... یزدان از بابا متنفره...»

ـ چرا؟

ـ خیلی ماجراش طولانیه. بعداً برات میگم... دو سال پیش واسه یزدان یه مشکلی پیش اومد که فقط بابا میتونست حلش کنه...

ـ چه مشکلی.

ـ بعداً... بعداً میگم.

ـ خب...

ـ هیچی دیگه بابا شرط کرد مشکلت رو حل می‌کنم در عوض باید زن بگیری و بشینی سر خونه و زندگیت. دیگه نمی‌دونم جزئیاتش چی بوده فقط میدونم که اگه یزدان زن نمی‌گرفت بابا باز یه کاری می‌کرد یزدان توی دردسر بیفته.

آن‌قدر منگ بودم که نمی‌توانستم حرف‌های یگانه را حلاجی کنم. نالیدم: «پس من رو قربانی کردین؟»

سرش را تند تکان داد: «نه... باور کن یزدان خودش تو رو انتخاب کرد.»

عصبی از جا بلند شدم: «آره خب. دید از من احمق‌تر گیرش نمیاد.»

خواستم بروم بیرون که دستم را کشید: «تمنا صبر کن.»

دستم را از میان انگشتانش بیرون کشیدم. آمد و کنارم ایستاد و دست حلقه کرد دور بازوهای بی‌جانم: «تمنا عزیزم، باور کن یزدان پسر بدی نیست. فقط کنار اومدن باهاش یه کم سخته. تو تحمل کن. من قول میدم همه‌مون پشت سر تو هستیم. باور کن.»

پوزخند زدم: «قول میدی؟ مثل یزدان؟!»

دوباره گریه‌ام گرفت و یگانه سعی کرد آرامم کند. کرم پودر روی صورتم دو رنگ شده بود. چشم‌هایم قرمز شده بود و دماغم باد کرده بود. می‌خواستم بروم

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرون.بروم پیش مامانم و خاله پریسا. بهشان بگویم توی چه جهنمی افتاده‌ام، ولی یگانه نگذاشت. بعدش یاسمن آمد و هر دوشان دلداری‌ام دادند. قول‌های الکی و وعده‌های طلایی تا آرام شوم. شاید هم خر شوم. وسط مراسم عقدم چاره‌ای جز قبول حرف‌های‌شان نداشتم. برگشتم بیرون و تا آخر شب عین مجسمه‌ای که نقاب زده باشد بی‌خودی به همه لبخند زدم و نقش یک عروس خوشبخت را بازی کردم. وقتی همه چیز تمام شد، قبل از آنکه فرصت کنم با یزدان حرف بزنم دانستم که رفته است. مامان و بابا جا خوردند. توقع داشتند من را تا خانه‌مان همراهی کند ولی رفته بود. یگانه گفت یک سفر کاری مهم داشته و ناچار شده برود و ما هم چاره‌ای جز قبولش نداشتیم.

شب با ماشین گل کاری شده‌ی یزدان برگشتیم خانه. بابا پشت رل نشست و مامان هم کنارش. من و آرمان هم نشستیم صندلی عقب. هیچ کسی حرف نمی‌زد. همه مراعات حال من را می‌کردند. آرمان هنوز متوجه وخامت اوضاع نبود برای همین مدام نگاهم می‌کرد و نیشش باز می‌شد ولی تا می‌خواست حرفی بزند با دیدن صورت ماتم گرفته‌ی من دوباره زیپ دهنش را می‌کشید.

وقتی رسیدیم بابا ماشین را همانجا جلوی آپارتمان پارک کرد و کمک کرد من بروم داخل. خودش و آرمان ماندند تا گل‌های روی ماشین را جدا کنند. احتمالاً نمی‌خواست با من مواجه شود. حتی وقتی تا جلوی در آپارتمان همراهی‌ام کرد به چشم‌هایم نگاه نکرد. من و مامان با هم وارد خانه شدیم. مامان عین یویو دنبال سرم حرکت می‌کرد، به هر طرف می‌رفتم او هم می‌آمد. آخر سر کلافه برگشتم و نگاهش کردم: «چیه؟»

لب برچید: «هیچی مامان جون، میگم نمی‌خوای کمک کنم لباست رو دربیاری؟»

رفتم سمت حمام و به زحمت زیپ لباس را پایین کشیدم: «نه، فقط این رو بگیرین.»

لباس را دادم دستش و خودم را توی حمام حبس کردم. شیر آب را تا آخر باز کردم و نشستم زیر دوش و آرام آرام اشک ریختم. به جای تمام این روزها که سعی کرده بودم گریه نکنم، به جای همه‌ی گریه‌های نصفه نیمه‌ام و به خاطر تمام اتفاقاتی

رمان بازار
romanbazar.ir

که از سر گذرانده بودم. خودم را تنها و بی‌پناه حس می‌کردم. می‌دانستم باید این راه را بروم ولی نمی‌دانستم چه‌طور و نمی‌دانستم بعدش چه اتفاقی می‌افتد. با همان حال داغان برگشتم بیرون. آرمان نشسته بود توی سالن و با دیدن چشم‌های قرمز من گفت: «هه هه هه شامپو رفت تو چشمات؟»

شانه بالا انداختم و رفتم طرف اتاق خوابم. آرمان خیز برداشت طرفم و دستم را محکم گرفت. حس بدی در وجودم جریان گرفت. سرجایم میخ شدم و با اخم گفتم: «نکن بی‌مزه!»

مامان و بابا رفته بودند توی اتاق‌شان و مشغول پچ پچ بودند. با صدای من آمدند بیرون. بابا گفت: «چی شده؟»

آرمان دست‌هایش را به علامت تسلیم بالا برد: «هیچی به خدا.»

مامان اخم کرد: «خیر سرم بیست و یک سالته آرمان.»

آرمان بغ کرد: «چیکار کردم مگه؟»

لبخند زدم: «کاری نکرد راست میگه.»

مامان نگاهی ترحم‌آمیز به صورتم انداخت و گفت: «بمیرم برات سرت درد میکنه مامان جان؟»

بابا گفت: «برات چایی دم کنم؟»

نگاهی به ساعت دیواری انداختم: «ساعت دو صبحه، بریم بخوابیم دیگه.»

مامان و بابا به هم نگاهی انداختند. مامان به آرمان گفت: «برو تو اتاق ما بخواب پیش بابات. من می‌خوابم پیش تمنا.»

دلم نمی‌خواست مامان بیاید توی اتاقم ولی چیزی نگفتم. آمد توی اتاق و جایم را مرتب کرد: «کولر رو خاموش کنم؟»

دراز کشیدم روی تخت: «نه ولش کن، اون اتاق گرم میشه.»

مامان هم نشست پای تختم: «تمنا مامان؟»

چشم بستم: «هووم؟»

ـ میگم... بابات میگه... یعنی منم فکر می‌کنم...

چشم باز کردم: «چیه دوباره تصمیم گرفتین هرچی خریدن بندازین جلوشون؟»

مامان از لحن عصبی‌ام جا خورد. نمی‌دانم چرا این‌طور حرف زدم. انگار

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخودآگاه آنها را در این ازدواج مقصر می‌دانستم. نیم خیز شدم: «الان دیگه عقد کردیم مامان. قبلش هم گفته بود من اخلاقم گنده، گفت اگه زن خوبی باشی هرچی بخوای برات خرج می کنم ولی نباید توقع داشته باشی راه به راه دنبال سرت بیفتم و عین مردای دیگه بهت توجه کنم. گفت من کارم برام در اولویته، خانواده‌ام بعد از کارم قرار میگیره.»

مامان چشم‌هایش گرد شد بعد لبخند زد: «همین؟»

متعجب نگاهش کردم: «یعنی چی همین؟!»

نفس راحتی کشید و گفت: «وای خدا، سکته کردیم هردومون.»

هنوز متعجب نگاهش می کردم! لبخند زد: «من رو بگو چه فکرهایی که پیش خودم نکردم.»

ـ مثلاً چه فکرهایی؟

ـ چه میدونم. فکر کردم یه زن دیگه داره و خواسته تو رو بگیره که دهن مامانش و باباش رو ببنده.

ـ واقعاً؟! از کجا همچین فکری به سرتون زد؟

ـ آخه سر سفره عقد دیدم در گوشی باهات حرف زد تو رنگت پرید. بعدش هم خواهراش و مادرش اومدن چسبیدن بهت. بعد هم... خدا بگم این زن عموت رو چی کار کنه.

ـ زن عمو مگه چی گفته؟

ـ چه میدونم. همه‌اش می گفت این یزدان انگار دلش با تمنا نیست. بعد هم که یزدان ول کرد رفت، شنیدم در گوشی به خواهرش گفت مطمئنم یه زن دیگه داره.

دلم مثل سرکه می‌جوشید. اگر واقعیت داشت چی؟ دست مامان را گرفتم: «وای مامان نکنه راست بگن.»

مامان خندید: «نه بابا. مگه شهر هرته؟»

از جا بلند شد: «فقط گفت کارم برام مهمه؟ آره؟»

هنوز توی فکر حرف‌های مامان بودم، زیر لب گفتم: «آره.»

پیشانی‌ام را بوسید: «نترس مامان جان. وقتی رفتین سر خونه و زندگی‌تون اون وقت حوصله همه چیز رو پیدا میکنه. پوران چون خودش گفته بود پسرم خیلی

رمان بازار
romanbazar.ir

اجتماعی نیست. همه‌اش دست توئه تمنا خانم. باید ازش یه شوهر نمونه بسازی.»

ترسیده نگاهش کردم: «من؟ من از کجا باید بلد باشم؟»

ـ نگران نباش. چهاربار بزنین تو سر و کله هم یادمی‌گیری خودت. ما هم همین جوری یادگرفتیم نترس. بعد هم خدا بخواد بچه دار میشی دیگه مگه دلش میاد از کنار شما جنب بخوره.

دوباره پیشانی‌ام را بوسید و من را با یک کوله بار سئوال ترسناک تنها گذاشت. باورم نمی‌شد مامان حرف‌های بزدان را این قدر پیش پا افتاده بگیرد. یعنی عشق و علاقه اول زندگی این قدر بی‌اهمیت بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

۶

یزدان درست یک هفته بعد از عقدمان سر و کله‌اش پیدا شد. در تمام این یک هفته سعی کردم جلوی خودم را بگیرم و بهش زنگ نزنم و خدا می‌داند که چقدر زجر کشیدم. تازه یک هفته بود که اسمش رفته بود توی شناسنامه‌ام و مثل مامان و بابا که یک عمر زیر یک سقف بودند رفتار می‌کردم. مثل آنها وقتی از هم دلخور بودند و لج برمی داشتند و کاری به کار هم نداشتند. پوران جون و خواهرهای یزدان هر روز زنگ می‌زدند و حالم را می‌پرسیدند. دلم برای آنها هم می‌سوخت. بیچاره‌ها جور وحشی‌گری‌های یزدان را می‌کشیدند. یگانه می‌گفت بهش زنگ نزنم و بگذارم خودش بفهمد که کارش اشتباه است، ولی یاسمن برخلاف او می‌گفت: «این‌جوری هیچ‌وقت به یزدان نزدیک نمی‌شوی.» مامان هم نظرش به یاسمن و پوران جون نزدیک بود. او هم توقع داشت خودم دست به کار شوم و یزدان را به خودم نزدیک کنم ولی من ترجیح می‌دادم به حرف یگانه گوش کنم. آخر مردی به این چموشی و وحشی‌گری را مگر می‌شد با چهار تا تلفن نرم کرد؟! وقتی رسید پیامک داد: «حاضر شو بریم بیرون.» ظهر بود و بی‌حال داشتم روی گوشی‌ام یک رمان الکترونیکی می‌خواندم. دلم ضعف رفته بود برای محبت‌هایی که قهرمان داستان برای زن مورد علاقه‌اش خرج می‌کرد و با هر جمله‌ای که می‌خواندم آه می‌کشیدم. وقتی پیامش را دیدم ذهنم به هم ریخت، جوابش را ندادم. دوباره پیام داد: «یک ساعت دیگه جلوی خونه‌تون هستم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به ساعت دیواری انداختم. ساعت چهار عصر قرار بود کدام جهنمی برویم؟ از جا بلند شدم و دستی به سر و رویم کشیدم و به مامان خبر دادم یزدان برگشته و می‌خواهد من را ببیند. مامان دوباره کلی نصیحتم کرد که مهربان و خوش اخلاق باشم. من هم فقط گفتم: «باشه.» درست یک ساعت بعد پیامک داد: «بیا پایین.»

حرصم گرفت. نوشتم: «بیا بالا حداقل یه چایی بخور.»

نوشت: «وقت ندارم زود باش.»

کیفم را انداختم روی دوشم و در را محکم به هم کوبیدم و از آپارتمان بیرون رفتم. آرنجش را تکیه داده بود به پنجره اتومبیلش و دست به فرمان داشت با موبایلش حرف می‌زد. در ماشین را باز کردم، چرخید طرفم و نگاهی به سر تا پایم انداخت و همان‌طور که مشغول صحبت بود راه افتاد. ده دقیقه‌ای حرف زدنش طول کشید و بالاخره از گوشی دل کند و نگاهم کرد: «سلام.»

همان‌طور خیره به جلو گفتم: «سلام.»

ـ چیه قیافه گرفتی؟

جواب ندادم. او هم هیچی نگفت. همین‌طور رفتیم تا جلوی یک محضر ثبت اسناد. ماشین را نگه داشت. گفت: «خب بریم.»

ـ کجا؟

ـ سه دانگ خونه رو بزنم به نامت دیگه.

باز بغض کرده بودم. لب‌هایم شروع کرد به لرزیدن. نچی گفت و ماشین را راه انداخت: «تو چته دقیقاً؟»

سر بالا انداختم و به جای حرف اشک از چشمم راه افتاد. دلم می‌خواست زبان باز می‌کردم و بهش می‌گفتم روز عقد گم و گور شدی و بعد از یک هفته برگشتی به جای احوال پرسی و اظهار دلتنگی می‌خواهی به قول کوفتی‌ات عمل کنی؟ کجای قانون دنیا نوشته شده یک زن و مرد با هم این جوری زندگی کنند؟ ولی نگفتم. نمی‌دانستم چطور این کلمه‌ها را کنار هم ردیف کنم جوری که بهم نخندد. شاید هم توقع داشتم آن‌قدر شعور داشته باشد که خودش این چیزها را بفهمد.

دوباره پرسید: «نمی‌خوای بگی؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

کم حوصله بود. یک دستمال از کیفم بیرون کشیدم و اشک‌هایم را پاک کردم. آرام گفتم: «این همه دختر بود از خداشون هم بود بشن زن یکی مثل تو. چرا دست گذاشتی روی من؟»

عمیق نفس کشید و ماشین را یک گوشه پارک کرد. دست‌هایش را توی هم قفل کرد و به سمت بالا کشید. دوباره راست نشست و چشم‌هایش را مالید: «به هر حال همه‌تون مثل هم هستین. دنبال پول و تجملات.»

دستمال توی دستم را تکه تکه کردم. زیر لب گفتم: «یگانه میگه تو با بابات مشکل داری. اون مجبورت کرده زن بگیری.»

چرخیدم طرفش و زل زدم توی چشم‌های غضبناکش: «آره؟ واسه چی؟»

ابروهایش درهم گره خوردند. فکش منقبض شده بود. دوباره انگشتش را به نشانه تهدید بالا آورد: «اولاً که هیشکی نمی‌تونه من رو مجبور به کاری کنه، دوماً دیگه حق نداری بشینی پای حرفای صد من یه غاز یگانه.»

دست‌هایش را قفل کرد دور فرمان و زیر لب غرید: «توک اونم می‌چینم که این قدر سر نکنه توی زندگی من.»

می دانستم اگر عصبانی‌اش کنم اوضاع قمر در عقرب می‌شود. آرام گفتم: «من که دیگه آب از سرم گذشته. باشه هرچی تو بگی ولی حداقل بگو چرا با بابات مشکل داری، تو که دیدی من آدم دهن لقی نیستم فقط میخوام بدونم جریان چی بوده.»

عمیق نفس کشید و ماشین را روشن کرد: «چیزی نیست که تو ازش سر دربیاری. یه مساله کاریه مال دو سال پیش. بابام گفت مشکلت رو حل می‌کنم و از من قول گرفت ازدواج کنم. منم که میدونی سرم بره قولم نمیره.»

باور نمی‌کردم مساله به همین سادگی باشد. دوباره داشتیم برمی گشتیم به محضر ثبت اسناد گفتم: «یزدان من ممکنه ساده باشم ولی احمق نیستم.»

گاز گرفت: «خب که چی؟»

ـ آخه مگه میشه از ازدواج متنفر باشی و واسه خاطر یه قول زندگیت رو این قدر عوض کنی؟

نیشخند زد: «حالا کی گفته از ازدواج متنفرم؟»

متعجب نگاهش کردم: «نیستی و این‌جوری رفتار می‌کنی؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه بالا انداخت: «نه نیستم. رک و پوست کنده گفتم دنبال چه جور زنی هستم. در عوضش هم نامردی نکردم. برات رفاه مادی درست می‌کنم.» امیدوار از این که سر صحبت باز شده گفتم: «خیلی‌ها واسه زن‌شون رفاه مادی درست میکنن ولی این دلیل نمیشه که بخوای...

ماشین را جلوی محضر نگه داشت: «من خیلی‌ها نیستم. دیگه داری حوصله‌ام رو سر می‌بری، همون اول میتونستی بگی نه. حالا دیگه دنبال چرا و اما و اگرش نباش لطفاً.»

دوباره اشک توی چشم‌هایم جمع شد: «من که گفتم نه. تو از در مهربونی وارد شدی.»

پوزخند زد: «گفتم بهت خیلی ساده بودی که فکر کردی یه آدم یک شبه عوض میشه. حداقل یه کم بیشتر سماجت می‌کردی.»

از ماشین پیاده شد. توی ماشین نشستم و به حرفش فکر کردم. مگر نه این که بزرگترین اشتباهات آدم‌ها به خاطر این است که بی‌تجربه‌اند؟ یا نه، به خاطر این است که خودشان را گول می‌زنند. من هم خودم را گول زده بودم. چند تقه به شیشه‌ی ماشین کوبید تا پیاده شوم.

رفتم توی محضر، خودش زحمت آماده کردن تمام مدارک را کشیده بود. در سکوت کنار هم نشستیم تا سند آماده شود خیلی هم طول نکشید. انگار از قبل هماهنگ کرده بود. زیر چشمی نگاهش می‌کردم ولی او غرق شده بود توی تبلتش. نمی‌فهمیدم دارد چی‌کار می‌کند فقط می‌دانستم بازی نمی‌کند. کنجکاوی‌ام را که دید همان‌طور که سرش توی تبلت بود پرسید: «خب حالا که پول داری دلت میخواد چه رشته‌ای بخونی؟»

دوباره خوشحال شدم. کمی نزدیک‌تر بهش نشستم و گفتم: «یه رشته‌ی هنری.»

لبش یک وری شد. معلوم بود سعی می‌کند پوزخند نزند. زل زدم بهش و گفتم: «مثلاً تئاتر.»

متعجب نگاهم کرد: «تئاتر؟ تو؟!»

آب دماغم را بالا کشیدم: «آره مگر من چمه؟»

دوباره زل زد به صفحه‌ی تبلت: «هیچی.»

رمان بازار
romanbazar.ir

از رفتارش لجم گرفت. پا روی پا انداختم: «شاید هم حقوق خوندم.»

زیر چشمی حواسم بهش بود و دیدم که هیچ حرکتی نکرد. حدس زدم نگرفته منظورم چی هست. دلم می‌خواست می‌فهمید به خاطر بهداد دلم خواسته حقوق بخوانم. سند آماده شد و خواستند برای امضا جلو برویم. بی‌آنکه محتوایش را بخوانم خودکار را برداشتم تا امضا کنم. کنار گوشم گفت: «نمی‌خونیش؟»

چرخیدم و نگاهش کردم: «واسه چی؟»

ـ استعدادت واسه وکیل شدن عالیه.

تند تند خطوط قولنامه را مرور کردم. چیز خاصی جز همان چیزی که قولش را داده بود داخلش ندیدم. دوباره خم شد کنار گوشم: «یادم باشه وقتی وکیل شدی واسه کارآموزی بفرستمت پیش یه آدم کاربلد که مثل خودش وکیل سرشناسی بشی.»

بی‌توجه به حرفش پای قولنامه را امضا کردم. وقتی راست کنارش ایستادم گفت: «یه وکیل کارکشته مثل بهداد. خوبه؟»

تنم یخ کرد. برق خباثت توی چشم‌هایش می‌درخشید. سرم را پایین انداختم. از رفتار خودم خجالت کشیدم. کار که تمام شد بی‌حرف رفتم بیرون و جلوی اولین ماشینی که می‌رسید دست تکان دادم و گفتم: «دربست.»

وقتی سوار می‌شدم دیدم که سیگار به لب ایستاده کنار ماشینش و نگاهم می‌کند. باز گریه‌ام گرفته بود ولی اجازه ندادم اشکم راه بیفتد.

راننده پرسید: «کجا تشریف می‌برین؟»

دلم نمی‌خواست برگردم خانه. آدرس خانه‌ی عمو را دادم و فرو رفتم توی صندلی‌ام. گوشی موبایلم زنگ خورد. ته دلم امیدوار بودم یزدان باشد ولی نبود مامان زنگ زده بود. بی‌حوصله جواب دادم و بهش گفتم یزدان سه دانگ خانه‌اش را به نامم زده. مامان کم مانده بود غش کند. بعد هم گفتم دارم می‌روم خانه‌ی عمو و او حتی یادش رفت بپرسد چرا یزدان نخواسته بیشتر با هم بمانید.

پشت در آپارتمان که رسیدم انگار یادم رفته بود چرا آمده‌ام اینجا. بعد یادم افتاد به حرف بی‌ربطی که به یزدان زده بودم و اشاره مستقیم او به بهداد و برای هزارمین بار از خودم بدم آمد. انگار حرف‌های مفت یزدان بدجور عذابم داده بود و حسی

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخودآگاه من را کشانده بود پیش آیدا تا از بهداد خبر بگیرم و دلم نمی‌خواست که این کار را بکنم. دوست نداشتم عین آدم‌های بی‌خود که وقتی از یک نفر ناراحت می‌شوند می‌روند تلافی‌اش را با رقیب درمی‌آورند باشم. نه. دوست نداشتم. دوباره برگشتم کنار خیابان بی‌آنکه دستم به زنگ در خورده باشد و احساس خوبی نسبت به تصمیمم پیدا کردم. جزو معدود دفعاتی بود که از خودم خوشم آمد. دوباره ماشین گرفتم و این بار رفتم خانه‌ی خاله پریسا.

مامان دو تا خواهر دارد که مثل خودش ازدواج کرده بودند. ولی یکی‌شان حالا مطلقه بود. خاله پریسا، توی دفتر یک مجله کار می‌کرد. مسئول یک صفحه‌ی ادبی بود و کارش را هم خیلی دوست داشت هرچند توی فامیل کسی زیاد تحویلش نمی‌گرفت. یعنی هیچ کسی اهل کتاب خواندن نبود چه برسد به مجله‌های ادبی. به جز این‌ها به خاطر ازدواج ناموفقش هم خیلی حرف پشت سرش بود. ولی او هیچ‌کدام از این چیزها هیچ‌وقت برایش مهم نبوده. سرش به زندگی خودش گرم بود و اگر پیش می‌آمد و کسی ازش نظر می‌خواست رک و مستقیم نظرش را می‌گفت. یعنی اهل چاخان کردن و چاپلوسی نبود و نیست.

می‌دانستم که خانه است. معمولاً بیشتر وقت‌ها کارهایش را توی خانه انجام می‌داد، حتی وقتی می‌خواست با یک نفر مصاحبه کند تلفنی این کار را انجام می‌داد مگر این که طرف مقابلش آدم مهمی بود. آن وقت از خانه بیرون می‌زد. زنگ واحدش را زدم. اول سرش از پنجره سالن بیرون آمد. برایش دست تکان دادم. خوشحال شد و چند ثانیه بعد درب آپارتمان باز شد. توی راه پله‌ها فکر کردم چرا دست خالی آمده‌ام ولی خیلی مهم نبود. خاله در قید این برنامه‌ها نبود. دم در منتظرم ایستاده بود. با یک شلوار راحتی سنبادی بنفش و یک تاپ راه راه سفید و بنفش، موهای فرفری‌اش را ریخته بود روی شانه‌هایش و شده بود شبیه یکی از شخصیت‌های کارتونی. خاله پریسا خوشگل بود. رفتم جلو و بغلش کردم. بوی ملایم عود پیچید توی دماغم. آن‌قدر توی خانه‌اش عود روشن می‌کرد که خودش هم همان بو را گرفته بود. گفت: «چطوری؟»

لبخند زدم: «خوبم.»

ابروهای پهنش را به هم نزدیک کرد: «واقعاً؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه بالا انداختم و شالم را درآوردم: «یزدان امروز اومد.»

رفت توی آشپزخانه و برایم یک لیوان آب ریخت: «مگه کجا بود؟»

چرخیدم طرفش: «یادت نیست مگه؟ همون شب عقد.»

ـ آهان آهان... خب کارهاش خوب پیش رفت؟

اخم کردم: «خاله لازم نیست فیلم بازی کنی. میدونم که همه‌تون فهمیدین.»

لیوان آب را گذاشت روی عسلی قهوه‌ای کنار مبل و نشست روی مبل قرمز رنگ مخملی رو به رویم: «چی رو میدونیم دخترم؟»

لحنش مسخره بود. یک قلپ آب خوردم و خندیدم: «خاله لوس نشو.»

دست گذاشت زیر چانه و به صورتم زل زد. می‌دانست آمده‌ام برای درد دل. خیلی کم پیش می‌آمد این کار را بکنم. او هم‌دانست وقتی خیلی تنها هستم زبان باز می‌کنم.

به رد کمرنگ رژلبم روی لیوان نگاه کردم و بعد به خاله که هنوز حواسش به من بود. گفتم: «مزاحم شدم؟»

ـ نه بابا، نشسته بودم یه مقاله مزخرف رو بالا و پایین می‌کردم. نجاتم دادی.

خندیدیم. هردومان ساکت ماندیم. جز صدای چکش و پتک هیچ صدای دیگری نبود. داشتند یک خانه‌ی کلنگی را ته کوچه‌شان خراب می‌کردند.

گفت: «ازش بگو ببینم چطور پسریه.»

همان‌طور که زل زده بودم به اشیای کهنه اما خوشگل خانه هرچیزی راجع به یزدان می‌دانستم گفتم. حتی شرط‌هایش را هم گفتم بعد راجع به اتفاق امروز حرف زدم. وقتی حرفم تمام شد بهش نگاه کردم. صورتش نه ناراحت بود نه خوشحال. حتی متعجب هم نبود. انگار آن‌قدر آدم توی زندگی‌اش دیده بود که شنیدن این چیزها متعجبش نمی‌کرد.

پرسید: «تموم شد؟»

سری به تایید تکان دادم. رفت توی آشپزخانه کوچکش: «چایی می‌خوری یا نسکافه؟»

ـ هر چی خودت می‌خوری.

در سکوت دو تا نسکافه آماده کرد و برگشت توی سالن: «خب اول راجع به این که

رمان بازار
romanbazar.ir

مجبور بوده زن بگیره. این‌طوری که تو گفتی به نظرم رسید یزدان از اون آدم‌هایی هست که حوصله مسئولیت قبول کردن نداره. احتمالاً واسه همین باباش خواسته زن بگیره شاید بتونه مجبورش کنه آدم متعهدی بشه.»

نگران پریدم وسط حرفش: «یعنی از این پسرهای بی‌بند و باره؟»

لبخند زد: «نه، ولی اگه بخوام دقیق بگم باید بهتر بشناسمش. فکر کنم ترجیح میده توی دنیای خودش تنها باشه و مسئولیت کسی روی دوشش نباشه.»

خیالم راحت شد. گفتم: «خب؟»

ـ خب دیگه باباش احتمالاً مجبورش کرده زن بگیره و اونم بدش نمی‌اومده زن بگیره به هر حال یه مرده و احتیاجاتی داره.

از حرفش خجالت کشیدم و چشم دوختم به لیوان نسکافه‌ام. خاله یک قلپ نسکافه خورد و گفت: «خودش هم همین رو گفته ولی چون روحیات دخترونه تو رو نمی‌شناسه فکر میکنه دخترها همه‌شون یک‌جور هستن. وقتی میگه دخترا این‌جور هستن و دخترها اون جور هستن یعنی واقعاً ایمان داره همه‌شون شکل هم هستن. تازه یه چیز مهم‌تر این که خیلی راحت مسئولیت خودش رو درباره یه زن خلاصه میکنه توی مسائل مادی. فکر میکنه همین که براشون خرج کنه دیگه حله.»

غصه دار به خاله نگاه کردم: «آخه... مگه میشه؟ یعنی قلب نداره؟ هرچی سعی می‌کنم باهاش از در دوستی وارد بشم راه نمیده.»

خاله لیوانش را توی دست گرفت و تکیه داد به مبل: «به هر حال اون فکر میکنه تو به خاطر پولش بله رو دادی. مخصوصاً این که میدونسته یک نفر دیگه رو هم دوست داری.»

با چشم‌های گرد شده به خاله زل زدم. من فقط راجع به کل کل امروز صبح سربسته حرف زده بودم. خاله لیوانش را گرفت جلوی لبش و لبخند شیطنت باری زد: «نمنا خانم هنوز اونقدر بزرگ نشدی که بفهمی این چیزا قایم شدنی نیستن.»

قوز کردم توی خودم و زیر لب گفتم: «ولی من با احساسم می‌جنگم خاله، من نمی‌خوام بهش خیانت کنم حتی توی فکرم.»

خاله برایم بوس فرستاد: «قربونت برم که این‌قدر بکر و دست نخورده‌ای.»

حرفش باعث شد اعتماد به نفسم زیاد شود. مشتاق چشم دوختم به دهانش.

رمان بازار
romanbazar.ir

خاله گفت: «به هر حال ذهنیت یزدان الان هم نسبت به دخترها و هم نسبت به تو خرابه. ضمن اینکه میدونم کلاً اجتماعی و اهل جوشیدن هم نیست. پس کارت خیلی سخت‌تر میشه.»

قلبم لرزید. ولی او دست بردار نبود و خیلی رک گفت: «تازه تو هم اونقدر تجربه نداری که بتونی راحت این پسر از خودراضی و چموش رو رام کنی.»

عصبی گفتم: «پس یعنی اشتباه کردم؟»

در سکوت نگاهم کرد. بعد آمد نشست کنارم و گفت: «خیلی بده که همین اول کار بهت بگم اشتباه کردی. تو باید خودت بفهمی اول تلاش کن و اگر به نتیجه نرسیدی اون وقت راجع به این که اشتباه کردی یا نه فکر کن.»

ـ چه کار کنم مثلاً؟ اون که اصلاً به من توجه نداره.

ـ سعی کن توجهش رو جلب کنی.

ـ چه جوری؟

ـ این که فرمول نداره من بهت یاد بدم. ولی به چیزهایی کلی هست. مثلاً این که وقتی سعی میکنه تو رو خوشحال کنه حتی با هدیه‌های مادی ازش تشکر کن. هی بهش بگو مرسی که برات مهم هستم. باهاش خوش برخورد باش. میدونم سخته. اونم واسه تو که اولین تجربه‌ات رو پشت سر میذاری. منم وقتی هیجده سالم بود دوست داشتم یکی نازم رو بخره. همه‌ی زن‌ها همین جور هستن ولی این فرمول روی همه‌ی مردها جواب نمیده اخم کردم: «یعنی ناز کردن تعطیل؟»

لبخند زد و آرام پلک روی هم گذاشت. یعنی بله.

ـ اگه جواب نداد؟

ـ حالا تو امتحان کن.

ـ خاله این پسره روانیه. به خدا. خواهرش هم همه‌اش میگه یزدان نرمال نیست.

خاله عمیق آه کشید. شوهر سابق خاله پریسا هم نرمال نبود. یعنی همه‌مان این طور فکر می‌کردیم. شوهرش یک نقاش بود و وقتی می‌رفت توی مود نقاشی کردن از عالم و آدم می‌برید. بعد هم معتاد شد و خاله دیگر تحملش تمام شد و قیدش را زد. ولی می‌دانستم هنوز دوستش دارد.

گفت: «به هر حال باید سعیت رو بکنی.»

رمان بازار
romanbazar.ir

سری به تائید تکان داده و آرام گفتم: «مامان میگه اگه بچه بیاری مشکل‌تون حل میشه.»

برای اولین بار از وقتی آمده بودم خانه‌اش اخم کرد: «یعنی چه! این حرفا چیه دیگه؟»

ـ من نمی‌گم که، مامان میگه تازه یزدان خودش هم شرط کرده بچه بی‌بچه.

ـ دیگه بدتر. تو اول باید اون رو به دست بیاری بعد به بچه دار شدن فکر کنی فهمیدی تمنا؟

لحنش عصبی نبود ولی تند و محکم بود گفتم: «بله.»

بعد یک دفعه دلم برای یزدان تنگ شد. نمی‌دانم چرا گفتم: «خاله بهش زنگ بزنم؟»

خندید: «آره، آهان یه چیز دیگه برو محل کارش و اونجا هم ببینش.»

ـ چرا؟

ـ یعنی برات مهم نیست بدونی شوهرت توی محل کار چه جور آدمیه؟

تا به حال بهش فکر نکرده بودم. گفتم: «خب، چرا. نمی‌دونم. باشه.»

خاله دستی به شانه‌ام زد: «بهش زنگ بزن.»

گوشی‌ام را بیرون آوردم و بهش زنگ زدم ولی جوابم را نداد درمانده به خاله نگاه کردم. گفت: «صبر کن، از قدیم گفتم گر صبر کنی ز غوره حلوا سازی.»

آه کشیدم. این غوره‌ی گس و ترش مزه من را پیر می‌کرد تا حلوا بشود. شاید هم می‌شد حلوای مردنم! اگر خاله فکرهایم را می‌خواند حتماً اخم می‌کرد و می‌گفت: «خدا نکنه.»

☕ ☕ ☕

یزدان توی جلسه بود. معلوم بود جلسه‌شان هم خیلی مهم است. نشسته بودم رو به روی منشی و حواسم بود چقدر قشنگ با تلفن حرف می‌زند و کارها را راه می‌اندازد. بهش گفته بودم همسر یزدان هستم و چشم‌هایش از تعجب چهارتا شده بود. بعید می‌دانستم که راجع به ازدواجش حرفی زده باشد. حتی حلقه‌اش را هم

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌انداخت. دفتر کارشان خیلی ساکت بود. اول فکر کردم کسی نیست ولی هر بار که در یکی از اتاق‌ها باز می‌شد، می‌دیدم دو سه نفر توی هر اتاق نشسته اند. هر کسی پشت یک کامپیوتر و غرق در کارش بود و خیلی آرام حرف می‌زدند؛ قبل از این که به آنجا بروم فکر می‌کردم با یک شرکت شلوغ رو به رو شوم که همه توی دست و پای هم باشند، ولی حالا می‌دیدم که محل کار یزدان از بخشی ای سی یو یک بیمارستان هم ساکت‌تر است! منشی گاهی می‌رفت توی اتاق‌ها و یکی دو دقیقه بعد برمی گشت. حدس می‌زدم خبر ازدواج یزدان را پیش همکارانش پخش می‌کند. چون بعد از این که بیرون می‌آمد دو سه نفری به بهانه‌های مختلف پشت سرش می‌آمدند و زیر چشمی من را برانداز می‌کردند.

– پس این یک هفته که آقای پرتو نبودن، سرگرم جشن ازدواج بودن؟

حواسم جمع منشی شد. یزدان گفته بود برای کار رفته و حالا منشی‌اش چیز دیگری می‌گفت. با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم. اگر غیب شدن به خاطر کار نبوده پس... فکرم رفت پیش حرفی که زن عمو زده بود. نکند زن دیگری دارد؟ منشی که دید جواب نمی‌دهم لبخندش را کش آورد: «خوشبخت بشین.»

همان‌وقت دختری حدی و اخم آلود از اتاق یزدان بیرون آمد و بی آنکه به من نگاه کند، رفت توی اتاق بغلی. حتی وقتی هم برگشت به من توجه نکرد. انگار منشی هم از او حساب می‌برد چون همین که او را دید خودش را به کاری مشغول کرد. دختر یک بار دیگر هم از اتاق بیرون آمد و باز برگشت و منشی گفت: «فکر کنم جلسه دیگه تموم شده.»

از جا بلند شدم. گفت: «نه صبر کنین. هنوز که بیرون نیومدن.»

دوباره نشستم. تقریباً یک ساعت می‌شد که آنجا نشسته بودم و در تمام مدت به جز برانداز کردن در و دیوار شرکت خدا خدا می‌کردم یزدان از دیدنم عصبانی نشود. منشی که خودش را جمع و جور کرد بی اختیار سرچرخاندم طرف در شیشه‌ای و مات اتاق و دیدم که چند سایه پشت آن جمع شده‌اند. بعد در باز شد و دو مرد شیک پوش و کت و شلواری به همراه هم خارج شدند. دوباره از جا بلند شدم. همان دختر ترکه‌ای و جدی مردها را تا جلوی در همراهی کرد و بالاخره به من که یک لنگه پا منتظر ایستاده بودم نیم نگاهی انداخت. با سر بهش سلام کردم ولی او فقط نگاهم کرد. بعد

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت طرف منشی و گفت: «دو تا نسکافه بیار.»

منشی از فرصت استفاده کرد: «ایشون...

دست دراز کرد طرفم و دختر نیم چرخی به طرفم زد. منشی حرفش را کامل کرد: «همسر آقای پرتو هستن.»

دختر تبدیل شد به مجسمه‌ای سنگی. انگار از آسمان رعد و برقی زده و او را خشک کرده باشد. به همان حال میخ شد توی صورتم و حتی پلک هم نزد. منشی لبخندی از سر رضایت زد: «بفرمایید.»

مثل کسی که کار اشتباهی ازش سر زده باشد پیش چشمان وق زده‌ی دختر، قوز کردم و زیر لب پیخشیدی گفتم و راه افتادم طرف اتاق یزدان. اول خواستم در بزنم ولی به خودم جرأت دادم و در شیشه‌ای را آرام باز کردم. یزدان کلافه گره کراواتش را شل می‌کرد. با دیدن من دستش روی گره کراواتش خشک شد. خودم را انداختم داخل اتاق و سریع در را بستم و ناشیانه لبخند زدم. دست از کراواتش کشید و از جا بلند شد: «اینجا چه کار می‌کنی؟»

بوی عصبانیتش قشنگ به مشامم می‌رسید. چند قدم رفتم جلو و با همان لبخند ناشیانه گفتم: «چیزی راجع به این که حق دارم بیام اینجا یا نه نگفته بودی.»

لب‌هایش را مکید. پره بینی‌اش تند باز و بسته می‌شد. میزش را دور زد و در امتداد میز درازی که وسطمان بود ایستاد: «لابد به همه هم گفتی زن من هستی.»

دلم گرفت. اخم کردم: «نباید می‌گفتم؟»

جوابم را نداد ولی حدس می‌زدم توی سرش دارد بهم فحش می‌دهد. مثلاً می‌گوید دختره‌ی خنگ بی‌شعور. گفتم: «دوست داشتم بدونم کجا کار می‌کنی.»

چند ثانیه بهم خیره ماند و بعد برگشت پشت میزش و نشست و مشغول کار با کامپیوتر شد: «خیلی خب دیدی؟ حالا برو، کار دارم.»

یکی از صندلی‌های دور میز را بیرون کشیدم و نشستم. صندلی را چرخاندم طرف تلویزیون بزرگی که روی دیوار رو به روی یزدان نصب شده بود. تصویر صفحه ویندوز و آیکون‌های کامپیوتر روی تلویزیون بود. یعنی این تلویزیون گنده مانیتور کامپیوتر بود؟ بعد چرا عین سینمای خانگی نصبش کرده بودند روی دیوار؟ خواستم این را بپرسم که دیدم آمده و پشت صندلی‌ام ایستاده: «تمنا گفتم برو.»

رمان بازار
romanbazar.ir

اولین بار بود که اسمم را صدا می‌زد با این که بی‌حوصله بود ولی دلم لرزید. بهش لبخند زدم و از جا بلند شدم: «باشه.»

توقع نداشت این قدر حرف گوش کن باشم. شاید هم خودش را آماده کرده بود برای یک دعوا و مرافعه جدید ولی من تصمیم نداشتم از در جنگ وارد شوم. می‌خواستم بروم توی جلد دختر مظلوم تا رامش کنم. کیفم را برداشتم و روی شانه‌ام انداختم. بهش لبخند زدم و مردد به دست‌هایش که توی جیبش بودند نگاه کردم. دلم می‌خواست دستش را بگیرم یا برعکس او این کار را بکند. به هم محرم بودیم دیگر. ولی هیچ حرکتی نکرد. آرام گفتم: «مامانم شام دعوت‌تون...

دستش را از جیبش بیرون آورد و آرام گذاشت پشت شانه‌ام: «وقت ندارم.»

مکث کردم. دستش روی شانه‌ام بود. چرخیدم طرفش و توی چشم‌هایش زل زدم: «گفت بپرس هر وقت فرصت داره...

دوتا دستش را با هم گذاشت روی کتف‌هایم و خم شد جلو، صورتش خیلی نزدیک به صورتم بود و همین باعث دستپاچگی‌ام شد. زل زد توی چشم‌هایم: «از این به بعد خودت باید بهونه جور کنی واسه نیومدن من. اوکی؟»

خیره مانده بودم توی مردمک‌های سیاهش. آب دهانم را فرو دادم. دست‌هایش را از روی کتفم برداشت و راست ایستاد. قلبم به تپش افتاده بود. شالم را مرتب کردم و دنبال سرش راه افتادم بیرون اتاق. دخترک ترکه‌ای هنوز توی سالن بود و با دیدن ما نگاهی با یزدان رد و بدل کرد و بعد یک لبخند مسخره روی لبش نشاند و جلو آمد و دست دراز کرد طرفم: «خیلی خوشحالم از آشنایی‌تون. سهرابی هستم، همکار آقای پرتو.»

یزدان دست به جیب شاهد آشنایی ما دو نفر بود. دستش را آرام فشردم: «منم خوشحالم. تمنا هستم.»

توقع داشتم یزدان معرفی‌ام کند ولی عین برج زهرمار ایستاده بود کنارم و هیچی نمی‌گفت. دست دادن‌مان که تمام شد، چرخید طرف اتاقش و گفت: «مهشید بجنب دیر شد.»

دختر عین خیالش هم نبود که یزدان جلوی من به اسم کوچک صدایش کرده ولی من جا خوردم. مهشید خیلی جدی و محکم راه افتاد دنبال سر یزدان و بعد هم

رمان بازار
romanbazar.ir

در را بستند. حالم نامیزان شده بود. اول از مماس شدن دست یزدان با شانه‌ام و بعد هم از طرز رفتارش با همکار اخمو و جدی‌اش. بی‌آنکه از منشی خداحافظی کنم از دفتر بیرون رفتم. مطمئن بودم دو طرف صورتم قرمز شده است. نمی‌دانستم چه حالی دارم. عصبانی و منگ بودم. همان‌طور هاج و واج توی راهرو بلند منتهی به آسانسور ایستاده بودم که یک نفر از در به بیرون سرک کشید و بعد هم آمد طرفم. دخترک ریزه میزه‌ای مثل خودم بود. نگاهی به سر تا پایم انداخت و کیفش را روی دوشش جابه‌جا کرد: «شما همسر آقای پرتو هستین؟»

نمی‌دانستم او چه کسی هست و چرا این سوال را پرسیده. دستش را جلو آورد: «ساناز هستم، کارمند آقای پرتو.»

دستش را فشردم: «خوشحالم از آشنایی‌تون.»

چند قدم جلوتر آمد و گفت: «دارم میرم خونه، ساعت کارم تموم شده.»

همراهش راه افتادم به طرف آسانسور. آدامسی از کیفش درآورد و تعارفم کرد. قبول نکردم. خودش یکی انداخت توی دهنش و گفت: «راستی تبریک میگم.»

لبخند زدم: «مرسی.»

جلوی آسانسور ایستادیم و هر دو چشم دوختیم به شماره‌ی قرمز روی صفحه که گیر کرده بود و بالا نمی‌آمد. دوباره چرخید طرفم: «شما هم کامپیوتر خوندین؟»

نگاهش کردم: «نه.»

ـ چند سالتونه؟

از فضولی‌اش معذب شده بودم. آرام گفتم: «هیجده.»

چشم‌هایش گرد شد: «واقعاً؟!»

ـ چطور؟

ـ ها؟ هیچی.

بعد هم خندید. خوشم نیامد. آسانسور بالاخره با جان کندن بالا آمد و هر دو سوار شدیم و دوباره پرسید: «از قبل می‌شناختین همدیگه رو؟»

این پا و آن پا کردم: «با هم فامیل هستیم.»

آهانی گفت که باز هم خوشم نیامد. انگار که من در حد و اندازه یزدان نباشم و دنبال دلیل موجهی بود که انتخاب یزدان را توجیه کند. دوباره پرسید: «پس از قبل

رمان بازار
romanbazar.ir

شما رو می‌شناخته. حتماً خیلی دوست‌تون داره.»

قلبم به تاپ تاپ افتاد. قشنگ معلوم بود برای فضولی راه افتاده دنبال سرم. لبخند زدم: «بله دوست داره.»

لبخند شیطنت باری زد و آرام گفت: «اصلاً بهشون نمیاد اهل علاقه و این جور برنامه‌ها باشن.»

دلم می‌خواست می‌گفتم درست فکر کرده‌ای ولی نمی‌توانستم. فقط لبخند زدم. خودش را نزدیک‌تر کرد: «آخی چه مظلومی شما!»

شانه بالا انداختم. آسانسور ایستاد و نفس راحتی کشیدم. راه افتادم به طرف خروجی برج و او هم دنبالم آمد: «احتمالاً یه مدت دیگه شما هم میایین اینجا باهامون همکار میشین آره؟»

کلافه از سوال‌های پشت سر همش گفتم: «نه، من به کارهای هنری بیشتر علاقه دارم.»

از لحن تندم جا خورد. آرام گفت: «ببخشید قصد فضولی نداشتم. شما خیلی نازی.»

خنده‌ام گرفت. خوشحال هم شدم. لبخند زدم: «مرسی.»

ـ نه واقعاً میگم. آقای پرتو حق داره دلش پیش شما گیر کرده باشه.

یواش یواش داشتم خر می‌شدم. پرسیدم: «شما چند ساله اینجا کار می‌کنین؟»

آدامسش را نرم‌تر جوید و به بالا نگاه کرد: «اوممم حدوداً یک سال و نیم. با مهشید یعنی با خانم سهرابی هردومون با هم اومدیم ولی خب خانم سهرابی خیلی کارش درسته. الان هم دست راست آقای پرتومه.»

قلبم داشت مچاله می‌شد. نمی‌دانستم منظور ساناز از این حرف‌ها چی بود. سعی کردم عادی باشم و گفتم: «یزدان خیلی به کارش اهمیت میده از کسایی هم که کار بلد باشن خوشش میاد.»

همین‌طور همراهم می‌آمد و نمی‌دانستم دقیقاً تا کجا قرار است بهم بچسبد. حرفم را که شنید کمی به فکر رفت و بعد هم گفت: «آره مهشید خیلی کار درسته.»

نفسم را آرام آرام بیرون فرستادم و سر کوچه ایستادم: «خیلی خوشحال شدم از آشنایی‌تون.»

رمان بازار
romanbazar.ir

این پا و آن پا کرد و گفت: «شما مسیرتون کدوم طرفه؟»

از این همه رویی که داشت جا خوردم. گفتم: «من ماشین دارم.»

ـ جدی؟! چه خوب. میشه منم تا یه جایی باهاتون بیام؟ البته اگه مزاحم نباشم.

مردد نگاهی به او و بعد به ماشین که چند متر جلوتر پارک شده بود انداختم: «مسیرتون کجاست؟»

ـ من تا سر میدون ولی عصر اگه برین...

مسیرم دقیقاً همان طرف بود. اول خواستم بگویم نه ولی نتوانستم. گفتم: «باشه.»

من را بغل کرد: «وای چقدر شما مهربونی!»

فکر کردم کارمندهای یزدان مثل خودش خل و چل و دیوانه اند. رفتیم و سوار شدیم. هنوز استارت نزده گفت: «نامزد کردین یا عروسی گرفتین؟»

ماشین را روشن کردم: «عقد کردیم.»

راه افتادم. گفت: «آقای پرتو خیلی توی کار جدی و بداخلاقه. توی خونه هم همین جوره؟»

کم کم داشتم شک می کردم بهش. نیم نگاهی به صورتش که به سمت من چرخیده بود انداختم و گفتم: «نه توی خونه خوبه.»

توی دلم به دروغم پوزخند زدم. دوباره گفت: «ولی خیلی مهربونه.»

داشت عصبانی ام می کرد. آرام گفتم: «بله خیلی مهربونه.»

شروع کرد به تعریف کردن از یزدان و گفت: «تا وقتی مطمئن باشه کارمون رو خوب انجام میدیم هوامون رو داره ولی وای به روزی که گند بزنیم. اون روز بدترین روز عمرمون میشه. خیلی خوبه ها. اصلاً یه مدیر خوب باید همین جوری باشه، اونم آقای پرتو که یه شرکت به این بزرگی رو می چرخونه. راسته که میخواستن از ایران برن؟»

نمی دانستم چه بگویم. اطلاعاتم از کارمندی که یک سال بود آنجا کار می کرد کمتر بود. گفتم: «کی گفته؟»

تکیه داد به صندلی اش و گفت: «همه میگن آخه واقعاً یه نابغه هستن. شاید اگه میرفتن الان توی یه شرکت بزرگ بین المللی کار میکردن.»

تنم منقبض شده بود. سر تکان دادم: «بله یزدان خیلی باهوشه.»

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره چرخید طرفم: «شما هم به نظرم خیلی باهوشی. اولش نفهمیدم هیجده سالتونه. رفتارتون خیلی پخته‌تر نشون میده.»

ذوق کردم و گفتم: «مثلا میخوره چند ساله باشم؟»

ـ نمی‌دونم. مثلاً بیست و پنج.

و پشتش هم سریع گفت: «ولی قیافه‌تون کوچولوئه.»

نمی شد به حرفش اعتماد کنم ولی شاید هم راست می گفت. از بس توی خانه درگیر کم و زیاد زندگی بودم، درگیر جر و بحث بابا و مامان که مجبورم می‌کرد ساعت‌ها فکر کنم و درگیر آینده‌ای که دلم می‌خواست داشته باشم... حتماً برای همین چیزها بزرگتر از سنم رفتار می‌کردم.

گفت: «میشه باهاتون دوست باشم؟»

نیم نگاهی بهش انداختم: «شما چند سالتونه؟»

ـ بیست.

ـ واقعاً؟

ـ بهم نمیاد؟ بقیه هم میگن خیلی خل و چلی.

خندیدم: «نه، توی این سن خوب تونستین کار پیدا کنین. اون هم توی همچین شرکتی.»

سرتکان داد: «اخه من از بچگی خوره کامپیوتر بودم. الان هم دارم کامپیوتر میخونم. پاره وقت کار می‌کنم اینجا ولی آقای پرتو گفته اگه از کارم راضی باشه درسم که تموم شد استخدام میشم، مثل مهشید.»

دلم گرفت. این‌طوری یک دختر غریبه را حمایت می‌کرد و بعد من را آدم حساب نمی‌کرد. من را فقط می‌خواست برای کلفتی.

ـ چرا ساکت شدین؟

ـ هوم؟

ـ چرا اخم کردین؟ حرف بدی زدم؟

ـ نه بابا. یادم به یک چیزی افتاد. ربطی نداشت.

رسیده بودیم به میدان ولی عصر. آرام یک گوشه پارک کردم. دستم را توی دستش گرفت: «مرسی.»

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زدم گفت: «میشه با هم دوست باشیم؟»

موجی از چراها راه افتاد توی سرم. تردیدم را که دید گفت: «نه خب، حق دارین قبول نکنین. اشکالی نداره. ببخشید که مزاحم‌تون شدم.»

در ماشین را باز کرد و قبل از پیاده شدن گفت: «تو رو خدا به آقای پرتو نگید من این قدر فضولی کردم، وگرنه دعوام میکنه.»

سر تکان دادم: «باشه خداحافظ.»

رفت بیرون و راه افتادم. دلم برایش سوخت. خیلی از یزدان می‌ترسید وقتی دور می‌شدم از این که پیشنهاد دوستی‌اش را قبول نکرده بودم پشیمان شدم. بالاخره بودن یک آدم نزدیک به من توی آن شرکت بد نبود. فکر کردم بعداً اگر دوباره فرصت شد باهاش صمیمی‌تر بشوم. وقتی رسیدم خانه، یزدان پیامک زده بود: «مهمونی کی هست؟»

کلی خوشحال شدم. برایش چند تا قلب فرستادم و نوشتم: «هر وقت تو آزاد باشی.»

نوشت: «هر وقت بود خبرم کن ولی دیروقت میام.»

از خوشحالی بال درآوردم. نوشتم: «اشکال نداره. مرسی که میای. مواظب خودت باش.»

ولی جوابم را نداد. همین هم برایم کافی بود و امیدوارم می‌کرد آن‌قدرها هم سنگی و نفوذناپذیر نیست.

☕ ☕ ☕

با اضطراب برای چندمین بار حلقه‌های درشت مو را روی شانه‌هایم مرتب کردم. یک دور جلوی آیینه زدم و روی پیرهنم دست کشیدم. با وسواس پاپیون بزرگ جلوی یقه‌ام را باز کردم و دوباره گره زدم و وقتی خیالم از میزان بودن اندازه‌ی دو طرف پاپیون راحت شد دامن کوتاهم را میزان کردم. کمی عقب رفتم و دامن و ساپورت مشکی‌ام را نگاه کردم. خوب بود. یک پیرهن ابریشمی گلبهی و دامن کوتاه. با موهای حلقه شده و یک کفش دخترانه و پاشنه‌دار. اگر ساپورتم جوراب نداشت

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌توانستم ناخن‌هایم را لاک بزنم و یک صندلی مدل رومی بپوشم ولی این هم بد نبود. قدم را بلندتر نشان می‌داد. تیپم هم دخترانه بود و هم زنانه و امیدوار بودم یزدان خوشش بیاید. از تصور مواجهه با او در این لباس قلبم لرزید. تا امروز نشده بود جلویش خوشگل کنم جز همان روز عقد که حتی به خودش زحمت نداد من را خوب ببیند و باورم شد به چشمش نیامده‌ام. چشم بستم و کف دست‌هایم را روی گونه‌های داغم گذاشتم و نفس عمیق کشیدم. چند بار پیش خودم تکرار کردم همه چیز خوب است. مامان آرام به در کوبید: «بیام داخل یا نه؟»

چرخیدم طرف در و لبخند به لب و دست به کمر ایستادم: «بفرمایید.»

سرش را از لای در کرد داخل و با دیدنم ذوق زده لبخند زد. چشمش نم برداشته بود. درست مثل روزی که با لباس سپید عقد دیدم. آمد جلو و چند تا ماشالله گفت و نمک دور سرم چرخاند و خوشحال گفت: «یزدان تو رو ببینه که دیگه دل نمی‌کنه از اینجا.»

نگران نگاهی به ساعت روی میزم انداختم: «می‌ترسم نیاد.»

اخم کرد: «نیادا واسه چی نیاد؟»

یادم افتاد که به مامان نگفته‌ام راجع به میهمانی چی گفته. خودم را جمع کردم: «نه یعنی کارش طول بکشه. آخه گفت ممکنه کار طول بکشه خودم بعداً بیام.»

با این که بهش گفته بودم یزدان چه شرط‌هایی برایم گذاشته ولی انگار باور نکرده بود. فکر می‌کرد این‌ها ادا و اصول هستند و به همین زودی‌ها آن‌قدر دلبسته من می‌شود که باید با خاک انداز از خانه بیرونش کند. دستم را گرفت و گفت: «بیا بریم بابات هم ببینه چه دخمل نازی داره.»

از حرفش قند توی دلم آب شد. خجالت زده رفتم بیرون. بابا مشغول ور رفتن با شیر آب دستشویی بود. خانه‌مان قدیمی بود و هر دفعه یک جایش تعمیر لازم می‌شد. تا جلوی دستشویی رفتیم و مامان گفت: «بهزاد.»

بابا همان‌طور مشغول زورآزمایی با پیچ هرز رفته‌ی دستشویی گفت: «هوم؟»

ـ یه دقیقه نگاه کن.

بابا بی‌حواس سرچرخاند و دست‌هایش از حرکت ایستادند. چرخید طرف‌مان و ناشیانه خندید. سرم را پایین انداختم و زیر چشمی نگاهش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا هنوز ذوق زده بود. به مامان گفت: «دختر به این ماهی دیده بودی؟»

مامان گونه‌ام را بوسید: «قدانش بشم.»

بابا هم از دور برایم بوس فرستاد و قبل از آن که از خوشی و خجالت بروم زیر زمین از جلوی چشم‌شان فرار کردم. رفتم توی آشپزخانه و به قابلمه‌های غذا سرک کشیدم. یادم افتاد باید بروم کلاس آشپزی. پوران جون گفته بود عید همین امسال جشن عروسی را بگیریم. مامان هم حرفی نداشت. خیالش از بابت جهیزیه راحت بود و تا زمستان آرمان هم خدمتش تمام می‌شد. فقط می ماند چند تا کار کوچولو که من باید بهشان رسیدگی می کردم.

مامان آمد توی آشپزخانه و گفت: «قورمه حسابی جا افتاده.»

تکیه دادم به کابینت‌های فلزی و گفتم: «مامان توی همین تابستونی خونه بهتر پیدا میشه‌ها.»

مامان ملاقه به دست ایستاد بالای سر قابلمه: «بابات راضی نیست.»

انگشت زدم توی سس خوشمزه‌ی سالاد و از آن چشیدم: «یعنی چی که راضی نیست. من اون سکه‌ها به چه دردم میخوره. افتاده یه گوشه. بفروشیم، یه خونه بزرگ رهن کنین. با پول پیش خونه خودمون هم یه ماشین بخرید.»

مامان در سکوت مشغول تزئین زله‌ها شد. می دانستم دلش راضی نیست مهریه من را خرج خودشان کند. هم به خاطر خودم و هم به خاطر حرف مردم. مطمئن بودم همین که خانه را عوض می کردیم همه می گفتند دامادشان پول داده است، ولی حرف مردم برایم مهم نبود.

ـ یه خونه نزدیک محل کار تو بگیرید. بابا هم یه ماشین قسطی برداره. تازه میخوام یه آیفون هم بخرم واسه آرمان.

ـ لازم نکرده.

ـ چرا آخه؟

ـ همین که بابت اون گندکاری بهش حرفی نزدم از سرش هم زیاده.

ـ گناه داره مامان، بیچاره هر چی هم جمع کرده بود دو دستی داد به بابا.

غمگین نگاهم کرد: «نه مامان جان. بدار خودش کار کنه یاد بگیره خرج خودش رو خودش بده.»

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خب به عنوان قرض بهش میدم.

لبخند زد: «حالا بذار بیاد.»

ژله‌ها را برگرداند توی یخچال و دوباره نگاهم کرد. حس کردم می‌خواهد چیزی بگوید ولی خجالت می‌کشد. گفتم: «مامان چیزی شده؟»

دستی به موهایش کشید و گفت: «میگم... یعنی... سکه‌ها رو بفروشی...»

ـ خب؟

ـ ولش کن.

ـ نه بگو.

ـ گفتم اگه میخوای سکه هات رو بفروشی خب بذارش توی بانک سپرده بلند مدت. بعد...

ـ وای مامان بگو خب.

ـ اگه بشه... با سودش... یعنی.

گرفتم چه می‌خواهد بگوید. گفتم: «اینم خوبه. با سودش قسط‌های وام بابا رو میدیم، از شر این قسط‌های لعنتی راحت میشیم.»

لبخندی قدرشناسانه روی لبش نشست: «قربونت برم که این قدر به فکر هستی.»

خجالت کشیدم و ته دلم کلی ذوق کردم. گفتم: «اگه سودش خوب باشه تازه شاید اجاره خونه رو هم بشه بدین باهاش. بعد یه ماشین قسطی بردارین.»

جلو آمد و بغلم کرد و موهایم را بویید. وقتی دوباره توی چشم‌هایم نگاه کرد دیدم چشم‌هایش نم برداشته. آرام گفت: «من رو ببخش نتونستم کاری برات بکنم مامان جون.»

لبم را زیر دندان گرفتم: «وای مامان این جوری نگو. این همه از صبح تا شب میری سر کار برام کلی ارزش داره.»

دیگر فرصت نشد قربان صدقه هم برویم. صدای زنگ خانه بلند شد. مامان دستپاچه رفت بیرون و پرسید: «درست شد؟»

صدای بابا را شنیدم که گفت: «آره.»

هردوشان رفتند جلوی در. من هم کنارشان ایستادم و در را باز کردیم یگانه و شوهرش بودند با پسرشان رهام. سلام و احوال‌پرسی کردند و داخل شدند. به

رمان بازار
romanbazar.ir

دنبال‌شان پدر یزدان آمد و پوران جون. مامان پرسید: «یاسمن جون کجاست؟»

یگانه گفت: «دخترش یه کم مریض بود. مجبور شدن برن درمونگاه. معذرت خواهی کرد گفت اگه تونستیم حتماً خدمت می‌رسیم.»

کسی نپرسید یزدان کجاست. از قبل توجیه‌شان کرده بودم که دیرتر می‌آید. پوران جون من را نشاند کنار خودش و با لذت نگاهم کرد: «ماشالله... شهناز جون برای عروس گلم اسپند ریختی رو آتیش؟»

یگانه هم چند تقه به دسته‌ی مبل زد: «چشم نخوره خوشگل خانم.»

معذب نگاهی به شوهر یگانه و پدر یزدان انداختم و سرم را پایین گرفتم. پوران جون گفت: «مامان جون یزدان نگفت کی میادش؟»

همه با این حرف برگشتند و به من نگاه کردند. از قبل تمرین کرده بودم برای همین گفتم: «گفت کارم معلوم نیست کی تموم بشه ولی میام حتماً.»

پوران جون نگاهی با شوهرش رد و بدل کرد که معنی‌اش را گرفتم. آن‌قدر از این مدل نگاه‌ها وسط مامان و بابا رد و بدل شده بود که می دانستم وقتی پوران جون با لبخند و مطمئن به شوهرش چشم می‌دورد یعنی این که دیدی گفتم؟» نه دلم دعا کردم رگ دیوانگی یزدان نگیرد و خیط نشوم. پسر یگانه هم درست کپی دایی‌اش بود. چشم دوخته بود به تبلتش و اصلاً حواسش به دور و بر نبود. یگانه که نگاه زوم شده‌ام روی رهام را دید گفت: «عین داییشه.»

خندیدم: «اتفاقاً داشتم به همین فکر می‌کردم.»

بابای یزدان گفت: «گوش شیطون کر.»

همه ساکت شدند. مامان از جا بلند شد و گفت: «تمنا جان بیا.»

با هم رفتیم توی آشپزخانه و در سکوت مشغول حاضر کردن وسایل پذیرایی شدیم. خیلی دلم می‌خواست یزدان بود و من را می‌دید. بی‌اختیار آه کشیدم. مامان متوجه شد و گفت: «چرا آه می‌کشی مامان جون؟»

ـ هیچی.

او هم می‌دانست چرا آه می‌کشم و دلم نمی‌خواست عذاب وجدان بگیرد. چایی را این بار خودم بردم وقتی سینی را جلوی بابای یزدان گرفتم لبخند زد و گفت: «بعدش بیا بشین جفت خودم، کلی با هم حرف داریم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

پوران جون مردد لبخند زد: «چه حرفی داری با عروسک من؟»

بابای یزدان جوابش را نداد و چایی‌اش را سر کشید. فکر کردم یزدان شکل باباش شده و بعد یادم آمد یگانه گفته بود یزدان از باباش متنفر است. جالب بود. یزدان از یکی مثل خودش متنفر بود. پذیرایی که تمام شد، همان‌طور که آقا سعید خواسته بود رفتم و کنار دستش نشستم. این طرفم مادر شوهرم بود و آن طرف پدر شوهرم. یگانه با خنده گفت: «چه سنگر امنی هم داری تمنا جون.»

باز همه خندیدند. آقا سعید چند بار آرام به پشتم زد و گفت: «دیگه تمنا هم دختر ماست.»

بابا گفت: «لطف دارید.»

مامان تعارف کرد از خودشان پذیرایی کنند و خودش هم مشغول صحبت با یگانه شد. بابا هم رفته بود سروقت بهنام، شوهر یگانه تا احساس غریبی نکند. آقا سعید کمی به جلو خم شد و به پوران جون نگاه کرد و آرام گفت: «اگه اجازه بفرمایید دو کلمه با عروسم خلوت کنم.»

پوران جون ابرو گره کرد: «یعنی من زیادی‌ام؟»

دلشوره گرفتم. از این اره گرفتن‌ها و تیشه دادن‌ها توی خانه‌ی ما زیاد اتفاق می‌افتاد و گنجایش یک مدل تازه‌اش را نداشتم. آقا سعید گفت: «شما سرور مایی، ولی می‌ترسم حرفی بزنم درباره‌ی گل پسرت ناراحت بشی.»

پوران جون اخم کرد: «بچه‌ام خودش نیست پشت سرش میخوای به زنش چی بگی دلش رو چرک کنی؟»

آقا سعید دست به دامن من شد: «تمنا خانم شما اجازه‌ی ما رو بگیر از مادر شوهرت.»

معذب به هردوشان نگاه کردم. نمی‌دانستم چی بگویم. زیر لب گفتم: «اجازه من دست شماست.»

پوران جون از حاضرجوابی‌ام خوشش آمد و از جا بلند شد: «فقط به خاطر گل روی تمنا خانم.»

نفس راحتی کشیدم و بهش لبخند زدم: «ممنون.»

وقتی پوران جون رفت پیش مامان و یگانه، آقا سعید کمی بیشتر به سمت من

رمان بازار
romanbazar.ir

چرخید و زل زد به چشم‌هایم. نگاهش مثل یزدان تیز و ترسناک بود. مجبور شدم چشم بدزدم از نگاهش. می‌دانستم همه مثلاً سرشان به حرف زدن گرم است ولی گوش‌شان پیش ماست. آرام گفتم: «بفرمایید گوشم با شماست.»

آقا سعید یقه کتش را کمی مرتب کرد و آرام گفت: «حتماً میدونی که یزدان خودش شما رو انتخاب کرده.»

ـ بله.

ـ راستش رو بخوای نمی‌دونم چرا دست روی شما گذاشت ولی از انتخابش خوشحال شدم.

توی دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. آرام گفتم: «نظر لطف تونه.»

ـ نگران بودم یکی از این همکارهاش رو انتخاب کنه.

طفلک باباش خبر نداشت من را انتخاب کرده که راحت‌تر یکه‌تازی کند. سعی کردم حواسم را جمع کنم. سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم. ادامه داد: «خب درست نیست توی زندگی خصوصی شما دخالت کنم. می‌خواستم بسپارم به پوران خانم با شما حرف بزنه ولی بعد دیدم ممکنه خودش بشه سنگ پیش پا. ایشالا زودتر عروسی می‌کنید میری سر خونه وزندگیت ولی تو هم جای دختر من. هنوز کم تجربه ای... شاید فکر کنی حالا حالا وقت دارین بچه دار بشین... خوب هم هست آدم اول روی زندگیش سوار بشه بعد بچه دار بشه ولی با این پسر اگر زودتر صاحب بچه بشین بهتره.»

یادم به حرف خاله پریسا افتاد که گفته بود یزدان از مسئولیت فراری است و گفته بود نباید بچه را فدای محکم کردن روابط عاطفی‌ام کنم. ولی پدر یزدان هنوز سنتی فکر می‌کرد.

نگاهش کردم: «ببخشید می‌پرسم ولی... شما با یزدان مشکل دارین؟»

نگاهش روی یگانه ثابت ماند جوری که من هم مجبور شدم کمی سرم را بچرخانم و دیدم که یگانه ترسیده به من نگاه می‌کند. گفتم: «این رو یکی از فامیل هامون گفت. از یزدان پرسیدم هیچی نگفت ولی خودم هم احساس کردم...

ـ نه من مشکلی باهاش ندارم ولی یزدان فکر میکنه من توی زندگیش دخالت می‌کنم یه کم برای این قضیه با من مشکل داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکان دادم و آرام گفتم: «بالاخره پیش میاد.»

لبخند زد: «خدا رو شکر یزدان توی هر کاری بی‌عقلی کرده باشه توی انتخاب همسر بی‌عقلی نکرده.»

دوباره سرم را پایین انداختم. آرام گفت: «پس خواست هست دخترم؟»

ـ سعی می‌کنم.

ـ خوبه. یزدان این‌جوری زودتر دل به زندگی میده.

ساکت ماندم. وقتی حرف‌هایش تمام شد، پوران جون برگشت کنارمان نشست و به خاطر حرف‌های دو نفره‌مان کمی سر به سرم گذاشت. یکی دو ساعت هم همگی راجع به همه چیز حرف زدیم و بالاخره مامان گفت: «تمنا جون به یزدان زنگ میزنی؟ میخوام شام بکشم.»

سری تکان دادم و رفتم توی اتاق و همان‌طور بلاتکلیف ایستادم. می‌دانستم اگر بهش زنگ بزنم جواب نمی‌دهد. یا ممکن بود لج کند و بخواهد یک‌جور بدی تلافی‌اش را سرم دربیاورد. برگشتم بیرون و گفتم: «میگه شما شام بخورید، من کارم هنوز تموم نشده.»

پوران جون و یگانه مشکوک نگاهم کردند. سعی کردم خودم را به بی‌تفاوتی بزنم. دلم نمی‌خواست برای آنها هم توضیح بدهم که مجبورم دروغ بگویم چون پسرشان دیوانه است. شام که تمام شد، باز صحبت‌ها گل کرد. حالا مجبور بودم بنشینم جفت یگانه و او هم از فرصت استفاده کرد و گفت: «به بابا چی گفتی؟»

ـ من چیزی نگفتم. خودشون گفتن بهتره زودتر بچه دار بشین.

ـ جدی؟

ـ آره.

ـ طفلک بابا.

ـ چرا؟

ـ از بس که نگران پسر دیوونه‌شه.

اخم کردم: «پسر دیوونه‌اش میشه شوهر من مثلاً!»

خندید: «ببخشید، شرمنده.»

بعد گفت: «چاخان گفتی که کار یزدان طول میکشه، مگه نه؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

آه کشیدم و کلافه پاهام را تکان دادم: «چه کار کنم خب؟ خودت که میشناسیش.»

ـ بهت اون روز چی گفتم؟

ناراحت نگاهش کردم: «دیدی که به حرفت گوش دادم بعدش اومد جلوی همه نزدیک بود آبروم رو ببره.»

او هم آه کشید: «برات از خدا صبر ایوب طلب می‌کنم.»

جوابش را ندادم. در عوض برای هزارمین بار به عقربه‌های ساعت که کم‌کم به دوازده شب نزدیک می‌شد نگاه کردم. واقعاً هم به صبر ایوب احتیاج داشتم. این چهار ساعت به اندازه چهل سال گذشته بود. مخصوصاً این که تا توی آشپزخانه با مامان تنها می‌شدم می‌پرسید: «چرا نیومد پس؟» و من جوابی نداشتم بهش بدهم. ساعت شد دوازده و نیم آقا سعید بلند شد: «خب خیلی زحمت دادیم.»

هاج و واج نگاهش کردم. مامان گفت: «تشریف داشتین حالا. آقا یزدان هم که نیومد.»

پوران جون گفت: «نه دیگه خیلی زحمت دادیم. اونم حتماً خیلی گرفتار بوده. ایشالا خودش میاد برای معذرت خواهی.»

همه بلند شدند و بعض توی گلویم گره گره بالا آمد. وقتی خداحافظی می‌کردیم یگانه کنار گوشم گفت: «عیب نداره. یواش یواش سعی کن یادش بدی.»

چند بار سرتکان دادم و باهاشان خداحافظی کردم. همین که رفتند بابا گفت: «آخه این چه کاری بود که تا نصف شب هم تموم نمی‌شد؟»

مامان به دفاع از من گفت: «تو که از کارش سر در نمیاری، لابد گرفتار بوده دیگه.»

بی‌توجه به حرف‌های‌شان مشغول جمع کردن میزها شدم. اشک توی چشم‌هایم حلقه شده بود. حیف این همه وسواسی که برای خوشگل کردن خودم خرج کردم. حیف آن همه چشم انتظاری. ایستادم جلوی سینک تا میوه خوری‌ها را بشورم ولی مامان اجازه نداد: «نمی‌خواد قربونت برم. تو برو لباس عوض کن. خیس میشی.»

بی‌آنکه نگاهش کنم رفتم توی اتاق و در را بستم و اشکم راه افتاد. گوشی موبایل را برداشتم بهش زنگ بزنم ولی منصرف شدم. باید تحمل می‌کردم. لابد داشت تلافی سرکشی بدون اجازه‌ام به‌شرکتش را این‌جوری سرم درمی‌آورد. مطمئن بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

همین‌طور است. با حرص پاپیون پیرهنم را کشیدم و دکمه‌هایش را باز کردم. نفسم تنگ شده بود. مژه‌های سیاه شده‌ام با اشک خیس خورد و دو جوی سیاه روی گونه‌هایم راه افتاده بود. نشستم جلوی دراور و به خودم خیره ماندم. حق من این بود؟ توی هیجده سالگی به جای این که از ته دل بخندم باید می‌نشستم جلوی آیینه و به خاطر حماقت‌های مردی که مثلاً شوهرم بود اشک می‌ریختم؟ شیر پاک کن را برداشتم و آرایشم را پاک کردم. لباس‌ها را درآوردم و با یک پیرهن خواب خرسی توی تخت فرو رفتم و عروسک چاق و چله‌ام را بغل گرفتم و آرزو کردم بابا فردا گنج پیدا کند تا خیالم بابت زندگی خانواده‌ام راحت شود و بعد حلقه را بکوبم توی صورت یزدان.

داشتم کابوس می‌دیدم. یزدان با چشم‌های ترسناک زل زده بود به صورتم و از دهانش خون می‌ریخت. پوست گردنم می‌سوخت. دست کشیدم روی پوستم و سر انگشت‌هایم خیس شد. نگاهشان کردم و دیدم که خون است. خون از گردنم فواره می‌زد روی در و دیوار اتاق. از ترس جیغ کشیدم و از جا پریدم. چند ثانیه منگ و مات به دور و برم نگاه کردم و از دیدن یزدان که پایین تختم نشسته بود خشکم زد. او هم خشکش زده بود. گفت: «چته تو؟»

آب دهانم را فرو دادم. بدنم می‌لرزید. فکر کردم هنوز خوابم. چند بار پلک زدم. «تو اینجا چه کار می‌کنی؟»

ابرویش را بالا برد: «من؟ گفتم میام اومدم دیگه.»

دستی به گردن عرق نشسته‌ام کشیدم و نیم نگاهم به ساعت روی میز انداختم. ساعت یک و نیم بود. از جا بلند شدم: «مامان و بابام کجا هستن؟»

ـ بیرون نشستن که تو رو نخورم.

نیشش باز شد. دلخور رفتم زیر ملافه و چشم بستم: «الان اصلاً روت شد بیای؟»

از لای پلک نگاهش کردم. تکیه داد به تخت: «چرا نباید روم بشه؟ اومدم زنم رو ببینم.»

مانده بودم چه بگویم. این قدر که پررو بود. گفتم: «به مامان هم همین رو گفتی؟»

ـ نه.

چشم باز کردم: «نه؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

آمد جلوتر و نشست کنار دستم و از بالا نگاهی کرد: «فکر نکنم لازم باشه همه چیز رو توضیح بدم.»

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد چشمش لغزید روی پیرهنم. ملافه را بالاتر کشیدم. انگشت وسطش را انداخت زیر ملافه و آن را پایین کشید: «عروسک بغل می‌گیری؟»

خجالت کشیدم. خندید و سر تکان داد: «لباس خوابت رو تو لپ لپ برنده شدی؟»

توی خودم جمع شدم و اخم کردم: «می‌خواستی زودتر بیای که مجبور نباشی با لباس خواب من رو ببینی.»

ـ بعداً هر شب که دیر بیام مجبورم با لباس خواب ببینمت.

گوش‌هایم داغ شدند. چند بار پلک زدم. خندید و از جا بلند شد. من هم هراسان نیم خیز شدم: «داری میری؟»

بی‌صدا خندید: «بمونم؟»

از تخت پایین آمدم: «حداقل شام بخور.»

صدایم مایوس و خسته بود. داشتم سعی می‌کردم کمی بیشتر نگهش دارم. حتی اگر مامان اجازه می‌داد یا از بابا خجالت نمی‌کشیدم می‌گفتم شب همین جا بماند. دلم می‌خواست تا صبح باهاش حرف بزنم.

چرخی توی اتاق زد و یکی از ادکلن‌هایم را امتحان کرد: «چقدر بوش تنده!»

ـ منم دوستش ندارم.

ـ پس روی میزت چی کار میکنه.

ـ هدیه‌ست.

ـ از طرف؟

ـ آیدا، دختر عموم.

ـ همون دختر فضوله؟

چشم‌هایم گرد شد: «تو از کجا می‌شناسیش؟»

ـ دیگه.

رفت طرف در اتاق. دنبال سرش رفتم و بی‌اختیار دست گذاشتم روی بازویش: «شام نمی‌خوری؟»

چشمش میخ شده بود روی انگشت‌هایم: «خوردم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

چرخید طرفم و پرسید: «دستپخت خودت بود یا مامانت؟»

مکث کردم. سری تکان داد و گفت: «هر وقت خودت پختی خبرم کن بیام برای تست کردن.»

باز خواست برود. بهش نزدیک شدم و دستش را سفت گرفتم: «اگه عجله داشتی چرا اومدی پس؟»

شانه بالا انداخت: «گفتم میام، اومدم دیگه. هنوز نفهمیدی روی قول‌هام میمونم؟»

دستش را چرخاند تا مچش را آزاد کند: «ول کن دیگه عین دخیل چسبیدی به دستم.»

خجالت‌زده پا پس کشیدم. بغض کردم: «خیلی خب برو.»

رفتم توی تخت و خوابیدم. ملافه را کشیدم روی سرم و عصبی و زیر لب بهش فحش دادم. بدجور خیطم کرده بود. منتظر بودم برود گورش را گم کند. توی خواب آن جوری می‌آمد سراغم و توی بیداری هم این جوری. حس کردم تختم سنگین شد. خوابیده بود کنارم. از ترس خشکم زد. گرفتم نشستم و دیدم که دراز کشیده، پاهایش را روی هم انداخته و ساعدش را گذاشته روی چشمش.

ـ یزدان این چه کاریه؟

ـ هوم؟

ـ بلند شو این چه کاریه؟

ـ من که میدونم داری میمیری بمونم دیگه چرا هی ناز می‌کنی؟

ـ یزدان باشو. به خدا از دست تو خودم رو می‌کشم. چرا این قدر نفهمی؟

عصبی شده بودم و کم مانده بود موهایش را بکشم. ساعدش را از روی چشمش برداشت و اخم کرده نگاهم کرد: «چی گفتی به من؟»

داشتم دیوانه می‌شدم. دستم را گرفتم جلوی صورتم: «نمی‌دونم. باشو. برو اصلاً غلط کردم.»

گرفت نشست و عصبانی عروسکم را پرت کرد توی بغلم: «بگیر بخواب بابا.»

اشکم تبدیل شده بود به هق هق. دست به کمر جلوی رویم ایستاد و گفت: «خیلی خب چته تو هرچی میگم گریه راه میندازی؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش کمی بلند شده بود برای همین مامان آمد پشت در اتاقم و گفت: «تمنا مامان؟»

آن‌قدر عصبی و درمانده بودم که نمی‌توانستم جلوی گریه‌ام را بگیرم. با دست به یزدان اشاره کردم که برود ولی لج کرده بود و ایستاده بود وسط اتاق. مامان دیگر هیچی نگفت و فکر کردم این جوری خیلی بدتر است. از فکر این که بابا هم آن بیرون نشسته داشتم می‌مُردم. ملافه را فشار دادم روی صورتم و چند نفس عمیق کشیدم. شانه‌هایم می‌لرزید. آمد جلو و دست گذاشت پشت شانه‌هایم و گفت: «خیلی خب، باشه. نمیری بمونی روی دستم؟»

ولی آرام نمی‌شدم تازه سکسکه هم به حال خرابم اضافه شده بود. حالم دست خودم نبود. آن‌طور که از خواب پریدم با آن همه غصه که خوابیده بودم و بعدش هم آمده بود و داشت زجرم می‌داد. روحم هیچ‌وقت یکجا این همه ترس و ناراحتی و استرس را با هم تحمل نکرده بود حتی آن وقتی که فهمیدیم پول خانه‌مان سر سرمایه‌گذاری بابا از بین رفته است. نشست لبه تخت و گفت: «آب بیارم برات؟ آره؟ آب بخوری بهتر میشی؟»

آمده بود توی خانه‌ی بابام و این‌طور عذابم داده بود. وای به وقتی که می‌رفتیم خانه‌ی خودمان. کم‌کم حالت عصبی‌ام از بین رفت و به جایش غم نشست. غمی که هرچه از رابطه‌مان می‌گذشت سنگین‌تر می‌شد. با همان ملافه اشک‌هایم را پاک کردم و گفتم: «تو به خدا اعتقاد داری؟»

صدایم غمگین و دلمرده بود. بهش نگاه کردم. چشم‌هایش ناراحت بودند ولی هیچی نگفت. با سکسکه گفتم: «یزدان من تا حالا دلم نشکسته بود... ولی تو هی می‌شکنیش. اون از شب عقدمون... این هم از حالا.»

دستی به صورتش کشید و با انگشت موهای روی صورتم را کنار زد: «عجبا! من چی‌کارت کردم مگه؟!»

نگاهش کردم. واقعاً نمی‌فهمید رفتارش زمخت است؟ قلب نداشت؟ خم شد و من را خواباند. ملافه را کشید بالا تا نزدیک گردنم و برای اولین بار مهربان لبخند زد: «بخواب.»

چشم بستم. فکر کردم حتماً پیشانی‌ام را خواهد بوسید. مگر خاله پریسا نگفته

رمان بازار
romanbazar.ir

بود مرد است و... ولی نپوسید. رفت بیرون و صدایش را شنیدم که خداحافظی می‌کند. همین که رفت مامان آمد توی اتاقم و گفت: «چی شد ننا؟»

ملافه را کشیدم روی سرم: «هیچی واسه خاطر این که نیومده بود ناراحت بودم. یه کم دعوا کردیم.»

ـ صدات چرا گرفته؟

ـ گفتم که دعوا کردیم.

ـ الان خوبین؟

ـ آره. مامان خوابم میاد.

در سکوت کمی توی اتاق ماند و بعد رفت. فکر کردم چرا این جوری آمد؟ چرا دیر آمد؟ مگر خاله پریسا نگفته بود ازش تشکر کن تا برایش مهم شوی؟ ولی جوابی نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

۷

سالن انتظار خلوت بود. فقط خودم بودم و خودم. جلوی رویم چند تا مجله روانشناسی پخش شده بود که هیچ میل و رغبتی برای خواندنشان نداشتم. مدام گوشی‌ام را چک می‌کردم ببینم یزدان پیغامم را جواب داده یا نه ولی هیچ خبری نبود. نشسته بودم توی مطب یک مشاور خانواده و چشم انتظار بودم که یزدان هم بیاید. برایش نوشته بودم: «باید بریم مشاوره. من وقت گرفتم خودم هم دو جلسه رفتم پیشش گفته تو هم باید باشی. یزدان باید بیای... باید... تهدیدنمی‌کنم ولی اگر نیای هرچی تا الان پیش اومده رو می‌گذارم کف دست بابات. اون وقت خودت میدونی و اون.»

مشاور را خاله پریسا برایم پیدا کرده بود ولی پیغام را خودم این‌جور نوشته بودم به این امید که بترسد و بیاید. تا حالا فهمیده بودم آن شخصی که پنهانی گوش یزدان را می‌کشد تا جلوی من کوتاه بیاید کسی نیست جز باباش و حالا فقط خدا خدا می‌کردم این تهدیدم کارساز بیفتد. نهایش این می‌شد که بی‌خیالم می‌شد و می‌گفت باید از هم جدا بشویم. جهنم. مهریه‌ام را که گرفته بودم. اسمش هم از شناسنامه‌ام پاک می‌شد. فقط می‌ماند حرف فامیل که آن هم مهم نبود. مگر خاله پریسا مرده بود از حرف مردم؟ تازه همه حق را به من می‌دادند. کی بود قبول کند یزدان خوب است و من بد؟ می‌شدم یک زن مطلقه؟ نوک انگشتش هم هنوز به من نخورده بود. تازه من غلط می‌کردم بخواهم دوباره ازدواج کنم. اگر ازدواج کردن این است که بی‌خیال...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی که محکم مچم را فشار داد خیالاتم را محو کرد. یزدان بود. پیغامش نیامده بود. خودش آمده بود آن هم عصبانی و دیوانه. من را از روی صندلی کند و بی‌هیچ حرفی دنبال خودش کشاند. زبانم بند آمده بود. خودم را محکم گرفتم و پاهام را سفت چسباندم به زمین: «چه خبرته؟»

جوابم را نداد. در عوض محکم‌تر کشیدم. کتفم داشت از جا درمی‌آمد. تا جلوی کلینیک من را دنبال سرخودش برد. مردم متعجب نگاه‌مان می‌کردند. گفتم: «ولم کن دیوونه.»

بلند گفتم. باز هم اهمیتی نداد. رسیدیم جلوی ماشینش. در ماشین را باز کرد و گفت: «برو بالا ببینم.»

چسبیدم به در ماشین: «نمیام. ولم کن.»

تقریباً داد زده بودم. یکی دو نفر کنجکاو ایستادند. یزدان چند باری دست کشید روی صورتش. روی موهایش و دور خودش چرخید و دستش را بلند کرد و محکم کوبید توی گوشم. تمام تنم یخ شد و داغ شد. چیزی توی چشم‌هایم روشن و خاموش شد. منگ و مات نگاهش کردم. دست گذاشت پشت کتفم و هلم داد به سمت ماشین. سکندری خوردم و خودم را بند کردم به در. گفت: «سوار شو تا اون روی سگم بالا نیومده.» مغزم کار نمی‌کرد. با پاهای لرزان سوار شدم و خودش هم نشست پشت فرمان. دستم مثل بید مجنون می‌لرزید. گوشی را بیرون آوردم تا به ملمان زنگ بزنم ولی متوجه شد. گوشی را از دستم قاپید و پرت کرد روی صندلی عقب. لکنت گرفته بودم. تنها چیزی که توی ذهنم چرخ می‌خورد نقشه‌هایی بود که برای مهریه‌ام کشیده بودم. از خودم بدم آمد. من به یک دیوانه بله داده بودم به این قیمت که چندرغاز پول نصیبم شود؟ حقارت مثل قیر داغ ریخت روی سرم و گر گرفتم ولی برعکس همیشه گریه‌ام نمی‌آمد. مبهوت بودم و منگ. با سرعت رانندگی می‌کرد و مدام لایی می‌کشید. سعی کردم بفهمم چه اتفاقی افتاده ولی نفهمیدم. هیچ چیز برایم قابل فهم نبود. مگر من چه کار کرده بودم؟ جز این که می‌خواستم رابطه‌مان مثل آدمیزاد جوش بخورد؟ نباید این کار را می‌کردم؟ پس خاله پریسا چی می‌گفت؟ او هم نمی‌فهمید من با چه موجود زنجیره پاره کرده‌ای طرفم. هرچه تندتر می‌راند بیشتر احساس بی‌پناهی می‌کردم. دلم می‌خواست بابا اینجا بود. یا آرمان نمی‌دانم

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا دلم می‌خواست یکی از مردهای خانواده‌ام کنارم باشد. ترسیده نگاهش کردم ولی او چشمش به جلو بود و ابروهایش درهم گره خورده بود. جان کندم و لب باز کردم: «یز... یزدا... یزدان؟»

جوری داد کشید «خفه شو» که سرجایم چسبیدم. دست گرفتم جلوی صورتم و توی خودم مچاله شدم. تا به حال هیچ کسی روی من دست بلند نکرده بود. هیچ کسی و حالا محرم‌ترین آدم به من جلوی چشم غریبه‌ها محکم کوبیده بود توی صورتم. پوستم می سوخت و حس می‌کردم فکم درد می‌کند. توی سرم سنج می‌کوبیدند و تیغه‌ی دماغم تیر می‌کشید. جمع شدم توی خودم و ترسیده نگاهش کردم. شبیه همان دراکولای ترسناک شده بود که هر شب می‌آمد توی خوابم و خونم را می‌مکید. درست از همان شب میهمانی تا امروز دو هفته می‌شد که نه خبری ازش داشتم و نه پیغام‌هایم را جواب می‌داد هر شب خونم را توی خواب مکیده بود و من با ناله‌های خودم از خواب پریده بودم. حالا خواب‌هایم تعبیر شده بود. جلوی برجی که همین چند ماه پیش برای وسوسه کردنم به ازدواج نشانم داده بود ایستاد. در ماشین را باز کرد و من را کشید بیرون. جلوی چشم نگهبان. سوئیچ را داد به یکی از نگهبان‌ها و بی‌حرف راه افتاد طرف آسانسور. سعی کردم مقاومت کنم. اگر می‌گفتند این آخرین لحظه‌های زندگی‌ام است باور می‌کردم. مچ دستم میان انگشتانش اسیر شده بود و نمی‌توانستم هیچ کاری کنم. توی اتاقک آسانسور به ناچار زبان باز کردم: «یزدان، یزدان غلط کردم... چیکار می‌کنی؟ اومدیم اینجا چی کار؟»

فقط یک جمله گفت: «حالا می‌فهمی.»

لحنش پر از تهدید بود. پر از حس‌های ترسناک. وقتی بچه بودم یک بار این تجربه را از سر گذرانده بودم. این لحن ترسناک من را پرتاب کرد به خاطره‌ی زشت و تاریک از شش سالگی‌هایم. وقتی به هوای لبوی داغ، دنبال سر پسر همسایه‌مان رفتم توی خانه‌شان. همین که فهمیدم کسی توی خانه نیست ترسیده تا جلوی در حیاط دویدم. دست انداخت پشت یقه‌ام و من را کشاند داخل. همین سوال را ازش پرسیدم و او هم همین‌طوری جوابم را داد و بعد تا مدت‌ها تب می‌کردم. هر بار که خوابم می‌برد، تب می‌کردم. حس غریزی زنانه‌ام می‌گفت که قرار است دوباره تب کنم. ولی چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رسیدیم جلوی در آپارتمان. تا بخواهد قفل در را بزند دویدم به طرف پله‌های اضطراری ولی نتوانستم خودم را نجات بدهم. قلبم توی سینه می‌کوبید. بی‌وقفه. انگار می‌خواست من را جا بگذارد و تنهایی فرار کند ولی مثل من که اسیر دستان بی‌رحم یزدان بودم؛ اسیر قفس سینه‌ام بود. من را برد داخل خانه. هلم داد روی مبل و ایستاد مقابلم: «که به بابام میگی؟ حالا دیگه راهش رو یاد گرفتی آره؟»

دست گرفت طرفم و داد کشید: «د آخه احمق چون فکر کردی بعدش چی میشه؟»

خیز برداشت طرفم و چانه‌ام را محکم فشار داد و از میان دندان‌هایش غرید: «به من نگاه کن. سرت رو نندار پایین.»

می‌ترسیدم توی چشم‌هایش نگاه کنم. چانه‌ام را محکم تکان داد: «گفتم به من نگاه کن.»

نگاه نکردم. من را پرت کرد روی زمین: «تو چرا این قدر احمقی؟»

ایستاد بالای سرم: «ها؟ بهت گفتم شرط و شروطم اینه یاسین به گوش خر خونده بودم؟ من رو با اون پیری تهدید می‌کنی؟»

تکه‌ی آخر حرفش را داد کشید. گوش‌هایم زنگ می‌زدند و باز هم گریه‌ام نمی‌آمد. فکر کردم اگر گریه کنم شاید دلش بسوزد و دست از سرم بردارد ولی ترس مثل یک دیوار سیمانی قطور راه اشک را بسته بود. قلبم هنوز تند می‌کوبید.

دور خودش چرخید و دوباره کنارم ایستاد: «فکر کردی عقد می‌کنی و بعد هم هرچی گیرت اومده برمی‌داری می‌زنی به چاک؟ چند بار؟ دقیقاً چند بار دیگه باید بهت بگم ماجرا چیه تا حالیت بشه؟»

آرزو کردم زمین دهان باز کند و من را ببلعد و بالاخره دیوار سیمانی شکست و اشکم راه افتاد. بلند بلند گریه کردم.

با چشم‌های اشک آلود نگاهش کردم: «به خدا هیچی نمی‌خوام. همه‌اش رو... هرچی رو دادی برمی‌گردونم فقط بذار برم.»

دوباره خیز برداشت طرفم و با پشت دست کوبید توی دهنم: «بذارم بری؟ من رو منتر خودت کردی بعد بذارم بری؟»

لحنش تمسخرآمیز و عصبانی بود. سعی کردم بنشینم. توی دهانم شور شده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود. هق زدم: «مگه چی شده؟ به خدا به همه میگم تقصیر من بود... باشه یزدان؟ باشه؟ بذار برم... جون هر کی دوست داری.»

بلند گریه کردم. زیر کتفم را گرفت و من را کشاند به سمت راهرویی که در انتهای سالن بود. به زحمت از روی دو پله مرمری جلوی رویم هلم داد جلو و در اتاقی را باز کرد که هیچ‌وقت دلم نمی‌خواست این‌طوری واردش شوم. تا به خودم بیایم افتاده بودم روی تختی دو نفره و درهم ریخته. عقب عقب رفتم و چسبیدم به تاج تخت: «یزدان. باشه... غلط کردم... خب... هرچی تو بگی... اصلاً... اصلاً... دیگه هرچی گفتی گوش می‌کنم... یزدان؟»

خیلی خونسرد داشت لباس‌هایش را می‌کند و من هر چی ملافه روی تخت بود را هراسان دور خودم می‌پیچیدم. دور مانتویی که تنم بود. ابلهانه فکر می‌کردم می‌توانم خودم را از شر آن روح شیطانی که در وجودش شعله می‌کشید خلاص کنم. آمد روی تخت و با خشونت ملافه‌ها را کنار زد. چشم بستم و دست‌هایم را قفل کردم دو طرف بدنم و بلند بلند گریه کردم ولی او انگار که من را نمی‌دید. انگار مسخ شده بود و التماس‌هایم را نمی‌شنید. تمام صورتم خیس و ملتهب بود. تمام تنم می‌سوخت. تمام وجودم ذوب می شد و محو می‌شدم. وقتی همان‌طور دیوانه‌وار از جا بلند شد آرزوم کردم نفس آخر را بکشم ولی دعایم مستجاب نشد. من زنده بودم و تجربه‌ای صد برابر ترسناک‌تر از شش سالگی‌هایم را از سر گذرانده بودم.

گفت: «احمق چموش، حقت بود.»

گوش‌هایم را محکم گرفتم. لعنت به من، لعنت به زندگی‌ام و لعنت به امیدواری‌های احمقانه‌ام. مثل آدمی که خبر مرگ عزیزی را تازه شنیده باشد و هی بگوید نه ممکن نیست... هی بگوید کاشکی زمان برگردد عقب و همه چیز مثل اولش بشود... هی بگوید کاش خواب دیده باشم... آرزو می‌کردم کاش آن پیغام را برایش نفرستاده بودم... کاش بهش پله نداده بودم... کاش...

صدایش نشست میان هق هق‌های نصفه نیمه‌ام: «حالا اگه دلت میخواد میتونی بری طلاق بگیری. مهریه‌ات هم نوش جونت.»

ملافه‌ها را کوبید روی سرم: «شنیدی؟ برو ببینم بازم میتونی بتازونی یا نه.»

از درد نالیدم. آن‌قدر زیاد که گلویم به سوزش افتاد. زیر کوه ملافه‌ها پنهان شدم و

رمان بازار
romanbazar.ir

توی خودم فرو رفتم. چشم بستم و لرزیدم. صدای بسته شدن در که آمد گریه‌ام تمام شد. همه چیز مثل یک تندباد غافلگیر کننده اتفاق افتاده بود و من بی‌خبر و درمانده گرفتارش شده بودم.

دراکولا شکمم را دریده بود، با یک دست دل و روده‌های آویزانم را گرفته بودم و با دست دیگر می‌خواستم ملافه‌ها را دور خودم بپیچم. افنان و خیران روی براده‌های تیز و سوزان جلو می‌رفتم و صدای نفس‌های تند و نفرت انگیزش توی گوش‌هایم بود. نفس داغش می‌خورد روی پوستم و جابه‌جای تنم تاول زده بود. روی براده‌ها راه می‌رفتم. براده‌ها شده بودند خرده‌های برنده‌ی یخ و از کف پا تا توی شکمم یخ کرده بود. سرمایش نفس‌گیر بود. هرچه بیشتر دور خودم ملافه می‌پیچیدم انگار که در برفی عمیق فرو می‌رفتم. در عمق آب‌های قطبی غرق می‌شدم و در انتهای تاریکی تنم به گوی گدازان خورشید می‌چسبید و گرم می‌گرفتم. درونم یخ بسته بود و بیرونم می‌سوخت. توی شیر قهوه‌ی داغ غرق می‌شدم و دهانم مزه‌ی قهوه‌ی تلخ می‌گرفت و عسل داغ از حفره گوشم بیرون می‌ریخت. کسی از عمق لیوانی بزرگ صدایم می‌زد و با انگشت من را درون گرداب شیر و قهوه می‌چرخاند. سرگیجه داشتم و دل و روده‌ی دریده‌ام در هم می‌پیچید. همراه دخترکانی گریان می‌چرخیدم و می‌نالیدم. دخترهایی که توی رمان‌ها شناخته بودم. آنها به حال من گریه می‌کردند و من به حال آنها. زنانی صدتکه بودیم که به حال خودمان زار می‌زدیم و در چرخش سرگیجه‌آوری اسیر بودیم. در عمق مایعی سیال و تلخ چرخیدم و فرو رفتم، مثل حشره‌ای بی‌جان که وقت مرگش رسیده باشد. چرخیدم و چرخیدم و در تاریکی فرو رفتم. آنجا بود که چشمان سرخ شیطان را دیدم که پیروزمندانه لبخند می‌زد.

نسیم خنکی می‌وزید و پوستم را می‌خراشید. به زحمت چشم باز کردم و هرآنچه از سر گذرانده بودم پیش چشمانم زنده شد. هنوز توی همان تخت جهنمی بودم. زیر کوهی از ملافه. جان کندم و نیم‌خیز نشستم. دهانم خشک خشک بود. چشمم روی تصویر دخترکی لاغر مردنی با گونه‌ای زرد و موهایی آشفته توی آیینه‌ی بزرگی

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی رویم ثابت ماند. سعی کردم بشناسمش ولی نتوانستم. قبلاً به جای این صورت خسته و زرد، یک صورت کوچک و خندان با دندان‌های خرگوشی توی آیینه رو به رویم می‌نشست. یادم بود که کسی به صورتم سیلی زده و حالا جای انگشت‌هایش نه سرخ بود و نه کبود. دست کشیدم روی لکه‌ی زرد گونه‌ام. مگر چند روز بود به این حال مانده بودم؟ هوشیاری مثل مخدری قوی به وجودم حمله کرد. از جا بلند شدم و همه چیز پیش چشمم سیاه شد و نقش زمین شدم. صدای قدم‌هایی سنگین به گوشم خورد. جرأت نداشتم نگاه کنم. توی خودم مچاله شدم و چشم بستم. کسی نشست کنارم و دستش نشست روی کتفم بی‌اختیار جیغ کشیدم. بی‌وقفه. دست آرام نشست روی دهانم: «هیس... منم... ساکت... ساکت.»

چشمانم دریده بود و درد صورتم از یادم رفته بود. به همان حال ترسیده سر تکان دادم و دستش از روی دهنم کنار رفت. یزدان بود. همان شیطان در لباس آدمیزاد. خسته و درب و داغان. همان طور وحشی و عبوس. نگاهم کرد: «میخوام کمکت کنم بری توی تخت.»

عقب عقب رفتم: «مامانم کجاست؟»

ـ گفتم رفتیم مسافرت.

ـ مامانم رو بگو بیاد.

ـ نمیشه.

اشکم جان گرفت و صورتم را گرم کرد: «به خدا به هیشکی نمی‌گم... نمی‌گم... خب؟ قول میدم... بذار برم.»

ملتمسانه چشم دوختم به صورتش. بی‌حال نشست لب تخت و سیگاری روشن کرد و در سکوت دودش را هل داد توی هوا: «تقصیر خودت بود. نباید پا میذاشتی روی دمم.»

اصلاً برایم مهم نبود تقصیر کی بوده که این بلا سرم آمده. فقط می‌خواستم ولم کند بروم. نالیدم: «میدونم... باشه... حالا میذاری برم؟»

عمیق‌تر به سیگارش پک زد: «دو روزه پا از خونه بیرون نذاشتم.»

از جا بلند شد و من چسبیدم به دیوار: «تا حالت خوب نشه هیچ جا نمیری.»

به زحمت روی پاهای لرزانم تکیه کردم و ایستادم. لباس‌هایش تنم بود و توی

رمان بازار
romanbazar.ir

آنها گم شده بودم. گفتم: «خوبم. ببین.»

چرخید طرفم و دو قدم جلو آمد و من چسبیدم به دیوار. سرجایش ماند: «نترس. وقتی میگم خوب بشی منظورم اینه که بشی مثل اولت.»

دهانم نیمه باز ماند. مثل اولم؟ مگر امکان داشت؟ آب دهانم را فرو دادم و عین بیچاره‌ها لبخند زدم: «مثل اولم هستم میگم خوردم زمین زخمی شدم.»

پوزخند نشست روی لبش: «باز داری روی مخم راه میری ها. اصلاً کجا میخوای بری؟ فعلاً که زن من هستی و اجازه‌ات هم دست منه.»

سرخوردم روی زمین و زانوهایم را بغل گرفتم و آرام آرام اشک ریختم. آمد جلوتر. یعنی می‌خواست تا ابد زندانی‌ام کند؟ مگر امکان داشت؟ نشست جلوی رویم: «جز گریه کار دیگه‌ای هم بلدی؟»

نفسم را حبس کردم ولی چشمه اشکم دست خودم نبود. سر بالا انداختم. سرش را به تاسف تکان داد: «میدونستم.»

مچ دستم را آرام گرفت. خشکم زد. نفسم بریده بریده شد. گفت: «بیا... بیا برو توی تخت بگیر بخواب.»

به آن تخت چندش آور نگاه کردم و نالیدم: «نه.»

نچی گفت و مچ دستم را ول کرد: «پس چی کارت کنم؟ بچه نداشتم بدونم باهاش چطوری تا کنم. خودت بگو چی میخوای...»

ـ بذار...

انگشتش را به نشانه تهدید بالا آورد: «گفتم نه. بگو چشم. وقتی حالت خوب شد برمی‌گردی خونه تون. حالا هم مثل یه دختر خوب حرف گوش کن برو توی تخت.»

دستم را گرفت و آرام بلندم کرد. انگار یک تانک از روی بدنم رد شده بود. همه جایم درد می‌کرد مخصوصاً زیر دلم. رفتم توی تخت و ملافه‌ها را انداخت رویم: «تب و لرز داشتی. گرسنه نیستی؟»

ـ نه.

از میز کناری یک قرص برداشت و گرفت جلوی رویم: «این رو بخور. خوبه برات.»

به قرص خاکی رنگ نگاه کردم: «چیه؟»

ـ مسکنه. هر وقت سردرد شدید دارم می‌خورم آروم میشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نمی‌خوام.

قرص را پرت کرد روی میز و دوباره به سیگارش پک زد و خاکه‌اش را تکاند کف دستش و بهش خیره ماند: «اگه دوباره لگد پرونی نکنی اذیتت نمی‌کنم.»

نگاهم کرد: «باشه؟»

لب زدم: «باشه.»

لبخند زد: «خوبه. برات سوپ بیارم؟»

ـ نه. باید برم دست... شویی.

آمد طرفم و دوباره عضلاتم منقبض شد.

ـ بیا.

بی‌آنکه به دست دراز شده‌اش توجه کنم نشستم سرجایم. زیر دلم تیر کشید. از درد لبم را گاز گرفتم. همان‌طور خیره مانده بود به صورتم و دستش توی هوا معطل بود. لبه تخت را گرفتم و دوباره بلند شدم، انگار کسی جانم را به زور از تنم بیرون می‌کشید. قفسه سینه‌ام می‌سوخت. آمد جلو و زیر بغلم را گرفت. نفسم تند شد: «خودم میرم ولم کن... خواهش می‌کنم...»

بوی تنش دلم را آشوب کرد جوری که نتوانستم خودم را کنترل کنم و عق زدم. زردآب ریخت روی موکت پرزبلند اتاقش. خودش را عقب کشید و حیرت زده به جلوی پایش نگاه کرد. ترسیده آب دور دهانم را پاک کردم: «خودم تمیزش می‌کنم.»

صورتش جمع شده بود توی هم. باز خواست جلو بیاید، دستم را بالا آوردم: «نیا. دوباره بالا میارم... دست خودم نیست... به خدا راست میگم.»

ایستاد رو به رویم و دستش را کشید به پهنای صورتش و ماتم زده و حیران نگاهم کرد: «باشه عیب نداره. تمنا؟»

جوابش را ندادم. جوری صدایم زد انگار که التماس می‌کرد. خسته و پریشان نگاهش کردم: «دستشویی...»

کنار کشید و راه را باز کرد: «اینجا توی اتاق هم هست...»

به در پشت سرش اشاره کرد: «اینجا.»

سری به نشانه تایید تکان دادم و رفتم داخل سرویس حمام و دستشویی و در را بستم و نفس زنان پشت در سر خوردم روی زمین یخ. خیس عرق بودم و لباس

رمان بازار
romanbazar.ir

چسبیده بود به تنم. دست کشیدم روی لباس و لرزیدم. دوباره بلند شدم. دست به دیوار جلو رفتم و لبه وان نشستم و کمی نفس گرفتم و بعد جلوتر رفتم و خودم را انداختم روی کاسه‌ی دستشویی. زیر دلم بدجور تیر می‌کشید. چشم بستم و به زحمت خودم را آنجا نگه داشتم. نمی‌دانم چقدر طول کشید تا توانستم دوباره خودم را بلند کنم. پشت در، نور ملایمی از پنجره‌ی کوچک می‌تابید به کف وان. پهن و سفید و همه چیز را در نظرم پوچ می‌کرد. «فکر کردم دیگر هیچ‌وقت نور آفتاب برایم اسم نخواهد داشت. دیگر خبری از نور نقره‌ای صبح نخواهد بود... هیچ‌وقت.»

دستگیره را که پایین کشیدم، در باز شد. نشسته بود جلوی زردآب روی موکت و زل زده بود به جایی نامعلوم. سر بلند کرد و من را برانداز کرد. از جا بلند شد: «میخوای بیرمت دکتر؟»

لحنش دیگر عصبانی یا طلبکار یا بی‌اهمیت نبود. پشیمان و سرخورده بود. به خودم جرأت دادم و گفتم: «میشه من رو ببری خونه‌مون؟ تو رو خدا.»

عمیق نفس کشید. مثل کسی که بغضش را فرو بدهد. ایستاد جلویم: «تو رو خدا این رو نخواه از من. دلت میخواد مامانت رو سکته بدی؟ بابات چی فکر میکنه؟ من به جهنم. میدونم از این که کنارت باشم بالا میاری ولی اونا... یه کم فکر کن.»

به حرفش گوش دادم و یک کم فکر کردم. تصور مامان که با دیدن حال خراب من دوباره داغان بشود یا بابا که بشکند. ته دلم نمی‌خواست. همان‌طور درمانده نگاهش کردم: «نگرانم میشن.»

امیدوارانه آمد جلو و در فاصله‌ای معین ایستاد: «بهشون گفتم یه مسافرت کاری دارم با هم میریم. یه جوری گفتم توجیه‌شون کنه.»

ـ که چی؟

ـ که معمولاً توی سفرهای کاری موبایل با خودم نمی‌برم. گفتم توجیه‌شون کنه نمی‌تونیم تماس بگیریم باهاشون.

ـ خواهرت هم خبر داره؟

ـ نه هیشکی نمی‌دون. من رو میشناسن... باور میکنن بی‌خبر برم سفر.

بی‌اختیار پوزخند زدم: «میدونم.»

یک قدم جلوتر آمد: «بیا برو توی تخت از حال میری.»

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره برگشتم سرجایم: «ولی مامان و بابام ناراحت میشن.»

ـ نمیشن. یاسمن توجیه‌شون میکنه. گفتم بهشون بگه غافلگیرت کردم.

آه کشیدم. راست می‌گفت غافلگیرم کرده بود. دوباره پرسید: «چای بیارم برات؟ چای گرم خوبه.»

ـ نه شاید... لازم بشه... برم دکتر.

ـ یه دوست دارم دکتره. بهش...

ـ نه... دکتر... زنان.

چشم‌هایش گشاد شد: «چی شده؟»

چشم بستم: «نمی‌دونم. دلم درد میکنه.»

دوباره چرخید دور خودش و این بار با دو دست توی موهایش کشید: «چه غلطی کردم من!»

اشکم راه افتاد و زبانم باز شد: «چرا؟ چرا این کار رو کردی؟ به خاطر... چند تا سکه؟ بهت که گفتم همه‌اش رو پس میدم. نگفتم؟ نگفتم؟»

پشت دستش جلوی دهانش بود و ترسیده و با چشم‌های حیرت زده نگاهم می‌کرد. انگار باورش نمی‌شد بلایی که سرم آورده چقدر وحشتناک بوده. گریه‌ام تند شد: «مامانم رو میخوام...»

به هق هق افتادم. واقعاً مامان را می‌خواستم. حالا که درب و داغان بودم دیگر دلم نمی‌خواست بابا یا آرمان کنارم باشند. فقط مامانم را می‌خواستم. نشست پای تخت و لبه‌ی ملافه را گرفت: «باشه گریه نکن. به مامانت زنگ می‌زنم بیاد.»

با یک حرکت از جا بلند شد، به خودم آمدم: «وایسا.»

با همان ملافه‌ها صورتم را خشک کردم: «نمی‌خوام. نمی‌خوام ناراحت بشه.»

درمانده و کلافه شده بود: «خیلی خب. دیگه گریه نکن، یه چیزی بخور حالت خوب بشه بریم دکتر.»

قبول کردم. برایم سوپ آورد و بعد رفت بیرون. صدایش را می‌شنیدم که با تلفن حرف می‌زد. گنگ و مبهم. منگ بودم و نمی‌دانستم چه می‌خواهم. برای یک لحظه دلتنگ مامان می‌شدم و لحظه‌ای بعد آرزوی مرگ می‌کردم. فکرم مدام از این شاخه به آن شاخه می‌پرید و سر رشته‌ی فکرها از دستم در می‌رفت. آن‌قدر توی افکار

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسناک و دردناکم غوطه خوردم که به کل محو شدم. جوری که وقتی شانه‌ام را تکان داد تازه فهمیدم صدایم زده. مبهوت نگاهش کردم.

ـ حالت خیلی بده؟

ـ چی؟

ـ به اون دوستم گفتم، یه دکتر دیگه میشناسه. متخصص زنان. شب میان باهم. این جوری بهتره.

چند لحظه منگ نگاهش کردم. باورم نمی‌شد این صورت خسته و عصبی همان یزدان شیطان صفتی باشد که روح من را غصب کرده بود.

ـ تمنا چرا هی مات میمونی؟

ـ ولم کن. بذار تنها باشم.

سری به تایید تکان داد و ظرف غذا را برداشت و بیرون رفت. در را هم پشت سرش بست. کم‌کم می‌توانستم تکه پاره‌های ذهنم را جمع کنم و کنار هم بگذارم و یک تصویر واحد از چیزی که قبلاً بودم و چیزی که حالا از من باقی مانده بود بسازم. تصویری که حالم را به هم می‌زد و از زندگی بیزارم می‌کرد. رفتم زیر ملافه و سعی کردم بخوابم. دلم نمی‌خواست بیشتر از این خودم را آزار بدهم. همین که یک جلاد کنار گوشم بود برای یک عمرم بس بود. من محکوم بودم به ادامه دادن همین زندگی. چرا باید ترکش می‌کردم؟ چه کسی می‌خواست این تصویر جدید را تحمل کند؟ خانواده‌ای که نمی‌دانست چه بر سرم آمده؟ چطور می‌توانستم توی تنهایی با این درد بسازم؟ انگار زالویی باشم که مجبور است به جسم کسی که بهش وابسته است بچسبد تا بتواند زنده بماند. من به یزدان وابسته بودم. مثل زالویی که زندگی‌اش در انزوا بی‌معنی است. شاید کسانی بودند که می‌توانستند در تنهایی از پس مشکل‌شان بربیایند. خوش به حال‌شان. من نمی‌توانستم. سرنوشت من را به یزدان گره زده بود. سرنوشت و حماقت با هم.

شاید دو ساعت یا بیشتر توی دایره‌ی بسته‌ی فکرهایم چرخیدم تا سرم به حال انفجار رسید. تنم داغ شده بود و دیگر نمی‌فهمیدم چه چیز واقعی است و چه چیز هذیان. آن‌قدر داغ بودم که دلم می‌خواست توی یک وان پر از یخ شنا کنم. نالیدم: «یزدان؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار که پشت در نشسته بود. قدم‌های محکم و هراسانش حتی روی کفپوش چرمی هم شنیده می‌شد. آمد بالای سرم: «چیه؟ چته؟»

ـ دارم می‌میرم.

دست گذاشت روی پیشانی‌ام: «وای!»

داشت می‌رفت. نالیدم: «تشنمه.»

دوباره برگشت توی اتاق. دوباره دور خودش چرخید و باز رفت بیرون و با یک لیوان آب برگشت: «بیا.»

دست گذاشت زیر گردنم و کمک کرد نیم‌خیز شوم و آب را ریخت توی دهانم. روی لباسم. لیوان را از دستش گرفتم و ریختم توی یقه‌ام و کمی خنک شدم: «دارم می‌سوزم.»

می شنیدم که می‌گفت: «غلط کردم... غلط کردم... غلط کردم....» ولی فایده نداشت. خنک نمی‌شدم. زنگ در که بلند شد من را به حال خودم گذاشت و رفت بیرون. از لای پلک‌های نیمه باز دیدم که دو نفر همراهش آمدند توی اتاق. دست خنک و نرمی نشست روی پیشانی‌ام و بعد گفت: «دهنت رو باز کن عزیزم.»

صدای نرم و مخملی‌اش را دوست داشتم. مثل مامان بود. باز اشکم راه افتاد و دلم مامانم را خواست. دست زن را گرفتم: «نرو تو رو خدا.»

تب سنج را از دهانم بیرون آورد و دلجویانه گفت: «باشه. همین جا هستم.»

خیالم راحت شد. رو به همراهش و یزدان گفت: «برید بیرون.»

در را بست و آرام گفت: «این آقا باهات چه نسبتی داره؟»

لب زدم: «دیگه هیچی.»

همان‌طور که معاینه‌ام می‌کرد ادامه داد: «خیلی خب... من الان برات دارو می‌نویسم. بعد هم زنگ می‌زنم پلیس.»

چشم‌هایم گشاد شد. نیم‌خیز نشستم: «نه پلیس نه... مامانم... بابام.»

نشست کنارم و موهایم را نوازش کرد: «ببین عزیزم اگه بلایی سرت بیاد من هم قانوناً مسئولم. پلیس اصلاً بد نیست. باور کن. راهنماییت میکنن. نگران نباش. اونا تجربه دارن میدونن...»

گریه‌ام گرفت: «به خونواده‌ام چی؟ میگن بهشون چی به سرم اومده؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

ساکت ماند. نالیدم: «نه نمی‌خوام.»

زن به چشم‌های نیمه بازم زل زد: «آخه چرا بی‌خود اعتماد می‌کنید؟ این چه کاریه شما با خودتون می‌کنید؟ اگه بمیری بهتره یا خونواده‌ات بفهمن؟»

سردرنمی‌آوردم چه می‌گوید. فقط نالیدم: «نه فقط خوبم کن برگردم باشه؟»

از جا بلند شد و رفت بیرون. عصبانی بود. صدایش را می‌شنیدم که می‌گفت: «خجالت نکشیدی؟ این طفلک چند سالشه؟ اگه بلایی سرش بیاد بیچاره میشی. اعدامت میکنن می‌فهمی؟»

تنم می‌سوخت. صدای یزدان را شنیدم که بلند داد زد: «چی میگی واسه خودت؟»

موهایم می‌سوخت و یزدان داد می‌کشید: «روزبه این کیه آوردی؟»

تنم جز جز می‌کرد و یزدان هوار می‌کشید: «زنمه خانم. این دختر زن منه.»

ته دلم می‌سوخت. بلند نالیدم: «یزدان خفه شو.»

همه‌جا ساکت شد. یزدان آمده بود توی اتاق و زیر لب فحش می‌داد. نشست کنارم: «ببرمت بیمارستان؟»

روزبه گفت: «خانم دکتر ایشون دوست منه. اون خانوم هم همسرشون هست. باور ندارید؟ یزدان شناسنامه‌ات رو بیار.»

یزدان بی‌توجه به حرف دوستش رو به من گفت: «یه چیزی بگو... ببرمت بیمارستان؟»

کم مانده بود گریه کند. صدای زن را شنیدم. «براتون متاسفم. فکر کردی چون زنت شده باید این‌جوری آش و لاشش کنی؟»

یزدان مست گره کرده بود و می‌لرزید. ترسیدم. ترسیدم برود و دوباره کاری کند که بدتر شود. نالیدم: «یزدان بیا.»

حواسش به من نبود. دکتر همچنان می‌غرید: «از پشت کوه اومدین؟ لابد فکر ابروی کوفتیت رو کردی که نبردیش دکتر آره؟ طفلک التماسم کرد بمونم پیشش. ببین چه بر سرش آوردی که پناه آورده به یه غریبه.»

یزدان خواست برود. التماس کردم: «یزدان.»

دوباره سقوط کردم توی تخت. چرخید طرفم و نشست کنارم. حواسش به بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

بود. تمام تنش مرتعش بود. زیر لب فحش می‌داد. ترسیده بودم. از وحشی شدنش ترسیده بودم. به اکراه دستش را گرفتم: «نرو. تو رو خدا. ببین من رو... نرو.»

آرام پلک روی هم گذاشت و عمیق نفس کشید. مچ دستش میان انگشتان بی‌جانم بود. دکتر بالاخره کوتاه آمد و شروع کرد به حرف زدن دوباره چیزهایی که ازش سردرنمی آوردم. یزدان مچش را آزاد کرد و دست کشید روی پیشانی‌ام: «خوب شو من دیگه هیچ کاری باهات ندارم. قول میدم.»

روزبه آمد توی اتاق و با لحنی کنترل شده گفت: «تو چه مرگته یزدان؟ راست میگه. گذاشتی کارش برسه به اینجا بعد زنگ زدی به من؟ شعورت نرسید ببریش بیمارستان؟»

یزدان ملافه را روی من کشید: «باشه شکر خوردم. حوبه؟ حالا بگو چه کار کنم؟»

روزبه آرام‌تر ادامه داد: «برو این داروها رو بگیر بیار. خودم هستم فعلاً.»

ـ خودت برو. من از اینجا جم نمی‌خورم. نه اون دکتر احمق هم بگو جمع کنه بره.

روزبه چیزی نگفت. رفت بیرون و در را بست. باهاش تنها شدم. خواست نوازشم کند. نگذاشتم: «نه. فقط بهم آب بده.»

بلند گفت: «روزبه!»

دوستش آمد توی اتاق: «بله؟»

ـ تشنه شده. بهش آب بدم؟

ـ بده.

بلند شد و رفت توی دستشویی و با یک لیوان آب برگشت. آب ولرم را یک نفس خوردم و دوباره ولو شدم توی تخت. بلند شد و بنای قدم زدن گذاشت. بعد به یک باره رفت بیرون. دیگر صدای‌شان را نمی‌شنیدم. تبم از هیجان افتاده بود. تنم عرق نشسته بود و خسته از جدال سخت روح و جسم به خواب رفتم.

وقتی دوباره چشم باز کردم انگار که سرما خورده بودم. هنوز کوفته و خسته بودم و بی‌حال. بلایی که سرم آمد فقط جسمی نبود. این روحم بود که زخم برداشته بود. زخم‌های عمیق و عفونی. بوی تعفن نفرت را با تمام وجود حس می‌کردم ولی برای خوب کردنش راهی بلد نبودم. میان زخم‌های روحم گم شده بودم و درد می‌کشیدم. پلک‌های ورم کرده‌ام را مالیدم و از توی تخت بیرون آمدم. دیگر می‌توانستم بروم

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه‌مان. دوست یزدان گفته بود چیزی که باعث شده به این حال و روز بیفتم ترس و شوک بوده است. یک اسمی هم به مریضی‌ام داد. چی بود؟ گفت تروما. گفت یک تروما پشت سر گذاشته‌ام و بعد به یزدان گفت باید به من فرصت بدهد تا حالم خوب شود. یزدان حالا حالا وقت داشت به من فرصت بدهد. زنش بودم و کاری سرم آورده بود تا مجبور شوم بیخ ریشش بمانم. خواسته بود جلوی ضررهای مادی‌اش را بگیرد و نگذارد با پول‌هایش بزنم به چاک. من را چقدر حقیر دیده بود که به خاطر ضرر نکردن این‌طوری اسیرم کرده بود؟ چهار روز بود که از بودنم توی این خانه و این اتاق می‌گذشت و می‌دیدم که خودش هم دارد از بودنم کلافه می‌شود. به کل از کار و زندگی‌اش افتاده بود. این درماندگی و بلاتکلیفی‌اش کمی دلم را خنک می‌کرد. فقط کمی. هنوز دلم می‌خواست یک بلای بزرگ‌تر سرش بیاید تا دلم حسابی خنک شود. شاید این‌طوری کمتر ازش متنفر می‌شدم.

تقه‌ای به در زد و داخل شد. به سر تا پایم نگاه کرد. لباس پوشیده و آماده بودم. زل زد توی چشم‌هایم. توی مردمک‌هایش. دوتا بخشید بزرگ می‌دیدم که اصلاً هم دوست نداشتم قبول‌شان کنم. احتیاج داشتم برگردم خانه‌مان و توی اتاقم تنها بمانم. می‌دانستم مامان و بابا منتظر نشسته‌اند تا یک حال اساسی ازم بگیرند و مجبور بودم هر کاری کردند دم برنیاورم و تحمل کنم تا عصبانیت‌شان بخوابد.

پرسید: «آماده‌ای؟»

کیفم را انداختم روی دوشم و بی‌جواب از کنارش رد شدم. از عمد چند قدمی کنارتر رفت تا هیچ سایشی پیش نیاید. قبل از رفتن نیم نگاهی به لکه زردابی که روی موکت باقی مانده بود انداختم. این لکه، سند میزان علاقه من به یزدان بود. ازش حالم به هم می‌خورد. لبخند تلخی روی لبم نشست که از چشم‌های لبریز از شرمندگی‌اش دور نماند. در سکوت تا ماشین رفتیم. در سکوت تا خانه‌مان راندیم و در سکوت جلوی آپارتمان ایستادیم. از عمد لفتش دادم تا عصبانی شود و بعد سرش داد بکشم. حداقل یک فریاد بلند حقم بود. یک فریاد از بن سینه که مچاله‌اش کند ولی فقط عمیق نفسش را بیرون فرستاد و گفت: «بیام بالا؟»

فریادم توی سینه ماند. دستگیره را کشیدم: «امشب بیایید صحبت کنیم زودتر از عید بیام... خونه‌ات... دیگه نمی‌تونم اینجا بمونم توی چشم بابا و مامانم نگاه کنم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

صبر نکردم بدانم عکس‌العملش چیست. رفتم تا جلوی آپارتمان و دیدم که منتظر ماند تا کلید بیندازم توی در و بروم داخل، در آپارتمان را که بستم رفت و من ماندم و یک کوه خستگی روی سینه‌ی زخمی‌ام. گریه‌های ماسیده ته دلم داشتند فوران می‌کردند که ببارند، دلم رعد و برق می‌خواست و یک بارش سیل‌آسا. نشستم پشت در، روی پله‌های آپارتمان قدیمی‌سازی که خیلی روزها با هزار امید و آرزو از پله‌هایش بالا رفته بودم و پایین آمده بودم و یکی یکی آرزوهایم را با پله‌ها شمرده بودم و حالا لب همان پله داشتم یکی یکی می‌فرستادم‌شان ته دره‌ی فراموشی. قرار نبود مثل رمان‌ها زخم بردارم و پسر داستان بیاید و با قلم‌موی محبت زخم‌هایم را از روی دلم پاک کند. روی کاغذ این زخم‌ها راحت پاک می‌شدند ولی حالا می‌دیدم که یک آدم کاغذی نیستم و عشق‌های آتشین کاغذی هم هیچ به کارم نمی‌آید. من از یزدان متنفر بودم و خدا می‌داند که آرزو می‌کردم توی خیابان تصادف کند و بمیرد تا از شرش راحت شوم. آن وقت شاید می‌توانستم بدون او سر کنم و زندگی پودر شده‌ام را از اول شکل دهم و خشت به خشت بسازم. ولی تا وقتی حضور نحسش روی این زمین سنگینی می‌کرد باید داغ ننگی را که بار آورده بود روی دوش حمل می‌کرد. دیگر نمی‌توانست من را رها کند به حال خودم و گورش را گم کند. اسمم توی شناسنامه‌اش بود و مجبور بود تا آخر عمر من را دنبال سرخودش داشته باشد. شاید هم روی دوش‌هایش. مار ضحاک بودم که می‌خواست بماند و نیشش بزند.

حسرت کشیده آهی عمیق کشیدم و از روی پله‌ها بلند شدم و رفتم تا پشت در آپارتمان. بعدازظهر بود و صدای تلویزیون از خانه می‌آمد. هردوشان خانه بودند. زنگ زدم و ایستادم. صدای قدم‌های‌شان را شنیدم و بعد در به شدت باز شد. صورت‌های اخم آلود و عصبانی‌شان مثل مومی که گرما دیده باشد آب شد و جای خشم، حیرت نشست. خودشان را آماده کرده بودند برای جنگ و با دخترشان مواجه شدند که انگار از آخرین زلزله‌ی بزرگ جان به در برده و روزها و شاید ماه‌ها پای پیاده راه آمده تا رسیده به خانه‌اش. رسیده بودم به خانه‌ام. از یک زلزله‌ی بزرگ جان به در برده بودم و در چهار شب به اندازه چهار سال راه رفته بودم. مامان آمد جلو و پلک زد: «تمنا؟»

بابا جلوتر آمد و پشت سرم را نگاه کرد. رفتم داخل، دنبالم آمدند. در سکوت. لال

رمان بازار
romanbazar.ir

مانده بودند از دیدن مسافرشان که ناغافل پشت در خانه‌اش ظاهر شده بود. بوی نم کهنه‌ی خانه را به سینه کشیدم. بویی که آن‌قدر در خانه مانده بودم که دیگر حسش نمی‌کردم حالا با تمام نیرو شامه‌ام را قلقلک می‌داد. رفتم توی اتاق و مامان هم دنبالم آمد. بابا پشت در ماند. سخت نبود حدس زدن این واقعیت که مسافرتم شکنجه‌وار گذشته و لابد فکرش تا پشت خط‌های قرمز هم رفته بود و درست مثل خودش که پشت در اتاق مانده بود، همان حوالی خط قرمزها متوقف مانده بود و خدا خدا می‌کرد فکرش درست نبوده باشد. وگرنه مجبور بود برود به گردن کشی و خون خواهی از مردی که برای من یک نامرد بود. نیازی به رگ ورم کردهٔ بابای غیرتی شده‌ام نداشتم. کار از کار گذشته بود. حتی نیازی به دست‌های محبت آلود مامان هم نداشتم. چهار روز یا نه چهار سال تحمل سختی در تنهایی آن‌قدر سختم کرده بود که نخواهم برای مامانی که دست روی دست هاج و واج نگاهم می‌کرد ناز کنم و لوس شوم. مانتوام را درآوردم و افتادم روی تخت فرفورژه‌ی داغانم. حالا هردومان یکی بودیم. عین هم. دست دوم و مستعمل. مامان آمد تا بالای سرم و نگاهم کرد: «تمنا؟ مامان؟»

حتی نمی‌دانست چه بپرسد. چی بگوید. خب حق داشت. کجا همچین چیزی را تجربه کرده بود. مگر چند تا دختر شوهر داده بود که شوهر یکی‌شان تو زرد از آب درآمده باشد؟ همان‌طور که در بی‌تجربگی محض بزرگ شده بود و شوهر کرده بود و بچه‌دار شده بود و دختر شوهر داده بود. حالا هم جاهلانه نگاهم می‌کرد بلکه از صورت بی‌حالم بفهمد دختر شوهرداده‌اش توی این چهار روز کجا بوده و چه بر سرش آمده. گفتم: «مامان خوابم میاد، خسته‌ام.»

نشست کنار تخت و چشم‌هایش چشم‌هایم را کاویدند. شاعر شده بودم. دردها شاعرم کرده بودند. حالا می‌دانستم که چه می‌خواهم. دوست داشتم شاعر شوم و کلمه به کلمه دردم را با وزن و قافیه همساز کنم. چشم بستم روی دو چشم نگران و هنوز حیران مانده‌اش. مامان بی‌حرف رفت بیرون و مطمئن بودم همین حالا زنگ می‌زند به خانواده شوهرم تا بفهمند پسر دیوانه‌شان چه‌طور توانسته روح ساده و دخترانه‌ام را بمکد و جایش یک متر مشک پوشالی پس بفرستد. آن هم فقط در عرض چهار روز. صدای بلند شده‌ی بابا می‌گفت که رگ غیرتش کم‌کم در حال ورم کردن

رمان بازار
romanbazar.ir

است. بالشتم را روی سرم فشار دادم تا نشنوم. بابا حتماً تا حالا از خط قرمزها رد شده بود و فکر کرده بود به آن چیزهایی که نباید فکر می‌کرد. بیچاره بابا که جا مانده بود از تندبادی که من را با خودش برد. دست‌های نیرومندش نتوانستند من را نگه دارند و دست سیاهی از میان غبار من را ربوده بود. نه واقعاً شاعر شده بودم. می‌توانستم تا آخر عمر به همین میل مهار ناشدنی وجودم دلخوش باشم و جرعه جرعه زهر تلخ غم را با لذت نوشیدن یک قهوه‌ی تلخ‌تر به کام بریزم و شعر بسرایم و تازه چه موهبتی بالاتر از این که همین روزها با جلادم هم‌خانه می‌شدم و هر شب مثل شهرزاد قصه‌گو، حکایتی تازه از زندگی تاریک مثل شبم داشتم تا شاعرانگی‌هایم را ادامه دهم. ولی حالا فقط خواب می‌خواستم، خوابی عمیق بدون قواره‌های خونی که از تنم به در و دیوار می‌پاشید، بدون آن چشم‌های سیاه و یخی. لغزیدم میان ملافه‌های گرم و نرم دخترانگی‌هایم و ابلهانه تن سپردم به حریم امنی که می‌دانستم داشتنش دیگر محال است.

رمان بازار
romanbazar.ir

۸

قرار شد بدون جشن گرفتن سر و ته قضیه را هم بیاوریم. مامان و بابا تا جایی که می‌شد خانواده پرتو را بابت مسافرت غافلگیرانه من که کم از آدم‌ربایی نداشت خجالت دادند. پوران خانم مثل هر مادری که وقتی از پیش آمدهای بد شوکه می‌شود، راه به گریه می‌برد. اشک ریخت، نگانه بسعی کرد دلداری‌ام بدهد و یاسمن بابت همدستی با برادر کم‌عقلش با شرمندگی نگاهم کرد. پدر پرتو، اما نه نگران بود و نه شرمنده. بیشتر به نظر می‌رسید عصبانی است. آن هم از من! شاید توقع داشت عاقل‌تر از این‌ها باشم و نبودم. مرده‌شور توقعاتش را ببرند مردک دیوانه. از او هم بدم آمده بود، حتی بیشتر از یزدان. به هر حال نفهمیدم که کل ماجرا را می‌دانند یا نه، ولی محال بود نفهمیده باشند. مامان هم می‌دانست بابا هم... همه‌شان می‌دانستند ولی گله‌شان به خاطر این نبود که من دیگر دختر آن خانه نبودم به خاطر بی‌مبالاتی یزدان بود که بدون هماهنگی با آن‌ها، من را برده بود سفر. اگر مامان می‌دانست به جهنم سفر کرده‌ام چه عکس‌العملی نشان می‌داد؟ شاید هم می‌دانست، ولی مثل روز عقد که فهمید به خاطر رفتارهای تند و وحشیانه یزدان غصه دارم به رویم خندید و گفت: «حل می‌شود!» حالا هم امیدوار بود برویم زیر یک سقف تا همه چیز حل شود.

توی اولین میهمانی خانوادگی بودم و بالاخره همه می‌دانستند که آن جشن عقد مفصل دنباله‌ای در پی ندارد و من و یزدان قرار است بعد از یک سفر ماه عسل برویم سر

خانه و زندگی‌مان، پوران خانم سر شلوغی یزدان را بهانه کرد و مامان عجلهٔ یزدان برای بردن همسرش را دستاویز این مهاجرت بی‌موقع‌ام از لانه امن دخترانگی به غار تاریک زنانگی قرار داد. هر دو مادر در تکاپو بودند ننگ ازدواج بدون جشن را بپوشانند و من همچنان شاعر و شاعرتر می‌شدم. کم‌کم از خودم خوشم می‌آمد. از این که توانسته بودم اشک‌هایم را پشت پلک نگه دارم و مثل یک آدم عاقل با موضوع برخورد کنم. از این که نه به یگانه گفته بودم برادرش چه غلطی کرده و نه به مامان توضیح داده بودم چطور شد که یک دفعه بالغ شدم. حتی خاله پریسا را هم پیچانده بودم. چه فایده؟! نسخه‌ای که پیچیده بود، شده بود جام زهر. گفته بود یزدان را ببر مشاوره خانواده، ولی او من را برد قبرستان و برگرداند. حالا می‌فهمیدم مردن در عین نفس کشیدن یعنی چی. خب بد هم نبود، به جاش شاعر شده بودم.

آیدا نشست کنارم و دستی روی پیرهن عنابی رنگم کشید.

ـ چه خوش جنسه!

ـ قابل نداره.

ـ مبارک صاحبش باشه. بازم که این شوورت قالت گذاشته!

ـ لابد قال گذاشتنی بودم.

خندید:

ـ جدی بهت برنمی‌خوره؟ هنوز دوماه نیست عقد کردین. این هی ادای مرده‌های صد سال زن گرفته رو درمیاره؟

ـ نه، همین که هرچی میخوام برام فراهم میکنه کافیه. بذار بره خرحمالی که تا منم با کیف خرجش کنم.

متعجب نگاهم کرد. از من بعید بود این حرف‌ها. از من که دوماه پیش نگران بودم مبادا ازدواجم بدون عشق باشد. پوزخند زدم: «چیه؟ اول و آخرش که مثل همه‌ی زن و شوهرا واسه هم عادی میشیم. حالا یک سال و دو سال این ورتر و اون ورتر چه فرقی میکنه؟»

هنوز متعجب بود. گفت: «جدی دارم باورم می‌کنم یزدان خون آشامه.»

دست سردم را گذاشتم روی دست‌های گرمش: «آره منم الان شدم یه خون آشام مثل خودش!»

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره خیره نگاهم کرد، ترسیده و نگران. یقی زدم زیر خنده. صدایم کمی بلند بود و چند نفری حواس‌شان جمع ما شد. چند نفری که یکی‌شان بدجور توی نخم بود. بهداد. بهداد عزیز و نگران. فقط در همین حد می‌توانستم توصیفش کنم، دیگر هیچ حسی که تهش به علاقه و بعد عذاب وجدان برسد نسبت به بهداد نداشتم. آن‌قدر نسبت به نگاه‌های خیره و نگرانش بی‌حس بودم که خودش هم فهمید. شاید او هم فکر می‌کرد من خون آشام شده‌ام.

این بار به جای یگانه، یاسمن جفتم نشسته بود. از روزی که از مسافرت خیالی‌ام برگشته بودم یگانه از من دوری می‌کرد انگار که نتوانسته بود به قولش وفا کند و از من در مقابل برادر بی‌رحمش محافظت کند و حالا شکست خورده و سرافکنده خودش را پنهان می‌کرد.

یاسمن گفت: «تمنا جون، اگه موهات رو هم این رنگی کنی خیلی بهت میاد.»

ـ من موهام رو رنگ نمی‌کنم.

ـ خوشگل میشه‌ها.

با اخم نگاهش کردم: «خوشگلیم از سر برادر بی‌ذوقت زیاد هم هست.»

ابرویش بالا رفت. چند ثانیه مات نگاهم کرد و آرام‌تر گفت: «حالا مگه گفتم واسه یزدان؟ واسه دل خودت میگم.»

ازش چشم گرفتم و بهش محل ندادم ولی حرفش ته ذهنم رسوب کرد. برای دل خودم؟ مگر من دل هم داشتم؟ یزدان یادم داد دل داشتن خیلی چیز بد و خطرناکیست، دوباره چرخیدم طرفش و بهش لبخند زدم: «اگه خواستم موهام رو رنگ کنم هماهنگ می‌کنم با هم بریم.»

خیالش راحت شد و دوستانه لبخندم را جواب داد. به سر و وضعش نگاه کردم یک زن امروزی و روی مد بود که با سلیقه لباس پوشیده بود. با سلیقه آرایش کرده بود و با سلیقه زندگی می‌کرد. به تک تک زن‌های حاضر در میهمانی نگاه کردم. کم و بیش همه‌شان روی مد بودند. حالا مهم نبود که همه‌شان مثل یاسمن لباس مارک و خوش دوخت تن نکرده بودند ولی معلوم بود برای درخشیدن در میهمانی خداکثر تلاش‌شان را خرج کرده‌اند. در جستجوی کنجکاوانه‌ام برای بار دوم چشم‌هایم در نگاه بهداد قفل شد. بهم لبخند زد و سری به نشانه احوال پرسی تکان داد. من هم

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابش را دادم. آیدا متوجه شد و گفت: «راستی بهش زنگ زدی واسه ادامه تحصیل؟»

نگاه از بهداد لبخند به لب گرفتم و چرخیدم طرف آیدا که سمت راستم نشسته بود. «آره.»

ـ کمکت کرد؟

ـ خیلی. مو به مو برام توضیح داد این رشته به دردم نمی‌خوره. الان هم که به کل منصرف شدم. احتمالاً برم دنبال علاقه‌های دلی خودم.

ذهن آیدا هنوز دور بهداد می‌چرخید. چون گفت: «به نظرت واقعاً راست گفته که میخواد بخونه واسه دکترا؟!»

شانه بالا انداختم: «من چه میدونم. اصلاً به من چه؟» از جا بلند شدم و رفتم پیش ساریا. دختر خاله بزرگم که خیلی با هم دمخور نبودیم. ساریا هنرهای نمایشی خوانده بود و به اندازه من خاله پریسا را دوست داشت و به داشتن همچین خاله‌ای افتخار می‌کرد. خاله چند باری گروه نمایشی ساریا را به دوستانش در مجله معرفی کرده بود تا ازشان گزارش بگیرند. ایستادم مقابلش و بهش لبخند زدم: «سلام.»

صورت بشاش و درخشانش باعث می‌شد بهش حسودی کنم. انگار هیچ غمی در دنیا نداشت. با روی خوش بهم سلام کرد: «سلام عروس خانم. چه عجب یه نگاه زیر پات انداختی! از وقتی عروس شدی خیلی خودت رو می‌گیری‌ها.»

بعد عشوه خندید. من هم خندیدم ولی از روی حرص. برایم پیش خودش جا باز کرد تا بنشینم کنارش. دستم را گرفت و به ناخن‌های زرشکی رنگم نگاه کرد: «چه کردی امشب!»

دهانش را کنار گوشم برد: «دهن همه رو آب انداختی حسابی.»

ریز ریز خندیدم: «خوبه اشتهاشون باز میشه آخر شب بهشون بیشتر می‌چسبه.»

باز بلند خندید و آرام‌تر گفت: «به‌به دست فرمونت خوب شده حسابی! راننده قابلی داشتی دیگه.»

توی خودم جمع شدم و متظاهرانه صورتم را جمع کردم: «چندش.»

ساریا آرام کوبید روی بازویم: «چه خبرا؟ چی شد یاد فقیر فقرا کردی یه دفعه؟»

تکه‌ای را که انداخت نشنیده گرفتم: «ساریا اگه بخوام تئاتر بخونم نه توی

رمان بازار
romanbazar.ir

دانشگاه توی همین کلاس‌های آزاد منظورمه. کدوم مؤسسه بهتره؟»

این بار نوبت او بود متعجب شود. صورتم را کاوید تا مطمئن شود شوخی نمی‌کنم و وقتی جدیتم را دید گفت: «واسه چی تئاتر؟!»

ـ نمی‌دونم. همیشه دلم می‌خواست یه رشته هنری بخونم. تئاتر هم هنریه دیگه.

از این که رشته‌اش را این قدر دست‌کم گرفته بودم کفری شد: «اگه واسه پز و افاده میخوای بخونی برو ساز زدن یاد بگیر.»

پوزخند زدم: «پز و افاده؟ تو مگه واسه پز و افاده میخونی؟»

ـ من؟ من بیچاره پیرم درامده هنور نتونستم یه دونه نمایش درست و حسابی ببرم روی صحنه. اگه یه پز و افاده بود که همون اول کار قیدش رو می‌زدم شوهر می‌کردم.

دیگر نمی‌توانستم بی‌خیال طعنه‌هایش بشوم: «شوهر کردن که به خواستن نیست. باید یکی باشه بخواد آدم رو بالاخره.»

ماهرتر و خوددارتر از آن بود که از کوره در برود. لبخند زد و دستم را نوازش کرد: «ایتم حرفیه. حالا شوهری که پسندت کرده کجاست؟ بدیدمش تو مهمونی. اون سری هم که اومد یه دالی کرد و رفت. شوهرت دکوریه تمنا؟»

برعکس او، من کم‌تجربه بودم برای حاضرجوابی. عمیق نفس کشیدم و پا روی هم انداختم: «نه دکوری نیست. رفته کار کنه خرج زنش رو بده» دستی به ساعت کشیدم و از جا بلند شدم: «ببخش مزاحمت شدم.»

آرام و کرشمه کنان راه افتادم به سمتی دیگر، به جمع زنان خانواده سرک می‌کشیدم و یکی یکی می‌چزاندمشان. انگار همه‌شان باید کمی از طعم تلخ پستوهای تاریک دلم را می‌چشیدند. من هم دلم می‌خواست مثل آنها خوشحال و درخشان باشم ولی مثل جواهری بدلی فقط درخشندگی داشتم و آن‌قدر پر زرق و برق بودم که چشم همه‌شان را بزنم.

بعد از شام گوشی موبایلم را چک کردم. یزدان پیامک داده بود: «رفتی؟»

امروز وقت دکتر داشتم. باید معاینه می‌شدم تا مطمئن شوم که حالم خوب خوب شده. مطمئنش می‌کردم ردپای وحشی گری‌هایش محو شده. رفته بودم. چیز نگران

رمان بازار
romanbazar.ir

کننده‌ای وجود نداشت. اما از جواب دادن دریغ کردم. حتی اگر یک درصد احتمال داشت نگرانم شده باشد، باید با همان یک درصد نگرانی آزارش می‌دادم. موبایل را سراندم توی کیفم و به ساعت نگاه کردم. خسته شده بودم. هیچ چیز جذابی نبود که سرگرم کند. رسالتم را در برجسته کردن خودم میان فامیل معمولی‌ام انجام داده بودم. آنها هیچ‌وقت در باورشان نمی‌گنجید یزدان این قدر وضعش خوب باشد. فکر می‌کردند نهایتش یک خانه معمولی و یک شرکت توپا دارد. از تصورشان در خانه خودم بعد از ازدواج لبخند شیطنت باری روی لب‌هایم نقش بست. حتماً دود از سرشان بلند می‌شد. خنده‌ام خیلی دوام نیاورد. تصویر اتاق خواب کوفتی دلم را لرزاند. نمی‌دانستم یزدان بعد از ازدواجمان چه واکنشی خواهد داشت. آیا همه چیز را فراموش می‌کرد و مثل یک مرد معمولی در اتاق خواب شریک می‌شد؟ من چی؟ باید راهش می‌دادم؟

عصبی شده بودم. نگاهی به مامان انداختم و بهش اشاره کردم که بهتر است برویم. او هم گوش به فرمان از جا بلند شد. توی این مدت سکه‌هایم را فروخته بودم و گذاشته بودم توی بانک. قصد نداشتم خرجشان کنم. نه برای خودم و نه خانواده‌ام. معلوم نبود سرنوشت این ازدواج کوفتی به کجا ختم شود. معلوم نبود یزدان یک دفعه به سرش نزند و طلاقم ندهد. باید هرچی نقد به دستم می رسید پس انداز می‌کردم برای آینده نامعلومم. قرار بود سودش را بدهم به مامان. همان‌طور که حرفش را زده بودم. آن اتفاق کاری با من کرده بود که بدانم فداکاری برای دیگران وقتی خودت زیر پاهای مردی لگدکوب می‌شوی به لعنت خدا هم نمی‌ارزد. صرفاً می‌خواستم این پول را بدهم بهشان تا بعداً اگر لازم شد حمایتم کنند زیر بار منتم باشند.

با ماشین خودم برگشتیم خانه. مثل تمام این روزها از حرف زدن با مامان امتناع کردم. حتی وقتی گفت: «تمنا خیلی زشته چپ و راست پز پول شوهرت رو به بقیه میدی. مردم چی فکر میکنن؟ مثل ندید بدیدها رفتار نکن.»

لباس‌هایم را درآوردم. صدای دینگ دینگ موبایلم دوباره بلند شد. باز هم یزدان بود. یزدان لعنتی که بعد از آن اتفاق دو کلمه هم با هم حرف نزده بودیم. سرجمع دو ساعت هم همدیگر را ندیده بودیم. رهایش کرده بودم به حال خودش. همان جور که خواسته بود. عشق ورزیدن و دوست داشته شدن لیاقت می‌خواست و یزدان لیاقتش

رمان بازار
romanbazar.ir

را نداشت. کرور کرور از حسابش پول خرج می‌کردم و غم‌ها و ترس‌ها و کینه‌هایم را زیر خریدهای گران قیمت مدفون می‌کردم. پیامکش را باز کردم. پرسیده بود: «رفتی؟»

دوباره همان سوال. یک جمله نوشتم: «رفتم. مشکلی ندارم.»

یزدان همان بود که گفته بود. من در اولویت نبودم. خیالش راحت شده بود که بالاخره توانسته غاصبانه من را مجبور به تن دادن کند. تن دادن به خواسته‌ها و شرط‌هایش و حالا هردومان تکلیف‌مان روشن بود. او می‌رفت دنبال علاقه‌های خودش و من هم باید در نقش یک زن پول پرست و احمق کنارش زندگی می‌کردم و ازش جز پول و مادیات هیچی نمی‌خواستم. امشب هم که یاسمن در جدیدی به رویم گشوده بود. خوش گذراندن که فقط پاساژگردی و خرید کردن نبود. می‌توانستم خوشگل کنم و دیگر چی؟ بعدش که خوشگل شدم چه کارهای دیگری برای پر کردن تنهایی‌هایم وجود داشت؟ مسافرت. برای یزدان نوشتم: «پاسپورتم رو گرفتم. یه تور خوب پیدا کردم به گوا.»

قرار بود آخر همین ماه مثلاً برویم ماه عسل. او که می‌ماند همین جا و به کار خودش می‌رسید. من هم می‌رفتم به گوا کلی گشته بودم تا یک تور متفاوت پیدا کنم. ساحل گوا به نظرم عالی بود. نه مثل تورهایی که اغلب فامیل تجربه کرده بودند تکراری بود و نه آن‌قدر عجیب و ناشناخته بود که ندانم با چی طرف هستم. در حالی که کل فامیل دو دستی چسبیده بودند به ترکیه و دبی و نهایتاً سنگاپور من می‌خواستم بروم گوا و تنهایی خوش بگذرانم. جواب داد: «اونجا دوره.»

اخم کردم: «با تور میرم.»

اگر قبول نمی‌کرد چی؟ فیس و افاده‌هایی را که برای آیدا و بقیه راه انداخته بودم چطور جمع می‌کردم؟ عمیق نفس کشیدم. جواب داد: «اول باید مطمئن بشم که خطری نداره!»

برایش نوشتم:

ـ مطمئن باش از خونه تو امن‌تره.

جوابم را نداد. یعنی حرصش داده بودم؟ باز لبخند زدم. از جا بلند شدم و نشستم پشت میز دراور و آرایشم را سر فرصت پاک کردم. لوسیون مخصوصی را که تازه

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

خریده بودم روی پوستم مالیدم. برایم نوشته بود: «میدونی که از تکه انداختن خوشم نمیاد؟»

محکم پوستم را مالیدم تا مایع خوشبو و روغنی خوب به خورد پوستم برود. بعد سر فرصت نوشتم: «تکه ننداختم. واقعیت رو گفتم. حالا اگه راضی نیستی نمیرم. میمونم توی همون خراب شده!»

نوشت: «دارم سعی می‌کنم خوب رفتار کنم پس تو هم هی روی مخم اسکی نکن. فردا حسابت رو شارژ می‌کنم برو هرجا دلت میخواد.»

مطمئن بودم اگر می‌توانست می‌نوشت «برو هر جهنمی که دلت میخواد» و بعد بهش جواب می‌دادم «هر جهنمی برم بهتر از اون خراب شده‌ای هست که باید توش زندگی کنم». ولی نگفت و ننوشتم. فقط یک کلمه جواب دادم: «اوکی.»

گوشی را گذاشتم بالای تخت. به دستور دکتر یک لیوان بزرگ آب خوردم و رفتم تا صورتم را از رنگ و جلای تقلبی پاک کنم.

توی فرودگاه فقط یزدان کنارم ایستاده بود. با همه قبل از آمدن به فرودگاه خداحافظی کرده بودیم و مامان پشت سرمان آب ریخته بود و کنار گوشم گفته بود: «مراقب خودت باش و همین که تونستی زنگ بزن.» چشم‌شان ترسیده بود از غیب شدن چهار روزه‌ام. این اولین مسافرت خارجی من بود. اولین مسافرت تنهایی‌ام بود و برای همین دلشوره داشتم. یزدان چشم می‌چرخاند میان زن و شوهرهایی که مثل من عازم گوا بودند. داشت دنبال مسئول تور می‌گشت تا توجیهش کند مراقبم باشد. نگرانم نبود. نگران دردسرهایی بود که ممکن بود به خاطر بی‌تجربگی و تنهایی برایم درست شود و بعد او را هم از کار و زندگی بیندازد. بالاخره زن خوشرو و خوش قیافه‌ای را که مسئول تور بود دیدم. گفتم: «اونه.» رفت دنبال سرش. زن داشت آخرین هماهنگی‌های لازم را انجام می‌داد تا وقتی پیاده شدیم راحت برسیم به کسی که در گوا منتظرمان بود. نشستم کنار چمدانم و خیره ماندم به یزدان که مشغول حرف زدن با راهنمای تور بود. این تور را یزدان انتخاب کرده بود و برعکس

رمان بازار
romanbazar.ir

توری که خودم دیده بودم کمی مسئول‌تر به نظر می‌رسید و مخصوصاً سعی داشت اهمیتی به تجربه ما و سفرهای قبلی‌مان ندهد و تا لحظه آخر فرض را بر این بگذارد که با یک مشت خارج نرفته سر و کار دارد. این‌طوری تا فرودگاه هم ما را بدرقه می‌کردند و خیال یزدان راحت بود عین یک دست و پاچلفتی در قدم اول گیر نخواهم کرد. این‌ها برداشت من از رفتارش بود و انتخابی که کرده بود نمی‌دانم کی این تور را بهش پیشنهاد داده بود. لابد مهشید سهرابی، ولی نه امکان نداشت. آن دختر حدی و شق و رق کلاسش بالاتر از این حرف‌ها بود که راه بیفتد برای زن بی‌دست و پای یزدان تور مسافرتی پیدا کند. یزدان گاهی به سمت من برمی‌گشت و نگاهم می‌کرد و بعد دوباره به مسئول تور چیزهایی می‌گفت. لابد داشت توجیهش می‌کرد با من مثل یک بسته پستی رفتار کند، یک بسته که لازم بود با پست سفارشی برود و بعد برگردد. برایش مهم نبود من خوشحال باشم. برای من هم مهم نبود او چه حسی نسبت به من و سفرم داشته باشد. فقط می‌خواستم بروم و مخفیانه چیزی را تجربه کنم که تا این سن ازش محروم مانده بودم. فقط برای همین هیجان داشتم و دلشوره.

وقتی هرچه را که لازم بود به مسئول تور گفت دوباره برگشت پیش من، نشست روی صندلی و گفت: «اونجا یک نفر هست که کنارت باشه و بابتش هم پول میگیره پس با خیال راحت برو و تعارف هم نکن.»

زل زده بود به نیم‌رخم. گوشم به حرف‌هایش بود ولی نگاهش نمی‌کردم. اگر آن اتفاق نیفتاده بود محال بود تنهایی بروم ماه عسل. حداقل دست از تلاش برنمی‌داشتم تا راضی‌اش کنم با هم برویم. و اگر مثل حالا مجبور می‌شدم تنهایی بروم با چشم‌های پر از اشک و یک کوله بار گله و شکایت از بی‌رحمی‌اش عازم سفر می‌شدم، ولی ورق برگشته بود و من یک آدم متفاوت شده بودم.

ـ تمنا خواست یا منه؟

سری به تائید تکان دادم: «خیلی خب. یکی رو گذاشتی اونجا عین کنه بچسبه به من، فهمیدم.»

بلند شد و رو به رویم ایستاد. کمی خم شد به جلو و گفت: «لجبازی کنی چی عایدت میشه مثلاً؟»

زل زدم بهش و عمیقاً نگاهش کردم و بی‌جوابم رویم را برگرداندم به یک طرف

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر. زن و شوهری آب معدنی به دست مشغول وجب زدن طول و عرض سالن فرودگاه بودند. آنها هم همراهمان می‌آمدند و معلوم بود از همین حالا آماده‌اند بروند دلی از عزا در بیاورند. کمی آن طرف‌تر چند دختر جوان و خوشحال بلند بلند می‌خندیدند. یک گروه دوستانه و الکی خوش. من هم وقتی دبیرستان می‌رفتم جزو یکی از همین دار و دسته‌ها بودم و همه‌مان به جرز دیوار هم می‌خندیدیم. همه چیز بهانه بود برای یک لحظه شاد بودن. آن گروه دخترانه هم در همان حال و هوا بودند. یزدان چند قدم جابه‌جا شد و مسیر نگاهم را سد کرد:

ـ تمنا؟

دوباره نگاه دادم به چشم‌های خسته‌اش ولی چیزی نگفتم. بار بغض نفسم را بند آورده بود. ته دلم آرزو کردم هواپیمای‌مان سقوط کند و بیفتم توی اقیانوس و راحت شوم و بعد فکر کردم بقیه چه گناهی کرده‌اند؟

خم شد جلو.

ـ تا رسیدی سیم کارتت رو عوض کن. در دسترس باش.

پوزخند زدم:

ـ که چی بشه؟

نچی گفت و رو گرداند به طرفی دیگر و چند ثانیه به جایی نامعلوم نگاه کرد و دوباره برگشت طرف من.

ـ الان این کارا یعنی چی؟

شانه بالا انداختم:

ـ نمی‌دونم. ولم کن. برو دیگه!

نگاهی به ساعتش انداخت و نشست کنار دستم:

ـ میمونم تا سوار بشی.

تکیه دادم به صندلی‌ام و چشم دوختم به مسافران. اگر می‌رفتم و ماندگار می‌شدم چی؟ فکرم آن‌قدر چرند بود که لازم نبود حلاجی‌اش کنم. سنگینی دستش روی دست‌هایم هوشیارم کرد. راست نشستم و دستم را بی‌اختیار از زیر دستش بیرون کشیدم و تیز نگاهش کردم.

ـ فکر نکن با یه سفر خرم می‌کنی. قول دادی کاری به کارم نداشته باشی پس مرد

رمان بازار
romanbazar.ir

باش و روی قولت بمون.

ایروهایش بالا رفتند.

ـ مثلاً وسط این همه آدم فرار بود چه کاری بکنم؟!

ـ از تو هر کاری برمیاد.

ـ سعی کن توی تنهایی خودت رو آزار ندی. برو یه هفته خوش بگذرون، انرژی بگیر و برگرد. نشخوار کردن گذشته فقط حالت رو بدتر میکنه.

ـ اونش دیگه به خودم مربوطه.

از جایم بلند شدم و راه افتادم به سمت بوفه. نشسته بود کنار چمدانم. یک آب معدنی گرفتم و همان دور و بر پرسه زدم. یک اکیپ پسرانه هم همان نزدیکی بودند و وقتی من را تنها و پرسه‌زنان دیدند کنجکاو براندازم کردند. چرخیدم به طرف یزدان که از دور حواسش به من بود. راه افتادم به سمتی که گروه دخترانه ایستاده بود. از کنارشان رد شدم. داشتند راجع به چیزی محفیانه شوخی می‌کردند و می‌خندیدند. دلم می‌خواست عضوی از گروهشان باشم. بی‌اختیار آه کشیدم و گوشم تیز شد به صدای بلندگو که ما را به رفتن فرا می‌خواند. جنب و جوشی در جمعیت پیدا شد و همه به سمت گیت خروجی راه افتادند. یزدان چمدانم را برداشته بود و به همان سمتی می‌رفت که گیت بود. من هم راه افتادم به همان طرف و توی صف کج و کوله و رنگارنگ مسافران ایستادم. چمدانم خیلی بزرگ نبود و جز چند دست لباس راحتی و وسایل ضروری چیزی همراه نداشتم. یزدان گفته بود هرچی لازم داشتی همان‌جا بخر.

وقتی به ورودی گیت رسیدم، یزدان نگران نگاهم کرد: «مراقب خودت باش.»

جوابش را ندادم. پشت کردم بهش و از گیت عبور کردم. تلفنم زنگ می‌خورد. مامان بود.

ـ الو بله؟

ـ هنوز راه نیفتادین؟

ـ چرا کم کم سوار هواپیما میشیم.

ـ کاشکی اومده بودیم.

ـ الکی این همه راه می‌اومدین که چی بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خیلی خب. مراقب خودت باش. دعوا نکنین. باشه مامان؟

ـ چشم.

حوصله حرف زدن نداشتم. خداحافظی کردم و به سمت اتوبوسی که منتظرم بود راه افتادم. دوباره تلفنم زنگ خورد. این بار یزدان بود. جوابش را ندادم. برایم پیامک زده بود: «تا رسیدی زنگ بزن. امیدوارم به سرت نزنه من رو بی‌خبر بذاری.»

اتفاقاً همین فکر را داشتم. برایش نوشتم: «مثلاً اگه یه سرم بزنه چی میشه؟»

دوباره تلفنم زنگ خورد. تماس را رد دادم و نوشتم: «حوصله‌ات رو ندارم. مگه نمی‌خواستی توی دست و پات نباشم خب دارم همین کار رو می‌کنم.»

باز زنگ زد. تماس را رد دادم و بعد گوشی را خاموش کردم. توی اتوبوس نشسته بودم و برای خودم خیال‌های خوش می‌بافتم. حس افسردگی و غمی که تمام این مدت همراهم بود داشت کم کم رنگ می‌باخت. از پله‌های نقره‌ای هواپیما بالا رفتم و توی صندلی‌ام نشستم. همین که کمربندم را بستم کسی بلند گفت: «تمنا انتظاری کیه؟»

سرجا خشکم زد. رگ دیوانگی یزدان گل کرده بود. از جا بلند شدم: «منم.»

ـ بیا چند لحظه.

رفتم به سمت کابین میهمانداران. مردی خوش پوش و لبخند به لب گفت: «با من بیایید.»

ـ چی شده؟

ـ هیچی. شوهرتون...

سرجا ایستادم: «صبر کنین.»

با عجله گوشی را روشن کردم و دستپاچه شماره یزدان را گرفتم. بوق نخورده وصل شد. دور و برش شلوغ بود. گفتم:

ـ چه کار می‌کنی؟

عصبی اما شمرده گفت:

ـ سرت بد درد میکنه انگار؟ هر وقت خواستی لجبازی کنی به عواقبش هم فکر کن.

ترسیده آب دهانم را فرو دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ باشه.

با یک نفر حرف زد و بعد دوباره توی گوشی گفت:

ـ رسیدی تماس بگیر.

کسی توی بی‌سیم مرد خوش‌پوش چیزی نامفهوم گفت و مرد رو به من کرد:

ـ بفرمایید بشینید.

محال بود با این لجبازی‌های بچگانه بتوانم آزارش بدهم. او دیوانه‌تر از این حرف‌ها بود. برگشتم روی صندلی‌ام و نشستم کنار دو دختر جوانی که با حرارت با هم حرف می‌زدند. کمربندم را بستم و هواپیما راه افتاد.

وقتی به هندوستان رسیدیم هنوز خواب‌آلود بودم. میهماندار برایمان سفر خوشی آرزو کرده بود و تذکر می‌داد مراقب باشیم چیزی در هواپیما جا نگذاریم. گیج و خسته از خواب ناآرامم، از جا بلند شدم و از پله‌ها پایین رفتم. شرجی هوا در مشامم جریان گرفت. خوشم آمد و منگی به کل از سرم پرید. از هوایی که بوی رطوبت بدهد خوشم می‌آمد و حس کردم اینجا، تنها و آزاد می‌توانم تمام ماجراهایی را که از سر گذرانده بودم پشت سرم رها کنم و در شرجی رازآلودی که به سویم آغوش گشوده بود غوطه‌ور شوم. قرار بود سه روز در بمبئی بگردیم و بعد با یک هواپیما به گوا برویم. هیچ تصوری از هندوستان نداشتم. آنجا برایم تصویری بود از ساری‌های رنگارنگ و گروه‌های آوازه‌خوان و یک صدای نازک و زنانه که در تمام فیلم‌های هندی حاضر بود و ترانه می‌خواند و البته کاخ عاجی رنگ تاج محل که در این سفر فرصت دیدنش را نداشتم. آهان یک چیز دیگر هم از هند می‌دانستم. فیلم معروف شعله و جبار سینگ. اگر یزدان همراهم می‌آمد احتمالاً می‌توانست نقش جبار سینگ را برایم بازی کند.

وارد فرودگاه که شدم همهمه و شلوغی ترساندم. هاج واج به سازه‌ای عظیم نگاه می‌کردم که میزبان صدها و شاید هم هزاران مسافر با ملیت‌های متفاوت بود. چشم گرداندم تا چهره‌های آشنا در هواپیما را پیدا کنم. قلبم تند می‌تپید. پنج ساعت در هواپیما بودم و حواسم نبود با دو سه نفر باب آشنایی باز کنم تا حداقل توی این شلوغی مایه دلگرمی‌ام باشند. همین‌طور که هراسان دور خودم می‌چرخیدم بالاخره اکیپ پسران جوانی را که جلوی بوفه فرودگاه دیده بودم تشخیص دادم. با احتیاط دنبال سرشان راه افتادم و در محل تحویل بار در فاصله کمی از آنها متوقف

رمان بازار
romanbazar.ir

شدم. یک چشمم به پسرها بود که حالا خم شده بودند و چمدان‌های‌شان را از روی لقاله برمی‌داشتند و یک چشمم به چمدان‌های کوچک و بزرگی که آرام آرام از مقابل‌مان عبور می‌کردند. چمدان را یک روز قبل از راه افتادن خریده بودم و حالا مطمئن نبودم بتوانم وسط صدها چمدان مشابه تشخیصش دهم. عصبی و کلافه می‌دیدم که تمام مسافران بارهایشان را برمی داشتند و دو نفری و چند نفری راه می‌افتادند و هنوز مطمئن نبودم کدام چمدان سیاه رنگ مال من است. تقریباً تمام مسافران رفته بودند و جز من و دو سه نفر دیگر کسی دور نوار لقاله نبود. بالاخره دل به دریا زدم و چمدان سیاه و متوسطی را که بی‌صاحب دور می‌زد چنگ زدم و برداشتم و اسم و رسمش را با بلیتم چک کردم. نفس راحتی کشیدم و دوباره گیج و منگ وسط فرودگاه حیران ماندم. دوباره آدم‌های آشنا را گم کرده بودم و مجبور بودم پرسان پرسان از فرودگاه خارج شوم. قلبم مثل طبل می‌کوبید. برای یک لحظه در گرداب سرگیجه‌آور آدم‌ها مات ماندم و از خودم پرسیدم «تنهایی توی یه کشور غریب قراره چه غلطی بکنی؟» دلم برای خودم و تنهایی‌ام می‌سوخت. هیچ‌وقت دلم نمی‌خواست تنها سفر کنم. ترجیح می‌دادم حداقل یکی از اعضای خانواده‌ام کنارم بودند. مامان، بابا یا آرمان و جالب بود که یزدان اصلاً جزوشان نبود. بیرون سالن ترانزیت حتی شلوغ‌تر از داخلش بود. هنوز دور و بر خودم می‌چرخیدم که پسری قد بلند جلوی رویم ایستاد:

ـ خانم انتظاری؟

یک نگاه به بالا تا پایینش انداختم و در ذهنم حلاجی کردم بدانم او کیست. احتمالاً مسئول توری که قرار بود همراهی‌ام کند.

ـ بله.

دست دراز کرد طرفم. من ارشیا هستم، خیلی خوش اومدین.

دستش را نادیده گرفتم.

ـ ممنون. با شما هماهنگ شده که...

ـ بله.

دست کرد توی کیفی که یک طرفی به گردنش آویخته بود و یک بسته بیرون کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سیم کارته.

خودش زحمت جابه‌جا کردن سیم کارت‌ها را کشید و سیم کارتم را گذاشت کف دستم.

ـ مراقب باشین گم و گور نشه.

سیم کارت را گذاشتم توی کیف کوچولویی که به گردنم آویخته بودم و گوشی را روشن کردم. ارشیا دستی به شلوار جینش کشید و گفت:

ـ خب بریم؟

سر تکان دادم و او چمدانم را با یک ضرب بلند کرد و راه افتاد. من هم دنبال سرش. آن‌قدر مطمئن و محکم قدم برمی‌داشت که اضطرابم به کل محو شد. شماره یزدان را گرفتم و بعد از دو بوق جواب داد:

ـ رسیدی؟

ـ آره.

ـ راهنمات اومد؟

ـ بله.

ـ گوشی رو بده بهش.

مردد به ارشیا که تند قدم برمی‌داشت نگاه کردم و گفتم:

ـ داره جلوتر میره. بعد زنگ...

ـ بده بهش گوشی رو میگم.

کمی تندتر قدم برداشتم تا کنارش بایستم و گفتم: «ببخشید... شوهر... شوهرم پشت خطه.»

ایستاد و چمدان را زمین گذاشت و گوشی را دستم گرفت و خیلی معمولی مشغول احوال پرسی شد. تا وقتی حرف می‌زدند براندازش کردم. هم سن و سال یزدان به نظر می‌رسید و خیلی هم مهربان بود. مطمئن بودم یزدان عین سگ پاهاش رفتار می‌کند ولی خنده از لبش کنار نمی‌رفت. حرف‌هایش که تمام شد چند تا چشم گفت و بعد گوشی را برگرداند طرفم. دوباره گفتم: «الو؟»

ـ بهش گفتم درست در اختیار توئه. هر مشکلی داشتی بهش میگی و کار غیرمعقول هم نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

مکث کردم. منظورش را نفهمیدم. ناراحت و عصبی گفتم:

ـ چه کار غیرمعقولی مثلاً؟ باهاش برم سر قرار؟

عمیق نفس کشید و گفت:

ـ چرا فکرت این قدر خرابه؟ منظورم اینه که دیروقت بیرون نرو. جاهای بی‌خود هم نرو.

از خجالت صورتم داغ شد. و بعد دوباره موجی از خشم وجودم را لبریز کرد. گفتم: «نگران نباش. اتفاقاً پسر مهربون و خوبیه. خیالم راحته. مرسی که من رو سپردی به یه پسر خوش‌مشرب!»

ساکت ماند. سکوتش می‌ترساندم. مردد گفتم: «الو؟»

ـ گوشی رو بده دستش.

ـ چی؟

ـ تلفن رو بده به اون پسر مهربون و خوش مشرب.

ـ چی کارش داری؟

داد زد:

ـ بده دستش گفتم.

از ترس بز جا میخ شدم. بیچاره راهنمای تور که روحش هم خبر نداشت چه دردسری برایش درست کرده‌ام، بی‌خیال چند متر آن طرف‌تر مشغول خوردن آب معدنی‌اش بود. رفتم جلوتر و گفتم: «ببخشید...»

ناخودآگاه این را گفتم انگار که پیش پیش بابت گندی که زده بودم معذرت‌خواهی کرده باشم. گوشی را گرفت و با همان لب خندان گفت:

ـ جانم بفرمایید.

هرچه از مکالمه‌شان می‌گذشت خنده‌اش کم‌رنگ و کم‌رنگ‌تر می‌شد. آخر سر خیلی رسمی و پکر گفت:

ـ چشم. امری نیست؟

و دوباره گوشی را گرفت طرفم. این بار حتی نگاهم نکرد. تلفن را گرفتم و کمی دور شدم:

ـ آبروم رو بردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ گوشیت رو دم دست داشته باش، زنگ زدم هر جا که باشی باید جواب بدی، حتی اگه رفته باشی عواضی زیر آب، روشنه؟

عمیق نفس کشیدم:

ـ ازت متنفرم. می‌فهمی؟ ازت متنفرم روانی.

خونسرد گفت:

ـ خداحافظ.

گوشی را با خشم انداختم توی کیفم و کسل و پریشان به ارشیا گفتم:

ـ ببخشید، شوهرم یه کم غیرتی‌ماله!

واکنشی نشان نداد و گفت:

ـ خیلی خب بریم؟

سر به تائید تکان دادم و دنبال سرش راه افتادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

۹

تا وقتی به هتل محل اقامتم برسم حالم گرفته بود. آن‌قدر که یادم رفت به مامان زنگ بزنم و رسیدنم را خبر بدهم یا به مناظر شلوغ شهر توجه کنم. ارشیا از قبل توضیح داده بود که اینجا یکی از شلوغ‌ترین شهرهای هند است و در نتیجه تا حدی هم کثیف است اما ما داشتیم به سمتی می‌رفتیم که ساختمان‌های بلند و مناظر زیبا آدم را مسحور می‌کرد. یک چشمم به خط ساحلی بود و یک چشمم به جمعیتی که مثل مورچه از این سو به آن سو در حرکت بودند و وقتی مقابل هتل رسیدیم تمام استرس و دلخوری‌ام گم و گور شد. انگار وارد سرزمین جادو شده بودم. ساختمان هتل با گنبدهای کوچک و بزرگش چیزی از یک کاخ خیال‌انگیز کم نداشت. وقتی وارد هتل شدیم و از روی پلی که از میان درختان سرسبز و استخری وسیع عبور می‌کرد گذشتیم موج مثبت و زلالی که از میان آب برمی‌خاست روحم را غرق آرامش کرد. مردی سیاه چرده با یک قایق کوچک در استخر آبی رنگ و مارپیچی مشغول پارو زدن بود و برگ‌ها و سنجاقک‌های مرده را از روی آب استخر جمع می‌کرد. ذوق زده رو به ارشیا گفتم: «چه خوشگله!»

سری به تائید تکان داد و خیلی رسمی گفت:

ـ هنوز جاهای قشنگش رو نشون‌تون ندادم.

وارد ساختمان هتل شدیم و سر من مدام از این سو به آن سو می‌چرخید. بوی عودی شیرین در فضا پراکنده بود و من را یاد خانه خاله پریسا می‌انداخت. حالا می‌توانستم درک

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم چرا خاله‌ام عاشق بوی عود است. او هم وقتی جوان‌تر بود همراه شوهر سابقش به این سرزمین رنگارنگ و جادویی سفر کرده بود و گویی خاطرات خوش هنوز آن‌قدر در ذهنش زنده بودند که راضی به دل کندن از آن نمی‌شد و تقلا می‌کرد با بوی عود آن را پررنگ‌تر کند. طاق‌نماهای عاجی شکل و پرده‌های عمودی که چیزی جز رشته‌های بلند و پر از گل‌های رنگارنگ نبودند آن‌قدر دل‌انگیز بود که از شادی اشک در چشم‌هایم حلقه زد. فکر کردم اگر پدرمان هم کنارم بود... اگر رابطه‌مان این‌طور دچار شکست نمی‌شد... آن وقت مجبور نبودم بایستم تا مردی غریبه کارهای پذیرش را راست و ریس کند. دستش را می‌گرفتم و ذوق‌زده مثل بچه‌ای که به شهر شکلات وارد شده بالا و پایین می‌پریدم. دلم گرفت ولی اجازه ندادم غم وجودم را تسخیر کند. نمی‌خواستم این همه زیبایی و آرامش را با حسرت خوردن به کام خودم زهر کنم. ارشیا کارها را تمام کرد و گفت: «بفرمایید.»

همراه یکی از خدمه، راهی اتاقم شدم. نور طلایی رنگ لوسترها سرسرای هتل را درخشان کرده بود و بوی عود همچنان زیر دماغم بود. در یکی از طبقات روی فرش‌های پرنقش و نگار قدم‌زنان رفتیم تا به اتاقم رسیدیم. من هنوز توی نخ زن ساری‌پوش و سبزه‌رویی بودم که داشت ما را به سمت اتاقم راهنمایی می‌کرد. موهای مشکی و پرپشتش را بافته و یک خال سرخ هم وسط دو ابروی کمانی‌اش کاشته بود. ساری‌اش سرخابی و آبی لاجوردی بود. پشت در اتاق به ارشیا گفتم: «میشه من هم یکی از اینا بخرم؟»

لبخند زد: «چرا نمیشه. سر فرصت می‌برمتون بازار می‌گردونم و هرچی خواستین بخرین.»

دنبال سر زن وارد اتاق شدم. اتاقم دو تخته بود و زیبا. دیوار مشرف به منظره بیرونی سرتاسر شیشه بود و دکوراسیون اتاق ترکیبی از رنگ‌های سفید و قرمز گوجه‌ای. هنوز محو منظره و رنگ‌های شاد اتاق بودم که ارشیا گفت: «تا شما یه دوش بگیرین و استراحت کنین من برم به بقیه کارهام برسم. سه ساعت دیگه برمی‌گردم ببرمتون. گرسنه که نیستین؟»

ـ نه ممنون.

کارتی گذاشت روی دراور کنار تخت و گفت: «این شماره منه. روی سیم کارت‌تون

رمان بازار
romanbazar.ir

ذخیره‌اش کنین و اگه کار واجبی داشتین سریع زنگ بزنین.»

بعد دوباره لبخند زد و از اتاق بیرون رفت. هیجان زده توی اتاق شروع کردم به ورجه ورجه. تا سه روز دیگر این اتاق متعلق به خودم تنها بود. خودم و خودم و البته مزاحمی به اسم یزدان که ممکن بود هر لحظه زنگ بزند و عیشم را خراب کند. هرچند بعید می دانستم حوصله و وقتی برای چک کردن ساعت من داشته باشد. قبل از هر کاری رفتم توی حمام و خوشحال تنم را سپردم به خنکای مطبوع آب. بعداً می‌توانستم بروم و توی استخر زیبای هتل تنی به آب بزنم و شاید هم ساعت‌ها آنجا بنشینم و غرق خیال شوم. بعد از حمام اول به مامان زنگ زدم و خبر رسیدن‌مان را به دروغ دادم. خواست با یزدان حرف بزند و گفتم که نیست و همان اول کار توجهیش کردم بی‌خیال حرف زدن با یزدان شود و او هم اصلاً شک نکرد که همین حالا دخترش در کشوری غریب روی تختی دو نفره نشسته و برای روزهای آینده‌اش تنهایی نقشه می کشد.

وسایل اندکم را توی کمدها جا دادم و بی‌معطلی راهی محوطه هتل شدم. می‌خواستم در این ساعات تنهایی از کل ساختمان سر در بیاورم. اول از همه به سراغ استخر رفتم که در تابش خورشید، شیشه‌ای تر به نظر می‌رسید. مسافران دیگر کم کم سر و کله‌شان پیدا می‌شد و آماده می‌شدند روی تخت‌های کنار استخر، حمام آفتاب بگیرند. هنوز با تنهایی‌ام و شلوغی نامانوسی که شکل گرفت غریبه بودم. وقت می‌خواستم تا بتوانم آزادانه در میان جمعیت وول بخورم و خیالم راحت باشد که کسی حواسش به من نیست. برگشتم داخل هتل و در هوای مطبوع و ملایم آن مشغول وارسی شدم. صدای موسیقی ضعیفی از جایی دور به گوش می رسید. بازیگوشانه رد صدا را دنبال کردم تا به رستوران بزرگ هتل رسیدم. دیوارهای زرشکی و میزهای زردچوبه‌ای رنگ و نور چلچراغ‌های نارنجی بر سنگفرشی آتشین در پس زمینه‌ای شیری رنگ من را متحیر خودش کرد. تا به حال این همه زیبایی یک جا ندیده بودم. رستوران خلوت بود و هنوز کسی برای صرف غذا به آنجا نیامده بود. همانجا جلوی در، آن قاب زیبا را به خاطر سپردم و به اتاقم برگشتم. گویی از تابلویی رنگی به تابلوی رنگی دیگری پرتاب می‌شدم. از ترکیب آبی و سبز و لاجوردی به ترکیب آتشین و سرخ فام و بعد به شیری آرام بخش و سبز زمردی. هند

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعاً سرزمین رنگ‌ها بود. حاصل آن همه هیجان و شگفت‌زدگی و قبل از آن اضطراب‌هایی که روحم را خراش داده بود خسته‌ام کرد. روی تخت ولو شدم و چشم بستم و به خوابی شیرین و رنگی قدم گذاشتم و تا وقتی صدای موسیقی آشنای هندی پر قدرت در گوشم طنین نینداخت آسوده خوابیدم. موسیقی تند و شاد همچنان می‌نواخت و مجبور شدم پلک بار کنم و منگ دور و برم را نگاه کنم. صدا از روی میزم می‌آمد. خواب‌زده و لخ لخ‌کنان رفتم و از دیدن موبایلم که داشت روی میز پایکوبی می‌کرد خنده‌ام گرفت. کی این آهنگ را روی گوشی گذاشته بودم؟ شاید ارشیا خودش زحمت عوض کردن زنگ موبایلم را کشیده بود. واقعاً؟ شماره آشنا نبود. جواب دادم: «بله؟»

ـ خواب بودین؟

منگ بودم و سوال را درک نمی‌کردم. گفتم: «آره.»

ـ من توی لابی منتظرتون هستم.

تازه یادم افتاد به قرارمان و دستپاچه گفتم: «ببخشید، الان میام.»

تند تند لباس عوض کردم و موهایم را بالای سرم گوجه کردم و راه افتادم به سمت لابی. ارشیا آنجا یک لنگه پا منتظرم بود و داشت با یکی از همان زن‌های ساری پوش خوش و بش می‌کرد. رفتم جلوتر و سلام کردم. ارشیا به انگلیسی به زن چیزی گفت و برگشت طرفم: «خوب استراحت کردین؟»

چشمم به زن خندان بود. گفت: «ایشون از دوست‌های منه. چون زیاد مسافر میارم به این هتل تقریباً همه‌شون من رو می‌شناسن. بهش گفتم از شما ویزه پذیرایی بشه.»

سری به تایید تکان دادم و گفتم: «خب من حاضرم.»

لبخند شرربازی روی لب‌هایش نشست و گفت: «پس بریم دنبال ماجراجویی.»

از عبارتی که به کار برده بود حوشم آمد. انگار واقعاً آمده بودم در جزیره گنج و قرار بود ماجراهای هیجان انگیزی را دنبال کنم. پرسید: «دوست دارین توی هتل غذا بخورین یا بیرستون یه جای جالب؟»

لبخند باز شد: «هرجور شما بهتر میدونین.»

او هم نیشش باز شد: «پس کمربندتون رو سفت ببندین.»

رمان بازار
romanbazar.ir

ذوق زده دنبال سرش راه افتادم و جلوی هتل به موتوری که پارک شده بود اشاره کرد: «برای شروع خوبه؟»

ابرویم بالا پرید: «با موتور؟»

ـ آره خوش میگذره به من اعتماد کنین.

سوار شد و به من که مردد ایستاده بودم نگاه کرد: «بیایید.»

رفتم و بر ترک موتور نشستم و دست‌هایم را محکم به دو طرف صندلی گرفتم. چرخید طرفم و کلاه بزرگی روی سرم گذاشت و به قیافه‌ام خندید. من هم خندیدم و راه افتادیم. هوا کم کم خنک می‌شد و نسیم خنک و مرطوبی پوست گردنم را نوازش می‌کرد. کم کم به جاهای شلوغ شهر می‌رسیدیم و من هیجان زده‌تر می‌شدم. بالاخره جلوی یک رستوران کوچک نگه داشت. از همان ورودی رستوران بوی ادویه‌های تند توی مشامم نشست. پرده‌ی مهره‌ای جلوی در را کنار زد و من از میان گل‌های رنگارنگ وارد یک گوی سرخ رنگ شدم. انگار هندی‌ها به رنگ‌های تند علاقه زیادی داشتند. آنجا هم پر بود از قرمز گوجه‌ای و سرخ آتشین و نارنجی‌های مختلف که در پس زمینه‌های سبز و زرد و آبی جولان داده بود. قاب‌های کوچک و زیبایی تمام دیوارها را پوشانده بود. نقاشی‌های رنگارنگی که آدم را به وجد می‌آورد. نشستیم پشت یکی از میزها و ارشیا گفت: «چطوره؟»

خندیدم: «خیلی قشنگه.»

ـ الان تندترین غذای عمرت رو باید بخوری.

خیلی راحت صمیمی شده بود و من هم از این بابت راضی بودم. دلم نمی‌خواست تا آخر سفر با الفاظ رسمی من را معذب کند. لبم را با هیجان مکیدم: «اومم خوبه.»

به اختیار خودش غذایی سفارش داد و در فاصله آماده شدن غذا پرسید: «خیلی وقت نیست ازدواج کردی درسته؟»

غافلگیر شده بودم. راست نشستم و سر بالا انداختم: «نه. راستش دو ماهه.»

چشم‌هایش گرد شد: «دو ماه؟!»

حرفی نداشتم بزنم. لبخند زد: «من تور لیدر خیلی از زن و شوهرهای جوون بودم. انگار شوهرت سرش خیلی شلوغه که نتونسته باهات بیاد.»

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابی نداشتم بدهم. او هم حس کرد زیاده روی کرده. برای همین گفت: «بی‌خیال. قراره یک هفته خوش بگذرونی مهم همینه.»

خیالم راحت شد و لبخند زدم. دوربینش را برداشت و گفت: «چند تا عکس خوشگل بندازم ازت بفرست برای آقاتون. شاید هم عکس‌ها رو دید و اومد.»

دلم از حرفش گرفت ولی به روی خودم نیاوردم. چند تا عکس گرفت و نشانم داد. خیلی قشنگ بودند. من در میان رنگ‌ها غرق شده بودم. وقتی غذا را آوردند دست از عکس گرفتن کشید و نشست پشت میز. دو تا سینی مسی رنگ با شش هفت تا کاسه که دور تا دور سینی چیده شده بود و توی هر کدام یک غذای مخصوص بود. وسط سینی برگ کلفت و سبزی گذاشته بودند و یک قالب برنج سفید دانه بلند هم روی آن گذاشته بودند. از دیدن رنگ غذا و عطر تند آن اشتهایم تحریک شده بود. تا بخواهد توضیح بدهد غذا چی هست یک قاشق بزرگ از غذای سوپ مانند یکی از کاسه‌ها خوردم و هنوز چند ثانیه نگذشته بود که انگار یک شعله آتش را درسته قورت داده باشم اشک از چشم‌هایم راه افتاد و حیران به ارشیا نگاه کردم. نتوانست جلوی خودش را بگیرد و پقی زیر خنده زد و در همان حال گفت: «امون بده دختر.»

تند تند پلک زدم و دهانم را با نفس‌های عمیق خنک کردم. رفت و با یک شیشه کوکاکولا برگشت: «بیا بخور.»

کوکای خنک کمی سوزش گلویم را برطرف کرد. هنوز قیافه‌اش خندان بود. سینی را به عقب هل دادم: «عمراً که بتونم این رو بخورم.»

ـ نه یواش یواش بخور. عادت می‌کنی. خوشمزه‌ست باور کن.

ـ این فلفل خالیه، اونم فلفل قرمز!

کمی از خورشت را روی پلو ریخت و خورد. ملچ و ملوچی راه انداخت که دوباره تحریکم کرد غذا را امتحان کنم ولی غیرممکن بود. واقعاً نمی‌توانستم بخورم. دوباره اصرا کرد و چند قاشق دیگر خوردم که نتیجه‌اش شد گر گرفتگی سر و صورت و سکسکه‌های بی‌وقفه. بالاخره گفت: «فکر نمی‌کردم این‌قدر اذیت بشی. الان میبرمت مک دونالد.»

ـ نه اصلاً. مهم نیست. سیر شدم.

بلند خندید و دوربینش را درآورد و ازم عکس گرفت. صورتم واقعاً قرمز شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

از رستوران که بیرون آمدیم، گفت: «هر وقت گرسنه شدی بگو، باشه؟»

ـ باشه.

ـ راستی اسمت... تمنا بود آره؟

ـ بله.

ـ اسم قشنگیه. خیلی قشنگه.

چیزی نگفتم و راه افتادیم به سمت ماجرایی تازه. تا عصر مشغول دور دور توی سوراخ سنبه‌های بمبئی بودیم. ارشیا گفت که هفت سال پیش برای ادامه تحصیل به هند آمده و بعد به نظرش رسیده می‌تواند همین جا بماند و کار کند. بمبئی را مثل کف دست می‌شناخت و می‌گفت هرکسی با اهاش همراه شده از سفرش پشیمان نشده است. شغل اصلی‌اش هم راهنمای گردشگران مختلفی بود که یا شخصاً او را استخدام می‌کردند یا از طرف آژانس‌های مسافرتی بهش ماموریت می‌خورد. وقتی این را گفت، نگاهم کرد: «تا حالا نشده یه دختر تک و تنها رو تو بمبئی بگردونم.»

گفت «دختر»، نگفت «زن». معذب به حرفش لبخند زدم و او هم زود صحبت را به سمت و سوی دیگر کشاند. ساعت به نیمه‌های شب نزدیک می‌شد که من را به هتل برگرداند. توی لابی گفت: «فکر نکنم فردا زودتر از ده و یازده بیدار بشی.»

ـ نه، قول میدم سحرخیز باشم.

ـ خوبه. پس حتماً اول صبح از استخر هتل استفاده کن. خیلی میچسبه.

ـ باشه. ساعت چند میای؟

ـ بهت زنگ می‌زنم هماهنگ می‌کنم چطوره؟

ـ عالی.

از هم جدا شدیم و برگشتم توی اتاقم و باز همان موسیقی آشنا به گوشم خورد و برق از سرم پرید. به کل یادم رفته بود موبایلم را با خودم ببرم. هراسان گوشی را نگاه کردم. یزدان بود. تا بخواهم جواب بدهم تماس قطع شد. به تماس‌های از دست رفته نگاه کردم و نفس راحتی کشیدم. این اولین تماسی بود که از وقتی که بیرون رفته بودم گرفته بود. دو دل بودم که بهش زنگ بزنم یا نه. آخر شب زنگ زده بود که چک کند کجا هستم؟ خوشم نیامد ولی ترجیح دادم سر به سرش نگذارم. شماره‌اش را گرفتم: «الو؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سلام.

ـ سلام. کاری داشتی؟

ـ نه. می‌خواستم بدونم کجایی.

ـ الان توی اتاقم هستم ولی رفتیم...

حرفم را قطع کرد: «خیلی خب نمی‌خواد بگی. مشکلی نداشتی که؟»

بدم آمد از این که حتی حوصله نداشت بداند کجاها رفته‌ام و چه کارها کرده‌ام. مختصر و مفید گفتم: «نه.»

ـ اوکی. شب به خیر.

ـ شب به خیر.

گوشی را قطع کردم و یک راست رفتم توی تخت. آن‌قدر برای روز بعدی سفر هیجان زده بودم که تحت تأثیر رفتار زمخت یزدان قرار نگیرم.

☕ ☕ ☕

روز دوم سفرم به سیر و سیاحت آثار باستانی بمبئی گذشت. هرجا می‌رسیدیم ارشیا کامل توضیح می‌داد که این مکان چرا و چطور ساخته شده و بعد هم در حالت‌های مختلف ازم عکس می‌گرفت. قول داده بود وقتی سفرم به آخر رسید عکس‌ها را بهم بدهد و من خوشحال بودم که یک آلبوم خوشگل از اولین سفر خارجی‌ام خواهم داشت. با این که صبحانه مفصلی در هتل خورده بودم اما باز هم گرسنه بودم. گشت و گذار در کوچه پس کوچه‌های بمبئی باعث شده بود معده‌ام به قار و قور بیفتد. نزدیک ظهر به ارشیا گفتم: «کاش بریم ناهار بخوریم.»

ابرو بالا انداخت: «الان؟»

ـ من گشنمه خب!

عینک دودی‌اش را برداشت و با چشم‌های ریز شده دور و برش را نگاه کرد. دعا کردم دوباره به سرش نزند غذای هندی به خوردم دهد. بالاخره یک مسیر را انتخاب کرد و گفت: «بیر بالا.»

آن‌قدر ترک موتورش نشسته بودم که خیالم راحت بود حتی بی‌آنکه بهش

رمان بازار
romanbazar.ir

پچسبم می‌توانم تعادلم را حفظ کنم. سوار شدیم و به سمتی رفتیم که یک مرکز خرید بزرگ بود. موتور را در جای مناسب پارک کرد و راه افتاد به سمت مرکز خرید و در همان حال گفت: «اینجا یه فود کورت داره همه جور غذایی توش سرو میشه. از امریکایی بگیر تا ایتالیایی و پاکستانی و چینی. خیلی هم تر و تمیزه. هم ناهار بخوریم و هم یه دوری بزن توی مغازه‌ها.»

خوشحال بودم که ارشیا هم سفرم شده بود، بی‌آنکه نیاز به یادآوری باشد می‌دانست چطور زمانم را برنامه ریزی کند. وارد مرکز تجاری شدیم و یک راست به طبقه زیر زمین رفتیم. راست می‌گفت، رستوران‌های مختلف دور تا دور سالن بزرگ و مدور به مشتریان خدمات می‌دادند و کل محوطه هم مملو از صندلی‌های رنگی بود و هر کسی هر کجا که می‌خواست می‌نشست. ارشیا گفت: «اول یه دوری بزنیم ببین میلت به چی میکشه. خوبه؟»

قبول کردم و دنبال هم راه افتادیم. خوشم می‌آمد که فکر همه چیز را می‌کرد. یعنی یزدان هم این‌طور آدمی بود؟ همین که بهش فکر کردم زنگ موبایلم بلند شد. اگر از قلب سنگی یزدان مطمئن نبودم می‌گفتم که همین الان دلش به دلم راه پیدا کرده ولی این‌طور نبود. فقط یک تصادف بی‌معنی بود. همان‌طور که چشمم به میزهای خوش آب و رنگ رستوران‌ها بود گوشی را جواب دادم: «بله؟»

ـ سلام.

ـ سلام. بله؟

ـ کجایی؟

ـ اومدم بیرون. یعنی چی که کجایی؟ مگه تو هند اومدی که بدونی کجا هستم؟

ـ آره.

مکث کردم. ارشیا زیر چشمی حواسش به من بود. چند قدم ازش فاصله گرفتم و اسم مرکز خرید را گفتم. مکث کرد و بعد گفت: «تنهایی خوش میگذره؟»

از سوالش سر در نیاوردم. گفتم: «تا الان که خوب بوده.»

ـ اوکی. مواظب خودت باش.

ـ حواسم هست نترس. مث تو نیستم که عین دیوونه‌ها بزنه به سرم دردسر درست کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

باز هم مکث کرد. با انگشت به رستوران افریقایی‌ها اشاره کردم و نیم نگاهی به ارشیا انداختم. راه افتادیم به همان طرف. گفتم: «الو؟»

ـ لازم نیست توی هر مکالمه‌مون یادآوری کنی. الان هم نگران اینم که دوباره مشکلی برات پیش بیاد و اذیت بشی.

وارد فضای خنک و نیمه روشن رستوران شدیم. عمیق نفس کشیدم: «حالم خوبه. الان میخوام برم ناهار بخورم. کاری نداری؟»

ـ نه خداحافظ.

صبر نکرد حوابش را بدهم. واقعاً بگیر نگیر داشت ولی معلوم بود امروز از دنده چپ بلند نشده بود. برای همین هرچی بهش تکه انداختم از کوره در نرفت. نشستیم پشت میز و ارشیا منو را بالا و پایین کرد و در همان حال پرسید: «با شوهرت حرف می‌زدی؟»

ـ آره.

ـ باهاش قهری؟

بهش نگاه کردم ولی او همچنان چشمش به منوی غذا بود. گفتم: «نه.»

منو را زمین گذاشت و خندید: «آخه خیلی بد باهاش حرف زدی.»

با صورتی ملتهب بهش خیره ماندم. کاش ارشیا زن بود. آن وقت احتمال داشت برایش بگویم چرا این‌طوری با هم حرف می‌زنیم. نگاه خیره‌ام را که دید گفت: «ناراحتت کردم؟»

آه کشیدم: «نه، فقط مساله خیلی پیچیده‌تر از اونیه که فکر می‌کنی.»

ـ به نظر خیلی جدی میرسه.

پوزخند زدم: «دیوونه‌ست.»

این حرف بی‌اختیار از دهانم بیرون پریده بود. به پیشخدمت غذا را سفارش داد و کمی خم شد به جلو: «تو یه مرد به من نشون بده که دیوونه نباشه.»

بلند خندیدم. او هم خندید. بعد خیلی جدی گفت: «بد اخلاقه؟»

ـ نمی‌دونم. یعنی آره. ولش کن نمی‌خوام راجع بهش حرف بزنم.

سری به تائید تکان داد و بعد شروع کرد راجع به خاطراتش از مسافرانی که توی بمبئی گردانده بود حرف زدن. ماجراهایش آن‌قدر بامزه بودند که در تمام مدتی که

رمان بازار
romanbazar.ir

مشغول غذا خوردن بودیم یک دم از خندیدن نایستادم. دستم را که تمام کردیم اشک هم از چشمان من راه افتاده بود. دستمالی تعارفم کرد و گفت: «تا حالا نشده بود اینا رو واسه کسی تعریف کنم.»

مشکوک نگاهش کردم: «چاخان!»

ابرو بالا انداخت: «من؟ به این ماهی.»

نفهمیدم چی شد ولی وقتی به خودم آمدم دیدم نگاه‌مان قفل شده توی هم. سرم را پایین انداختم و از جا بلند شدم: «خیلی خوشمزه بود. دفعه بعد بریم غذای چینی بخوریم.»

از جا بلند شد و گفت: «تینا؟»

سرچرخاندم طرفش و از صورتم عکس گرفت. رفتم جلو و به چشم‌های درخشان و خوشحالم نگاه کردم. واقعاً زیبا شده بودم و نصف این زیبایی به خاطر مهارت ارشیا در عکاسی بود و نصف دیگرش به خاطر مهارتش در سرگرم کردن من. قدرشناسانه نگاهش کردم: «مرسی.»

باز هم نگاه‌مان در هم قفل شد و باز هم نگاه دزدیدم. زودتر از من راه افتاد و از رستوران بیرون زد. من هم دنبال سرش راه افتادم و در سکوت از زیرزمین مرکز خرید بالا رفتیم و راه افتادیم به طرف مغازه‌های رنگارنگ. نمی‌دانم چه اتفاقی توی رستوران افتاد که هر دومان را معذب کرد ولی حس زنانه‌ام می‌گفت نباید حد و مرزم را فراموش کنم. او فقط یک راهنمای تور بود و داشت کارش را انجام می‌داد. همین که کارش تمام می‌شد می‌رفت و با یک مسافر تازه همین برنامه‌ها را پیاده می‌کرد. من هم همسر یزدان بودم و قرار بود اینجا خوش بگذرانم و بعد برگردم ایران و زندگی پر دردسرم را با او شروع کنم. فکر کردن به این موضوع اوقاتم را تلخ کرد. انگار که غذای خوشمزه‌ای خورده بودم و حالا در آخرین لقمه چیزی ناخوشایند زیر دندانم آمده بود. عصبی بودم و نمی‌توانستم خوشحال به ویترین مغازه‌ها نگاه کنم. ارشیا هم متوجه این موضوع شد. برای همین پشت ویترین یکی از مغازه‌ها رو به رویم ایستاد: «اگه ناراحتت کردم معذرت میخوام.»

پس او هم احساس من را داشت و تازه خیلی هم از من جلو بود. او هم فهمیده بود نباید زیاد با هم صمیمی شویم. سری تکان داده و گفتم: «نه چرا این فکر رو می‌کنی؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره زل زد توی چشم‌هایم و یک طره از موهایم را که روی پیشانی ریخته بود با انگشت فرستاد پشت گوشم و لبخند زد: «هیچی ولش کن.»

هنوز داشت لبخند می‌زد اما من میخ شده بودم به پشت سرش. قیافه‌ای آشنا از دور ما را نگاه می‌کرد. ساناز بود. همان کارمند فضول شرکت یزدان. شلنگ تخته انداز جلو آمد و قلب من شروع کرد به تند تپیدن. هم‌زمان دو فکر مختلف در سرم چرخ خورد. اول این که یزدان او را فرستاده بود جاسوسی‌ام را بکند؟ و دوم این که دید ارشیا چی کار کرد؟ نتوانستم بیشتر فکر کنم. خودش را رسانده بود به ما و با خنده‌ای کش آمده روی صورتش گفت: «تمنا جون تویی؟ باورم نمیشه!»

ارشیا هاج و واج به هردومان نگاه کرد. سعی کردم به خودم مسلط باشم. به ساناز لبخند زدم و او را به ارشیا معرفی کردم. اما آن‌قدر تمرکز نداشتم که ارشیا را هم به ساناز معرفی کنم. برای همین ساناز پرسید: «برادرته؟»

ارشیا گفت: «نه. من دوست یزدان هستم.»

سرم به وزوز افتاده بود. نگران به چهره ساناز دقیق شدم ولی او همچنان لبخند به لب و مهربان به نظر می‌رسید و رو به ارشیا گفت: «خیلی خوشوقتم.»

ـ منم همین‌طور.

ساناز دست من را گرفت و گفت: «واسه یه دوره آموزشی فشرده شبکه‌های کامپیوتری اومدم اینجا. تو واسه چی اومدی؟»

من‌من‌کنان گفتم: «واسه... من؟ خب اومدم واسه تفریح.»

لبخندش پررنگ‌تر شد: «وای چه خوب! نظرت چیه با هم بریم پاساژگردی؟ من بار سومه که میام اینجا. همه‌ی این پاساژها رو مثل کف دستم می‌شناسم.»

مردد به ارشیا نگاه کردم. گفت: «اگه دوست دارین میتونین با دوست‌تون باشین. خانم‌ها سلیقه همدیگه رو بهتر می‌فهمن.»

یاد رفته بود توی جلد راهنمای تور مؤدب و رسمی. این یعنی که او هم نگران قضاوت ساناز است. سری تکان دادم و گفتم: «باشه. پس وقتی کارم تموم شد بهتون زنگ می‌زنم.»

سری به تایید تکان داد و خداحافظی کرد. از این که ساناز شده بود خرمگس معرکه دمغ شده بودم ولی نباید این احتمال را فراموش می‌کردم که ساناز از عمد سر

رمان بازار
romanbazar.ir

راهم سبز شده است. پرسیدم: «از کی اینجایی؟»

ـ از دو روز پیش، تو چی؟

ـ دیروز.

ـ این آقا خوشتیپه هم مهندس کامپیوتره؟

ـ نه.

دستم را گرفت و گفت: «بیا اینجا چیز جالبی نداره. می‌برمت یه جای باحال که کف کنی.»

قبل از آن که بتوانم عکس‌العملی نشان دهم من را دنبال خودش کشاند. ساناز راست می‌گفت سر از مغازه‌هایی درآورده بودیم که مملو از زیبایی بودند، اما آن‌قدر نگران و مضطرب بودم که نمی‌توانستم از ته دل از خرید لذت ببرم. مخصوصاً این که ارشیا برایم پیامک فرستاد: «دوست‌تون دختر خوبیه؟»

برایش نوشتم: «بعداً میگم.»

دو سه ساعتی سرگرم گشت و گذار در میان مغازه‌ها بودیم و کم کم کلافه می‌شدم. یک حس نگران‌کننده در دلم ریشه زده بود و هرچه بیشتر با ساناز همراه می‌شدم ریشه‌ی آن عمیق‌تر از قبل می‌شد. بالاخره طاقت نیاوردم و گفتم: «من خسته شدم ساناز جان. ممنون که وقت گذاشتی.»

لبخند عمیقی روی لب‌هایش نشست: «خواهش می‌کنم میخوای همراهت تا هتل بیام؟»

ـ نه، به دوست یزدان گفتم بیاد دنبالم.

بعد از گفتن این جمله سعی کردم در چشمان ساناز نگاه نکنم. گفت: «باشه، خیلی خوشحال شدم دیدمت.»

تا جلوی مرکز خرید رفتیم و وقتی می‌خواستم ازش جدا شوم گفت: «تمنا جون میشه یه خواهشی ازت بکنم؟»

ـ چی؟

ـ راستش توی شرکت کسی نمی‌دونه من الان اینجام. همه‌شون فکر میکنن رفتم شهرمون. میشه این موضوع بین خودمون بمونه؟

نفسی از سر آسودگی کشیدم. حالا من هم یک برگ برنده داشتم. محض

رمان بازار
romanbazar.ir

اطمینان پرسیدم: «حتی یزدان؟»

خودش را لوس کرد: «آره. البته بعداً بهشون میگم.»

خیالم کاملاً راحت شد. لبخند زدم: «باشه، ما همدیگه رو اینجا ندیدیم.»

من را بغل کرد و بوسید و کنار گوشم گفت: «اون آقا خوشتیپه هم به آقای پرتو چیزی نمیگه نه؟»

منظورش ارشیا بود. گفتم: «نه فکر نکنم براش مهم باشه.»

دستی به شانه‌ام زد و گفت: «خیلی باحاله.»

و چند ثانیه در چشمانم خیره شد. نگاه دزدیدم و ناشیانه لبخند زدم و بعد از هم جدا شدیم.

☕ ☕ ☕

هوای شرجی عذاب آور شده بود. دیگر خبری از آن رطوبت رازآلود نبود. انگار هزار سوزن زیر پوستم جان می‌کندند تا خودشان را برسانند بیرون. تنم جز جز می‌سوخت. فقط دلم می‌خواست هواپیما زودتر بنشیند و بعد چشم باز کنم و ببینم داخل یک استخر خنک هستم. نمی‌دانم چه مرگم شده بود. بعد از آن ملاقات بی‌برنامه با ساناز، عصر همان روز و روز بعد را هم با او گذرانده بودم. دلم نمی‌خواست راجع به من فکر بی‌خود بکند و غیر از آن ساده لوحانه امیدوار بودم تمام حرف‌هایش راجع به این که بی‌خبر به بمبئی آمده راست باشد و اگر هم راست نبوده، آن‌قدر باهاش صمیمی شوم که نخواهد حرف مفتی راجع به آن اتفاق به یزدان و یا همکارانش در شرکت بزند. ارشیا هم فاصله‌اش را بیشتر کرده بود و در سکوت هردومان سعی می‌کردیم به چیزهایی که فقط در یک لحظه بر وجودمان سایه انداخته بود فکر نکنیم. وقتی هواپیما ارتفاع کم کرد یقه لباسم را تندتر تکان دادم بلکه از گرمایی که مثل طناب دور تنم می‌پیچید خلاص شوم. ارشیا گفت: «قرمزی صورتت غیر عادی شده، مطمئنی حالت خوبه؟»

همان‌طور که خودم را باد می‌زدم سرتکان دادم: «آره. فقط گرمه. خیلی گرمه.»

از هواپیما پیاده شدیم. شرجی در گوا دیوانه کننده بود و ابرها مثل دم کنی روی

رمان بازار
romanbazar.ir

سر یک قابلمه، آسمان را یکپارچه در بر گرفته بودند. ارشیا هم به آسمان نگاه کرد: «بارون میاد خنک میشه. الان زمان بارش‌های موسمیه.»

من باور نمی‌کردم باران هم بتواند این رطوبت چسبناک را از تن جزیره بشوید. ارشیا این را محض دلخوشی من می‌گفت. من هم برای دلخوشی او سری تکان دادم: «زودتر بریم هتل.»

وسایلم را برداشتم و راه افتادیم. از سالن فرودگاه که بیرون آمدیم، چشم‌هایم گرد شد. همین دو دقیقه پیش گرما بیداد می‌کرد و حالا باران جل جل می‌بارید. ارشیا خیلی زود چتری از گوشه ساکش بیرون کشید و روی سرمان باز کرد اما من بی‌توجه به چتر رفتم زیر باران. قطره‌های خنک بی‌محابا روی پوستم می‌نواختند. تا ارشیا به خودش بجنبد و من را بکشاند زیر چتر خیس خیس شده بودم. با چشم‌های درشت شده نگاهم کرد: «چه کار می‌کنی؟!»

ذوق زده خندیدم: «قشنگه.»

باران مثل دم اسب می‌بارید. خدا شیرش را تا آخر باز کرده بود و روی آسفالت سیاه سیل راه افتاده بود. ارشیا سریع تاکسی گرفت و به زبان انگلیسی و هندی به راننده حالی کرد کجا برود. بعد از یک روز و نیم دوری، دوباره توی تاکسی کنار هم بودیم و بی‌آنکه دست خودم باشد احساس آرامش و خوشحالی می‌کردم ولی هنوز گرمم بود. هنوز سوزن‌های تیز زیر پوستم تقلا می‌کردند بیرون بیایند. وقتی به هتل رسیدیم ارشیا تمام کارها را برعهده گرفت، از بیرون کشیدن چمدان‌ها تا هماهنگی برای اتاق و بعد هم خودش تا توی اتاقم آمد. اینجا برعکس اتاقم توی بمبئی همه چیز طیفی از سبز و آبی بود. سبز زمردی، یشمی، سدری، آبی درباری، فیروزه‌ای. آرامش مطلق. بی‌اختیار لبخند زدم و به ارشیا نگاه کردم. او هم لبخند زد: «خیلی قشنگه.»

بعد با ابروهای گره شده جلوتر آمد و دقیق پوستم را نگاه کرد و چشم‌هایش گشاد شدند. نگران میخ شدم به صورتش: «چی شده؟»

انگشت کشید روی پوستم: «این دونه‌ها چیه؟ کی گهیر زدی؟»

هراسان رفتم جلوی میز دراور پهن و عاجی رنگ و توی آینه به پوستم که حالا یک تکه ملتهب شده بود چشم دوختم. ارشیا یک راست رفت سراغ تلفن و از همانجا

رمان بازار
romanbazar.ir

شروع کرد به پرسیدن چیزهایی که شکسته بسته می‌دانستم راجع به دکتر است. از هرچه اتفاق غیر منتظره که تهش به دکتر ختم می‌شد متنفر بودم. معلوم نبود چه مرگم شده. تنم شروع کرده بود به خارش. همان‌طور که پوست بازوهایم را تند تند می‌سابیدم گفتم: «چی شده؟»

چمدان‌ها را بی‌حرف از جلوی در برداشت و کنار تخت گذاشت و نگاهی به لباس‌های نم دارم انداخت: «من بیرون منتظرم. لباست رو عوض کن باید بریم درمونگاه.»

بی‌حرف رفت و من را تنها گذاشت. چمدانم را باز کردم و یک دست لباس گل و گشاد بیرون کشیدم و پوشیدم و برگشتم بیرون اتاق بی‌آنکه حرفی بزند رفت داخل و دوری توی اتاق زد و گفت: «مدارکت رو هم بیار با خودت.»

لباس‌هایم مثل دل و روده از چمدان بیرون ریخته بود. کیفم را که روی میز انداخته بودم برداشتم و با هم بیرون رفتیم. توی راه مدام می‌پرسید: «به چیز خاصی حساسیت داری؟»

فکر کردم و دیدم که نه. به چیزی حساسیت ندارم. وقتی جلوی بیمارستان رسیدیم، پاسپورت و مدارک لازم را گرفت و خودش جلو افتاد. من هم پشت سرش. آن‌قدر برشتاب راه می‌رفت که مجبور بودم دنبال سرش بدوم. وارد محوطه نسبتاً بزرگ و وسیعی شدیم که ظاهراً اتفاقات بیمارستان بود. ساختمانی جدا از سایر بخش‌ها. ارشیا خودش راه و چاه را پیدا کرد و یورت گرفت و خواست تا روی یکی از نیمکت‌های چوبی بنشینم. هنوز نگران چشمش به پوست ملتهبم بود و من هم به این فکر می‌کردم که عجب شانس گندی دارم! پوست تنم هنوز می‌خارید و نمی‌توانستم جلوی خراشیدن بازوها و دست‌ها و گردنم را بگیرم. مقابلم ایستاد و یک دست به کمر نگاهم کرد: «چی شدی یک دفعه؟»

و بی‌آنکه منتظر جواب باشد گفت: «باید با شوهرت تماس بگیرم.»

اخم‌هایم توی هم رفت: «من خوبم.»

ـ گفت اگر مشکلی برات پیش اومد...

ـ مشکلی پیش نیومده.

بی‌توجه به حرف من شماره یزدان را گرفت. عصبی گفتم: «زنگ نزن.»

رمان بازار
romanbazar.ir

لحنم دستوری و پرخاشگرانه بود. متعجب نگاهم کرد ولی دیر شده بود. یزدان پشت خط بود. چرخید به یک طرف دیگر و قدم زنان مشغول توضیح دادن شد. از دستش دلخور شده بودم. اتفاقی نیفتاده بود. فقط یک حساسیت پوستی بود که لابد به خاطر یک خوراکی عجیب یا یک چیز تازه اتفاق افتاده بود. هنوز چشمم بهش بود که متوجه شدم نوبتم شده. بیمارستان خلوتی بود. ظاهراً یکی از آن‌هایی که برای خدمت رسانی به توریست‌ها ساخته بودند چون هندی‌های داخل آن از مسافران کم‌تر بودند. اشاره کرد دنبالش بروم و بعد توی گوشی گفت: «الان میریم پیش دکتر، بعد دوباره زنگ می‌زنم.»

وارد اتاق دکتر شدیم و یک زن چاق و سیاه با عینک کانوچویی بزرگ روی چشم‌هایش به من لبخند زد و با انگلیسی عجیب غریبی سوال کرد مشکلم چیست. ارشیا برایش توضیح داد و دکتر خواست که او بیرون بماند ولی ارشیا گفت که من ممکن است خوب متوجه سوالاتش نشوم. برای همین دکتر خواست که پشت پرده معاینه بایستد و بعد لباسم را بالا زد و مشغول معاینه شد و همان‌طور هم سوال می‌پرسید و ارشیا ترجمه می‌کرد و من جواب می‌دادم و این چرخه پشت سرهم تکرار می‌شد. بالاخره خواست پیرهنم را پایین بکشم و برایم آزمایش نوشت. حسابی پکر شدم چون دلم نمی‌خواست نصف وقتی را که قرار بود به دیدن و تجربه کردن جهانی متفاوت بگذرانم توی بدترین جاهای هند تلف کنم. همین‌طور که به سمت آزمایشگاه می‌رفتیم موبایل ارشیا زنگ خورد. حدس می‌زدم یزدان باشد و بیشتر از قبل ناراحت شدم. توقع داشتم به موبایل خودم زنگ بزند ولی او این چیزها حالیش نبود. انگار ارشیا هم متوجه شد و گفت: «اینجاست بله.»

و بعد گوشی را گذاشت کف دستم. دلخور نگاهش کردم و گوشی را گرفتم: «بله.»

– چی شده؟

– نمی‌دونم، باید آزمایش بدم.

– هنوز اون... آنتی بیوتیک... رو مصرف می‌کنی؟

چند بار پلک زدم و نالیدم: «نه.»

نفسش را عمیق پشت گوشی رها کرد و گفت: «کی تموم شده قرص‌هات.»

حرصم گرفته بود: «دکتری مگه تو؟!»

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ جواب من رو بده.

ـ نمی‌دونم... دو روز قبل از سفرم نخوردم دیگه.

ـ اون پماده چی؟

ـ اون رو... هنوز تموم نشده... یعنی گفت...

دیگر به حرفم گوش نداد. پشت تلفن چیزهایی بلغور کرد. انگار تلفنی با یک نفر دیگر هم مشغول حرف زدن بود. بعد گفت: «این رو به دکتره گفتی؟»

ـ فکر نمی‌کردم لازم باشه.

ـ بهش بگو.

ـ باشه. کاری نداری؟

ـ گوشی رو بده به این پسره.

تلفن را رد کردم طرف ارشیا. باز اعصابم به هم ریخته بود. مثلاً قرار بود از آنجا چه کاری بکند برای من؟ حداقل کاری که می‌توانست انجام بدهد ابراز نگرانی و آرزوی سلامتی بود که این عرضه را هم نداشت. صحبت ارشیا که تمام شد من را برگرداند به اتاق معاینه و راجع به آن داروهای کوفتی که مجبور شده بودم مصرف کنم به دکتر گفت. تنم گر گرفته بود و هر بار دکتر راجع به علت تجویزشان و نحوه مصرفشان سوال می‌پرسید عصبی‌تر می‌شدم. وقتی همه چیز تمام شد دکتر نسخه را عوض کرد و این بار بی‌حرف تا آزمایشگاه رفتیم. دلم نمی‌خواست توی چشم‌های ارشیا نگاه کنم. او حالا می‌دانست چه مشکلی دارم. دقیق که نه ولی تا حدودی فهمیده بود. از دست یزدان عصبانی بودم. دلم می‌خواست تنها شوم تا دوباره بهش سر کوفت بزنم. ارشیا متوجه حال نامتعادلم شد. کارم که آنجا تمام شد کنارم نشست و آرام گفت: «دیدی لازم بود زنگ بزنم؟»

جوابش را ندادم در عوض خیره شدم به ناخن‌های لاک خورده پاهام و او هم بی‌حرف نشست و آه کشید. داروها را که گرفتیم یک راست برگشتیم هتل. خواست قرص‌ها را همان موقع بخورم و بعد بخوابم. کفری گفتم: «لازم نکرده. نیومدم اینجا بچپم توی تخت.»

اخم کرد: «با این بدن قرمز شده کجا میخوای بری زیر این آفتاب؟»

تازه متوجه آفتاب تندی که به دنبال آن باران سیل آسا رخ نمایی می‌کرد شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پرسیدم: «تو کجا میری؟ کنار ساحل؟»

لحنم طعنه‌آمیز بود. گفت: «نه خیر. هستم در خدمت‌تون.»

عصبانی بود. بدون آنکه سوال کند مشغول جمع کردن چمدان شد. نشستم لبه تخت. هنوز کارش تمام نشده بود که یزدان زنگ زد. برای بار چهارم. باز هم به موبایل ارشیا. داشت چمدان را می‌چپاند داخل کمد، گفت: «جواب بده.»

شانه بالا انداختم: «با من کار نداره.»

چمدان را به شدت کوبید روی زمین و موبایل را از روی عسلی کنار تخت برداشت. نفس عمیقی کشید و با لحن آرام‌تر گفت: «الو؟»

برای یک لحظه حس کردم صدایش خش دار شده. از اول این‌طوری بود یا تازه این‌طور شده بود؟ هرچی فکر کردم نفهمیدم. ولی این مهم نبود. مهم این بود که نمی‌فهمیدم چرا عصبانی است. اگر قرار بود کسی دلخور باشد، من بودم نه او. حواسم بود که داره خیال یزدان را راحت می‌کند مشکل حادی ندارم. لابد بعدش می‌خواست با من حرف بزند. حوله‌ام را برداشتم و رفتم توی حمام و در را محکم به هم کوبیدم. چند لحظه پشت در ماندم و شنیدم که گفت: «الان توی اتاقه.»

معذبت‌تر از قبل مجبور شد توضیح بدهد: «فکر کنم لباس عوض میکنه.»

و بعد خداحافظی کرد با خیال راحت رفتم زیر دوش آب و خودم را توی وان ولو کردم. حوصله آقا بالاسر جدید نداشتم. از عمد لفتش دادم تا خسته شود و برود اما وقتی از حمام بیرون آمدم دیدم که نشسته رو به پنجره و به دریا زل زده. متوجه شد برگشته‌ام و با خنده گفت: «فکر کردم تموم شدی توی حموم.»

دلخور چپیدم توی تخت و چشم بستم. اما بوی عطرش توی مشامم بود؛ در نزدیکی تخت و بدنم منقبض شده بود. آرام لای پلک‌هایم را باز کردم. دست به کمر و با همان لبخند یک وری زل زده بود به صورتم. چشم‌هایم را کامل باز کردم: «میخوام بخوابم.»

سری تکان داد و خندید: «الان قهری دیگه؟»

در سکوت نگاهش کردم. نه به این خاطر که قهر بودم. نمی‌دانستم چه بگویم. نسبتم با او چی بود؟ یک دوست چند روزه؟ یکی که داشتم بهش وابسته... نه... کسی که داشت جور شوهرم را می‌کشید؟ یک بنده زر خرید یزدان؟ درست مثل خودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بغضم گرفت و گفتم: «مهم نیست. دلم میخواد تنها باشم. تو هم وظیفه‌ات رو انجام دادی. بیشتر این کاری ازت برنمیاد. برو لطفاً.»

نشست روی نیمکت مخملی کنار تخت و دست‌هایش را توی هم قفل کرد. سرچرخاند طرفم: «شوهرت گفت حتماً بهش زنگ بزن.»

لحاف نرم و خنک را کشیدم روی صورتم: «لازم نیست.»

ـ مشکلت چیه باهاش؟

جوری پرسید که حس نکردم فضولی می‌کند. یک‌جور همدردی توی صدایش موج می‌زد. ولی من همدردی نیاز نداشتم. دلم نمی خواست درددل کنم. آن هم برای یک راهنمای تور که دو روز دیگر حتی یادش نمی‌ماند من کی بوده‌ام.

ـ تنها؟

قلبم لرزید. حق نداشت من را این‌طور صدا کند. عصبی گفتم: «برو لطفاً میخوام تنها باشم.»

وقتی صدای بسته شدن در آمد زدم زیر گریه. باز دلم تنگ شده بود. برای خانواده‌ام. بلند شدم و نشستم رو به روی دریا. آفتاب رو به غروب بود و دریا شده بود یک کاسه خون درست مثل دل من.

رمان بازار
romanbazar.ir

۱۰

هرچه به موعد برگشتنم نزدیک‌تر می‌شدم غمی که توی دلم رخنه کرده بود سنگین‌تر می‌شد. انگار آمده بودم مرخصی و بعد از آن باز قرار بود بروم زندان. وقتی برمی گشتم ایران، دیگر تمنای سابق نبودم. دیگر دختر خانه‌ی بابا نبودم. مامان چمدانم را بسته بود و قرار بود همین که رسیدم یک میهمانی خودمانی بگیرند و بعد بروم سر خانه و زندگی‌ام. دلم می‌خواست بمانم و هیچ‌وقت نروم سرخانه و زندگی‌ای که مال من نبود. ارشیا تمام مدتی که بدقلقی کرده بودم با من مدارا کرده بود. به حرفم گوش داده بود و با دلم راه آمده بود. یک وسوسه آزار دهنده تمام لحظه‌هایم را مسموم کرده بود. یک وسوسه که می‌دانستم تهش هیچ چیز نیست جز سرخوردگی و خجالت ولی نمی‌توانستم مهارش کنم. زنگ موبایلم نگذاشت بیشتر از این به چیزی فکر کنم. از جا بلند شدم و برای آخرین بار به تمام مناظری که می‌توانست تا ابد متعلق به من باشد نگاه کردم. تلفنم را جواب دادم: «بله؟»

ـ حاضری؟

ـ آره.

ـ میام چمدونت رو ببرم.

گوشی را قطع کردم و نم اشک را با سرانگشت‌هایم گرفتم. ده دقیقه بعد در اتاقم را زد. در را باز کردم و زل زدم به صورتش. یک‌بار دیگر عین یک گدای منتظر توجه. مثل همان وقتی که فکر می‌کردم بهداد می‌تواند خوشبختم کند و منتظر آمدنش بودم داشتم محبت گدایی می‌کردم. چه بر

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم آمده بود؟

ـ ناراحتی داری برمی‌گردی؟

نتوانستم جلوی گریه‌ام را بگیرم. دستم را گرفتم جلوی صورتم و هق‌هق‌کنان سر تکان دادم. عمیق نفس کشید و آرام گفت: «برو داخل.»

گریه‌ام بند آمد. با همان چشمان خیس نگاهش کردم. چانه‌اش را جلو داد: «برو، یه کم وقت داریم.»

برگشتم توی اتاق و منتظر ماندم ببینم منظورش چی هست. در را آرام بست و یک دقیقه در سکوت ماندیم. صدای دریا موسیقی ملایمی در فضا پخش می‌کرد. موج‌ها سنگین و خسته می‌رفتند و برمی‌گشتند. درست مثل فکرهای من که توی سرم عقب و جلو می‌شدند. مثل امیدهای واهی که توی دلم گم و پیدا می‌شدند. باز شاعر شده بودم. از آخرین باری که فکر کرده بودم صبح نقره‌ای قشنگ‌ترین عبارت دنیاست تا امروز که در کشوری غریب حادثه‌های عجیبی پشت سر گذاشته بودم معنای واژه‌ها برایم خیلی عوض شده بود. شاعرانگی‌هایم به مرز جنون رسیده بود. میان موسیقی افسرده و غریبانه دریا، هنوز ساکت بود. زل زده بود به پنجره و انگار داشت چیزی را پیش خودش مرور می‌کرد. بالاخره نگاهش متوجه من شد. از همان جایی که ایستاده بود گفت: «من اومدم اینجا درس بخونم... ولی واقعیت این بود که... داشتم از یه چیزی فرار می‌کردم... از...

کلافه دستی به موهایش کشید: «از یه خاطره... از یه اتفاق...»

منگ نگاهش کردم. نمی‌فهمیدم چه می‌گوید. دوباره چرخید طرف پنجره و پشت به من گفت: «یه نفر رو دوست داشتم ولی نتونستم نگهش دارم برای خودم...»

چرخید طرفم: «ولی هیچ‌وقت نتونستم. فکر نکن اگه همونی اوضاعت بهتر میشه. اون چیزی که داری دست و پا می‌زنی ازش خلاص بشی، اون زندگی که انگار قل و زنجیر شده به دست و پاهات وقتی بی‌فکر ولش کنی بدتر تو رو میکشونه توی خودش. جای خالیش بیشتر عذابت میده.» سکوت، موج‌های سنگین و غمگین ماسه‌هایی که موج برمی‌داشتند و دوباره محو می‌شدند. داشتم به دریا فکر می‌کردم و به ردهای متزلزلی که روی تن ساحل می‌انداخت. با چشمان برق افتاده از اشک، با لب‌های لرزان. آرام لب زدم: «من فرق می‌کنم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی لبخند زد: «تو اولین نفری هستی که سعی نکرد سفره‌ی دلش رو برای من باز کنه میدونستی؟»

جوابش را ندادم. آمد جلوتر: «من رو مجبور کردی از خودم حرف بزنم. تو دختر خیلی خوبی هستی. خیلی خوب. اونقدر تجربه دارم که بدونم وقتی از خوب حرف می‌زنم منظورم واقعاً چیه. نمی‌دونم چطور میتونم کمکت کنم ولی تنها نصیحتم اینه که به جای غرق شدن توی مشکلی که داری، سعی کن حلش کنی.»

درمانده نالیدم: «چطور؟ تو که نمی‌دونی...»

ـ وقتی بهش فکر کنی راهش رو پیدا می‌کنی.

ـ شاید راهش اینه که هیچ‌وقت برنگردم به...

ـ نه نیست. این رو از من قبول کن.

آه کشیدم و زل زدم به آسمان که مثل تمام هند قرمز آتشین شده بود. دستی به سرش کشید و یک قاب سی‌دی گذاشت کنار دستم: «اینم عکس‌هات که قول داده بودم.»

قاب را برداشتم و به سی دی داخلش نگاه کردم. کارتش از حاشیه قاب افتاد بیرون. دوباره نگاهش کردم و آرام گفت: «ایمیلم اونجاست. دوست دارم ازت خبر داشته باشم.»

دلم فشرده شد. باز هم یک امید واهی دیگر. برای من که داشتم می‌رفتم توی قیر شب. سراب مثل زهر بود. مثل نوش دارو بعد از مرگ. گفتم: «باشه.»

سری تکان داد و لبخند زد: «بریم؟»

خواستم زودتر برود. کارت را برداشتم و هل دادم زیر تخت. نمی‌خواستم بروم ایران و دلم را جا بگذارم جایی که اصلاً خوب نبود. میان مه و سردرگمی. شوکی که یزدان با رفتارهایش به من وارد کرده بود با راهی که برای بندکردن من به این زندگی از ابتدا پوسیده پیش پایم گذاشته بود آن‌قدر ترسناک بود که نخواهم دوباره تجربه‌اش کنم. بی‌اعتماد شده بودم به تمام آدم‌هایی که از در محبت وارد می‌شدند. بی‌اعتماد و ناامید.

تا فرودگاه با هم حرف نزدیم. تا وقتی بارم را تحویل دادم و تا وقتی کارت پرواز را گرفتم و در آخرین جمله گفت: «امیدوارم خوشحال و شاد باشی. همون‌طور که توی

رمان بازار
romanbazar.ir

عکس‌هات بودی.»

برای یک لحظه از این که کارت را نیاورده بودم پشیمان شدم ولی دیگر دیر شده بود. سیم کارتم را داده بودم و وقتی سوار هواپیما می شدم دیگر هیچ اثری از ارشیا در زندگی‌ام باقی نمی‌ماند. سری تکان دادم و گفتم: «اگه اومدی ایران، دوست دارم ببینمت.»

سری تکان داد و لبخند زد: «فکر نکنم به این زودی‌ها بیام. شاید هم رفتم یه کشور دیگه. اینجا جادوش رو از دست داده برای من.»

به حرفش لبخند زدم. بهش گفته بودم اینجا سرزمین جادو است و حالا حرفم را این‌طور برمی‌گرداند. گفتم: «پس اگه یه جای جادویی دیگه پیدا کردی خبرم کن.»

چشم‌هایش برق زد و باز به خودم لعنت فرستادم که کارت را برنداشته‌ام. لبخند آخر را هم زد و برایم آرزوی موفقیت کرد و از همدیگر جدا شدیم. برای آخرین بار، برگشتم و قبل از رد شدن از آخرین خروجی به هند نگاه کردم. چیزهایی توی سرم چرخ خورد. کلمه‌هایی که مزه‌شان توی دهانم بود. تلخ و شیرین با هم. منگ بودم و نمی‌دانستم وقتی برگردم ایران این مزه‌ی تلخ و شیرین، این تصویرهای جادویی و این خاطره‌ی گذرا چه تأثیری بر من خواهد گذاشت. پلک بستم و از خروجی رد شدم و عمیق آه کشیدم.

توی هواپیما دلم نمی‌خواست بیدار بمانم. بیداری مثل خفه شدن تدریجی بود ولی خواب به چشمانم نمی‌آمد. هیچ کدام از اعضای خانواده نمی‌دانست من در حال برگشتن هستم. بهشان گفته بودم آخر هفته و حالا دو روز زودتر می‌رسیدم ایران. یزدان نگفته بود می‌آید دنبالم و من هم همچین توقعی نداشتم ولی وقتی پا به خاک ایران گذاشتم خودم را تنها و غریب حس کردم. میان مسافران خوشحالی که می‌رفتند با انرژی‌های اندوخته از سفر، زندگی‌شان را با حرارت بیشتری ادامه بدهند. من مثل مترسکی بودم که هر دم توخالی‌تر و پوچ‌تر می‌شد. از خودم ترسیده بودم. از این که دلم مدام با امیدهای واهی داغ می‌شد و بعد با شوکی ناگهانی ترک برمی‌داشت. نمی‌دانستم تحملم چقدر است و آیا می‌توانم بعد از این با آن زندگی مایوسانه‌ای که یزدان برایم ترتیب داده بود دوام بیاورم؟

سری به تاسف تکان دادم و چمدانم را برداشتم و راه افتادم. بیرون از خروجی

رمان بازار
romanbazar.ir

سالن ترانزیت، یکی گفت: «خانم انتظاری؟»

سرچرخاندم طرف صدا. مردی میان سال خودش را به من رساند و عرق صورتش را پاک کرد: «خوش اومدین.»

ـ شما؟

ـ راننده شرکت... آقای پرتو گفتن بیام دنبال‌تون. راحت بودین؟

راننده شرکت. از یزدان توقع همین را هم نداشتم. سری تکان دادم: «ممنون.»

چمدانم را برداشت و گفت: «بفرمایید.»

همراهش از فرودگاه خارج شدم. هوا خنک‌تر از هند بود. خنک و خشک. جادو... سرزمین جادو... من پری دریایی نبودم و این جا هم کشوری غریبه نبود. این جا وطنم بود اما دلم... وطن او کجا بود؟ توی سرزمین جادو؟ جوابی نداشتم. وقتی به ماشین رسیدیم پرسیدم: «یزدان کجاست؟»

چمدان را جاساز کرد و خواست سوار شوم و بعد گفت: «شرکت. بهشون زنگ بزنین.»

همین مانده بود یک راننده برایم تعیین تکلیف کند. بهش محل ندادم و پرسیدم: «گفته کجا بری شما؟»

از توی آیینه نگاهم کرد: «خونه دیگه.»

نگاه از چشم‌های کنجکاوش دزدیدم و تکیه دادم به صندلی‌ام. گفته بود من را ببرد خانه. اما کدام خانه؟ خانه‌ی خودش؟ تنم منقبض شد. چشم بستم تا تمرکز کنم. می‌توانستم بگویم من را ببر خانه‌ی خودم ولی بعد دردسرهایش را هم باید تحمل می‌کردم. قرار نبود باهاش از در لج وارد شوم. نمی‌خواستم با یک مشت لجبازی بچه‌گانه عصبانی‌اش کنم هنوز دنبال راهی بودم که درست و حسابی عذابش بدهم و این راه را پیدا نکرده بودم. در سکوت فقط به ارشیا فکر می‌کردم. حالا کجا بود؟ داشت می‌رفت یک مسافر دیگر را در بمبئی بچرخاند؟ بهش غذاهای تند بدهد و ازش عکس بگیرد؟ کنار ساحل بنشیند کنارش و برایش مثل هنرپیشه‌های هندی اداهای خنده‌دار در بیاورد؟ حتماً. زندگی‌اش از همین راه می‌چرخید، قرار نبود به خاطر آن اعتراف مسخره‌ای که پیش من کرد برود توی فکر و غصه بخورد. آه کشیدم و تلفنم زنگ خورد. شماره‌ای که روی گوشی افتاده بود قلبم را به هیجان واداشت. شماره‌ی هند بود. جواب دادم: «بله؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای ارشیا بود که گفت: «الو؟»

صورتم مثل یک شکوفه شکفت: «سلام. خوبی؟»

ـ خوبم. رسیدی؟

ـ آره.

ـ راحت بودی؟

ساکت ماندم. قلبم تند می‌تپید برای آن صدایی که هنوز چند ساعت از دوری‌اش نگذشته بود. دلتنگش شده بودم. گفتم: «بد نبود. دلم تنگ شده واسه هند.»

غش غش خندید: «آخه خاکش دامن گیره. من رو که می‌بینی.»

نیشم باز شد: «مگه تو دامن می‌پوشی؟»

ـ دامن که نه ولی لنگ می‌بندم مث مرتاض‌های هندی.

ـ بدجنس. قول دادی من رو ببری یکی‌شون رو نشونم بدی.

ـ دفعه بعد. زنگ زدم مطمئن بشم راحت رسیدی. مزاحمت نمیشم دیگه.

لحنش یک دفعه رسمی شد و غصه‌ام گرفت. آه کشیدم: «ممنون. مواظب خودت باش.»

ـ تو هم همین‌طور.

و بعد تماس قطع شد و من پرتاب شدم به واقعیت. بعد فکر کردم شماره من را از کجا داشت؟ خودش از یزدان گرفته بود؟ نه. یزدان چرا باید شماره ایران من را بدهد به ارشیا در هند؟ حدس زدم لابد خودش برداشته چون مطمئن نبوده که من ازش خبر بگیرم. همین حدس دلم را گرم کرد. آن‌قدر زیاد که حتی به صدای وجدانم هم گوش ندادم. حالا می‌توانستم چشم ببندم و بخوابم. نه با خیالی تخت. فقط برای این که کمی بیشتر در رویا غوطه بخورم. و خوشحال بودم. ارشیا شماره تلفنم را داشت. پس او هم مطمئن نبود که من برگردم و بهش زنگ بزنم یا ایمیل بزنم.

جلوی خانه که رسیدیم، توقف ماشین و بعد زنگ موبایلم که هنوز همان آهنگ هندی بود، از خواب بیدارم کرد. گیج و منگ به دور و برم نگاه کردم و موبایلم را که از دستم سر خورده بود زیر صندلی ماشین پیدا کردم. راننده گفت: «تا شما پیاده بشی، من چمدون رو می‌برم بالا.»

بی‌توجه به حرفش گوشی را جواب دادم: «بله؟»

ـ سلام.

رمان بازار
romanbazar.ir

یزدان بود. زیر لب گفتم: «سلام.»

ـ رسیدی خونه؟

ـ آره.

ـ اوکی. به نعمت گفتم کمک کنه بری داخل. کلید رو بگیر ازش.

ـ باشه.

ـ شب می‌بینمت.

دلم ریخت. نالیدم: «میشه برم خونه‌ی...»

ـ نه. گفتیم دو روز دیگه، پس همون دو روز دیگه.

ـ میگم بهشون خواستم سورپرایزتون کنم زودتر اومدم.

ـ سورپرایز کردن بمونه واسه بعد، شب می‌بینمت.

گوشی را قطع کرد. همراه نعمت رفتم بالا. در را باز کرد و چمدان را جلوی در گذاشت و گفت: «امری نیست؟»

معلوم بود یزدان بهش اجازه نداده داخل خانه شود و این تنها جایی بود که با یزدان تفاهم داشتم. گفتم: «نه ممنونم.»

وقتی راننده رفت، چمدان بزرگم را که حالا از سوغاتی‌ها حسابی سنگین شده بود به زحمت داخل بردم و در را بستم. نفس‌زنان، لباس‌هایم را کندم و نشستم روی مبل و دور و برم را نگاه کردم. من حالا خانم این خانه بودم. البته در ظاهر. درستش این بود که بگویند من کلفت این خانه هستم. از جا بلند شدم و چرخی توی خانه زدم و تازه متوجه شدم چیزی که من از آن خانه شناخته بودم فقط نصف ماجرا بوده. درست در انتهای دیوار آشپزخانه دری بود که به بخشی مجزا از خانه مرتبط می‌شد. در را باز کردم و داخل شدم و از دیدن آنچه مقابلم بود جا خوردم. سالنی متوسط با کلی خرت و پرت کامپیوتری و یک دست مبل تخت خواب‌شو که درهم ریخته و نامرتب مانده بود. ظاهراً این بخش محل کار یزدان بود. کنجکاوانه به گوشه و کنار اتاق سرک کشیدم. جز یک کوه سی دی و کتاب‌های انگلیسی مربوط به کامپیوتر و تجهیزاتی که ازشان سردرنمی آوردم هیچ چیز جالبی به چشمم نخورد. توی کمد دیواری وسیع اتاق هم پر بود از کتاب‌های تلنبار شده روی هم و روی میزها خرده‌های غذا و بطری‌های ردبول و جعبه‌غذای آماده پخش و پلا بود. برعکس ظاهر

رمان بازار
romanbazar.ir

تر و تمیز و مرتب بخش دیگر خانه، اینجا یک آشغالدانی واقعی بود. افسرده آن کشیدم. من را آورده بود اینجا و لابد قرار بود از این به بعد تمیز کردن این قسمت خانه را هم بر عهده بگیرم.

خودش گفته بود خوشش نمی‌آید از شرکت‌های خدماتی بیایند و سر کنند توی زندگی خصوصی‌اش و حالا من در قلب زندگی خصوصی‌اش بودم. به پرده‌های کلفت و آویخته پشت پنجره‌ها نگاه کردم. این اتاق کاملاً تاریک، بخش پنهانی زندگی یزدان بود همان بخشی که از من بیشتر دوستش داشت. از تصور این که قرار بود همچین موجود مزخرفی را به خودم علاقه‌مند کنم مور مورم شد. از سالن برگشتم بیرون و در میانه‌ی راهروی بلند مردد به در بسته اتاق خواب نگاه کردم. چند قدمی جلو رفتم و دستم را روی دستگیره گذاشتم. فلز سرد تنم را لرزاند. پشت در این اتاق من را آش و لاش کرد. دستم از روی دستگیره کنار رفت. امشب می‌آمد و قرار بود دوباره... با یک ضرب در را باز کردم و میخکوب شدم. اتاق خالی خالی بود. خبری از موکتی که کشیفش کرده بودم نبود. خبری از تخت خواب نبود. لخت و بی خاطره شده بود. وارد اتاق شدم و دیدم که فقط یک تخت ساده دو نفره ته اتاق جا خوش کرده. حتی روی خوشخواب هم ملافه‌ای نبود. یک تخت و یک خوشخواب نو. فقط توانستم به چیزی که دیدم پوزخند بزنم. فکر کرده بود با خالی کردن اتاق می‌تواند آن خاطره را هم از ذهن من بخراشد و پاک کند؟

☕ ☕ ☕

انگار عقربه‌های ساعت با من لج داشتند که این قدر لخ لخ کنان جلو می‌رفتند. حوصله‌ام سر رفته بود و هی وسوسه می‌شدم به ارشیا زنگ بزنم اما جلوی خودم را گرفتم و به جایش سی‌دی عکس‌هایم را برداشتم و به نظرم رسید بد نیست بروم ببینمش. برگشتم توی همان اتاق در هم ریخته و نامرتب و نشستم پشت یکی از کامپیوترها و سی دی را گذاشتم داخل سی دی رام. تا پوشه‌ی عکس‌ها باز شود نگاهی به آیکون‌هایی که روی نمایشگر کامپیوتر بود انداختم ولی چیزی ازشان سردرنیاوردم. پوشه‌ی عکس‌ها که باز شد مشغول دیدن عکس‌هایم شدم. همه‌اش خودم بودم تنها. کنار دریا تنها، کنار بناهای قدیمی تنها و در گوشه گوشه‌ی هند تنها.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا من اینجا بودم و دلم برای آن چند روز حسابی تنگ شده بود. یعنی ارشیا هم همین حس را داشت؟ کاش که یک عکس دو نفره هم برایم می‌گذاشت. هر کدام از عکس‌ها من را می‌برد به یک خاطره‌ی نمناک و رنگی که دلتنگی‌ام را برای آن هیجان چند روزه بیشتر می‌کرد و جای خالی کسی که آن روزها را درخشان‌تر کرده بود بیشتر به چشم می‌آمد. کم‌کم اشکم راه افتاده بود. به نظرم رسید بد نیست حالا که حس و حالم این قدر غمگین است چیزی بنویسم. تا به حال شعر نگفته بودم و تمام خط خطی‌هایم یک مشت دلنوشته‌ی خام بود که خجالت می‌کشیدم آن را به کسی نشان دهم. از همان دور و بر یک ورق کاغذ برداشتم و شروع کردم به نوشتن احساسم درباره‌ی اتفاقاتی که از سرم گذشته بود. هر کلمه‌ای که روی کاغذ می‌نوشتم دلتنگی‌ام پررنگ‌تر می‌شد و گریه‌ام بیشتر. آخر نتوانستم تحمل کنم. کاغذ و خودکار را انداختم یک گوشه و رفتم بیرون و یک گوشه کز کردم و هق هقم بالا رفت. هیچ‌وقت نشده بود که این قدر دلم برای خودم و تنهایی‌ام سوخته باشد. حالا مامان و بابا یک گوشه برای خودشان خوشحال بودند که دخترشان را شوهر داده اند. خبر نداشتند که من توی یکی از خانه‌های همین شهر تنها نشسته‌ام و برای خودم گریه می‌کنم. وقتی اشک‌هایم تمام شد کم‌کم حس نفرتم به یزدان فوران کرد. عصبانی بهش زنگ زدم. می‌خواستم حتی اگر تلفن را قطع کرد، سماجت کنم. یا حتی بروم توی شرکت‌شان و داد و بیداد راه بیندازم. فکر کردم این راه خوبی برای حرفهم کردنش باشد. و اگر نتوانستم قانعش کنم برگردم خانه مان. ولی برعکس چیزی که حدس می‌زدم جواب تلفن را داد و گفت: «بله؟»

عصبی گفتم: «ازت متنفرم میدونی؟»

باز گریه‌ام راه افتاد. پشت گوشی ساکت ماند. عین مجسمه‌ای که بود و نبودش فرق نکند. ساکت به گریه‌ام گوش می‌داد. دلم‌خواست دلداری‌ام بدهد. قول بدهد که تمام رفتارهای زشتش را جبران کند ولی هیچ کدام از این کارها را نکرد. عمیق نفس کشید و گفت: «خیلی خب اومدم.»

گوشی را قطع کرد و من را به همان حال گذاشت. از جا بلند شدم و چمدانم را کشان کشان بردم یک گوشه گذاشتم و خودم هم کنارش نشستم. تصمیم داشتم هرجور شده مجبورش کنم من را ببرد خانه‌ی خودمان. خیلی طول نکشید تا برسد

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه. برخلاف من خیلی مرتب و سرحال بود. لباس شیکی پوشیده بود و حسابی به خودش رسیده بود و من با چشم‌های قرمز و خیس و صورت خسته کز کرده بودم کنج سالن. آمد جلو و دستش را مثل کسی که بلاتکلیف باشد به کمر زد و گردنش را کج کرد و عوض هر حرفی فقط پرسید: «چیه؟»

عصبی شروع کردم به جویدن ناخنم: «من نمی‌خوام بمونم اینجا. من رو ببر خونه‌مون.»

سرش را کلافه تکان داد: «بذار برسی بعد شروع کن به لوس‌بازی.»

با چند قدم سریع آمد جلو و چمدانم را بلند کرد. دستم را قفل کردم روی دسته‌اش: «ولش کن.»

به حرفم توجه نکرد. چمدان را یک ضرب بلند کرد و برد طرف اتاق خواب. ولی در اتاق را باز نکرد. همان جور گذاشتش پشت در و گفت: «بلند شو... بلند شو برو یه دوش بگیر. این قدر هم گریه نکن عین دو ساله‌ها.»

داد زدم: «نمی‌خوام. من رو ببر پیش مامانم. دلم براش تنگ شده.»

صدایم می‌لرزید. چشم‌هایش گرد شد. آمد جلوی رویم ایستاد: «تو مثل این که باور نکردی هنوز؟»

ـ چی؟ چی رو باور...

ـ که زن من شدی.

حرفش مثل تو دهنی بود. یک تودهنی بد که دوباره به گریه‌ام انداخت. نشست کنارم و هیچی نگفت. خم شد به جلو و ته آرنجش را گذاشت روی زانوهاش و بعد صورتش را چرخاند طرفم و همان‌طور نگاهم کرد بلکه از رو نروم. سرم داشت می‌ترکید ولی نمی‌خواستم تا خواسته‌ام را برآورده نکرده ساکت شوم. دوباره راست نشست و گردنش را خم کرد عقب و خیره شد به سقف. کمی به همان حال ماند و بعد حسی مرموز نگرانم کرد. دیدم که راست ایستاد و گفت: «بس کن دیگه.»

این را با صدای بلند گفت. دست‌هایش را مشت کرده بود و ابروهایش گره خورده بود به هم. این حالش من را یاد همان روزی انداخت که آمده بود توی کلینیک دنبالم. ترسیدم و ساکت شدم. گفت: «هی هیچی نمی‌گم... پاشو برو دوش بگیر.»

لحنش دستوری بود. شانه بالا انداختم: «نمی‌خوام.»

رمان بازار
romanbazar.ir

خم شد و مچ دستم را گرفت و من جیغ زدم. فشار انگشتانش را بیشتر کرد و با آن یکی دستش چانه‌ام را محکم گرفت و چند بار تکان داد: «جیغ نزن... بخوای اذیتم کنی. اذیتت می‌کنم تمنا. فهمیدی؟»

چشم دوخته بودم به زمین و تمام عضلاتم منقبض شده بود. دوباره چانه‌ام را تکان داد: «فهمیدی؟»

هیچی نگفتم. چانه‌ام را ول کرد. دستم را کشید و بلندم کرد: «حالا برو کاری رو که گفتم بکن.»

بی‌حرف از جا بلند شدم. ترسیده گفتم: «به من دست نزن.»

پوزخند زد و با لحن تحقیرآمیزی گفت: «تحفه...»

دستش را گذاشت پشت کتفم و کمی هلم داد جلو: «برو.»

منگ شده بودم. حالم بد بود. خیلی بد. پشت سرم آمد تا نزدیک اتاق خواب و دوباره با دست کتفم را به جلو راند: «اگه به زبون خوش نری خودم میام می‌برمت.»

ترسیده قدم تند کردم و از زمین کنده شدم. رفتم توی اتاق و در را پشت سرم بستم. صدای پوزخندش را شنیدم و فکر کردم چقدر بیچاره شدم که ترس من باعث خنده‌ی تمسخرآمیز او می‌شود. یک ساعتی هم وقتم را توی حمام تلف کردم. حمامی که ازش بدم می‌آمد. آنجا هم بوی درد می‌داد. دردی که کهنه نشده بود هنوز. آمدم بیرون و زیر چشمی به اتاق لخت نگاه کردم و نفس حبس شده‌ام را بیرون فرستادم. نبود. مردد بودم به ماندن توی آن اتاق لعنتی و مواجه شدن با کسی که با تمام وجود ازش متنفر بودم. فکر کردم چه فرقی می‌کند. بالاخره که باید هر روز ببینمش. دل به دریا زدم و از اتاق بیرون رفتم. نگاهی سرسری به خانه انداختم ولی خبری ازش نبود. پاورچین تا پشت در شیشه‌ای که دو قسمت خانه را از هم جدا می‌کرد جلو رفتم. سایه‌اش از پشت شیشه معلوم بود. یادم افتاد که سی‌دی عکس‌هایم و آن کاغذ خط خطی شده را جا گذاشته‌ام توی اتاق. دلم شور افتاد. کمی محکم‌تر قدم برداشتم و صدای پاهایم حواسش را جمع کرد. آمد بیرون. سی دی‌ام توی یک دستش بود و کاغذم توی یک دست دیگر. گرفت‌شان طرفم: «بار آخرت باشه میای اینجا بی‌اجازه.»

زل زده بود به صورتم و معنی نگاهش را نمی‌فهمیدم. هم عصبانی بود و هم... یک

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی بود که درکش نمی‌کردم. همان‌طور که بهش خیره مانده بودم جلو رفتم و سی دی و کاغذ را از دستش گرفتم. چرخید طرف اتاق و همان جور که داخل می‌رفت گفت: «یه چیزی سفارش بده. روی کانتر شماره‌ی آشپزخونهٔ همین برج هست.»

از حرفش سردرنیاوردم. او هم همین حدس را می‌زد. چرخید طرفم: «اینجا یه آشپزخونه‌ی خصوصی داره. زنگ بزن هرچی میخوای سفارش بده تا بیارن.»

جالب بود ولی نه آن‌قدر که منگی و ناراحتی من را کمرنگ کند. آرام و با صدایی گرفته گفتم: «من میل ندارم.»

جوابم را نداد و در را بست. یکی دو ساعت دیگر هم گذشت. نشسته بودم رو به پنجره‌ی بزرگی که هزاران چراغ رنگارنگ را در تاریکی‌اش نشانم می‌داد. زل زده بودم به آن شهری که باهاش غریبه بودم و او بی‌خیال توی اتاق خصوصی‌اش مشغول کار مورد علاقه‌اش بود. از خودم پرسیدم: «قراره از این به بعد زندگی من این باشه؟»

ـ هنوز گشنه نشدی؟

چرخیدم طرفش و دستم را از دور زانوهایم برداشتم. آمد جلو و چشم‌هایش را ریز کرد: «چشمات شده کاسه‌ی خون.»

لحنش دلجویانه نبود. داشت چیزی را به من خبر می‌داد که خودم از قبل می‌دانستم. عمیق نفس کشیدم و از جا بلند شدم: «کجا باید بخوابم؟ خسته‌ام.»

ـ توی اتاق خواب می‌خوابن معمولاً.

ـ من اونجا نمی‌خوابم.

ـ این جوریه؟

ـ چی؟

ـ واسه هر کاری قراره لجبازی راه بندازی با من؟

در سکوت فقط نگاهش کردم شاید بفهمد نمی‌خواهم برگردم به آن اتاق مزخرف ولی خبری از فهم و شعوری که آرزویش را داشتم نبود. کسی که از زنش این جوری استقبال می‌کند. آن هم چی؟... وقتی که تازه از سفر برگشته... آن هم وقتی که فقط دو ماه است باهاش ازدواج کرده... آن هم وقتی که قبلاً وحشیانه آزارش داده... دوباره آمد و مقابلم ایستاد و دستی به صورتش کشید و چشم‌هایش را چند بار به هم فشرد و زل زد به چشم‌هایم آرام گفت: «دختر خوبی باش. این جوری زندگی رو زهر می‌کنی

رمان بازار
romanbazar.ir

هم برای خودت هم برای من.»

اشکم دوباره آماده‌ی چکیدن بود. گفتم: «من می‌خواستم دختر خوبی باشم ولی تو... نذاشتی.»

نشست کنارم و دست‌هایش را قفل کرد توی هم: «بهت گفتم چی؟»

ساکت ماندم.

کمی نزدیک‌تر نشست و با صدایی خیلی آرام‌تر از قبل گفت: «اینجا هر کاری دوست داری میتونی بکنی ولی بکش بیرون از قصه‌ی عشق و عاشقی. من اهلش نیستم.»

بی‌اختیار پوزخند زدم: «فکر کردی هنوز دلم میخواد تو دوستم داشته باشی؟»

ـ پس چی؟

ـ هیچی.

از جا بلند شدم و راه افتادم طرف یکی از اتاق ها. دنبال سرم آمد: «مثل یه بچه‌ی خوب بخواب توی اتاق خواب. منم کارم تموم بشه میام.»

لرزی خفیف افتاد به جانم. چرخیدم طرفش: «تو غلط می‌کنی.»

داشت می‌رفت طرف اتاقش که ایستاد: «چی گفتی؟»

درمانده بودم. نمی‌دانستم دیگر چی‌کار کنم که اوضاعم را بدتر نکنم. اسیری بودم که نه راه پس داشتم و نه راه پیش. شتاب زده آمد طرفم و دوباره پرسید: «چی گفتی؟»

عین یک بیچاره‌ی تو سری خور از ترس این که دوباره رگ دیوانگی‌اش بگیرد بی‌حرف راه افتادم طرف اتاق خواب جهنمی. همان‌جا ایستاد تا بروم داخل و خیالش که راحت شد برگشت طرف اتاق کارش. توی تاریکی ایستادم و چند دقیقه به همان حال زل زدم به تخت بی‌روحی که گوشه‌ی اتاق انتظارم را می‌کشید. با پاهای کرخت شده قدم به قدم بهش نزدیک شدم و جلوی تخت دوباره ایستادم. سردم شده بود و می‌دانستم این سردی از ترس است.

اولین روز زندگی‌ام با یزدان بی‌خبر از خانواده‌ام در خانه‌اش گذشت و صبح وقتی بیدار شدم دیدم که کنارم خوابیده با فاصله کمی به من. خودم را جمع کردم و آرام از

رمان بازار
romanbazar.ir

جا بلند شدم ولی خوابش خیلی سبک بود. چشم باز کرد و اخم کرده دور و برش را نگاه کرد و پرسید: «ساعت چنده؟»

از تخت پایین آمدم و ازش فاصله گرفتم: «نمی‌دونم.»

او هم نیم خیز شد و بدنش را کش و قوس داد. رفتم طرف دستشویی و خودم را داخلش قایم کردم. آن‌قدر خسته بودم که حتی نفهمیده بودم کی آمده و خوابیده کنارم. خیره مانده بودم به صورت پف کرده‌ام که در سرویس باز شد و از جا پریدم. حوله توی دستش بود: «چیه؟»

با احتیاط از کنارش رد شدم: «هیچی.»

قبل از این که در بسته شود گفت: «صبحونه رو آماده کن.»

دلم می‌خواست توی صورتش داد بزنم: «کوفت بخوری. بمیری. وحشی...» ولی زبانم قفل شد و هیچی نگفتم. در عوض رفتم توی آشپزخانه و خودم را مشغول کردم به حاضر کردن صبحانه‌ای که هیچ اشتیاقی در من برنمی‌انگیخت. قبلاً توی خانه‌ی خودمان با همان استکان‌های معمولی و ظرف پنیر کریستالی تقلبی و گره‌خوری ساده، اشتهایم بیشتر باز می‌شد تا حالا که می‌توانستم یک میز مفصل بچینم. کم کم به پوچی رفاهی که برایم فراهم کرده بود می‌رسیدم ولی دیگر دیر شده بود. میز را چیدم و برای خودم یک فنجان چایی ریختم و رفتم توی سالن. اصلاً دلم نمی‌خواست کنارش بنشینم و صبحانه کوفت کردنش را ببینم. چایی را خوردم و بعد دیگر نمی‌دانستم چی کار کنم. آمد بیرون و نگاهی به میز انداخت و حتی نپرسید من صبحانه می‌خورم یا نه. تلفنش زنگ خورده بود و مشغول حرف زدن بود. نشست پشت میز و همان‌طور که با مخاطبش حرف می‌زد صبحانه‌اش را تمام کرد. بعد برگشت توی اتاق و لباس پوشید و قبل از رفتن گفت: «بشین یه فیلم ببین حوصله‌ات سر نره. به من هم زنگ نزن.»

حتی صبر نکرد جوابش را بدهم. راهش را کشید و رفت بیرون. دیگر ظرفیتم برای شروع یک گریه‌ی دیگر تمام شده بود. کلافه دور خودم چرخیدم و از جا بلند شدم. اول فکر کردم باهاش لجبازی کنم و میز را همان‌طور بگذارم ولی کل شب قبل پیش چشمم آمد. لجبازی جواب نمی‌داد. او زورگو بود و هر وقت اراده می‌کرد می‌توانست با زور من را وادار به اطاعت کند. میز را جمع کردم و آشپزخانه را مرتب

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم و برگشتم بیرون. نیم نگاهی به چمدانم انداختم و بعد به گوشی تلفنم که برایم چشمک می‌زد. دل به دریا زدم و شماره‌ی ارشیا را گرفتم. امیدی نداشتم به جوابش دادنش. به خودم امیدواری دادم حتماً به خاطر اختلاف ساعت است. حساب کردم الان آنجا ساعت چند است ولی ته دلم می‌گفت که من دیگر یک فراموش شده بیشتر نیستم. اگر پافشاری می‌کردم لابد پیش خودش می‌گفت گیر عجب سریشی افتادم. توی همین فکرها بودم که جوابم را داد و قلبم فرو ریخت. گفت: «تمنا؟»

گرمای صدایش سرایت کرد به تمام وجودم. نشستم روی مبل و لبخند زنان گفتم: «سلام.»

ـ خوبی؟

ـ خوبم. ممنون. تو چطوری؟ مهمون تازه نیومده برات؟

ـ نه. این فصل هند خیلی توریست نداره. تو استثناء بودی.

فکر کردم من همیشه استثناء هستم. آرام گفتم: «پس چه کار می‌کنی الان؟»

خندید: «خیلی کارا. کدومش رو بگم برات؟»

لحنش شیطنت بار بود. خودم را جمع و جور کردم: «هیچ کدوم. هوا بارونیه آره؟»

ـ آره. صداش میاد؟

ـ چه جور هم.

هردومان ساکت شدیم. نمی‌دانستم دیگر چی بگویم. او گفت: «عکس هات رو دیدی؟»

ـ آره. خیلی خوب شده بود. یعنی خوب نه، عالی شده بود. خیلی ممنون.

ـ خواهش می‌شود. شوهرت...

ـ خونه نیست.

ساکت ماند. انگار سوالش این نبوده باشد. از خودم خجالت کشیدم. گفتم: «شوهرم چی؟»

ـ هیچی ولش کن. حالت خوبه؟ آشتی کردین؟

اوقاتم تلخ شد. آه کشیدم: «قهر نبودیم.»

هومی کرد و گفت: «خب بگو. دیگه چه خبر. اونجا هوا خوبه؟»

نگاهی به شهر دود زده‌ی پشت پنجره انداختم: «افتضاحه. پر از دود.»

دیگر حرفی نمانده بود. مگر چه چیز مشترکی بین ما بود که بخواهیم درباره‌اش

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف بزنیم. او هم این را فهمید و گفت: «خوشحال شدم زنگ زدی. باز هم از این کارا بکن.»

این حرفش خوشحالم کرد. نمی‌دانم چرا عذاب وجدان نگرفتم. ذوق زده گفتم: «باشه حتماً. شاید باز هم بیام... هند.»

سوتی کشید و گفت: «واو چه خوب!»

قند توی دلم آب شد. باز هم خجالت نکشیدم و عذاب وجدان هم نگرفتم. گفتم: «مزاحمت نمیشم.»

ــ مزاحم نیستی خوشگل خانم.

ته دلم لرزید. لبخند پهن شد روی صورتم و آرام گفتم: «مرسی.»

خندید. من هم خندیدم و بعد خداحافظی کردم. حس می‌کردم نیروی دوباره‌ای به وجودم تزریق شده که کمکم می‌کند از درماندگی‌ام بیرون بیایم. نمی‌خواستم به عذاب وجدانی که یواش یواش سر و کله‌اش پیدا می‌شد توجه کنم. همان‌طور که می‌رفتم تا یک صبحانه مفصل برای خودم آماده کنم می‌فرستادمش ته فکرم و بلند آواز می‌خواندم مبادا صدایش را بشنوم که می‌گفت: «خجالت نکشیدی؟» نه خجالت نکشیدم. مگر چه کار کرده بودم؟ به یک دوست زنگ زده بودم و باهاش چند کلمه حرف زده بودم. این که خجالت نداشت. داشت؟

صبحانه‌ام را خوردم، تصمیم گرفتم سری به گوشی‌ام بزنم و چند تا برنامه درست و حسابی رویش نصب کنم تا بتوانم راحت‌تر با آدم‌های دور و برم در ارتباط باشم. همین‌طور که خودم را توجیه می‌کردم تمام این کارها فقط برای سرگرم کردن خودم است، آن عذاب وجدان لعنتی به گوشه و کنار ذهنم سرک می‌کشید و اعصابم را به هم می‌ریخت. ولی من قصد نداشتم بهش توجه کنم. پیش خودم گفتم «مگر من حق ندارم مثل یک زن جوان از زندگی‌ام لذت ببرم؟ وقتی شوهرم خودش گفته بود اینجا هر کاری که دوست داشته باشم بکنم و فقط کاری به کارش نداشته باشم چرا نباید به حرفش گوش می‌دادم؟»

کارم که با نصب برنامه‌ها روی گوشی‌ام تمام شد با خیال راحت لباس پوشیدم و از خانه بیرون زدم. نمی‌دانستم یزدان کی برمی‌گردد و برایم هم مهم نبود. دلم می‌خواست چرخی دور و بر خانه بزنم و آنجا را بهتر بشناسم. چه فایده داشت که بنشینم کنج خانه و هی غصه بخورم؟ هی از خودم بپرسم چرا زندگی‌ام این جور شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

توی پیاده رو راه می‌رفتم و از هوای خنک لذت می‌بردم. پاییز حسابی خودش را توی دل شهر جاکرده بود. وقتی حسابی دور و اطراف را وارسی کردم و فهمیدم که آن محله‌ی شمال شهری چه امکاناتی دارد برگشتم خانه و سری هم به مجموعه‌ی ورزشی ساختمان زدم. یک باشگاه مجهز و بزرگ آن پایین بود، به همراه استخر و سونا و جکوزی و حتی یک سینمای خصوصی. اینجا خودش برای خودش یک محله‌ی کوچک در دل یک ساختمان بزرگ بود. در آن وقت صبح هنوز کسی از خواب ناز بیدار نشده بود و برای همین توانستم با خیال راحت به همه جاسرک بکشم. پول امکاناتی که به ساکنان برج می‌دادند را می‌کشیدند روی پول شارژ آنجا. وقتی دانستم پول شارژ ماهیانه این برج دوبرابر اجاره خانه‌ای است که مامان و بابا هر ماه سرش جنگ دارند، دود از سرم بلند شد. این طرز زندگی را نه هیچ‌وقت دیده بودم و نه بهش عادت داشتم. اما یزدان انگار دلش همچین خانه و زندگی‌ای می خواست. هرچه بیشتر به آن خانه و صاحبش فکر می‌کردم بیشتر شک می‌کردم که چرا من را برای زندگی انتخاب کرده. مگر می شود از صبح تا شب جان بکند و کار کند و هزینه زندگی در همچین محله و همچین خانه‌ای را بپردازد ولی دلش نخواهد با کسی که دوستش دارد زندگی کند؟ یعنی واقعاً هیچ اعتقادی به عشق نداشت؟ خود به خود یاد حرف زن عمو آذر افتادم. شاید جایی دیگر یکی داشت که آرامش کند؟ با این که هیچ دل خوشی ازش نداشتم ولی ته دلم خالی شد. به سرعت برگشتم بالا و شروع کردم به جست و جوی گوشه و کنار خانه بلکه بتوانم مدرک جرمی پیدا کنم. حتی امیدوار بودم بتوانم با مدرک جرم خیالی خودم را از شر زندگی با یزدان خلاص کنم اما هیچی نبود. رفتم توی اتاق کارش و شروع کردم به گشتن وسط کتاب‌ها، زیر میزها و هرجایی که حدس می‌زدم برای قایم کردن یک مدرک جرم مناسب است ولی دریغ از یک مدرک مشکوک. وقتی به خودم آمدم دیدم که تمام اتاقش را به هم ریخته‌ام. اگر می‌آمد و می‌دید چه بر سر اتاقش آمده حتماً عصبانی می‌شد. از جا بلند شدم و شروع کردم به مرتب کردن اتاق. دلم نمی‌خواست فکر کند واقعاً به حرفش گوش کرده‌ام و شده‌ام کلفت خانه‌اش ولی از آن طرف هم دوست نداشتم بهانه‌ی الکی بدهم دستش. قفسه‌های کتاب را گردگیری کردم. آت و آشغال‌های اضافی را جمع کردم و توی کیسه زباله ریختم و کل اتاق را جمع و جور کردم. دور و بر

رمان بازار
romanbazar.ir

کامپیوترهایش کلی سی دی و فلش مموری ریخته بود. من و آرمان خیلی هنر می‌کردیم دوتا فلش مموری زاغارت داشتیم و اینجا انگار درختش را کاشته باشند، توی هر سوراخ و سنبه‌ای یکی پیدا می‌شد، وسایل را دسته بندی کردم و مرتب یک گوشه گذاشتم و وقتی کارم تمام شد اتاق سر و وضع آدمیزادی به خودش گرفته بود. حالا خیالم راحت بود شک نمی‌کند چرا همه چیز جابه‌جا شده. با این که این کار خیلی هم هوشمندانه نبود ولی ته دلم حس می‌کردم من هم می‌توانم یک جاهایی باهوش به نظر بیایم و از خودم خوشم آمد.

بقیه روز به گشت و گذار در اینترنت گذشت و نزدیک ظهر دوباره به سرم زد بروم بیرون و خرید کنم ولی یادم آمد که کلی کارت اشتراک از مغازه‌های دور و بر از وسط خرت و پرت‌های یزدان جمع کرده‌ام. نشستم و یک فهرست از تمام چیزهایی که توی خانه لازم داشتیم نوشتم و بعد تلفن به دست همه‌شان را سفارش دادم ولی بعد دیدم چقدر بی‌مزه است که برای خریدن میوه و سبزی و یا انتخاب چند مارک مواد غذایی به توصیه فروشنده‌های مغازه عمل کرده‌ام. یادم آمد که با مامان می‌رفتیم مرکز میوه و تره بار و خوشحال توی میوه فروشی‌های بزرگ قدم می‌زدم و بوی خوب میوه‌ها و سبزی‌ها می‌خورد زیر دماغم. یا می‌رفتیم فروشگاه شهروند و کلی از وقتم را به گشتن میان قفسه‌های مواد غذایی می‌گذراندم. آن حس دوست داشتنی حالا با یک کپه پول عوض شده بود و آن‌قدر وقت اضافی داشتم که نمی‌دانستم باهاش چه کار کنم.

وقتی سفارش‌هایم آمد، همه را سرجای‌شان گذاشتم و از روی دستورالعملی که از اینترنت گرفته بودم شروع کردم به آشپزی ولی دستپختم افتضاح بود. با این که کلاس آشپزی رفته بودم ولی آن‌قدر درگیر اتفاق بدی که برایم رخ داده بود شده بودم که هیچی یاد نگرفته بودم. شاید لازم بود قبل از آن که برای وقت‌های خالی‌ام برنامه‌ای بریزم کمی پخت و پز یاد بگیرم؟ به خانه خالی از شور و شوقم و غذایی که پخته بودم خیره ماندم. برای کی؟ مگر قرار بود کسی بیاید و از خوردن غذای من لذت ببرد؟ عصبی غذا را ریختم توی سطل زباله و زنگ زدم به آشپزخانه‌ی برج.

رمان بازار
romanbazar.ir

۱۱

هردومان نشستیم توی ماشین و در سکوت رفتیم خانه‌مان. دیشب وقتی توی اتاق کارش دلشوره گرفتم نکند به خاطر جابه‌جا شدن وسایلش داد و قال راه بیندازد ولی هیچی نگفت، نفهمیدم بابت این کار خوشحال شده یا ناراحت. شب از غذایی که دوباره پخته بودم خورد و باز هم هیچی نگفت. باز هم نفهمیدم خوشش آمده یا نه. می‌توانستم ازش سوال کنم ولی نکردم. راه‌نزدیک شدن ما دو نفر به همدیگر به کل مسدود شده بود. او هم ظاهراً از این وضع راضی بود. می‌دانست یکی هست که به امور خانه‌رسیدگی کند و برایش غذا بپزد و سطح توقعاتش هم در حد شارژ شدن حساب بانکی‌اش باشد. دیگر چی می‌خواست؟

نزدیک خانه که رسیدیم گفت: «وقتی درباره‌ی سفرمون تعریف می‌کنی خیلی وارد جزئیات نشو که سوتی ندی.»

حرصی نفسم را بیرون فرستادم: «لازم نبود بگی. خودم حواسم هست.»

یک نگاه سریع به نیم رخم انداخت و لبخند زد: «خوبه. خوشم میاد که همدست خوبی هستی.»

جوابش را ندادم. دیشب آمد و کنار دستم خوابید. سعی کرد کمی به من نزدیک شود ولی وقتی عکس العمل خشن من را دید منصرف شد. نفسش را عصبی بیرون فرستاد و خودش را کنار کشید. نمی‌دانستم تا کی قرار است وضع‌مان این‌طور پیش برود. دست‌هایم را قفل کردم به هم و شق و رق تکیه دادم به صندلی‌ام: «میخوام برم چند تا کلاس... باید

رمان بازار
romanbazar.ir

بدونم هر ماه قراره چقدر به من پول بدی که برنامه‌ریزی داشته باشم.»

حرفی نزد تا یک خیابان مانده به خانه‌مان و بعد گفت: «هر کلاسی خواستی ثبت‌نام کن، نگران پولش نباش.»

ـ درآمد ماهیانه تو دقیقاً چقدره؟

جلوی خانه نگه داشت و مشکوک نگاهم کرد: «واسه چی میخوای بدونی؟»

متعجب نگاهش کردم: «واسه این که دارم باهات زندگی می‌کنم.»

از ماشین پیاده شد: «این قسمتش به تو ربطی نداره.»

من هم پیاده شدم و زل زدم به مردمک‌های سیاهش؛ معلوم بود از سوالم خوشش نیامده گفتم: «می‌ترسی اگه خبر بشم واسه پول‌هات نقشه بکشم؟»

پوزخند زد و سری به نشانه تاسف تکان داد. چمدان سوغاتی‌ها را برداشت و تا جلوی خانه رفت: «تو نقشه بکشی واسه من؟»

جوابش را ندادم. زنگ خانه را زد و نگاهی به ساعتش انداخت: «خیلی لفتش نده.»

ـ اگه دوست نداری مجبور نیستی بمونی. من دلم واسه مامان و بابام تنگ شده.

در آپارتمان باز شد و داخل رفت: «خیلی خب. پس بمون تا وقتی بیام دنبالت ببرمت.»

اگر هر مرد دیگری این حرف را زده بود خوشحال می‌شدم. این حرف هر جای دیگری معنی‌اش این بود که دوست دارم خودم بیایم دنبالت و ببرمت ولی وقتی از دهن یزدان بیرون می‌آمد باید می‌ترسیدم. احتمال داشت بخواهد تلافی لجبازی‌ام را سرم در بیاورد. قبل از آن که برسیم به در واحدمان گفتم: «شب مامانت مهمونی گرفته.»

ـ اینجا که تموم شد می‌رسیم به مساله مامانم.

دیگر حرفی نزدم. مامان و بابا خوشحال جلوی در ایستاده بودند. فکرهای نگران‌کننده را دور ریختم و خودم را انداختم توی بغل مامان و عمیق نفس کشیدم. او هم همین‌طور. خود به خود گریه‌ام گرفته بود. بابا گفت: «بیایید داخل حالا وقت زیاده.»

از مامان جدا شدم و بابا را هم بغل کردم و او هم من را محکم فشار داد. چقدر این دست‌های مردانه را دوست داشتم. چقدر آرامش‌بخش بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکم واقعاً داشت راه می‌افتاد. مامان گفت: «خوبی یزدان جان؟»

تازه یادم افتاد که شوهر تقلبی‌ام پشت سرم یک لنگه پا منتظر است. برگشتم و نیم نگاهی بهش انداختم. شاید هیچ کس به اندازه من نمی‌توانست بفهمد که چقدر از دیدن صمیمیت من با مامان و بابام گیج شده. انگار هیچ‌وقت همچین چیزی ندیده بود. رفتم داخل و مامان و بابا صبر کردند تا یزدان هم وارد شود. او خیلی گرم نبود. با بابا رسمی دست داد و بعد با چمدان سوغاتی وارد شد. مانتوم را کندم و لم دادم روی مبلی که خیلی وقت‌ها لانه‌ی امن من برای فیلم دیدن، درس خواندن، غذا خوردن و تلفن زدن بود. مامان کنارم نشست و دوباره با شوق سر تا پام را برانداز کرد و چند تقه به میز زد: «بزنم به تخته چه خوشگل شدی.»

توی دلم به حرفش خندیدم. معمولاً این حرف را برای کسانی می‌زدند که زندگی به کام‌شان بود. و خوشبختی مثل یک آرایش ملیح می‌نشست روی صورت‌شان. نیم‌نگاهی هم به یزدان انداختم که عین یک مجسمه نشسته بود روی مبل و بی‌تفاوت به ما نگاه می‌کرد. برای یک لحظه آرزو کردم کاشکی نبود. مامان گفت: «چرا این دو روز زنگ نزدی؟ نگرانت شدم.»

ـ سرگرم خرید بودم. بعد هم خیلی خسته می‌شدم می‌گرفتم می‌خوابیدم.

بابا پرسید: «امروز با کدوم پرواز اومدین؟»

دلم لرزید و دستپاچه به یزدان نگاه کردم. ولی او خونسرد گفت که با کدام پرواز آمده‌ایم و حتی گفت که هوا هم کمی بد بوده و توی فرودگاه معطل شده‌ایم. بابا گفت: «آره تو اخبار شنیدم اونجا چه سیلی اومده.»

مامان پشت بندش ادامه داد: «دل من و بابات هزار راه رفت.»

باور نمی‌کردم یزدان حساب همه چیز را کرده باشد. زیر چشمی نگاهش کردم و او هم متوجه شد و ابرو بالا انداخت. مامان گفت: «خب، تعریف کن ببینم. عکس هم گرفتی؟»

سری به تایید تکان دادم و چند تا از عکس‌هایی را که ارشیا با موبایلم از من انداخته بود نشانش دادم. این‌ها را گرفته بودم برای همین وقت.

یزدان نگران نگاهم می‌کرد و انگار آماده بود اگر مامان سوالی پرسید که من از پس جواب دادنش برنیامدم خودش دست به کار شود. ولی مامان محو زیبایی مناظر بود و با ذوق دستم را گرفته بود و هی ابراز محبت می‌کرد. می‌دانستم حالا توی سرش چه

رمان بازار
romanbazar.ir

خبر است. لابد خوشحال بود که من به راحتی آب خوردن خوشبخت شده‌ام. احتمالاً داشت اطلاعات ذخیره می‌کرد تا بعداً باهاش به این و آن بز بدهد ولی من شش دانگ حواسم را جمع کرده بودم مبادا سوتی بدهم. بابا خودش اتوماتیک رفته بود توی آشپزخانه چایی بیاورد. می‌خواستم بپرسم آرمان زنگ نزده که مامان گفت: «تمنا این آقاهه کیه ازت عکس انداخته؟»

تمام تنم شد ضربان. پشت به یک ساختمان بلند ایستاده بودم و رو به دوربین می‌خندیدم. عکس محو ارشیا افتاده بود توی شیشه سکوریت پشت سرم و من متوجه نشده بودم. گوشی را از مامان گرفتم: «کی؟»

مامان ساکت منتظر جواب بود. بعد دیدم که با اخم به یزدان نگاه کرد و گفت: «برم چایی بیارم.»

یزدان سری به تاسف تکان داد و لب زد: «خنگ.»

دستپاچه شده بودم. آرام و با اشاره گفتم: «چی بگم؟»

شانه بالا انداخت و پشت سرش را پایید. مامان با سینی چایی برگشت و همان جور دلخور به یزدان نگاه کرد. نمی‌دانستم توی سرش چه می‌گذرد. فکر کرده بود یزدان من را توی هند سپرده به یک مرد غریبه؟ یا فهمیده که داریم برای‌شان فیلم بازی می‌کنیم و یزدان اصلاً به هند نیامده؟ وقتی جلوی من رسید گفت: «بریم تو اتاق حرف بزنیم؟»

بابا هم برگشته بود ولی از صورتش معلوم بود مامان هیچی بهش نگفته. از جا بلند شدم و دنبال سرش راه افتادم. جرأت نداشتم به یزدان نگاه کنم. وقتی توی اتاق تنها شدیم در را بست و گفت: «راست بگو ببینم.»

ـ چی شده مامان؟

ـ کجا بودین با همدیگه؟

ـ هند. میخوای پاسپورتم رو...

ـ با هم بودین؟ راست بگو

فقط چند ثانیه فرصت داشتم به عواقب حرفی که از دهنم بیرون می‌آمد فکر کنم. سعی کردم خونسرد بمانم و آرام گفتم: «آره با هم بودیم. این دوستشه.»

ـ چرا پس عکس با همدیگه ندارید اگه با هم بودید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر اینجایش را نکرده بودم. آب دهنم را فرو خوردم و گفتم: «یزدان خیلی حوصله عکس گرفتن نداره.»

اخم کرده نگاهم کرد: «از کی تا حالا من نامحرم شدم»؟

ـ منظورت چیه مامان؟

لبش را زیر دندان گرفت و عمیق نفس کشید. هیچ حرفی نداشتم بزنم. کمی از من فاصله گرفت و درمانده روی تختم نشست. تخت فرفوژه جوری قیژه داد که انگار فحش بدی نثارم کرده باشد. یک چیزی توی مایه‌های توی روح آدم دروغگو. بلاتکلیف پشت در ایستاده بودم و چشم دوخته بودم به دهن مامان ببینم قرار است چی بگوید ولی او حواسش نبود. زل زده بود به ملافه‌های صورتی روی تختم و حسابی پکر بود. رفتم و نشستم کنارش و خواستم بغلش کنم ولی خودش را کنار کشید و ملتمسانه گفت: «تمنا از زندگیت راضی هستی؟»

خیالم راحت شد. باز افتاده بودیم توی ماجرای تکراری نگرانی‌های یک مادر برای دخترش. فقط کافی بود کمی لبخند بزنم و خیالش را راحت کنم که خوشبختم چون دیگر برای راست گفتن بهش خیلی دیر شده بود. همین کار را کردم و او هم سرش را مثل کبک کرد زیر برف و از من قول گرفت هر وقت با یزدان دچار مشکل شدم رک و راست بهش بگویم. وقتی یک قول نیم بند و صد البته دروغ بهش تحویل دادم رفتم و چمدان سوغاتی را آوردم توی اتاق. یزدان از گوش دادن به حرف‌های بابا کلافه بود. غضبناک و کمی نگران نگاهم کرد ولی محلش ندادم. تقصیر او بود که مجبور شدم به مامان دروغ بگویم. آره تقصیر او بود.

مامان دوباره رفت توی جلد آدم‌های خوشحال و خوش‌خیال و بابت سوغاتی‌هایی که برای‌شان برده بودم حسابی خوشحال شد. هر تکه از لباس‌ها و وسیله‌ها را که بهش می‌دادم می‌گفت نباید این قدر ولخرجی می‌کردم و من هم توی دلم فقط می‌خندیدم. این تنها دلخوشی من از زندگی با یزدان بود و مامان نباید این دلخوشی‌ها را از من می‌گرفت.

بالاخره مراسم رونمایی از سوغاتی‌ها تمام شد و برگشتیم بیرون. مامان نشست رو به روی یزدان و زل زد توی چشم‌هایش و خیلی کنایه‌آمیز بهش گفت: «راضی به زحمت نبودیم یزدان جان.»

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر بهش فحش می‌داد خیلی بهتر بود. یزدان نمی‌دانست توی اتاق ما به هم چه گفته ایم ولی سعی کرد عادی رفتار کند و محترمانه جواب داد: «خواهش می‌کنم. قابلی نداشت.»

بابا هم گفت: «شما اول زندگی هستین نباید ولخرجی کنین زیاد. از همین الان آینده‌نگر باشین.»

هر سه نفرمان ساکت به بابا نگاه کردیم. مامان که کم مانده بود بخندد و بگوید: «واقعاً همین مونده بود که شما درباره‌ی آینده نگری حرف بزنی» ولی خیلی جلوی خودش راگرفت تا چیزی نگوید. حتی یزدان هم خنده‌اش گرفته بود و فقط به تکان دادن سر اکتفا کرد. بعد برگشت و به من نگاه کرد: «بریم؟»

مامان طلبکار پرسید: «کجا؟»

یزدان گفت: «مامانم منتظره.»

مامان پشت چشم نازک کرد: «بله خبر داریم. برای شام می‌رسیم خدمت‌شون. شما تشریف ببرید. ما با هم میاییم.»

فکر این جایش را نکرده بودم. مامان داشت از یزدان زهر چشم می‌گرفت و این خوب نبود. نگاه‌های خشمگین یزدان را با عمق وجود درک می‌کردم و دلم نمی‌خواست بهانه بدهم دستش. دست مامان را گرفتم: «ما بریم شما هم بیایید. پوران خانم بهش برمیخوره مامانی.»

مامان توقع داشت طرف او را بگیرم برای همین دلخور گفت: «باشه برو. هرجور راحتی.»

نمی دانستم چه کار کنم. یک طرف دلخوری مامانم بود و یک طرف نگاه‌های تهدیدآمیز یزدان. ترجیح دادم با یزدان بروم. شب وقتی تنها می‌شدیم مامان کجا بود که به دادم برسد؟ آه کشیدم و گفتم: «ببخشید دیگه.»

حتی سعی نکردم به چشمان مامان نگاه کنم. از جا بلند شدم و باز بغل‌شان کردم و اگرچه مامان دلخور من را در آغوش گرفت ولی ترجیح دادم اهمیتی بهش ندهم.

همین که پایمان را از خانه بیرون گذاشتیم یزدان گفت: «همه چی رو گذاشتی کف دست مامانت؟»

حیران نگاهش کردم: «نه!»

رمان بازار
romanbazar.ir

او هم از جوابم جا خورد. نشستیم توی ماشین: «چاخان.»

اخم کردم: «فکر کردی اگه می‌فهمید تو با من نیومدی هند باز هم این‌جوری محترمانه باهات رفتار می‌کرد؟»

باز پوزخند بود و اعصابم به هم ریخت. کم‌کم نسبت به این پوزخندهای دائمی‌اش که خیلی هم تحقیرآمیز بودند عصبی می‌شدم. گفت: «الان هم خیلی احترامی نگذاشت.»

بدون آنکه صبر کند تا جواب بدهم. گفت: «ببین تمنا، بهتره با من رو راست باشی. فکر نکن مادر و دختری میشینین برای من نقشه میکشین من حواسم نیست.»

با چشم‌های گرد زل زدم به تیم‌رخش: «چی داری واسه خودت میگی؟ توهم داری انگار؟!»

بی‌خیال شانه بالا انداخت: «حالا دیگه گفتم که حواست رو جمع کنی.»

باز دلم برای خودم سوخت. از آنجا رانده از اینجا مانده بودم و هیچ کسی هم این را درک نمی‌کرد یا برایش مهم نبود. اشکم باز داشت راه می‌افتاد. یک نگاه سریع به صورت درهم رفته‌ام انداخت و گفت: «باز بخوای گریه و زاری راه بندازی برمی‌گردم خونه. اون‌وقت باید جواب یه قوم رو خودت بدی.»

بغضم را فرو خوردم. عمیق نفس کشیدم. حالا حتی جرأت نداشتم گریه کنم.

☕ ☕ ☕

در خانه یزدان ماجرا شکل دیگری آزار دهنده بود. پوران جون می‌دانست یزدان حوصله و وقت برای یک میهمانی دیگر ندارد. به نظرش رسیده بود همین میهمانی را بکند بهانه‌ای برای راهی کردن من به خانه‌ی پسرش. از این تصمیم که بدون مشورت با من گرفته شده بود حسابی جا خوردم. وقتی با یزدان وارد خانه‌شان شدیم دیدم که برای کل قوم و خویش تدارک دیده‌اند. دوست داشتم حداقل دو سه روز دیگر خانه‌ی خودمان بمانم و بعد مثلاً بروم سر خانه وزندگی‌ام ولی حالا مجبور بودم بعد از میهمانی راهی خانه‌ی بخت شوم. چقدر هم که بابت این ماجرا خوشحال بودم! در دل چند تا فحش به خانواده‌ی یزدان و البته خودش دادم و خودم را سپردم به دست تصمیمات مسخره‌ی آنها. یگانه و یاسمن می‌دانستند که من از این تصمیم

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌خبرم برای همین خودشان دست به کار شده بودند و یک لباس میهمانی گران قیمت برایم خریده بودند.

توی اتاق سابق یزدان لباسم را عوض کردم و با کمک دو تا خواهر یزدان دستی به سر و رویم کشیدم. اصلاً فرصت نشد چمدان سوغاتی‌ها را باز کنم. در عوض هردوشان راجع به رفتارهای یزدان در مسافرت حسابی سوال پیچم کردند. آخر سر کلافه بهشان گفتم: «از خودش بپرسید.»

نگاهی مشکوک به هم انداختند و ساکت شدند. قشنگ معلم بود از سفری که تنهایی رفته بودم باخبرند ولی می‌خواستند خودم زبان باز کنم و همه چیز را بگویم ولی من همچین قصدی نداشتم. وقتی کار آرایشم تمام شد یگانه لبخند زنان گفت: «امشب مثل مروارید می‌درخشی توی مهمونی.»

به خودم در آینه‌ی قدی نگاه کردم. نمی‌دانستم راست می‌گوید یا دروغ. هیچ تصوری از خودم نداشتم. واقعاً خوشگل هستم یا نه. چون یزدان هیچ واکنشی نسبت به من نداشت و اصلاً برایش مهم نبود من چه شکلی باشم. پیش خودم گفتم «دیگه از شب عقد که خوشگل‌تر نشدم. اون موقع محل نداد حالا هم که دیگه هیچی.» ولی خیلی زود از دست خودم عصبانی شدم. چرا برایم مهم بود یزدان از ریخت و قیافه من خوشش بیاید؟ من که ازش متنفر بودم. یاسمن گفت: «خب... حالا نوبت یزدانه که تو رو ببینه.»

به خودم آمدم. خیره نگاهش کردم و محکم گفتم: «میریم پایین میبینه.»

و بدون آنکه ازشان نظر بخواهم راه افتادم طرف خروجی اتاق. یگانه گفت: «تمنا تنها رفتی هند آره؟»

توی چارچوب در مکث کردم. چرخیدم طرفشان و نگاهشان کردم: «مهمه؟»

یاسمن گفت: «نه. آدم باید در هر حالتی بهش خوش بگذره. چه با شوهر چه بی‌شوهر.»

اما یگانه با اخم نگاهم کرد: «چرا رفتی، وقتی خودش همراهت نبود؟»

عمیق نفس کشیدم: «الان داری من رو سین جیم می‌کنی؟ اون هم وقتی همه‌ی این کارا تقصیر برادر خودته؟»

یاسمن تند خودش را به من رساند و دست انداخت توی بازوی: «بریم عزیزم،

رمان بازار
romanbazar.ir

ولش کن.»

یگانه گفت: «صبر کن ببینم.»

آمد جلو و ناراحت نگاهم کرد: «اگه برات اتفاقی می‌افتاد...»

به خواهرش نگاه کرد: «تو روت می‌شد توی چشم خانواده‌اش نگاه کنی؟»

یاسمن طلبکار گفت: «حالا که نیفتاده.»

یگانه گفت: «مسئولیت تو الان بر عهده ماست. دیگه از این کارا نکن. حتی اگه یزدان مجبورت کرد زنگ بزن به...

نگذاشتم حرفش را تمام کند. چرخیدم طرف در و گفتم: «ببخشید.»

حتی حاضر نبودم یک ثانیه به این حرف اهمیت بدهم. اگر واقعاً این چیزها برای‌شان مهم بود نباید اجازه می‌دادند من با برادرشان ازدواج کنم. تنها رفتم طبقه‌ی پایین. خبری از یزدان نبود. فقط پوران جون مدام در حال دستور دادن به چند نیروی خدماتی بود که آمده بودند کمک حالش باشند. وقتی من را دید گل از گلش شکفت و نگاهی تحسین‌آمیز به صورتم انداخت: «قربون عروس خوشگلم برم.»

صدای مشاجره‌ی یاسمن و یگانه از بالا به گوش می‌رسید. پوران جون متعجب به من نگاه کرد و بعد راه افتاد طرف پله‌ها. رفتم توی حیاط و دیدم که یزدان مشغول صحبت با تلفنش است. اما لحنش و آن خنده‌ای که روی لبش جاخوش کرده بود... حس کردم طرف صحبتش یک زن است و بی‌اختیار یادم به مهشید سهرابی افتاد. از پله‌های بالکن پایین رفتم و بهش نزدیک شدم. نیم نگاهی به من انداخت و حتی حس کردم چند ثانیه روی صورتم مکث کرد. بعد اخم‌هایش توی هم رفت و با سر پرسید چه کار دارم؟ گفتم: «کیه پشت تلفن؟»

نمی دانم چرا این را پرسیدم. گوشی را چسباند روی سینه‌اش و گفت: «بله؟»

دوباره سوالم را تکرار کردم. ابرویی بالا انداخت و گوشی را گذاشت روی گوشش و به من پشت کرد: «خب می‌گفتی.»

انگار نه انگار که ازش سوال کرده باشم. عین آدم آویزانی شده بودم که منتظر یک گوشه چشم توجه باشد. از خودم بدم آمده بود. چرخیدم به طرف سالن و با قدم‌های تند ازش دور شدم. عصبی و کلافه بودم و آن جو مزخرف هم بیشتر حالم را بد می‌کرد. حالا به جز یگانه و یاسمن صدای غرغرهای پوران جون هم از طبقه‌ی بالا به

رمان بازار
romanbazar.ir

گوش می‌رسید. رفتم و نشستم روی مبلی در انتهایی‌ترین گوشه‌ی سالن و خودم را سرگرم گوشی‌ام کردم. معلوم نبود توی این خانه کی از کی حرف شنوی داشت. همه با هم سرجنگ داشتند انگار. چند تا عکس از خودم گرفتم و بعد رفتم توی یکی از شبکه‌های مجازی که تازه نصب کرده بودم چرخی زدم. وسوسه شده بودم به ارشیا پیغام بفرستم ولی نمی‌خواستم توی اون موقعیت این کار را بکنم. کمی که گذشت وسوسه‌ام بیشتر شد. چطور یزدان حق داشت دو ساعت توی حیاط با یک زن لاس بزند بعد من حق نداشتم یک احوال پرسی ساده با یک دوست خوب بکنم؟ به خودم امان ندادم و زود صفحه‌ی چت با ارشیا را باز کردم و برایش نوشتم: «هستی؟»

بود و خیلی خوشحال شدم. برایم نوشت: «به به خورشید از کدوم طرف دراومده؟»

ضربان قلبم بالا رفته بود. نوشتم: «اومدم خونه‌ی مادر شوهرم.»

برایم چند تا شکلک خنده‌دار فرستاد و نیشم تا بناگوش باز شد. بعد نوشتم: «مهمونیه.»

و او زود نوشت: «عکس بفرست ببینم.»

مردد شدم. لباسم پوشیده بود ولی دوست نداشتم با این سر و ظاهر آرایش کرده برایش عکس بفرستم. فرصت نمی‌داد فکر کنم. پشت سرهم شکلک التماس و خواهش و گریه می‌فرستاد. خنده‌ام گرفته بود. یکی از عکس‌ها را برایش فرستادم و خبری ازش نشد. دلم شور افتاد نمی‌دانم چرا برایم مهم بود او تاییدم کند. فرصت نشد بیشتر از این منتظر جوابش بمانم. بالاخره دعوای خانواده‌ی یزدان تمام شده بود. خودش هم آمده بود داخل. زود از صفحه بیرون آمدم و بهشان لبخند زدم. یگانه خیره نگاهم کرد، انگار که داشت ته فکرم را می‌خواند. باز شک کرده بودم که نکند این‌ها واقعاً قدرت ماورایی دارند و فکر آدم را می‌خوانند؟ چشم ازش دزدیدم و به یزدان نگاه کردم. او هم حواسش رفته بود به نگاه خیره‌ی یگانه. آمد و کنارم نشست و در کمال ناباوری دست انداخت دور شانه‌ام. میان بازویش عین عصای خشک نشسته بودم. کنار گوشم گفت: «هرچی درباره‌ی سفرمون گفتن محل نذار.»

برگشتم و نگاهش کردم. توی چشم‌هایش برق شیطنت نشسته بود این از خیره ماندن به صورت من سرچشمه می‌گرفت یا از تلفن دلچسبی که توی حیاط داشت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانستم. ازش فاصله گرفتم و شانه بالا انداختم: «خودشون همه چی رو میدونستن.»

یگانه و یاسمن رفته بودند توی اتاق و باز با هم پچ پچ می‌کردند ولی پوران از دیدن پسرش که از قالب عبوس بیرون آمده بود و مثلاً به زنش ابراز محبت می‌کرد غرق شادی بود. از همان فاصله به هر دومان فوت کرد و بلند گفت: «یزدان عزیزم براتون شربت بیارم؟»

یزدان سر بالا انداخت. پوران جون گفت: «تمنا خانم که تشنه هست حتماً.»

رفت و غیب شد و من را با پسر خون آشامش تنها گذاشت. دست یزدان هنوز پشت سر من بود. اگر به میل تکیه می‌کردم شانه‌ام با دستش تماس می‌شد، ولی من همان‌طور سیخ نشسته بودم. او هم عین خیالش نبود. یک دستی مشغول چت کردن باگوشی بود. برای یک لحظه یادم به آن میهمان کذایی افتاد که گوشی‌ام را هک کرد. ممکن بود دوباره همچین کاری کند؟ بعد متوجه مکالمه‌های من و ارشیا می‌شد. دلم فرو ریخت. نگران نگاهش کردم و او سنگینی نگاه کوتاهم را حس کرد. سر بلند کرد و دوباره به صورتم خیره شد: «این آرایشه بیشتر بهت میاد.»

من توی چه فکری بودم و او توی چه دنیایی سیر می‌کرد. فرصت خوبی بود بهش پوزخند بزنم. همین کار را کردم. دستش را انداخت دور بازویم، اما توجهی نکردم. بینی‌اش را فرو کرد میان حلقه‌های درشت مو و عمیق‌تر نفس کشید. اصلاً از کارهایش سردرنمی آوردم ولی در آن لحظه حس کردم همان حس مردانه‌ای که خاله ازش حرف زده بود در وجودش زبانه کشیده. همان حسی که ازش متنفر بودم. خودم را کشیدم یک طرف و گفتم: «نکن دوست ندارم.»

پوران جون هم همان وقتی سر رسید. یزدان راست نشست و هر دو سرمان را انداختیم پایین. لیش از پناگوش در رفته‌ی مادر شوهرم می‌گفت که توی ذهنش تا کجاها رفته. لابد به خودش امیدواری می‌داد که همین امروز و فردا صاحب یک نوه‌ی خوشگل خواهد شد. شربت را گذاشت جلوی رویمان و دوباره غیب شد. یزدان خم شد و لیوان را برداشت و گرفت طرفم: «بیا بخور. قرمز شدی از گرما.»

زل زده بود به صورتم. قشنگ حس می‌کردم گر گرفته‌ام ولی تمام این حالت‌ها به این خاطر بود که خجالت زده و عصبی شده بودم. لیوان را از دستش گرفتم و چند

رمان بازار
romanbazar.ir

قلپ خوردم. ولی هنوز به من خیره مانده بود. گفتم: «چته تو؟»

سربالا انداخت و لبخندی شیطنت بار زد: «هیچی. شربتت رو بخور.»

انگشتان داغم را سفت گرفتم دور لیوان خنک و بی‌آنکه به یزدان نگاه کنم شربت را تا ته سر کشیدم. از جا بلند شدم و بی‌آنکه به یزدان که همچنان روی مبل نشسته بود، محل بگذارم رفتم طرف اتاقی که یاسمن و یگانه داخلش بودند. آن‌قدر تند از جا بلند شده بودم و از یزدان فاصله گرفته بودم که انگار همین الان ممکن است جست بزند و شکارم کند. قدم تند کردم و رفتم داخل اتاق. هردوشان نگاهم کردند و لبخند زدند.

یاسمن گفت: «بریم سوغاتی‌ها رو ببینیم؟»

یگانه هنوز لبخند می‌زد: «بریم.»

این تغییر حالت‌شان برایم عجیب بود. نمی‌فهمیدم چرا یک دفعه با هم و هم‌زمان مهربان شده بودند. منگ نگاه‌شان کردم و گفتم: «بریم.»

یکی دو ساعت بعد مهمان‌ها هم یکی یکی سر رسیدند. اول از همه خانواده خودم. مامان هنوز دلخور بود. هم به خاطر این که حس می‌کرد یک چیزهایی در زندگی من اتفاق افتاده که دیگر دلم نمی‌خواهد با او در میان بگذارم و هم به خاطر این میهمانی که داشت تبدیل می‌شد به جشن خداحافظی من از خانه مان. برای همین اخم کرده و در سکوت دست روی دست گذاشته بود و یک گوشه نشسته بود. هرچی هم که پوران جون سعی می‌کرد باهاش از در دوستی وارد شود راه نمی‌داد. بابا ولی حالش خوب بود. اصلاً در قید این ریزه کاری‌ها نبود. همه چیز را سهل می‌گرفت. همان‌طور که همیشه گرفته بود و شاید یک دلیلی که باعث شده بود من به این نقطه در زندگی‌ام برسم همین آسان گیری‌هایش بود. مثلاً اگر به آن راحتی ریسک نمی‌کرد حالا وضع مالی‌اش آن‌قدر بد نمی‌شد که با دوتا اتفاق کوچک و بزرگ من مجبور به انتخاب بین بهداد و یزدان بشوم.

ناخودآگاه به بهداد نگاه کردم که برخلاف همیشه خیلی رسمی و موقر کنار پدرش نشسته بود و اصلاً آن کسی که توی میهمانی می‌شناختم نبود. پسری خوش‌رو که فقط در حلقه‌های جوانان می‌چرخید و سر به سرشان می‌گذاشت. بی‌اختیار نگاهم را چرخاندم میان جمعیتی که کم از یک عروسی نداشت. یزدان هم در نقطه مقابل بهداد نشسته بود. برای یک لحظه دیدم که چشم در چشم شدند. من

رمان بازار
romanbazar.ir

در ضلع سوم این مثلث بودم و نگاه‌های غضبناک‌شان را به هم می‌دیدم. گیج شده بودم. چرا این‌طور به هم نگاه می‌کردند؟ انگار که دشمن خونی همدیگر باشند! یادم به متلک‌های یزدان راجع به بهداد افتاد و عجله بهداد برای خواستگاری کردن از من. سعی کردم بدانم این اتفاقات چه ربطی به هم دارند ولی هیچی نفهمیدم. آیدا دستم را فشار داد و نتوانستم بیشتر حواسم را به آنها بدهم. منگ نگاهش کردم: «بله؟»

ـ لباست خیلی خوشگله.

فقط چند ثانیه نگاهش کردم. این تعریف‌ها دیگر برایم جذاب نبود. این خواسته‌های به ظاهر دوست داشتنی که برایم خیلی راحت و دم دستی شده بودند. سرتکان دادم و دوباره نگاهم رفت پی بهداد و یزدان. دیدم که یزدان سر جایش نیست و بهداد هم به من نگاه می‌کند. چشم دزدیدم و خیره ماندم توی چشم‌های کنجکاو آیدا: «چیه؟»

ـ نخوریش!

پلک زدم: «ها؟»

شانه بالا انداخت و دلخور از کنارم رفت. دلخوری آیدا را قرار بود کجای دلم بگذارم؟ اهمیتی ندادم. رفتم دنبال یگانه که دورتر از من مشغول حرف زدن با یکی از زن‌های فامیل بود. مطمئن بودم او می‌تواند کمک کند تا جواب سوالاتم را بگیرم وقتی کنارش ایستادم برای یک لحظه با خودم گفتم چه جوری ازش بپرسم؟ بعداً فکر نمی‌کند چرا کنجکاوم؟ برای همین منصرف شدم. او که منتظر حرف زدنم بود پرسید: «کاری داشتی تمنا جون؟»

متعجب نگاهش کردم و بعد لبخند زدم: «هوم؟ نه.»

صبر نکردم که حرف بیشتری بزند. میان جمعیت می‌چرخیدم و گاهی چند کلمه‌ای با مهمان‌ها حرف می‌زدم و چشمم می‌لغزید روی بهداد که انگار کلافه بود. دوباره دنبال یزدان گشتم و دیدم که حالا نوبت اوست که مچ من را موقع دید زدن بهداد بگیرد. چشم دزدیدم ولی امان نداد. آمد کنارم ایستاد و دست حلقه کرد دور کمرم. نمی‌دانم چرا معذب شدم. من را آرام آرام برد جایی که در تیررس بهداد بود و زل زد توی چشم‌هایم و مغرور لبخند زد. همان‌وقت حس کردم چرا دست روی من گذاشته. انگار پرده بزرگی افتاده بود و من تمام نیت‌های یزدان را با وضوح کامل

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دیدم. یزدان می‌خواسته حال بهداد را بگیرد. برای همین اصرار داشت که حتماً من همسرش باشم. برای همین به هر قیمتی می‌خواست من کنارش باشم. ولی چرا؟ مگر بهداد باهاش چه کار کرده بود؟ این مهم نبود، چیزی که کشف کرده بودم مهم بود. حیران و ناامید گفتم: «من رو واسه انتقام انتخاب کردی آره؟»

مطمئن و مغرور لبخند زد: «توقع داشتم زودتر از اینا بفهمی.»

دهانم همان‌طور نیمه باز ماند. پلک زدم و خواستم ازش فاصله بگیرم ولی نگذاشت. من را به خودش چسباند و مجبورم کرد بنشینم کنارش. ازش متنفر بودم. ته دلم زیر و رو شده بود. من بازیچه شده بودم. توی سرم ولوله بود. یک نفر می‌گفت باید بیشتر پافشاری می‌کردی در رد کردن یزدان و نکرده بودم. چون مامان ناراحت می‌شد. چون خانواده‌ام... بغض کردم و لب برچیدم: «ولم کن.»

صدایم می‌لرزید. دستش را انداخت دور صندلی. از جا بلند شدم و با قدم‌های شتاب زده رفتم توی اولین اتاق خلوتی که جلو رویم بود و در را بستم. چسبیدم به در و عمیق نفس کشیدم. می‌لرزیدم. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و گریه‌ام گرفت. فکر کردم درست که بهداد و من اصلاً یک بار هم با هم حرف نزده بودیم و حتی اگر یزدان مرد خوبی بود هیچ‌وقت حسرت زندگی با بهداد را نمی‌کشیدم ولی حالا همه چیز فرق می‌کرد. من یک آینده آرام و عاشقانه را با یک آینده پر از تجمل ولی پوچ و توخالی تاخت زده بودم. یک بازیچه‌ی واقعی. بازیچه‌ی مشکلات مالی خانواده‌ام. بازیچه بهداد و یزدان. ای کاش بهداد مستقیم با من حرف می‌زد. شاید همه چیز یک‌جور دیگر پیش می‌رفت. دیگر هیچ احساسی نداشتم جز افسوس و خستگی. گوشی‌ام را درآوردم و با همان چشمان خیس رفتم توی صفحه چت با ارشیا. احتیاج داشتم با کسی درد دل کنم. به هر کسی که فکر می‌کردم احساسم می‌گفت نمی‌شود باهاش درد دل کرد. چون همه‌شان حالا یا خودخواسته یا به ناچار سهمی در بودن من در این موقعیت داشتند. سهمی که اجازه نمی‌داد باهام یکرنگ باشند. با پشت دست اشکم را پاک کردم و دیدم که ارشیا یک عالمه پیام فرستاده. پیام‌های شیرین و دوست داشتنی. با کلی قلب و گل و تعریف و تمجید. بی‌اختیار لبخند زدم و حس کردم فقط این‌طوری می‌توانم دوام بیاورم. راهم از آن لحظه واقعاً از یزدان جدا شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

۱۲

در سکوت برگشتیم خانه مان. در تسخیر غم برگشته بودم به خانه‌ای که باید خانه بختم می‌بود ولی نبود. وقتی از اتاق بیرون رفتم دیگر بهداد را نگاه نکردم. حتی از نزدیک ماندن به یزدان هم دوری کردم و سعی کردم بزنم به در بی‌خیالی. اتفاقی بود که افتاده بود و من نمی‌توانستم با حسرت خوردن و افسوس، گذشته را برگردانم. برای ارشیا پیام داده بودم خیلی ناراحتم و او دلداری‌ام داده بود. جمله‌های محبت‌آمیز و قشنگ فرستاده بود. جمله‌هایی که هر کدام می‌توانستند یک خط قرمز باشند برایم و من داشتم از همه‌شان یکی‌یکی رد می‌شدم.

وقتی یزدان ماشین را توی پارکینگ نگه داشت گفت:

«خب تموم شد. این هم آخرین مرحله از مراسم ازدواج و...

حتی صبر نکردم حرفش را تمام کند. در ماشین را باز کردم و رفتم بیرون. آسانسور را زدم و بی‌آنکه نگاهش کنم منتظر پایین آمدنش ماندم. او هم عجله‌ای نداشت. چرا باید عجله داشته باشد؟ به مراد دلش رسیده بود. باباش گفته بود باید ازدواج کنی تا مشکلی را که نمی‌دانم چه کوفتی بود حل کند و روی قولش مانده بود. خودم شنیدم که داشت به پسر دیوانه‌اش می‌گفت این بار آخری بوده که کمکش کرده و حالا باید دل بدهد به زن وزندگی‌اش و یزدان با پوزخند گفته بود:

– چشم.

با یک تیر دو تا نشان زده بود. انگار خرده حسابی هم با بهداد داشت و حتی می‌دانست که او از من خوشش می‌آید و دست گذاشته بود روی من تا حال او را هم بگیرد. چیزی که

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا می‌دانستم این بود که از نظر یزدان من به تنهایی هیچ ارزشی نداشتم. احساسم هیچ ارزشی نداشت. فکر کرده بود من دختری هستم مثل تمام دخترهایی که لابد قبلاً در عمرش دیده و می‌تواند با چند تا وعده طلایی و نشان دادن رنگ اسکناس‌هایش هیپنوتیزمم کند و به هدف‌های کثیفش برسد. در آسانسور باز شد. رفتم داخل و صبر نکردم او هم بیاید. چند قدم مانده بود به در آسانسور که زل زدم توی چشم‌هایش و دکمه طبقه آخر را فشار دادم. ایستاد همانجا و با همان پوزخند معروفش نگاهم کرد. ولی من هیچ حسی نداشتم. آن‌قدر ازش وحشی‌گری و بی‌رحمی دیده بودم که این پوزخندها آزارم ندهد. در آسانسور بسته شد و پلک روی هم فشردم. حالا می‌دانستم چه کار کنم. ازش پول می‌گرفتم و آرام آرام پس انداز می‌کردم. برای او که مهم نبود من به چه کلاسی می‌روم و برای چی پول خرج می‌کنم. بعد که توانستم حسابی روی پای خودم بایستم آن وقت می‌رفتم هند. پیش ارشیا. او هم حتماً کمک می‌کرد. مطمئن بودم.

وقتی رسیدم جلوی خانه‌مان تازه یادم افتاد که کلید ندارم. زیر لب لعنتی نثار یزدان کردم و بلاتکلیف بنای قدم زدن گذاشتم. نباید به ارشیا می‌گفتم که چه نقشه‌ای دارم. مطمئن بودم دنبال دردسر نیست. او خودش از این کشور فرار کرده بود تا با مشکلاتش مواجه نشود. به این زودی‌ها حوصله جمع کردن مشکلات یکی دیگر را نداشت. باید صبر می‌کردم تا خودش هم بخواهد. آره باید کاری می‌کردم که به من علاقه مند شود. از تصور این فکر دلم خالی شد. من که یک روزی خیال‌بافی‌هایم در حد میهمانی گرفتن توی خانه‌ام و ذوق کردن برای بچه‌دار شدن بود. حالا داشتم به چه چیزهای ترسناکی فکر می‌کردم.

در آسانسور باز شد و یزدان بیرون آمد. بی‌آنکه به من اهمیتی بدهد در آپارتمان را باز کرد و وارد شد. دنبال سرش رفتم داخل، بی‌حرف و بی‌نگاه رفتم توی اتاق خواب و مشغول عوض کردن لباس‌هایم شدم. متوجه شدم که آمد داخل اتاق. بهش گفتم: «برو بیرون لطفاً. میخوام لباسم رو عوض کنم.»

پقی زد زیر خنده. چرخیدم و جدی نگاهش کردم تا بداند باهاش شوخی ندارم. جدی شد و خیلی سرد نگاهم کرد و گفت: «مگه باهاش صنمی داشتی که این‌طور داغون شدی؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

چانه‌ام لرزید. از خشم. دلم می‌خواست بزنمش. چنگ بیندازم توی صورتش و بهش بگویم او آشغال‌ترین آدم دنیاست. او کسی است که باعث شده آن نقشه‌های کثیف را برای آینده‌ام بکشم. ولی فقط دست‌هایم را مشت کردم و با خشم نگاهش کردم. آمد جلو و گفت: «آره؟»

به زحمت لب باز کردم: «تو که از همه چیز خبر داری، تو که اونقدر رفتی دنبال درآوردن گذشته من که میدونی قبلاً...

زبانم نچرخید بگویم قبلاً از بهداد خوشم می‌آمده. هنوز آن‌قدر وقیح نشده بودم.

باز هم آمد جلو. من عقب رفتم: «برو بیرون.»

به حرفم گوش نداد. آمد تا یک قدمی‌ام و دست گذاشت زیر چانه‌ام. دستم را محکم کوبیدم روی دستش: «به من دست نزن.»

دست‌هایش را کرد توی جیب و با چشم‌های جمع شده نگاهم کرد: «عاشقش بودی؟»

لحنش خیلی مسخره بود. انگار باور نمی‌کرد که من هم آرزوهایی برای خودم داشته باشم. هرچند کوچک و دور دست. چشم دوخته بودم به جایی زیر پاهام. اصلاً یک مرد چقدر می‌توانست وقیح بشود که از زنش همچین سوال بپرسد؟

ـ به من نگاه کن.

بهش پشت کردم. دست انداخت روی شانه‌ام و چرخاندم طرف خودش: «آره؟»

نمی دانستم بخندم یا گریه کنم. این چه سوالی بود که می‌پرسید. یعنی خودش نمی‌دانست؟ اصلاً چرا برایش مهم بود. بهش نگاه کردم. نه نمی‌دانست. فقط برایش مهم بود که بهداد من را می‌خواهد. برای همین مدام به من متلک می‌انداخت راجع به بهداد تا زودتر متوجه شوم چرا من را انتخاب کرده. دیگر اهمیتی نمی‌داد که آیا من هم از بهداد خوشم می‌آید یا نه. چقدر احمق بودم و چقدر احمق بود. پوزخند زدم. مثل خودش.

ـ نخند. جواب من رو بده.

کلافه سر تکان دادم و نفسم را حرصی از بینی بیرون فرستادم. بعد با همان نگاه تمسخرآمیز بهش خیره ماندم: «چیه حسودیت میشه؟»

لازم نبود لب باز کند. قشنگ حس می‌کردم که حسودیش شده. آره یزدان سرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

بداخلاق و بی‌رحم زورش گرفته بود که زنش به خاطر بر باد رفتن آرزوی کوچکی که با یک مرد دیگر داشته این‌طور خشمگین و عصبانی باشد. دلم خنک شده بود. برای اولین بار توی این همه مدت دلم خنک شده بود که...

نتوانستم به چیز دیگری فکر کنم. چانه‌ام را محکم گرفت و صورتم را تکان داد: «باز قراره پا روی دم من بذاری؟»

عصبی و حرصی عقب کشیدم و جیغ زدم: «مرده شور دم تو رو ببره که این قدر درازه. چیه؟ میخوای دوباره بیفتی به جونم کتکم بزنی؟ قراره دوباره همون بلا رو سرم بیاری وحشی؟»

نفسم تنگ شد. درست نمی‌توانستم نفس بکشم. قلبم تند تند می‌تپید. اخم کرده و دست در جیب نگاهم کرد. خیره خیره. در سکوت. بعد لب باز کرد: «اگه این قدر دوستش داشتی چرا به من بله دادی پس؟»

خسته و کلافه دست‌هایم را گرفتم دو طرف سرم و محکم فشار دادم. بی‌حال نشستم روی کاناپه راحتی کنار پنجره و چشم بستم. سرم از درد داشت می‌ترکید. باید تکلیفم را باهاش معلوم می‌کردم. راست نشستم و جدی بهش نگاه کردم: «تو من رو واسه بازی‌های کثیفت می‌خواستی. قبول. من احمق بودم. طمع کار بودم. من باید سماجت می‌کردم که تو راهت رو بکشی و بری ولی خام و بی تجربه بودم و مجبور. برای خونواده‌ام مجبور شدم کوتاه بیام. حالا همه‌تون میتونید خوشحال باشید. هم اونا که خیال‌شون راحت شد من یه شوهر پولدار دارم و تازه میتونم بهشون کمک کنم و هم تو میتونی با اون دم درازت گردو بشکنی که سر بابات شیره مالیدی. که من رو از چنگ بهداد بیرون آوردی. که یه دختر بی‌زبون و بی تجربه‌ای مث من رو اسیر خودت کردی و هر... هر... بلایی... که دلت خواست سرش آوردی. آره همه‌تون خوشحال باشین. ولی اگه یه ذره وجدان داری...

انگشت اشاره‌ام را جلوش گرفتم: «اگه یه ذره آدم هستی من رو به حال خودم بذار. برام مهم نیست آینده‌ام چطور میشه. برام مهم نیست بری پواشکی با تلفنت دل بدی و قلوه بگیری. یا توی صورت بهداد پوزخند بزنی. یا من رو کلفت خودت فرض کنی. یا دینت رو به بابات اداکنی. ولی دیگه بیشتر از این گنجایش ندارم. دیگه بیشتر از این نه.»

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتم را جمع کردم توی مشتم و با چانه‌ی لرزان بهش زل زدم. یزدان جلوی رویم می‌لرزید. پشت پرده اشک. از بینی عمیق نفس کشیدم. دلم نمی‌خواست جلب ترحم کنم. آمد جلوتر و انگار نه انگار که این‌طور درمانده واقعیت زندگی‌ام را برایش تشریح کرده بودم. با همان ابروهای گره خورده گفت: «چقدر دوستش داشتی؟»

لحنش مثل آدم حسودی بود که فقط می‌خواست مطمئن شود پس زده نشده. نمی‌خواستم باهاش لجبازی کنم. اگر آدم لجبازی بودم خیلی... خیلی قبل‌تر باید این کار را می‌کردم که اینجا نباشم. زن این خانه... آه کشیدم: «همون قدر که یه دختر مجرد و دم بخت میتونه یکی رو دوست داشته باشه.»

برای این که خیالش را راحت کنم که بداند مساله فقط به من مربوط نمی‌شود، گفتم: «خیلی از دخترای فامیل، بهداد رو دوست دارن.»

ولی انگار حرف مفتی زده بودم. حرفی که حسادتش را بیشتر کرد. به وضوح دیدم دندان‌هایش را روی هم فشار داد. فکش منقبض شد و عمیق نفس کشید. بعد آرام گفت: «دخترای فامیل... از خداشون هم باشه یکی مث من... بهداد رو دوست دارن؟ هه.»

ترسیده بودم. توی خودم جمع شدم: «اون اجتماعیه. مث تو...

هرچی می‌گفتم اوضاع را خراب‌تر می‌کردم. برای همین حرفم را نصفه نیمه گذاشتم. شروع کردم به قدم زدن در سکوت و من نگاهش کردم. جرأت نداشتم چیز دیگری بگویم. مثلاً بگویم خواهرش هم فکر می‌کند اگر کمی خوش اخلاق‌تر باشد محبوبیتش بیشتر خواهد شد. هم توی خانواده و هم توی فامیل. نمی‌دانستم این حرف چه تأثیری روی او داشته باشد. نفس عمیقی کشیدم و چرخید طرفم: «بریم بخوابیم؟»

آب دهنم را فرو دادم و منگ نگاهش کردم. لحنش آرام بود ولی خودش بهم یاد داده بود که یک آدم یک شبه عوض نمی‌شود. یزدان همان مردی بود که شناخته بودم. این نرم خویی پشتش نقشه‌ای خوابیده بود. و چقدر جالب بود که می‌توانستم حدس بزنم این بار نقشه‌اش چیست. هنوز مطمئن نبودم که دستش را خوانده‌ام تا این که گفت: «باید وقتم رو خالی کنم یه مهمونی بزرگ بگیریم اینجا.»

خیلی سعی کردم پوزخند نزنم. حتی به خود افتخار کردم که این قدر باهوش

رمان بازار
romanbazar.ir

بوده‌ام. که توانسته‌ام دستش را بخوانم. لبخند زدم: «تو که از مهمونی خوشت نمیاد!»

چرخید و پشت به من کرد: «گاهی وقتا... نه همیشه.»

دیگر حرفی نزد. کتش را کند و بعد لباس‌هایش را و رفت روی تخت دراز کشید.

من حیران روی مبل وا رفته بودم و نگاهش کردم. پرسید: «نمیای؟»

می‌خواست با من نرم بشود تا حرص فامیل را در بیاورد. بهشان بگوید من چه خوش‌شانسی بوده‌ام که نصیب او شده‌ام. به زحمت از جا بلند شدم. آرام گفتم: «سرم درد میکنه. دوش بگیرم...

ملافه را کشید روی خودش و گفت: «باشه. زود بیا.»

رفتم توی حمام و در را بستم و نفسم را بیرون فرستادم. باید آن‌قدر می‌ماندم که خوابش ببرد. ولی خیلی زود پشیمان شدم چون گوشی موبایلم ویزی صدا کرد. گوش‌هایم تیز شد و تنم یخ کرد. اگر... یزدان... می‌رفت... می‌دید... نمی‌توانستم برگردم بیرون و شکش را بیشتر کنم. همین مانده بود که مچ من را با آن پیامک‌هایم بگیرد. بیچاره می‌شدم. لبم را زیر دندان فشار دادم و نالیدم: «یزدان؟»

صدایی نیامد. ترسیده در حمام را باز کردم. خوابیده بود. پاورچین بیرون آمدم و خدا را شکر کردم که مجبور نیستم برای دور کردنش از گوشی بکشانمش پیش خودم. رفتم طرف کمد لباس‌ها و آهسته بازش کردم و پیرهن خوابی بیرون کشیدم و همراه حوله و گوشی‌ام که زیر آن‌ها قایم کرده بودم برگشتم توی حمام. قبل از بستن در نیم نگاهی به یزدان انداختم، واقعاً خواب بود معلوم بود که خیلی خسته است. آهسته در را بستم و گوشی‌ام را نگاه کردم. درست حدس زده بودم. ارشیا بود. خیره ماندم به جمله‌ای که برایم فرستاده بود. تنم یخ کرد. باورم نمی‌شد. به همین زودی؟ نوشته بود: «دلم برات تنگ شده تمنا.»

سردم بود. خیلی زیاد.

صبح وقتی چشم باز کردم یزدان کنارم نبود. دست بردم به سمت موبایلم و به ساعت نگاه کردم. شش صبح بود. کجا رفته بود صبح به این زودی؟ بی‌اختیار صفحه

رمان بازار
romanbazar.ir

چت با ارشیا را باز کردم. خالی خالی بود. دیشب هرچی بین ما گذشته بود را پاک کرده بودم. بهش گفته بودم ممکن است یزدان کنجکاو شود و دوست ندارم فکرهای بد بکند و او گفته بود درست می‌گویم و دیگر هیچی. نمی‌دانستم این برخوردش چه معنایی دارد. دلم نمی‌خواست فکر کند او را دک کرده‌ام. من بهش احتیاج داشتم و شاید هم... دوستش... تنم مور مور شد. سرم را تند تکان دادم تا فکرهای درهم و برهم را پراکنده کنم. از جا بلند شدم و رفتم بیرون. توی سالن هم نبود. حدس می‌زدم رفته باشد به نیمه‌ی خصوصی خودش. تا جلوی در شیشه‌ای رفتم و کمی مکث کردم. خانه در سکوت عمیقی فرو رفته بود. آهسته دستگیره را پایین کشیدم و در نرم باز شد. یزدان آنجا بود. پشت سیستمش نشسته بود و زل زده بود به صفحه‌ی مقابلش که هیچی از نوشته‌های رویش سر درنمی‌آوردم. رفتم داخل و پام رفت روی یک کاغذ و خش‌خش آن باعث شد یزدان از جا بپرد. سرجا خشکم زد. ایستاده بود و با چشم‌های دریده نگاهم می‌کرد. مثل کسی که ترسیده باشد. ترسیده بود؟ برای چی؟ آرام لب زدم: «سلام.»

حالتش برگشت. گارد بسته‌اش باز شد و طبیعی ایستاد: «بله؟»

متوجه شدم جوری ایستاده که من مانیتور بزرگ پشت سرش را نبینم. گفتم: «هیچی.»

چرخیدم به طرف در که گفت: «بی‌اجازه اینجا نیا.»

بی‌آنکه برگردم سرتکان دادم و بیرون رفتم. لحنش نرم و خواهش‌گر بود. طلبکار نبود. این هم بخشی از برنامه‌اش بود. برنامه خام کردن دوباره من. دیدم که چند لحظه بعد پشت سرم آمد بیرون و گفت: «صبحونه می‌خوری؟»

نگاهش کردم: «صبحونه؟ گرسنه‌ای؟»

ـ آره.

رفتم به سمت آشپزخانه و در سکوت مشغول آماده کردن میز شدم. ایستاده بود پشت کانتر و حرکاتم را رصد می‌کرد. بعد گفت: «وقتی برنامه نویسی می‌کنم خیلی گشنه میشم.»

فقط به تکان دادن سر اکتفا کردم. گفت: «تخم مرغ هم نیمرو کن.»

در یخچال را باز کردم و دوتا تخم مرغ بیرون آوردم. هنوز همانجا بود. انگار منتظر

رمان بازار
romanbazar.ir

بود حرفی بزنم تا سر صحبت باز شود. همان‌طور که پشت بهش مشغول گذاشتن تابه مسطح روی صفحه اجاق بود گفتم: «آماده شد صدات می‌کنم.»

دستش حلقه شد دور کمرم و از جا پریدم. بی‌صدا آمده بود پشت سرم. تنم منقبض شد. خشک ایستادم و نفسم را حبس کردم. من را از پشت بغل کرده بود و من از ترس و ناراحتی در حال انجماد بودم. کنار گوشم گفت: «میخوای من درستش کنم؟»

همان‌طور خودم را سفت گرفته بودم و زبانم نمی‌چرخید. سربالا انداختم و زیر لب نالیدم: «نه... به... من... نچسب.»

فهمید چقدر معذب و ترسیده‌ام. برای همین زود خودش را کنار کشید. سرم را برگرداندم و دیدم که اخم کرده و دست به سینه به من زل زده. نفسم را آرام بیرون فرستادم و لبم را محکم مکیدم. پلک‌هایم را بسته بودم و به صدای جلز و ولز تخم مرغ گوش سپرده بودم. نفس‌های عمیقش را شنیدم ولی برنگشتم. دوباره نگاهش کنم. تخم مرغ که نیم‌بند شد در سکوت سس و خیارشور و مخلفات را آماده کردم. زیر چشمی حواسم بهش بود که عین مجسمه همان جا ایستاده بود و جنب نمی‌خورد. میز را جلو نگاه‌های خیره‌اش چیدم و سعی کردم لبخند بزنم: «چرا واستادی؟»

او هم لبخند زد. ولی لبخندش برایم دلنشین نبود. چشم دزدیدم و در همان حال که صندلی‌اش را عقب می‌کشید از کنارش رد شدم. مچ دستم را محکم گرفت: «کجا؟»

ـ من... من... الان میل ندارم.

ـ بشین.

لحنش دیگر آرام نبود. کم‌کم داشت عصبانی می‌شد. نرم برگشتم به طرف صندلی‌ام و نشستم مقابلش. در سکوت برایم بشقابی از تخم مرغ و زیتون و خیار دریایی آماده کرد و مقابلم گذاشت. چشمم به چیزهای توی بشقاب بود. اصلاً گرسنه نبودم. کمی سس تند ریخت روی تخم مرغ: «نمک بریزم برات؟»

ـ ها؟

نمکدان را جلوی چشمم تکان داد: «نمک.»

ـ نه یا... اینا... خوبه... می‌خورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لقمه اول راگذاشتم توی دهنم و سعی کردم بجومش. گلویم خشک خشک بود. وقتی قورتش می‌دادم گفت: «خب تعریف کن ببینم هند چطور بود؟»

لقمه گیر کرد توی گلویم و نفسم بند آمد. تیز نگاهم می‌کرد. مثل بازرسی که دنبال اعتراف باشد. با دست‌هایی که کم‌کم لرزیدنشان معلوم می‌شد یک لیوان آب پرتقال ریختم و یک نفس سر کشیدم. خونسرد و با لبخند حرکاتم را می‌پایید. بهش لبخند زدم و لبم را مکیدم: «خوب بود.»

ذهنم شلوغ بود و نمی‌دانستم این سوالش چه معنایی می‌دهد. چشم دوختم به بشقاب مقابلم. گفت: «عکس‌هات...

بی‌اختیار سر بلند کردم و او ادامه داد: «خوب بودن. خوش عکسی.»

نفس راحتی کشیدم و لبخند زدم. مطمئن نبودم واقعاً لبخند زده باشم. بیشتر شبیه یک وری کردن لبم بود. لقمه دیگری گرفت و قبل از خوردنش گفت: «بریم آتلیه با هم عکس بندازیم.»

قلبم لرزید. حتی اگر نقش بازی کرده بود ولی باز هم این حرف خوشایند بود. سرتکان دادم: «حتماً.»

ـ امروز وقتی برگشتم بریم. خودم میام دنبالت.

چی می‌توانستم بگویم؟ اگر رابطه‌مان طبیعی بود حتماً دست می‌انداختم دور گردنش و کلی خودم را لوس می‌کردم ولی حالا...

خم شد جلوتر: «خوشحال نشدی؟»

راست نشستم: «چی؟ چرا... چرا... خیلی... ممنون. باشه. آتلیه... آره. عکس خوبه. اگه یکی بیاد خونه مون... آره عکس باید بندازیم...»

زد زیر خنده: «چته؟»

ـ ها؟ هیچی. هیچی.

دستش را جلو آورد و دستم را گرفت. بعد متعجب نگاهم کرد: «سردته؟»

آرام دستم را از زیر انگشتان بلندش بیرون کشیدم: «نه. خوابم میاد.»

قبل از آنکه بخواهد کاری کند از جا بلند شدم و رفتم طرف خروجی آشپزخانه. دیدم که چرخید طرفم و نگاهم کرد تا وقتی که توی راهرو گم شدم. قلبم می‌تپید. نمی‌دانم چرا. یک جور غافلگیری بود کارهایش. با این که دیشب دستش را خوانده

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم ولی باز هم غافلگیر شده بودم. منگ بودم. دنبال سرم آمده بود توی اتاق و همین باعث شد بترسم. سعی کردم نگاهش نکنم: «باید لباس هات رو آماده کنم؟»

ـ چی؟

ـ لباس هات... چی بذارم برات بپوشی... واسه...

خودش را رساند به من. نزدیکم ایستاد و انگشت کشید روی پوست صورتم: «چرا هی فرار می‌کنی؟»

آب دهنم را فرو خوردم ولی باز هم نگاهش نکردم. صورتش را آورد جلوتر: «هوم؟»

سرسختانه زل زده بودم به پاهایش: «هیچی.»

کلافه سر بلند کردم: «چرا این‌جوری می‌کنی؟»

توقع داشتم عصبانی باشد ولی این‌طور نبود. از همان فاصله نزدیک شیطنت بار نگاهم می‌کرد. بعد لبخند مطمئنی روی لب‌هایش نشست: «وقتی می‌ترسی بانمک‌تر میشی.»

ازش فاصله گرفتم: «سر به سرم نذار.»

نشست لبه‌ی تخت: «با این چشمای گرد شده و لپت... دندونات... شکل خرگوشی.»

من شکل خرگوش بودم. آره. آرمان همیشه همین را می‌گفت. ولی آرمان فرق می‌کرد. آرمان وقتی این را می‌گفت من ذوق می‌کردم. الان گیج و سردرگم بودم. با دست کوبید کنار خودش: «بیا اینجا.»

سر بالا انداختم: «نمیام. بگو چی توی سرت می‌گذره؟»

با یک جست از جا بلند شد و من چسبیدم به دراور. آمد و نزدیکم ایستاد. خیلی نزدیک. خم شد جلوی صورتم و چشم‌هایم را کاوید. بعد دستش نرم خزید روی بازویم و من را گرفت توی بغلش. قلبم داشت تند می‌کوبید. قلب او ولی هیچ هیجانی نداشت. یا من حس نمی‌کردم. گرم بود آغوشش ولی من ازش می‌ترسیدم. سرم را چسباند روی سینه‌اش: «از من بدت میاد؟»

هیچی نگفتم. کلاغی در دور دست قار قار کرد. انگار به سوالش پوزخند می‌زد. خودش جوابم را داد: «لازم نبود بپرسم. اشکالی نداره. حق داری.» نفسم را بیرون فرستادم. حصار بازویش را محکم‌تر کرد و بینی‌اش را فرو کرد توی موهایم. داشت به

رمان بازار
romanbazar.ir

چاهای باریکی می‌رسید که من را می‌ترساند. هیچ کسی... نه هیچ کسی نمی‌توانست درک کند چرا این‌طور فلج شده‌ام. جز آن‌ها که مثل من... گریه‌ام گرفته بود. نالیدم: «یزدان...»

جوابم را نداد. در سکوت به کار خودش مشغول بود. دوباره التماس کردم: «نکن. می‌ترسم.»

اشکم سرازیر شده بود ولی انگار برایش مهم نبود. انگار من آنجا وجود نداشتم. انگار فقط می‌خواست ثابت کند همیشه هم آن‌طور خشن و وحشی نیست ولی من باور نمی‌کردم. نوازشم می‌کرد ولی چه فایده. وقتی می‌دانستم این‌ها از سر علاقه نیست. این‌ها واکنشش به حرف‌های شب قبل بود. تلاش بی‌نتیجه‌ای برای به باور رساندن دلی که خیلی بد شکسته بودش. و تازه حتی اگر علاقه‌ای در کار بود من نمی‌توانستم محبتش را قبول کنم. دست خودم نبود. آن اتفاق تلخ نمی‌گذاشت. من را کشاند توی تخت. برای آخرین بار نالیدم: «خودم رو می‌کُشم.»

دستش متوقف شد. با ابروهایی گره کرده خیره ماند به صورتم. دندان‌هایم را سفت روی هم فشار دادم که گریه‌ام بند بیاید. فکم درد گرفته بود. بهم خیره ماند و آرام گفت: «چی؟!»

دو رشته اشک از چشم‌هایم را گرفت و التماس کردم: «ولم کن.»

از جا بلد شد و دکمه‌های پیرهنش را شتاب زده بست. باور نمی‌کردم این قدر حرف‌گوش کن شود. با نگاهی ترسیده دنبالش کردم و دیدم که چرخید طرف در، نیم نگاهی به من انداخت و رفت بیرون. من نفسی را که حبس کرده بودم بیرون فرستادم. ملافه را کشیدم روی خودم و مچاله شدم میان تخت. رشته‌ای اشک راه گرفت روی ملافه. نمی‌دانستم بعدش چی می‌شود و این حرفی که زدم چقدر برایم گران تمام خواهد شد ولی مهم نبود. همین که عقب کشیده بود کافی بود. توان نداشتم دیگر بهش چنگ و دندان نشان بدهم یا از خودم دفاع کنم. زیر ملافه قایم شده بودم. برگشت. لباس عوض کرد در سکوت و بعدهم صدای بسته شدن درآمد. رفته بود و تنها شده بودم. بلند بلند گریه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ذهنم آرام گرفته بود. حالا تکلیفم را با خودم وزندگی تازه‌ام می‌دانستم. یزدان به من احتیاج داشت تا نقشه‌هایش را پیش ببرد. خیلی هم درست و حساب شده جلو آمده بود. باباش و بهداد کیش و مات شده بودند. از طرف خانواده من هم که مشکلی نبود. فقط می‌ماند خودم که به قول معروف دم حجله سرم را بریده بود. عمیق نفس کشیدم و از توی تخت بیرون آمدم. نزدیک برگشتنش بود. فکری که دیشب در اوج خشم و عصبانیت به ذهنم رسیده بود بهترین تصمیم بود. باید خونسرد می‌ماندم و پا روی دمش نمی‌گذاشتم. در آرامش خودم را جمع و جور می‌کردم و بعد که سرپا می‌شدم قالش می‌گذاشتم. حتی فکر کردن به این نقشه هم دلم را خنک می‌کرد. چه کیفی می‌داد همان‌طوری که به من پوزخند می‌زد بهش پوزخند بزنم. جلوی آیینه چند بار حالت صورتم را تماشا کردم. در حال پوزخند زدن. به این فکر کردم که از راه دور برایش یک فیلم از خودم و ارشیا بگیرم که هردومان بهش پوزخند می‌زنیم. جفت هم. دلم فشرده شد. مامان و بابا چه حالی می‌شدند اگر همچین فیلمی از من می‌دیدند؟ نه این کار را نمی‌کردم. آنها گناه داشتند. فقط بهش زنگ می‌زدم و می‌گفتم خداحافظ. بعد گوشیم را خاموش می‌کردم و گم می‌شدم. حتماً ارشیا می‌توانست یک راهی برای غیب شدن‌مان پیدا کند. یک جایی که دست هیشکی بهمان نرسد. اما تا کی؟!

نشستم رو به روی آیینه و موهای درهم فرو رفته‌ام را با انگشت باز کردم. مامان و بابا نمی‌توانستند برای همیشه از من بی‌خبر بمانند. آن‌قدر صبر می‌کردم که مطمئن شوم اوضاع مرتب شده. از کجا باید می‌فهمیدم؟ شاید برای آنها هم یک نامه می‌گذاشتم و همه چیز را توضیح می‌دادم. این‌طوری بهتر بود. آره همین کار را می‌کردم. موهایم را همین جور سرسری پیچاندم بالای سرم. چند حلقه درشت از موها ریخت دور گردنم. صورتم بانمک شده بود، حتی با این که درست نمی‌خوابیدم باز هم جذاب بودم و این به خاطر شعله کوچک امیدواری بود که در دلم روشن کرده بودم.

از خودم عکس گرفتم و فرستادم برای ارشیا. آنلاین نبود و کمی پکر شدم. باید باهاش هماهنگ می‌کردم که چه وقت‌هایی با هم حرف بزنیم این‌طوری خطرش هم کمتر بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را قفل کردم و رفتم سراغ یخچال. نگاهی از بالا تا پایینش انداختم و درش را بستم. چی می‌پختم؟ کی حال داشت آشپزی کند. رفتم نشستم توی سالن و دوباره گوشی را چک کردم. نه خبری نبود. می‌خواستم برگردم توی تخت که در باز شد. وسط راه ایستادم. یزدان بود. متعجب نگاهش کردم و بعد به ساعت پایه بلند کنار سالن چشم دوختم. گفت: «حاضر نشدی؟»

ـ هوم؟

ـ گفتم زود میام بریم آتلیه.

ـ آتلیه؟ آ... آره. باشه.

بی‌آنکه بهش نگاه کنم رفتم توی اتاق. جالب بود. این که وقتی تصمیم‌می‌گرفت نقشه‌ای را عملی کند خسته نمی‌شد. حالا نقشه‌اش دلگرم کردن من برای زدن ضربه نهایی بود. خود به خود خنده‌ام گرفت.

ـ به چی می‌خندی؟

دستش را زده بود به چارچوب در و نگاهم می‌کرد. دوباره سرم را کردم توی کمد: «هیچی. یاد یه چیز خنده‌دار افتادم.»

آمد و کنارم ایستاد جفت کمد بلند و سر تا سری اتاق. دستش را جلو برد و لباس‌هایم را تک به تک ورق زد. منتظر ماندم تا خودش انتخاب کند. ساری هندی را که خریده بودم بیرون کشید و نگاهش کرد. انگار که با یک چیز عجیب مواجه شده باشد آن را وارسی می‌کرد. بعد زیر چشمی من را که دست به سینه منتظر بودم برانداز کرد: «بلدی بپوشی؟»

دست دراز کردم و ساری را گرفتم: «نه.»

آن را گذاشتم سرجا. دوباره آوردش بیرون: «بپوش ببینم.»

شانه بالا انداختم و ساری را ازش گرفتم. رفتم توی سرویس حمام. پوشیدنش آن‌قدرها هم پیچیده نبود. شال بلندش را که در واقع قسمتی از دامن چسبانش بود از روی شانه رد کردم و انداختم پشت سرم. رنگش سبز زمردی بود. با حاشیه دوزی‌طلایی. خوشم آمد. اولین بار بود می‌پوشیدمش. گیره موهایم را باز کردم و خرمن شلوغ و درهم موهایم رها شد روی شانه‌هایم. کف دست‌هایم را چسباندم به هم و نوک انگشت‌هایم را عمود زیر چانه نگه داشتم. بعد دلم خواست گوشی‌ام را

رمان بازار
romanbazar.ir

بیاورم و یک عکس از خودم بیندازم. برای... شیطنت بار توی آیینه لبخند زدم. در سرویس باز شد. دست‌هایم را پایین آوردم و بلاتکلیف مقابل یزدان ایستادم. دست‌هایش را قلاب کرده بود توی هم و نگاهم می‌کرد. حتی یک لبخند رضایت بخش هم روی لبش بود. زود خودم را جمع و جور کردم: «الان میام بیرون.»

سری تکان داد و گفت: «باشه. منتظرم.»

چقدر مهربان و مبادی آداب شده بود. هه! رژ لب سرخی را که بیکار افتاده بود روی روشویی سنگ مرمر برداشتم و روی لب کشیدم. بعد یک خال هم گذاشتم وسط ابروهایم. ارشیا گفته بود زن‌های هندو برای این که نشان بدهند ازدواج کرده‌اند این خال را می‌گذارند وسط ابروهایشان. سریع پاکش کردم. از نظر خودم هنوز ازدواج نکرده بودم. کمی رژ گونه کشیدم و موهایم را مرتب کردم و برگشتم بیرون. یزدان پشت به من رو به پنجره قدی اتاق خواب‌مان ایستاده بود و انگار در فکر بود. گلو صاف کردم تا متوجه حضورم شود. چرخید طرفم و لبخند زد: «آماده‌ای؟»

سر تکان دادم و رفتم سراغ کمد تا مانتو بردارم. گفت: «من چی بپوشم؟»

زیر چشمی نگاهش کردم: «نمی‌دونم.»

آمد و دوباره کنارم ایستاد. دستی توی موهایش کشید و گفت: «نظر نمی‌دی؟»

دلم می‌خواست پوزخند بزنم. ولی نزدم. لبخند زدم: «نمی‌دونم. کت و شلوار بپوش دیگه.»

دست برد طرف کت و شلوارهای رسمی‌اش. کم هم نبودند. یکی از مشکی‌ها را که برش‌های خاص و کمتر رسمی داشت برداشت و پوشید. خودم را مشغول پوشیدن مانتو نشان دادم. یک مانتوی آزاد که شبیه شنل بود. گفت: «خوبم؟»

خوب بود. آن پیراهن و کت شلوار خیلی بهش می‌آمد. ولی من نمی‌دیدمش. نیمی از ذهنم دنبال جواب این سوال بود که اگر ارشیا آن را می‌پوشید چه شکلی می‌شد و نیمه دیگر ذهنم دنبال جواب این سوال که الان باید چه واکنشی نشان بدهم؟ سر تکان دادم: «آره خوبه.»

آمد جلو و دستش را حلقه کرد توی بازویم. روی خودم نیاوردم. هردومان داشتیم نقش بازی می‌کردیم فقط فرقش این بود که او خبر نداشت من چه نقشه‌ای دارم. از این فکر هیجان زده شده بودم و لبخند محوی روی لبم نشسته بود. مطمئن

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم یزدان آن را به حساب دیگری گذاشته. با هم رفتیم پایین و در را برایم باز کرد تا سوار شوم. جالب بود که دوباره داشت همان نقشی را بازی می کرد که یک بار قبلاً بازی کرده بود تا من را بنشاند پای سفره عقد. انگار چیزی جز این کارهای کلیشه‌ای و تکراری برای خام کردن من بلد نبود. انگار که توی این قضیه بی‌تجربه بود. ولی من دیگر بی‌تجربه نبودم. بار اول که با هم رفتیم برای خریدن ماشین سر تا پا شوق بودم. فکر می‌کردم چقدر خوب شد که یک دفعه فهمید با من بد تا کرده. اما حالا تجربه داشتم. این تجربه را هم خودش به من هدیه کرده بود. باز هم لبخند زدم. یزدان لبخندم را دید و رضایتمند لبخند زد. چقدر ساده بود و من را دست کم می‌گرفت. ازش نپرسیدم کجا وقت گرفته. او هم توضیحی نداد. در سکوت رفتیم تا آتلیه‌ای که یک خانه بزرگ بود. یزدان زنگ را زد و توضیح داد که وقت داشته‌ایم. دلم می‌خواست بدانم این برنامه‌ها را کی برایش هماهنگ می‌کند. درست مثل سفرم به هند که در چشم برهم زدنی هماهنگ شد. مطمئن بودم خودش نقشی در ماجرا ندارد. آن‌قدر درگیر کارش بود که اهمیتی به این چیزها ندهد. حتماً همین که پایش را از خانه بیرون می‌گذاشت به کل من را فراموش می‌کرد. نقاب را کنار می‌زد و می‌شد همان یزدانی که خودش می‌پسندید. شاید همین که به شرکتش می‌رسید به منشی‌اش می‌گفت بگرد یک آتلیه خوب پیدا کن. آره. غیر از این نبود. این کارها را منشی‌اش انجام می‌داد.

ـ چرا ساکتی؟

رسیده بودیم به در بزرگ ورودی. نگاهش کردم: «چی بگم؟»

دستم را گرفت و دستگیره در را پایین کشید ولی جوابم را نداد. رفتیم داخل و عکاس با روی خوش از ما استقبال کرد. بعد گفت: «بفرمایید بشینید.»

هر دومان نشستیم. دختری برایمان نسکافه آورد. کنجکاو نیم نگاهی هم به دنباله دراز لباسم که از زیر مانتو بیرون زده بود انداخت. یزدان هم متوجه شد و برایم چشمک زد. من فقط منگ نگاهش کردم. حیف این لحظه‌های جالب که مجبور بودم توش نقش بازی کنم. حیف.

بی‌اختیار آه کشیدم. یزدان ابرو به هم گره کرد و کنار گوشم گفت: «چیه عزیزم؟»

دوباره دلم لرزید. دختری نبودم که توی خانه محبت ندیده باشم. که به خاطر

رمان بازار
romanbazar.ir

کمبود محبت یا یک عزیزم زود از خود بی‌خود شوم ولی نمی‌دانم چرا این رفتارهای تقلبی‌اش دستپاچه‌ام می‌کرد. دختر گفت: «دوست دارین مدل‌ها رو ببینید؟»

یزدان چشم ریز کرد و به من خیره شد. من گفتم: «نه. خودشون هرچی بگن خوبه.»

دختر سرتکان داد و رفت. یزدان پرسید: «منظورش چی بود؟»

نسکافه‌ام را برداشتم و همان‌طور که مشغول هم زدنش بودم گفتم: «هیچی. یه تعداد ژست مسخره دارن که...»

نتوانستم حرفم را تمام کنم. عکاس برگشته بود. مطمئن و با اعتماد به نفس لبخند می‌زد: «اتاق پرو اون طرفه. هر وقت آماده شدین صدام کنین.»

فنجانم را گذاشتم روی میز و رفتم توی اتاق پرو مانتو را درآوردم. دستی به موهایم کشیدم و لبم را به هم مالیدم. دختر آمد توی اتاق: «میخوای چشمات رو آرایش کنم عزیزم؟»

به چشم‌های بی‌آرایشم نگاه کردم. آمد کنارم ایستاد: «عکست بهتر میشه. یه آرایش ملیح و مختصر. من خودم خیلی موافق این آرایش‌های تند نیستم.»

دست کشید به لباسم: «چه خوشگله این! چقدر بهت میاد.»

من را یاد ساناز می‌انداخت. مثل او فضول و پر انرژی بود. گفتم: «نمی‌دونم. لازمه؟»

سرتکان داد و نگاهی به ساعتش انداخت: «آره این جوری بهتره.»

معطل نکرد. چند قلم مواد آرایشی برداشت و مشغول شد. وقتی کارش تمام شد دیدم که درست می‌گفته. بهتر شده بودم. ولی چه اهمیتی داشت؟ هیچی. فقط اگر عکسم خوب می‌شد حتماً برای ارشیا هم... دختر رفت بیرون و زود صفحه موبایلم را باز کردم و دیدم که ارشیا برنگشته. دلم شور افتاد. اگر می‌رفت دنبال کارش چی؟ یعنی از آن حرفی که زده بودم دلخور شده بود؟ برایش نوشتم: «کجایی؟»

درمانده برگشتم بیرون. لب‌هایم آویزان شده بود. عکاس خواست برویم توی اتاق بزرگی که محل عکس برداری بود. گفت: «اول چند تا نشسته بگیریم.»

یک فرش سفید شبیه پوست خرس قطبی انداخت پیش پایمان. به یزدان گفت: «کت رو در بیارین لطفاً.»

رمان بازار
romanbazar.ir

به من نگاه کرد و توضیح داد چطوری بنشینم. من فکرم پیش ارشیا بود. اگر می‌رفت آن وقت تمام نقشه‌های هیجان انگیزم نقش بر آب می‌شد. دلشوره بدی گرفته بودم. حتی نشنیدم که یزدان چی گفت. نشسته بودم روی خز و نگاهش می‌کردم. کنارم خم شد:

ـ حواست کجاست؟

ـ چی گفتی؟

ـ گفتم از این مدلای مسخره خوشم نمیاد...

ـ آهان.

زیر بازویم را گرفت و کمک کرد بلند شوم. نه ارشیا برمی گشت. حتماً خواب بود. آره! سعی کردم به دلم بد راه ندهم. یزدان گفت: «یه عکس ساده میخوام. همین.»

عکاس از این طرز دستور دادن خوشش نیامده بود. سری تکان داد و گفت: «از همین مدلای روتین دیگه.»

جوری حرف می‌زد انگار که یزدان را به مبارزه طلبیده باشد. یزدان نمی‌فهمید منظورش از مدل روتین چیست. به من نگاه کرد. پلک روی هم گذاشتم و جلویش ایستادم. چرخیدم طرفش و گفتم: «دستت رو بذار روی شونه‌ام.»

کمی خودش را به من چسباند و دستش را گذاشت روی شانه‌ام. آن یکی دستش آویزان مانده بود. خودم دستش را گرفتم و گذاشتم توی گودی کمرم و به عکاس گفتم: «خوبه؟»

از داخل لنز دوربین نگاه‌مان کرد و گفت: «نه. چرا این قدر خشک هستین؟ مجبورتون کردن؟»

لحنش تمسخرآمیز بود. یزدان بهش برخورد. خودش را جابه‌جا کرد و دست‌هایش را با حالتی طبیعی‌تر روی شانه و کمرم گذاشت. فلش روشن و خاموش شد و بعد گفت: «بخندین. لبخند. لبخند.»

ولی من خنده‌ام نمی‌آمد. یزدان هم همین‌طور. هر کدام‌مان به دلیلی. چند باری جا عوض کردیم و من کم‌کم داشتم بی‌حوصله می شدم. مثل یزدان که معلوم بود خودش را کنترل می‌کند از کوره در نرود. آخر سر گفتم: «بسه؟»

سرتکان داد: «آره فکر کنم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

احتمالاً توی دلش به خاطر این پیشنهادم ممنون بود. عکاس گفت: «خیلی خب. بیرون تشریف داشته باشید تا صداتون کنم برای انتخاب. بی‌حرف رفتم سمت اتاق پرو. گوشی‌ام را عین وسواسی‌ها چک کردم. نه خبری نبود. اشکم داشت راه می‌افتاد. حتماً از اینکه بهش گفته بودم بهتر است احتیاط کند و مراقب باشد مبادا یزدان از رابطه‌مان باخبر شود نگران شده بود. یا شاید هم به این نتیجه رسیده بود که بی‌خیالم شود. صدای یزدان من را از حال و هوای خودم بیرون کشید: «تمنا؟»

سر بلند کردم و با چشمان به نم نشسته نگاهش کردم: «ها؟»

آمد جلو و خیره ماند توی مردمک‌های متزلزل چشمم. بعد گفت: «اذیت شدی؟»

پلک زدم و عمیق نفس کشیدم. خیلی دلسوزانه پرسیده بود. سر بالا انداختم و بهش پشت کردم. مانتوم را برداشتم و روی شانه‌هایم انداختم.

شالم را یزدان روی سرم انداخت و گفت: «چرا ناراحتی این قدر؟»

چانه‌ام می‌لرزید. لب به هم فشردم و باز سر بالا انداختم. چند نفر مثل من توی همچین وضعیت مزخرفی گیر افتاده بودند تا به حال؟ که امیدوار بمانی به یک آدم دور از دسترس. که ناامید شوی از مجرم‌ترین مرد زندگی‌ات و بعد ورق برگردد و ندانی چه کار کنی. عکاس صدایمان زد و من در فاصله عبور از اتاق عکس برداری تا اتاق مونتاژ و روتوش عکس فقط دنبال دلیل رفتارهای ارشیا می‌گشتم. حتی نفهمیدم کدام عکس را انتخاب کردیم. کار که تمام شد و وقتی بیرون آمدیم یزدان گفت: «بریم شام بخوریم؟»

طاقت نیاوردم و کلافه گفتم: «با این لباس؟»

اخم کرد: «خیلی خب. داد نزن.»

با قدم‌هایی متزلزل برگشتم طرف ماشین و نشستم داخل. کمربند را بستم و حرصی و عمیق نفس کشیدم. یزدان همانجا مانده بود و داشت قدم می‌زد. مشغول وارسی تلفنش بود. نتوانستم طاقت بیاورم و دوباره گوشی‌ام را چک کردم. ارشیا پیام داده بود. انگار دنیا را بهم داده بودند. پیامش را چک کردم و لبخند زدم. حالم در چشم برهم زدنی از این رو به آن رو شد. باید بعداً بهش می‌گفتم حق ندارد من را این همه وقت بی‌خبر بگذارد. آره. حق نداشت. یزدان برگشت توی ماشین و متعجب نگاهم کرد. بعد گفت: «چی شد حالت خوب شد یه دفعه؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

سوییچ را چرخاند و ماشین با لرزشی خفیف روشن شد. تن من هم خفیف لرزید. باید تمرین می‌کردم که احساسات قلبی‌ام را همان جا توی دلم نگه دارم. یزدان کسی نبود که این چیزها را متوجه نشود. لبخندم را کش آوردم: «آره. اونجا راحت نبودم. بریم شام بخوریم؟»

سر بالا انداخت: «حسش نیست دیگه.»

توی دلم گفتم «بهتر!»

رمان بازار
romanbazar.ir

۱۳

هیجان زده چشم دوختم به جملاتی که ارشیا برایم ردیف کرده بود. حرف‌هایش دلگرم کننده و لذت بخش بود. قند توی دلم آب می کرد. من را می‌برد به آسمان. این جمله‌ها، این محبت‌های خاص و این‌طور نگاهش به خودم را دوست داشتم. نه بیشتر از آن که دوست داشته باشم بهش احتیاج داشتم. مطمئن بودم هر دختری که ازدواج می‌کند حتی اگر ازدواجش با آشنایی قبلی نبوده باشد توقع همچین رفتاری دارد. توقع همچین چیزهایی. برای همین غرق شادی و لذت بودم. نشسته بودم توی سالن تاریک و هر جمله‌ای را دوبار می‌خواندم. نزدیک سحر بود. یک صبح نقره‌ای و دلنشین داشت شروع می‌شد. جمله‌ها را کلمه به کلمه مثل خرده‌های میوه باقی مانده داخل قوطی آبمیوه مزه مزه می‌کردم و دلم تندتر می‌تپید. یزدان خواب بود. سه روز بود که مدارا می‌کرد. آن‌قدر مدارا کرده بود که سرکش شده بودم. دیشب با خیال راحت جایم را آوردم توی سالن پذیرایی. البته هنوز جرأت نداشتم بدون توضیح این کار را کنم. به بهانه خواندن کتاب تا دیر وقت توی سالن می‌ماندم و بعد هم بهانه می‌آوردم که خوابم برده. آن‌قدر درگیر کار بود که نخواهد به من گیر بدهد. خودش هم تا می‌آمد خانه می‌چپید توی اتاق خودش و آخر شب فقط می‌گفت شب به خیر. من هم می‌گفتم شب به خیر. این کل مکالمه‌مان بود. برای این که بهانه دستش ندهم اوضاع خانه را مرتب نگه می‌داشتم. غذا می‌پختم و ریخت و پاش‌هایش را بی‌اعتراض جمع و جور می‌کردم و بعد زندگی من از نیمه

رمان بازار
romanbazar.ir

شب شروع می‌شد. ساعت‌ها با ارشیا چت می‌کردم و عین معتادی که زمان زیادی خماری کشیده باشد همین که سر و کله‌اش پیدا می‌شد بداخمی درمی‌آوردم تا نازم را بخرد. او هم خسیس نبود. تمام مدت مشغول ناز کشیدن بود. تا وقتی که چشمم از خواب باز نمی‌ماند. نئشه می‌شدم و آخر سر وقتی می‌گفت «خوب بخوابی گل من.» لبخند به لب می‌خوابیدم و باقی خیالاتم را توی خواب ادامه می‌دادم. حالا ولی جز آن حرف‌های دلگرم کننده گفته بود می‌خواهد برای اولین بار بعد از مدت‌ها برگردد ایران. بیاید من را ببیند. چه اتفاقی بهتر از این. دلم برایش تنگ شده بود. برای صدایش. برایش همین را نوشتم. برایم لبخند فرستاد و بعد گفت: «فردا زنگ می‌زنم خرگوشی.»

لقبی بود که از زبان ارشیا دلنشین بود. نوشتم: «باشه. خوبه.»

ـ خوابت نمیاد؟

ـ چرا. صبح شد.

ـ واقعاً؟

ـ آره.

نوشت: «شب عاشقان بی‌دل چه شبی دراز باشد...»

نوشتم: «تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد.»

برایم شکلک تعجب فرستاد و من لبخند زنان جواب دادم: «چیه خب. من شعر دوست دارم.»

نوشت: «باریکلا. حالا برو بخواب که آقاگرگه عصبانی نشه.»

آقاگرگه یزدان بود. گفتم باشه و خداحافظی کردم. از من نمی‌پرسید رابطه‌مان چطور پیش می‌رود. حتماً خودش می‌فهمید وقتی تا دم صبح باهاش چت می‌کنم چه جور با هم زندگی می‌کنیم. لازم نبود بپرسد و این خوب بود. ولی دلم می‌خواست برایش درد دل کنم. یک سایه ترسناک و نچسب افتاده بود روی ذهنم که باید کنارش می‌زدم. یک جور عذاب وجدان بی‌معنا. انگار که کارم اشتباه باشد ولی نبود. این بار به خودم حق می‌دادم که این‌طور جلو بروم. فقط اگر ارشیا هم تایید می‌کرد بهتر بود.

دراز کشیدم و چشم بستم. گوشی‌ام را قایم کردم توی بغلم و خواب آمد سراغم ولی هنوز کاملاً غرق نشده بودم که گرمی دستی روی گونه‌ام حس کردم. پلک‌هایم

رمان بازار
romanbazar.ir

بالا پریدند و هراسان نیم خیز شدم. یزدان نشسته بود جلوی مبل. گفت: «برو بخواب سر جات.»

دوباره دراز کشیدم: «ترسوندیم.»

ـ من که میدونم چرا فرار می‌کنی. مستقیم از خودم می‌خواستی جامون رو جدا می‌کردم.

چشم بستم و ساکت ماندم. گفت: «شنیدی چی گفتم تمنا؟»

نیم خیز شدم. ملافه را پیچیدم دور خودم و از جا بلند شدم. دنبال سرم آمد توی اتاق. خوابیدم سر جایم. معمولاً وقتی می‌رفت بیرون برمی گشتم توی تخت ولی حالا خیلی مانده بود تا رفتنش. ملافه را کشیدم روی سرم: «ببخشید خوابم میاد.»

نشست کنارم: «تمنا؟»

ـ هووم؟

ـ میدونم اذیتت کردم ولی...

حرفش را ناتمام گذاشت. همه جا ساکت بود. سکوت آزاردهنده بود. تکانی خوردم و چرخیدم طرفش. منتظر و خیره در چشم‌های خسته‌اش.

دستش را کشید توی موهایش و لبش را مکید. بعد گفت: «معذرت میخوام.»

هاج و واج نگاهش کردم. این هم جزو نقشه‌اش بود؟ چقدر سرسخت بود در اجرای نقشه‌اش. خم شد و موهایم را بوسید: «بخواب.»

چشم روی هم گذاشتم. مطمئن بودم خیره شده به من. منتظر جواب است. همان‌طور چشم بسته گفتم: «باشه. بخشیدمت.»

صدای گام‌هایش وقتی از اتاق بیرون می‌رفت سکوت اتاق را شکست. دلم برایش سوخت ولی نتوانستم باور کنم که این معذرت‌خواهی از ته دل بوده. می‌خواستم این رفتارش را حلاجی کنم ولی نتوانستم چون خسته بودم. از صحبت طولانی با ارشیا.

وقتی بیدار شدم حرف یزدان هنوز توی ذهنم بود. آن سایه سنگین‌تر شده بود. آن سایه مزاحم و آزاردهنده، باید با ارشیا حرف می زدم. نگاهی به ساعت انداختم. مهم نبود الان آنجا چه وقت روز باشد. بهش زنگ زدم و او هم زود جواب داد. متعجب بود. پرسید: «حالت خوبه؟ اتفاقی افتاده؟»

ـ نه. نه. فقط...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چی؟

ـ ارشیا؟

ـ جانم.

مکث کردم. سایه بختک شده بود. عمیق نفس کشیدم: «به نظرت کار من اشتباهه؟»

ساکت ماند. کلافه پاهام را تکان تکان دادم. وقتی سکوت کش آمد گفتم: «چرا هیچی نمی‌گی؟»

ـ دارم فکر می‌کنم.

ـ پس تو هم مث من احساس خوبی نداری به این... رابطه...

ـ نه. نه. چی شده؟ یزدان حرفی زده؟

ـ صبح ازم معذرت خواهی کرد.

ـ آفرین. چه خوب.

لحنش حرصی بود. این را حس می‌کردم. خندیدم: «ناراحت شدی؟»

ـ هوم؟ نه. چی بگم.

ـ میدونی من کامل بهت نگفتم من و یزدان چطور ازدواج کردیم. حوصله داری؟

گفت آره و من همه چیز را برایش گفتم. همه چیز. خیلی سخت بود. از بعضی جاها سربسته گذشتم چون ارشیا خیلی زود می‌گفت فهمیدم. خیالم راحت شد که مجبور نیستم جزء به جزء آن سه روز لعنتی را برایش شرح بدهم. وقتی حرف‌هایم تمام شد گفتم: «واسه همین فکر می‌کنم این کارش هم یه نقشه‌ست.»

ـ گفتی یه سال غیب شده بود؟

ـ آره.

ـ چرا؟

ـ نمی‌دونم.

ـ کنجکاو نشدی بدونی؟

ـ نه. مهمه مگه؟

ـ نه خیلی. به هر حال مال وقتی بوده که تو توزندگیش نبودی. ولی جالبه. آدم مرموزیه انگار.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آره. مطمئنم خیلی چیزا هست که من ازش نمی‌دونم.

ـ خب سعی کن بفهمی.

ـ چرا؟

ـ نمی‌دونم. به درد میخوره یه جایی.

ـ کجا؟

ـ بالاخره آتو حساب میشه. بعد راحت‌تر میتونی ازش جدا بشی.

دلم شور افتاد. یک‌جور هیجان خوش‌آیند که تهش معلوم نباشد. گفتم: «چرا جدا بشم؟»

ـ چرا؟ خوابم یا واقعاً درست شنیدم؟

ـ اووم... خب... بعدش چه کار کنم؟

ـ اون با من.

هیجانم بیشتر شد. لبخند پهن شد روی صورتم. گفتم: «باشه.»

باز هم چند جمله دلگرم کننده گفت و من بیشتر از قبل غرق لذت شدم. شنیدم این حرف‌ها از زبان خودش خیلی دلچسب‌تر بود. گفتم: «کاش از این به بعد به جای چت زنگ...

ـ نه. تمنا. احتیاط کنیم بهتره. تازه می‌خواستم بهت بگم یه چند روزی عادی رفتار کن. با این توصیفاتی که از یزدان دادی ممکنه بهت یه جورهایی شک کرده باشه.

دلهره‌ام برگشت. آب دهانم را فرو دادم: «نه. اگه شک کرده بود حتماً از یه در دیگه وارد می‌شد.»

ـ تو مردها رو نمی‌شناسی. آروم میان جلو. وقتی حواست نیست نیش میزنن.

ـ نترسونم تو رو خدا.

ـ نه عزیزم. واسه احتیاط گفتم گل من. من چند روزی باید برم مالزی. شاید نتونیم خیلی حرف بزنیم.

ـ چرا؟ اونجا مگه پشت کوهه!

خندید: «نه. سرم خیلی شلوغ میشه. دیگه این‌طور وقتم آزاد نمی‌مونه.»

دلم گرفت. آه کشیدم و اصرار کردم که بی‌خبرم نگذارد. قول داد که به کل غیب

رمان بازار
romanbazar.ir

نشود و بعد خداحافظی کردیم. دلم گرفت. بعد از آن قول شیرینی که داده بود این سفر خیلی ناراحتم کرد ولی چاره‌ای نبود.

بهش گفته بودم دارم پول پس انداز می‌کنم و او کارم را تایید کرده بود. اولش کمی دلخور شدم. دوست داشتم بگوید احتیاجی به پول یزدان نداریم ولی بعد فکر کردم بالاخره توی کشور غریب جمع کردن زندگی راحت نیست. تازه این پول حقم بود. چرا باید می گذاشتمش برای یزدان. او که من را دوست نداشت. اگر یک راه برای گرفتن حالش بود همین بود؛ که بعداً بفهمد پول‌هایی را که ازش می‌گرفتم چه کار کرده‌ام. نفس راحتی کشیدم و فکر کردم بد نیست حالا که ارشیا خیالم را بابت آینده‌مان راحت کرده زودتر دست به کار شوم.

لباس پوشیدم و از خانه بیرون زدم. قبلاً دو سه تا آموزشگاه موسیقی و هنرهای تجسمی آن دور و بر دیده بودم. پرسان پرسان بالاخره از یک آموزشگاه موسیقی درست و حسابی سردرآوردم. خوب بود. مطمئن بودم هزینه یک دوره کلاس پیانو حساب بانکی‌ام را حسابی شارژ می‌کند شاید بعداً بهانه می‌کردم که یک پیانو هم بخریم. او که سردرنمی آورد. یک چیز ارزان پیدا می‌کردم و بقیه‌اش را هم می‌ریختم توی حسابم. لبخند شیطنت باری روی لبم نشست. رفتم داخل آموزشگاه و راجع به کلاس‌ها و هزینه‌های‌شان سوال کردم. معلوم بود که هنرجوی چندانی ندارند. منشی حسابی وقت گذاشت و توضیح داد که اینجا بهترین آموزشگاه منطقه است و اسم چندتا موسیقی‌دان هم آورد که انحصاری فقط برای آنها کار می‌کردند. نمی‌دانستم حرف‌هایش راست است یا دروغ چون هیچی از موسیقی حالیم نمی‌شد. چیزی که برای من مهم بود قیمت و هزینه‌ای بود که طلب می‌کردند. وقتی منشی آموزشگاه خواست که برای مشاوره پیش یکی از استعدادیاب‌های‌شان بروم خواستم شانه خالی کنم ولی بعد دیدم بهتر است همه چیز را درست انجام دهم که یزدان اگر هم مشکوک شد بتوانم از پس سوال‌هایش بربیایم. استعدادیاب‌شان در واقع یک موسیقی‌دان تازه فارغ التحصیل همان آموزشگاه بود و کارش هم یک‌جورهایی بازاریابی بود. چون ندیدم به کسی بگوید استعداد موسیقی ندارد. فقط سعی می‌کرد همه را دلگرم و امیدوار کند و در تعجب بودم چطور همه‌ی این‌هایی که جلو چشم‌شان از بقیه همین طوری تعریف می‌شد باور می‌کردند که طرف راست

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گوید! بعد فکر کردم چرا باور نکنند؟ شاید آنها هم مثل من دنبال بهانه‌های خودشان بودند و نقش بازی می‌کردند. به چهره تک تک هنرجوها نگاه کردم. قیافه‌های خوشحال، لباس‌های شیک و لبخندهای عمیق. این‌ها واقعاً نقاب بود؟ نمی‌دانستم.

بالاخره کارم تمام شد. ریز هزینه کلاس‌ها را درآورده بودم. تمام جزئیاتش را حفظ کرده بودم و فقط باید امشب از یزدان می‌خواستم که حسابم را شارژ کند. حتی ساعت‌های کلاس را هم نوشته بودم. بالاخره ممکن بود یک جایی یزدان راجع به ساعات کلاسم هم بپرسد و اگر قرار بود فقط پول کلاس را بگیرم و خود کلاس را بپیچانم باید حواسم را خیلی جمع می‌کردم.

برگشتم خانه و چرخی دور خودم زدم و ناهار سفارش دادم. نشستم به حساب و کتاب که چقدر می‌توانم از یزدان تیغ بزنم. واژه ثروت انگیزی بود. قبلاً فقط درباره دخترهای بی‌بند و بار این کلمه را به کار می‌بردیم. من و آیدا... حالا... دلم برای آیدا تنگ شد. کار خاصی نداشتم. شماره‌اش را گرفتم و وقتی جواب داد شوکه شدم. زار زار گریه می‌کرد. گفتم: «آیدا؟ چیه؟»

ولی دست از زاری نکشید. دلم شور افتاد. التماس کردم: «تو رو خدا. چی شده آیدا؟ عمو طوریش شده؟»

ـ نه... بهداد... بهداد تمنا...

ماتم برده بود: «بهداد چی؟ چی شده بهداد؟»

ـ بهداد نامزد کرد تمنا.

چه حسی داشتم؟ هیچی. خنده‌ام گرفته بود. چرا؟ نمی‌دانم. فقط خنده‌ام گرفته بود. یعنی قرار بود من هم بنشینم برای نامزد کردن بهداد زار بزنم؟ خب اگر ارشیا نبود شاید. نمی‌دانم. بعد از آن حرف‌هایی که یزدان زد. یزدان...

ـ الو تمنا؟

ـ ها... خب فدای سرت... بیا خونه‌ی ما... میای؟

هق هق کرد. آرام گفتم: «با کی؟»

هیچی نگفت. یزدان اگر می‌فهمید چه کار می‌کرد؟ تنم مور مور شد. امیدوار بودم این اتفاق به نفعم باشد. آیدا گفت: «با دختر خاله‌ی تو. باورت میشه تمنا؟ با سارینا.»

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی یک وری نشست روی لبم. توی دلم گفتم چه خوب. حسودیم شده بود ولی این خوب بود. خیلی زیاد. گفتم: «چی بگم. مامانش... مامان بهداد چی؟ اون که از این مدل دخترا خوشش نمی‌اومد.»

در جوابم فقط صدای بالا کشیدن دماغ آمد. گفتم: «بیا اینجا... آژانس بگیر... پولش با من.»

عصبی گفت: «برو بابا. تو هم هی پول شوهرت رو به رخ می‌کشی.»

و تق. گوشی قطع شد. متعجب به گوشی خیره ماندم. به من چه که سارینا شده بود زن بهداد. چرا حرصش را سر من خالی می‌کرد؟ اگر می‌فهمید بهداد خواستگار من هم بوده چی؟ اصلاً چرا مامان این را به کسی نگفته بود؟ خواستم زنگ بزنم و همین را بهش بگویم که بیشتر حرص بخورد ولی دیدم آن‌قدر کار دارم که وقت این مسخره بازی‌ها را ندارم. لبخند به لب شماره مامان را گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

۱۴

هرچه به ترکیب سارینا و بهداد فکر می‌کردم بیشتر تعجب می‌کردم. یک هفته بود که به این زوج ناموزون فکر می‌کردم. سارینا اهل شلوغ بازی بود. اهل نمایش دادن خودش. اگر در جمعی حاضر می‌شد که آدم‌هایش برایش مهم بودند حتماً یک کاری می‌کرد که توجه همه را جلب کند. تئاتر خوانده بود و خوب بلد بود ظریف و زیرپوستی خودش را برجسته کند. برعکس او، بهداد یک متانت خاص داشت. با این که خوشحال و سرزنده بود ولی شادی‌اش را با متانت بروز می‌داد. مامان هم خبر نداشت که بهداد از سارینا خواستگاری کرده. آیدا احتمالاً همه چیز را از مامان کنجکاوش شنیده بود. وقتی خبر را به مامان دادم نگران شد، پرسید:

ـ برات مهمه مگه؟

مهم نبود. حداقل از آن زاویه‌ای که مامان بهش فکر می‌کرد نه. با او هم دعوام شد. این بار من بودم که دلخور شدم و مامان هم سعی نکرد دلخوری‌ام را رفع و رجوع کند. شب یزدان آمد خانه و منتظر بودم خبر را از زبانش بشنوم. اگر بهداد این قدر مایه نفرتش بود پس حتماً از یک جایی به گوشش می‌رسید که او نامزد کرده. نامزد که نه... آیدا پیاز داغش را زیاد کرده بود. یک خواستگاری بیشتر نبود. ولی یزدان بی‌خبر بود. من هم چیزی نگفتم. فقط راجع به کلاس پیانو حرف زدم و گفتم خودشان پیانو هم در اختیارم می‌گذارند. گفت: «باشه. هر وقت خوب یاد گرفتی برات یکی می‌خرم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

به ذهنم رسید جدی جدی بروم کلاس. خریدن یک پیانوی درست و حسابی حداقل بالای صد میلیون پول لازم داشت و اگر این پول را می‌داد دیگر کارم راحت بود. زیر لب ازش تشکر کردم و او هم متعجب نگاهم کرد. چون توقع تشکر نداشت. این‌طوری بود که واقعاً رفتم و برای آموزش پیانو ثبت نام کردم.

بهداد و سارینا... امروز نامزدی‌شان بود و یزدان هنوز نیامده بود. وقتی جریان را بهش گفتم به رویم نیاورد که چرا من خبر را بهش داده‌ام. بعد از یک هفته سکوت و دندان روی جگر گذاشتن بالاخره سر میز شام جریان را تند و خلاصه توضیح دادم. باز هم زل زد به چشم‌هایم و من چیزی برای پنهان کردن نداشتم. بی‌تفاوت نگاهش کردم. لبخند زد: «باشه. خوبه. فردا زودتر کارم رو تموم‌کنم که با هم بریم.»

مکالمه چندش آوری بود. آن لبخند رضایت‌بخش، بدترین چیزی بود که می‌توانست تحویلم بدهد.

نگاهی به ساعتم انداختم. رفته بودم آرایشگاه و پول یک لباس خوب را هم از یزدان گرفته بودم ولی در نهایت یکی از همان پیراهن‌هایی را که هنوز نپوشیده بودم تن کردم. چه اهمیتی داشت که پول بی‌زبان را بدهم بالای لباس آن هم برای نامزدی کسی که می‌دانست من ازش خوشم آمده و حاضر نشده بود بیاید جلو. حس می‌کردم بهداد من را دو دستی تقدیم یزدان کرده. کم‌کم همه عالم و آدم را در ازدواجم مقصر می‌دیدم. حالا بهداد هم به آن لیست بلند بالا اضافه شده بود.

نمی‌دانستم آیدا هم به مراسم می‌آید یا نه و نمی‌دانستم وقتی یگانه و یاسمن ببینند یزدان هم آمده چه واکنشی نشان می‌دهند احتمالاً حسابی تعجب می‌کردند و شاید هم مطمئن می‌شدند که بالاخره من توانسته‌ام به یزدان یاد بدهم مراودات اجتماعی مهم است. به خودم توی آینه نگاه کردم. به نظرم خیلی خوب شده بودم. از نظر بقیه با آرایش خوب‌تر می‌شدم ولی نظر بقیه مهم نبود. مهم این بود که ارشیا از من تعریف کند. هنوز مالزی بود. توی این یک هفته فقط در حد سلام و احوال‌پرسی با هم حرف زده بودیم و من حساب تک تک روزهایی را که بدون او گذشته بود پیش خودم نگه داشته بودم. امروز برمی گشت و من برای صحبت‌های دیروقت شبانه‌مان لحظه شماری می‌کردم.

وقتی زنگ ساعت بلند نواخت؛ من از فکرهای شیرینم بیرون آمدم. شماره یزدان

رمان بازار
romanbazar.ir

را گرفتم ولی جواب نداد. این یک هفته یک اتفاق دیگر هم افتاده بود. یعنی از آن شبی که خانه پوران جون میهمان بودیم تا دیروز یزدان حداقل یک بار زنگ می‌زد و از حالم خبر می‌گرفت. اگرچه خیلی حرفی برای زدن نداشتیم ولی وظیفه‌اش را خوب انجام می‌داد. کم‌کم به شک افتاده بودم نکند واقعاً از طرز رفتارش نسبت به من پشیمان شده؟ ولی وقتی رفتار سرد و بی‌تفاوتش را می‌گذاشتم کنار این اداها باز هم مطمئن می‌شدم که همه‌اش یک نقشه است. گوشی را سر دادم توی کیفم و دور خودم چرخیدم. صدای زنگ تلفن بلند شد. حدس می‌زدم یزدان باشد ولی مامان بود. گوشی را برداشتم: «سلام.»

ـ راه نیفتادی هنوز؟

ـ نه.

ـ زود بیا دیگه.

سر و صدای شلوغی می‌آمد. معلوم بود تقریباً همه رسیده‌اند. گفتم: «یزدان بیاد راه می‌افتم.»

ـ خیلی خب. منتظرم.

تماس را قطع کردم و بلاتکلیف نشستم. مامان نگران این بود که یزدان دیه در بیاورد. او که از اول خوشبین بود بعد از ازدواج رفتار شوهرم عوض خواهد شد حالا بیشتر از من نگران بود مبادا اشتباه کرده باشد. مطمئنم همان روزی که حدس زد تنهایی رفته‌ام هند فهمید که زیادی به تغییر رفتار یزدان خوشبین بوده. شانه‌ای بالا انداختم و دوباره شماره یزدان را گرفتم ولی باز هم جواب نداد. نکند نمی‌خواست بیاد؟ بهتر. خیلی هم حوصله این جشن مسخره را نداشتم. اگر آیدا می‌آمد لابد می‌خواست تا آخر مراسم کنار گوشم ناله کند و حرص بخورد. برایش نوشتم: «کجایی پس؟ اصلاً میخوای بریم یا من لباسم رو عوض کنم؟»

باز هم جواب نداد. یک ساعت دیگر هم گذشت و مامان باز زنگ زد. گفتم یزدان هنوز نیامده و دلخور گفت: «مجبورش کن بیاد تمنا. زشته جلوی مردم به خدا.»

خواستم بگویم یزدان آن‌قدر لجباز است که من نتوانم مجبورش کنم ولی چیزی نگفتم. صدای مامان ناراحت بود. پرسیدم: «چی شده مامان؟»

صدای ارکستر کم و کم‌تر شد. معلوم بود رفته یک جای خلوت. دلم تاپ‌تاپ

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌زد. تند و ترسیده. بالاخره لب باز کرد: «تمنا جون یه چیزی میگم ناراحت نشی‌ها.»

آب دهانم را فرو دادم: «باشه. چی؟»

ـ اون روز رفتیم خونه زن عموت من از دهنم دررفت گفتم بهداد قبلاً از تو خواستگاری کرده.

ـ خب؟

ـ بحث بالا گرفت.

چشم‌هایم گرد شد: «چی؟ آخه چرا؟»

ـ چه میدونم. آذر هی لغز خوند. منم جوابش رو دادم بعد هم قهر کردیم اومدیم خونه.

ـ قهر؟ واقعاً؟

ـ آره.

ـ چی گفتین مگه؟

ـ گفتن نداره. ولی تو یزدان رو بیار حتماً.

ساکت ماندم. حدس می‌زدم مامان از عمد ماجرا را گفته که حرص زن عمو را در بیاورد و لابد زن عمو هم گیر داده به رفتارهای عجیب و غریب یزدان. نالیدم: «چی گفتن دقیقاً؟»

مامان من و من کرد و گفتم: «اگه نگی منم نمیام.»

دلخور گفت: «دستت درد نکنه دیگه. حالا باید از تو هم بخورم؟»

ـ نه. ولی باید بگی چی گفته.

مامان تند تند تعریف کرد که زن عمو حرف شب عقدم را پیش کشیده که یزدان من را ول کرده و رفته و آخر سر هم گفته یزدان زوری تمنا را گرفته و دلش باهاش نیست. جوابی نداشتم. نصف حرفش راست بود. مامان ملتمسانه گفت: «میای دیگه؟»

دلمرده و غمگین لب زدم: «باشه. کاری نداری مامان؟»

ـ نه قربونت برم. بیا دهن همه‌شون رو ببند. باشه عزیزم؟

قبول کردم و تماس قطع شد. صدای تیک تاک ساعت سنگین و دردناک بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حیف عمر من که وسط این بازی‌های مسخره تلف می‌شد. بلند شدم و مانتو پوشیدم. مامان جوری التماس کرده بود که دوست نداشتم ناامیدش کنم. از حرف زن عمو هم زورم گرفته بود. مطمئن بودم جوری حرف زده که انگار من یک شیئی به درد نخور هستم که زوری به یزدان قالبم کرده اند. لباس پوشیده توی آیینه به خودم نگاه کردم. تلفنم دوباره زنگ خورد. این بار پوران جون بود. مطمئنش کردم که می‌آییم و بعد نوبت یگانه بود که خیالش را راحت کنم. پیشنهاد داد خودم بروم دنبال یزدان. خودم هم همین قصد را داشتم. آژانس گرفتم و راه افتادم. نمی‌دانستم یزدان چه واکنشی نشان بدهد. برایش کت و شلوار هم برداشته بودم که همانجا عوض کند. البته اگر به خاطر این کارم حسابی حالم را نمی‌گرفت. اگرچه چند وقتی بود تلافی حرف‌هایم را سرم درنمی‌آورد ولی زهرچشمی که همان اول کار گرفته بود هنوز نگرانم می‌کرد که دوباره به سرش بزند. جلوی در شرکت‌شان کمی این پا و آن پا کردم و بالاخره دل به دریا زدم. انگشت دراز کردم سمت زنگ واحد یزدان که در باز شد و پسری پیکی با عجله از آنجا خارج شد. موقع رفتن نیم نگاهی هم به من کرد ولی من توجهی نکردم. از در ساختمان داخل شدم. ورودی راه پله‌ها تاریک بود و هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. این وقت عصر کسی در شرکت نبود و ساختمان مثل مرده به نظر می‌رسید. دکمه آسانسور را زدم و عمیق نفس کشیدم. وقتی در آسانسور باز شد تنم یخ کرده بود. از نگرانی فشارم افتاده بود. به خودم دلگرمی دادم یزدان حداقل برای این که نقشه‌اش خراب نشود باهام خوب تا می‌کند ولی خیلی هم امیدوار نبودم. این بار فرق داشت. این بار آمده بودم به زور ببرمش نامزدی رقیبش و او که نمی‌دانست آمدنم به اختیار خودم نبوده و شده‌ام بازیچه دست مامانم. جلو رفتم و دیدم که در شرکت هم نیمه باز است و همین بیشتر نگرانم کرد. آرام در را هل دادم و داخل شدم. خبری از منشی نبود. آنجا هم نیمه تاریک بود ولی صدای جر و بحث از اتاق یزدان می‌آمد. قلبم تندتر می‌تپید. جلو رفتم و شنیدم که یزدان با عصبانیت داد زد: «چرت نگو مهشید.»

همه‌جا ساکت بود. قلبم داشت می‌آمد توی دهنم. مهشید سهرابی آنجا بود ولی حرف نمی‌زد. پا در هوا همانجا ماندم. مهشید بعد از سکوتی طولانی با صدای گرفته گفت: «صدات رو برای من بالا نبر. اصلاً واسه چی اومدی دنبالم دوباره؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

ضربان قلبم تندتر شد. من چرا نگران بودم رازهای یزدان را بدانم؟ چرا مهشید این قدر طلبکار با یزدان حرف می‌زد؟

یزدان عمیق نفس کشید: «نمی‌دونم چرا اومدم. شاید... نه... شاید که نه... می‌خواستم بدونی به کجا رسیدم و واسه خودم چه کسی شدم.»

مهشید پوزخند زد. او هم استاد پوزخند زدن بود. یزدان گفت: «بگو پشیمونی که پشت من رو خالی کردی.»

ـ نیستم. اون موقع دوتامون بچه بودیم یزدان. بعد هم که بابات اومد جوری از خجالتم دراومد...

ـ بابام؟ الان شد تقصیر اون؟ من که گفتم خودم هوات رو دارم.

ـ آره گفتی ولی چه‌طوری یزدان؟ تو بچه‌ی یک لا قبا. دانشجوی صفر کیلومتر. نه کار داشتی، نه سربازی رفته بودی، نه خانواده‌ات موافق بودن... با چی هوام رو داشتی یزدان؟

ـ همین دیگه. چشمت دنبال زرق و برق بوده همیشه. همه‌تون همین‌طورید. اول حساب بانکی طرف رو سبک سنگین می‌کنید وقتی مطمئن شدید به صرف هست...

ـ چیه، توقع داشتی بیام بشم زن یه دانشجوی آس و پاس و لابد بعدش هم بزک نمیر بهار بیاد خربزه با خیار بیاد.

یزدان پوزخند زد: «چی می‌شد با من میموندی و با هم به همه چی می‌رسیدیم؟ مگه الان که اوضاعم رو به راه شده کسی کمکم کرده؟ الان هم همون یزدان هستم. خانواده‌ام هم فقط سنگ انداختن جلوی پام. همیشه... توقع داشتم تو که ادعای دوست داشتنت میشه پشتم رو خالی نکنی مهشید.»

سعی کردم بفهمم چی به چی هست و تازه یادم به حرف یزدان افتاد که توی ماشین گفته بود یک زمانی در دانشگاه از کسی خوشش می‌آمده. حدسش خیلی سخت نبود. آن یک نفر مهشید بود و ظاهراً باباش نگذاشته بود به هم برسند و مهشید هم به اندازه کافی برایش تلاش نکرده بود. دلم یک لحظه برای یزدان سوخت. حتی یک‌جورهایی بهش حق دادم که آن شرط‌ها را برای من بگذارد. یا وقتی تهدیدش کردم به باباش راجع به رفتارهایش می‌گویم... سرم را تکان دادم. نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

یزدان حق نداشت عصبانیتش را سر من خالی کند. حق نداشت فکر کند همه دخترها مثل هم هستند و چشم‌شان به مال و اموالش است. توی سرم شلوغ شده بود. مطمئنم اگر می‌فهمید که چه نقشه‌ای برایش کشیده‌ام... خودش خواست... خودش... خواستم جلو بروم که یزدان گفت: «الان هم قبول کردی با من کار کنی چون فکر کردی من لقمه خوبی شدم واسه قورت دادن.»

ـ خدا رو شکر که یکی دیگه قورتت داده. فقط خداکنه خفه نشه با این لقمه گنده.

لحن مهشید پر از تمسخر بود. داشت غیر مستقیم راجع به من حرف می‌زد. دلم گرفت. از این برداشت ناعادلانه. از سکوت یزدان آه کشیدم. مهشید گفت: «دیگه این بحث رو پیش نکش یزدان.»

ـ پس دوباره پیشنهادم رو رد می‌کنی؟ الان که همه چی دارم واسه یه زندگی خوب؟

ـ و یه زن. این رو یادت رفت بگی. یزدان منظورت چی بود این همه افتادی دنبال من که بیام باهات کار کنم بعد یک کاره رفتی زن گرفتی؟ ها؟

یزدان جواب نداد. دلم بدجور شکست. مهشید گفت: «هر وقت مطمئن شدم دیگه اسمش تو شناسنامه‌ات نیست اون وقت به پیشنهادت فکر می‌کنم.»

ـ نه دیگه. نشد. این دفعه رو تو باید ریسک کنی. من همه چی برات مهیا می‌کنم ولی باید به من اعتماد کنی.

ـ از کجا بدونم نمی‌خوای اذیتم کنی؟

ـ چرا باید اذیتت کنم؟

ـ نمی‌دونم. چون پشتت رو اون موقع خالی کردم.

ـ به هر حال بهش فکر کن. منم باید مطمئن بشم که تو من رو واسه پول و این چیزا نمی‌خوای. درست میگم؟

ـ نمی‌دونم.

یزدان داشت دوباره ازدواج می‌کرد؟ با کسی که یک زمانی دوستش داشته؟ یا می‌خواست تاوان بگیرد از مهشید؟ بعید نبود. برای او عشق معنایی نداشت. باباش نگذاشته بود با کسی که دوستش دارد ازدواج کند و او کینه به دل گرفته بود. اما برگشته بود این بار... با دست پر... که عشقش را به چنگ بیاورد یا... تهمت‌های زن

رمان بازار
romanbazar.ir

عمو آذر کم‌کم داشت رنگ واقعیت می‌گرفت. برای من مهم نبود. تازه خیلی هم خوب بود این جوری راحت‌تر می‌توانستم ازش جدا شوم. آرام و پاورچین رفتم بیرون شرکت و در را بستم. چشم روی هم گذاشتم و عمیق نفس کشیدم. زندگی‌ام چه چیز مزخرفی شده بود. انگشت فشردم روی زنگ و دوباره عمیق نفس کشیدم. صدای تق تق کفشی زنانه آمد. بعد در باز شد و مهشید از دیدن من جا خورد. به تته پته افتاد: «س... لام. شما؟»

زل زدم توی چشم‌هایش: «همسر آقای پرتو.»

کنار رفت و دستش از لبه در افتاد. چشمش به کاور کت و شلواری بود که روی دستم انداخته بودم. رفتم داخل: «یزدان هست؟»

آب دهنش را فرو خورد و شالش را مرتب کرد و به در شیشه‌ای اتاق یزدان نگاه کرد: «تو اتاقن.»

سری تکان دادم و سعی کردم آرام قدم بردارم. بوی دود سیگار می‌آمد. در را باز کردم. یزدان که سرش را عقب گرفته بود و روی صندلی‌اش چرخ می‌خورد راست نشست و نگاهم کرد. چشم‌هایش خسته بود. اتاق پر از دود بود. این مرد در تنهایی خودش چه حالی داشت؟ این مرد که مرتب در پی انتقام گرفتن از این و آن بود. و چقدر تنها به نظر می‌رسید در آن لحظه. انتقامش را از باباش گرفته بود. حال بهداد را هم گرفته بود و حالا نوبت عشق قدیمی‌اش بود. تا کجا می‌خواست پیش برود؟

آرام گفتم: «زنگ زدم جوابم رو ندادی. نگران شدم.»

هنوز داشت نگاهم می‌کرد. بی‌حرف. آرام گفتم: «حالت خوبه؟»

مهشید سرش را از لای درآورد داخل. چشم‌های یزدان چرخیدند روی صورتش. بی‌حس و حال. لب باز کرد: «اون طرح‌ها رو فراموشت نشه ایمیل کنی.»

نمی‌دانستم این حرف رمز است یا واقعاً از کار حرف می‌زنند. چرخیدم طرف مهشید. ابرو به هم گره کرده. لب به هم چسبانده عصبی نفس می‌کشید. سر تکان داد. یزدان از جا بلند شد. سیگارش را توی جاسیگاری خاموش کرد و از پشت میز بیرون آمد. قلبم تندمی‌کوبید. الان می‌خواست چه کار کند؟ نگران نگاهش کردم. آمد جلو و دست در جیب مقابلم ایستاد. بعد لبخند زد: «عجله داشتی انگار؟»

قلبم فرو ریخت. من من کنان گفتم: «ها... نه... چیزه... همه زنگ زدن... اگه

رمان بازار
romanbazar.ir

میخوای نریم؟»

یک قدم دیگر به سمتم برداشت. مهشید گفت: «با من کاری نداری؟»

یزدان بی‌آنکه نگاهش کند دستش را حلقه کرد دور شانه‌هایم و موهایم را بوسید. بعد گفت: «نه.»

گیج شده بودم. با این کارها داشت زجرش می‌داد؟ مهشید زیر لب گفت: «خداحافظ.»

در را بست و تنها شدیم. قلبم باز بنای کوبیدن گذاشت. خم شد مقابلم و لبخند زد: «حالت خوبه؟»

ترسیده نگاهش کردم. آب دهنم را فرو خوردم و دستم بی‌اختیار رفت نزدیک گردنم. تند سرتکان دادم. دستم را گرفت و انگشت‌هایم را بوسید و کنار گوشم گفت: «خرگوش کوچولوی طفلی من.»

رنجیده نگاهش کردم. صدایش نرم و نجواگرانه بود. مثل یک دلسوزی عمیق. حتماً دلش سوخته بود که این‌طور من را اسیر خودش کرده. به خاطر همین مهربان شده بود نه چیز دیگری.

☕ ☕ ☕

توی آیینه ماشین رژ لبم را پررنگ کردم. منگ بودم. خیلی منگ. غافلگیرم کرده بود. اما این بار وحشیانه نبود. برعکس خیلی آرام پیش رفته بود ولی من باز هم زجر کشیده بودم. توی شرکت؟ چرا این کار را کرد؟ آن‌قدر ترسیده بودم که نتوانستم در مقابل خواسته‌اش مقاومت کنم. مثل آدم فلجی که اسیر جلاد شده باشد اجازه دادم به خواسته‌اش برسد. از خودم بدم آمده بود. حس می‌کردم به ارشیا خیانت کرده‌ام. و بدتر این که بعد از شنیدن آن حرف‌ها این ملایمت به خرج دادن‌ها دیگر هیچ لطفی نداشت. عذاب آور بود. نشست پشت فرمان و به صورت برافروخته‌ام نگاه کرد: «خوبی؟»

انگشت‌هایم را فرو کردم توی لباسم و مستقیم به جلو نگاه کردم. چند ثانیه نگاهم کرد و بعد راه افتادیم. بغض توی گلویم قلنبه شده بود. خود به خود گریه‌ام گرفته بود. آرام لب زدم: «این مهشید...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرتکان داد: «خب؟»

ـ باهاش خیلی صمیمی هستی آره؟

جوابم را نداد. در عوض پا فشرد روی گاز. به نیم رخ سنگی‌اش نگاه کردم. بی‌حس و حال بود. خسته و افسرده. چشم‌هایش هیچ حالتی نداشتند. انگار سردرگم بود. بی‌خیال جواب گرفتن شدم. دوباره به رو به رو زل زدم. یک چهارراه دیگر را رد کردیم و بعد آرام گفت: «دخترا واقعاً از چه جور مردی خوش‌شون میاد؟»

دوباره چرخیدم طرفش. جوابی نداشتم. دوباره گفت: «پول خیلی مهمه آره؟»

آه کشیدم: «نمی‌دونم. پول مهمه ولی عشق مهم‌تره.»

پوزخند زد. بغضم را قورت دادم. گلویم درد گرفته بود.

ـ الان این دختر خاله تو روی چه حسابی به بهداد بله گفته؟

ـ شروع نکن یزدان. نه میدونم و نه برام مهمه.

نگاه سریعی به من انداخت و دوباره حواسش را داد به رو به رو: «جدی؟ یعنی دیگه بهش فکر نمی‌کنی؟»

بغضم دوباره بالا آمد. به زور لب زدم: «نه.»

ـ پس چرا گریه‌ات گرفته؟

صورتم را چرخاندم طرف شیشه و محو تماشای ساختمان‌ها شدم. کاش می‌شد بهش بگویم تنها چیزی که در این لحظه برایم مهم نیست بهداد و آینده‌اش است. بهش بگویم دلم بدجور سوخت که همه را حساب آوردی جز من. بگویم توی دلم یک نفر دیگر را جای تو گذاشته‌ام و برای همین آن رابطه غافلگیرانه توی شرکت بدجور داغانم کرده. من ساکت ماندم و یزدان گفت: «گیجم می‌کنی تمنا. این همه امکانات برات فراهم کردم. هر کی جای تو بود تو آسمونا سیر می‌کرد. بعداً این‌جور بغض می‌کنی واسه اون پسره یک لا قبا؟ دارم سعی می‌کنم باهات خوب تا کنم ولی هی عقب می‌کشی. اونم از رفتارت...

حرفش را خورد. نفسم را عمیق فرو دادم و گفتم: «همه چی واقعیش خوبه یزدان. پول خوبه وقتی بدونی به جاش قرار نیست باج بدی. رابطه خوبه وقتی بدونی پشتش نقشه نیست. حال خوب مهمه یزدان. پول تو به چه درد من میخوره وقتی باهاش حالم خوب نیست... وقتی میدونم خودم هیچ ارزشی برات نداشتم و ندارم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اگه همین الان توی همین لحظه هرچی بخوای بهت بدم و بگم برو میری؟

ساکت ماندم. سوال سختی بود. او که خبر نداشت خودم در خفا دارم برای پول‌هایش نقشه می‌کشم. فکر کردم اگر حرف‌هایش را با مهشید می‌شنیدم و ارشیایی هم در کار نبود چه کار می‌کردم؟ آرام گفتم: «فکر کنم می‌رفتم پولت رو هم قبول نمی‌کردم.»

دوباره پوزخند زد: «آره... تو راست میگی.»

آه کشیدم و صورتم را چسباندم به شیشه ماشین. خنکی شیشه زیر پوست گر گرفته‌ام دوید. چشم بستم: «با خودت یک رنگ باش یزدان. انتقام گرفتن از این و اون حالت رو خوب نمی‌کنه. این رو باور کن.»

سرعت ماشین کم شد. از درز پلک دیدم که رسیده‌ایم به تالار. ماشین را هدایت کرد طرف پارکینگ. گفت: «حرفای بامزه می‌زنی... خب... دیگه چی بلدی؟»

ماشین را نگه داشت. راست نشستم و چرخیدم طرفش: «من نمی‌دونم چرا از بابات بدت میاد یا چرا می‌خواستی حال بهداد رو بگیری ولی حالا که تونستی دورشون بزنی حالت خوب شده؟ وقتی همه‌اش دنبال انتقام باشی همیشه یکی واسه انتقام گرفتن هست. تو داری عمرت رو الکی برای انتقام از این و اون هدر میدی یه روزی اون‌قدر تنها میشی که از این کارهات پشیمون بشی. یه روزی که...

عمیق نفس کشید. دستی به صورتش کشید. فکر کردم می‌خواهد باهام حرف بزند ولی توی آیینه ماشین نگاه کرد و در ماشین را باز کرد: «بریم.»

نمی‌خواست حرف‌هایم را بشنود. من برایش مهم نبودم. پیاده شدیم و از پله‌های پارکینگ بالا رفتیم. چند نفری جلوی ورودی تالار ایستاده بودند. یک تالار خصوصی بود و میهمان‌ها همه آشنا بودند. بابا جلوی در نگاه‌مان کرد و خندید: «اومدی دختر؟ می‌خواستم بیام دنبالت کم کم!»

بعد اخمی به یزدان کرد و باهاش دست داد که مثلاً حساب کار دستش بیاید. چقدر هم تأثیر داشت! یزدان اصلاً جواب بابا را نداد و با میهمان‌ها سلام و علیک کرد. آیدا را دیدم که خوشحال و خندان مشغول خوش و بش با بقیه دخترها بود. حتماً تصمیم گرفته بود بهداد را فراموش کند. خوش به حالش. چیزی از دست نداده بود حداقل به اندازه من از دست نداده بود. سارینا وسط مجلس با دوستانش پایکوبی

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کرد و بهداد... تا ما را دید جلو آمد. قلبم دوباره تند می‌کوبید. دیگر ظرفیت یک هیجان تازه نداشتم. تمام این بعدازظهر را در منگی و بهت گذرانده بودم. خیلی خوشحال با یزدان دست داد: «خوش اومدین.»

یزدان دوباره بازو حلقه کرد دور شانه‌هایم. بهداد عمیق نگاهم کرد: «خوبین؟»

دستپاچه سرتکان دادم و زیر لب گفتم: «تبریک میگم.»

بهداد محجوب لبخند زد: «ممنونم.»

یزدان اجازه نداد گفت و گویمان گرم شود. بی‌توجه به بهداد همان‌طور که من را در حصار بازو گرفته بود راه افتاد جلو. مامان از دور نگاه‌مان می‌کرد و معلوم بود از خوشحالی توی دلش عروسی است. رفتیم طرفش و سلام و علیک کردیم. مامان بلند گفت: «اومدی بالاخره؟ یه آرایش کردن چقدر طول داشت مگه؟»

خاله لبخند زد: «چی کاری داری هنوز نیومده؟»

بهشان سلام کردم. حواسم به آیدا بود که حرصی نگاهم می‌کند. یزدان هنوز همان ژستش را حفظ کرده بود. پوران جون هم اندازه مامان خوشحال بود. آن‌قدر که خودش جلو آمد و من را بوسید. نگاهی مشتاق به پسرش انداخت و بعد نگاهی قدرشناسانه به من کرد. بابای یزدان هم همین‌طور. یاسمن هم به جمع‌مان پیوست و اولین چیزی که گفت اعصابم را به هم ریخت. پرسید: «چرا اون لباسی رو که عکسش رو برات فرستادم نخریدی؟»

دلم نمی‌خواست یزدان بفهمد پول لباس را نگه داشته‌ام. گفتم: «ها؟ نمی‌دونم.»

یگانه گفت: «همینم خوشگله.»

نفس راحتی کشیدم. یزدان دستش را از دور بازویم برداشت و رفت تا با پدرش دست بدهد. یگانه گفت: «باریکلا. می‌بینم که عاقل شده بچه‌مون!»

سری تکان دادم. یگانه و یاسمن با هم نگاهی رد و بدل کردند. دیگر لازم نبود خیلی فسفر بسوزانم تا بفهمم معنی این نگاه چی هست. احتمالاً آنها هم خبر داشتند بهداد من را خواسته و داداش عزیزشان... یگانه گفت: «صندلی بیارم کنار خودمون بشینی؟»

گفتم: «نه. میام. یه کم پیش مامان بشینم.»

قبول کردند و برگشتند سرجایشان. یزدان برگشت کنارم و نمی‌دانم چرا گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

«واقعاً برام مهم نبود بیاییم. هر وقت خواستی برگردیم.»

سری تکان داد و به بهداد نگاه کرد: «مامان جونت نگران بود داماد عزیزش قال‌شون بذاره ضایع بشن. الان باید به من مدال بدی براتون آبروداری کردم.»

سری تکان دادم و زل زدم توی چشم‌هایش: «باشه.»

می خواستم امشب رو راست باهاش حرف بزنم. راجع به این رفتارهایش ولی او یک تای ابرویش را بالا برد و متعجب نگاهم کرد. بعد صندلی را برایم کنار کشید تا بنشینم. این رفتارهای حساب شده‌اش از چشم بقیه دور نماند. مامان مخصوصاً حواسش به میز زن عمو بود تا مطمئن شود که حسابی خیط شده، یزدان نشست کنارم و از مامان پرسید: «آرمان کجاست؟»

گل از گل مامان شکفت. خیلی زود فهمیدم برای او هنوز همه چیز مثل قبل است. با چهار تا جمله ساده و صمیمیت مصنوعی نگرانی‌هایش دود می‌شدند و هوا می‌رفتند.

مامان گفت: «رفته برای پایان خدمت کارهاش رو انجام بده. تمومه دیگه.»

یزدان لبخند زد و سر تکان داد. مطمئنم یک درصد هم برایش مهم نبود آرمان چه آینده‌ای دارد. اگر هم مهم بود به نیت دیگری بود. مامان گفت: «یزدان جان آرمان میخواد بره دانشگاه. من خیلی دلم می‌خواست قبل از سربازی بره ولی خب نشد. الان هم...»

یزدان حوصله مقدمه چینی نداشت. حرف مامان را قطع کرد: «وقتی اومد بگین بیاد شرکتم خودم هواش رو دارم.»

عیش و خوشحالی مامان تکمیل شد. دیگر چی می‌خواست؟ مشکل اجاره خانه‌شان با سکه‌های من حل شده بود. من خوشبخت شده بودم و آرمان هم بدون زحمت می‌رفت سرکار. لب‌هایم را به هم فشردم و عمیق نفس کشیدم. یزدان گفت: «تمنا جان زنگ نزدی آتلیه ببینی عکس‌هامون حاضر شده یا نه؟»

مامان کنجکاو پرسید: «عکس چی؟»

مجبور شدم توضیح بدهم که رفتیم عکس گرفته ایم و مامان کم مانده بود از خوشحالی سوت بزند. اما خاله پریسا حواسش به حالت‌های من بود. مجبور شدم بهش الکی لبخند بزنم. نگاه‌های تیزبین خاله از چشم یزدان هم دور نماند. دستم را

رمان بازار
romanbazar.ir

توی دست گرفت و گفت: «برات میوه پوست بگیرم عزیزم؟»

حالم خراب بود. از این همه محبت‌های الکلی و مصنوعی. گفتم: «نه. میل ندارم.»

دستم را از میان انگشتان بلندش بیرون کشیدم و سر چرخاندم طرف جمعیتی که وسط سالن بودند. مامان گفت: «سارینا خودش رو خفه کرد.»

خاله پریسا گفت: «انرژی داره. چه عیبی داره مگه؟»

مامان پشت چشم نازک کرد: «زشته خب. هر کی ندونه فکر میکنه از خداش بوده!»

ـ خاله راست میگه مامان جان. انرژی داره. چه عیبی داره یکی هرچی تو دلش هست رو همون جوری نشون بده؟

مامان متعجب نگاهم کرد. یزدان خودش را زد به آن راه ولی من کوتاه نیامدم و زل زدم توی چشم‌هایش: «نه یزدان؟»

ابرو به هم گره کرد. عصبانی‌اش کرده بودم. دست خودم نبود. رفتارهای متظاهرانه‌اش حالم را بد می‌کرد. باز خودش را جمع کرد و با لبخند گفت: «آدم باید شخصیت داشته باشه تمنا جان. خوشم نمیاد از آدمایی که خوشحالی و ناراحتی‌شون رو همه جا فریاد میزنن.»

همه ساکت به یزدان نگاه کردیم. خاله پریسا از لحن محکم و سرد یزدان جا خورده بود. مامان هم همین‌طور ولی این تغییرهای سریعش را من خوب می‌شناختم. سری تکان دادم و خودم را مشغول کردم با میوه‌های درون میوه خوری:

«درست میگی. موز می‌خوری؟»

ـ نه عزیزم.

دیگر حرفی نمانده بود. تا آخر مراسم توی خودم بودم. دیگر حواسم به بهداد که ذوق زده با سارینا می‌چرخید نبود. به آیدا که حرصی سر می‌کرد توی گوش بغل‌دستی‌اش و با هم پچ پچ می‌کردند هم نبود. حتی حرف‌های صدمن یک غازی هم که تصادفی به گوشم خورده بود مهم نبودند. مثلاً اینکه شنیدم داشتند پشت سر من و سارینا حرف می‌زدند. یکی از زن‌های فامیل می‌گفت: «چه شانسی به خدا. اون از دختر شهناز که چه شوهری گیرش اومد. اینم از این شیرین عقل که شوهر به این آقایی نصیبش شد!»

رمان بازار
romanbazar.ir

یا یکی دیگر که می‌گفت: «آذر راست می‌گفت. اینا رفتن سر کتاب باز کردن.»

سعی کردم لبخند به لب بنشینم و به دنیای اطرافم بی‌تفاوت بمانم. به حرف‌ها و نگاه‌ها. حتی به نگاه‌های عمیق یزدان که مثلاً می‌خواست فکرم را بخواند ولی نمی‌توانست. من فقط منتظر این بودم که برویم بیرون و بتوانم با ارشیا حرف بزنم. او می‌فهمید حالم را. او خوب بلد بود به حرف‌هایم گوش کند و آرامم کند. همه‌ی آدم‌ها محو می‌شدند و در هاله‌ای غلیظ و شیری رنگ گم می‌شدند و تنها چیزی که با قدرت و پررنگ در ذهنم جان می‌گرفت صدای ارشیا بود و حرف‌هایش.

در همان حال منگ و گنج برگشتیم خانه. یزدان از نقشی که بازی کرده بود حسابی راضی بود. زیر لب سوت می‌زد و لباس‌هایش را عوض می‌کرد. من در سکوت به این فکر می‌کردم که با یزدان چطور وارد معامله شوم.

وقتی دید راهی حمام هستم گفت: «فردا دعوتیم خونه‌ی یگانه.»

خودم می‌دانستم و همین برای شروع خوب بود. توی ورودی سرویس حمام مکث کردم و چرخیدم طرفش: «جالبه.»

ـ چی جالبه؟

ـ تو و یگانه کارد و پنیر هستین. تو هم که همه‌اش نگران کار و بارت بودی همیشه. چی شده یک دفعه ورق برگشته؟!

ـ منظورت چیه؟

ـ یزدان بس کن. فکر کردی با یه احمق طرفی؟

آمد جلو و ایستاد مقابلم: «روشن بگو منظورت چیه؟»

سری به تاسف تکان دادم: «بسه دیگه نقش بازی کردن. همه مطمئن شدن که من خوب شوهری کردم. همه به من حسودی‌شون شد. همین رو می‌خواستی دیگه؟ نگران همین بودی که تو رو با بهداد مقایسه کنن و بگن اون بهتره مگه نه؟»

زل زدم به چشم‌هایش. خیلی سعی می‌کرد بی‌تفاوت و حتی متعجب نگاهم کند ولی من طلبکارانه نگاهش می‌کردم. آمد جلوتر و من چند قدم عقب رفتم: «باور کن به هدفت رسیدی. خیلی هم زود رسیدی. خوشحال باش. ولی این مهمونی‌ها دیگه زیادیه. حداقل اگه میخوای نقش بازی کنی سعی کن طبیعی بازی کنی. مطمئن باش خواهرت هم به اندازه خودت باهوشه. این‌طوری تند جلو میری شک میکنه

رمان بازار
romanbazar.ir

بهت.»

دستش را گذاشت روی چارچوب در و لب‌هایش را به هم فشرد. داشت عصبانی می‌شد و این خوب نبود. گفتم: «بیا یه قرار بذاریم. همون قراری که خودت اول کار گذاشتی باشه؟ من توی دست و پات نمیام. پیش همه تعریفت رو می‌کنم. تو هم برو دنبال علاقه‌های خودت. اصلاً نمی‌خواد جلوی من نقش بازی کنی. به خودت زحمت نده. من قول میدم مثل تو جلوی همه نقش یه زن خوشبخت رو بازی کنم که از خوشبختی داره میترکه. از همون زنها که یک‌دم خنده از لباشون نمیفته. این‌جوری برای تو هم راحت تره. نیست؟»

آمد داخل حمام و شانه‌هایم را محکم گرفت. آب دهانم را قورت دادم و گفتم: «دیگه نمی‌تونی با این رفتارها من رو هم خام کنی یزدان. خودت نشونم دادی که یه آدم یک شبه عوض نمیشه.»

ـ که چی...

ـ خواستم خیالت رو راحت کنم. باهات همدست میشم که راحت باشی. این کار رو میتونم برات بکنم. به جای... به جای رفاهی که برام درست کردی.

اشک حلقه زد توی چشم‌هایم ولی وقتش نبود گریه کنم. آرام و با بغض گفتم: «تو هم بی‌خیال این بشو که من وجود دارم. فکر کن به خاطر پول زنت شدم. دیگه ازت توقعی جز این ندارم. کاری به کار هم نداشته باشیم. این‌طوری میشه همون که تو خواستی.»

اشکم چکید روی صورتم. چند ثانیه خیره ماند به چشم‌های اشکی‌ام. بعد انگشتانش شل شدند. و بیرون رفت. در همان حال که اشک می‌ریختم لبخند زدم. این خوب بود. اگر مطمئن می‌شد باهاش همدست هستم دیگر خیلی دور و برم نمی‌پلکید و من راحت‌تر می‌توانستم با آرشیا وقت بگذرانم. لازم نبود بروم و برای یگانه توضیح بدهم که چرا یزدان یک شبه عوض شده و خیلی چیزها راحت‌تر حل می‌شدند. جهنم که می‌خواست برود سراغ یکی دیگر. لابد لیاقتش همان مهشید بود که یک زمانی پشتش را خالی کرده بود. لیاقتش این بود که همیشه دورش بزنند چون خودش همین را می‌خواست.

رمان بازار
romanbazar.ir

۱۵

چشمم روی نمک ریختن‌های ارشیا دو دو می‌زد و گوشم به یگانه بود که داشت حوصله‌ام را سر می‌برد. ارشیا نوشت: «الو؟ کجایی؟ چرا ساکتی؟»

یگانه گفت: «الو؟ کجایی؟ حواست با منه؟»

لب جنباندم: «آره. آره. خب؟»

ـ خب؟

گفتم: «گوشی یه دقیقه.»

بعد برای ارشیا نوشتم: «خواهر گرگ سیاهه پشت تلفنه. تموم بشه برمی‌گردم. باشه ارشیایی؟»

برایم چند تا شکلک خنده‌دار فرستاد. لب به هم چسباندم و عمیق نفس کشیدم. بعد پشت تلفن گفتم: «ببخشید. چیزی پرسیدی یگانه جون؟»

مکث کرد و مشکوک گفت: «مهمون داری؟»

دلم ریخت. تند جواب دادم: «مهمون؟ نه بابا. تنهام. چیزه، یه فیلم بود جای حساسش بود. تلویزیون رو خاموش کردم تلویزیون رو.»

نفسش را فوت کرد توی گوشی: «پرسیدم یزدان چرا یه دفعه نظرش عوض شد واسه مهمونی؟ اون که اوکی بود اون شب؟»

قند توی دلم آب می‌شد ولی حالتی غمگین به صدایم دادم: «به نظرت چرا یگانه جون. تو که بهتر از من می‌شناسیش. توضیح دادن داره به نظرت؟»

ـ نه. راست میگی. اون شب دور و برت بود فکر کردم دست از رفتارهای گذشته‌اش برداشته.»

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد تلخ پوزخند زد: «فکر کردم آدم شده.»

آه کشیدم: «داره بهتر میشه. خوبه.»

ـ مشکلی باهاش نداری؟

ـ چی؟ نه. خوبه.

ـ اذیتت که نکرده تازگی‌ها؟

شک کردم: «اذیت؟ واسه چی؟»

ـ چه میدونم. این که مبادا چغلی اون رو بکنی پیش ما. تهدیدت کنه که این کار رو نکنی مثلاً؟

خنده‌ام گرفت: «آهان، نه تهدیدم نکرده.»

ـ چرا می‌خندی؟

خیلی دلم می‌خواست بهش بگویم چون دارم همه تان را سر انگشت می‌چرخانم به جایش گفتم: «آخه میگی تهدید آدم فکر میکنه یزدان یه جورایی مامور شکنجه و اینهاست.»

سکوت کرد. سکوتی طولانی و عجیب. جوری که نگرانم کرد. آرام گفتم: «چی شد؟»

او هم آرام گفت: «هیچی. فقط قول بده اگه حس کردی چیز عجیبی اتفاق افتاده یا مثلاً یزدان یه جورایی مشکوک میزنه خبرم کنی باشه؟»

چرا باید چنین قولی بهش می‌دادم؟ من را چی فرض می‌کرد دقیقاً. گفتم: «باشه ولی اگه بگی چرا همچین چیزی میخوای راحت‌تر می‌فهمم منظورت چیه و از چی باید بترسم.»

ـ از چیزی نمی‌خواد بترسی. خدا رو شکر انگار سر به راه شده ولی خب احتیاط کنی بهتره.

ـ داری من رو واقعاً می‌ترسونی یگانه جون. چیزی هست که باید بدونم؟

ـ نه. هر چی بوده تموم شده. کاری نداری؟

ـ نه.

ـ پس امشب خیالم راحت باشه خونه بابا میادش؟

می‌دانستم یزدان می‌خواهد این یکی میهمانی را هم بپیچاند. کار را به کل

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشته بود برعهده من ولی نمی‌شد به یگانه بگویم. گفتم: «تا امروز که برنامه سرجاش بود. امیدوارم دوباره به سرش نزنه.»

ـ امیدوارم. فعلاً.

تماس را قطع کردم و بی‌معطلی رفتم سراغ ارشیا. پرسید چی می‌گفتیم و من هم کل ماجرا را برایش تعریف کردم. تهش نگران پرسیدم: «نکنه یزدان سابقه بیماری روحی داشته باشه؟»

ارشیا نوشت: «چی بگم.»

ـ شاید تو تیمارستان بوده. بعید نیست ازش.

ـ سعی کن بفهمی چرا. نگرانت شدم بدجور.

دلم ریخت. یکی آن سر دنیا نگرانم شده بود. آن هم به خاطر زندگی کردن با شوهرم زیر یک سقف. خوشایند بود این حس. ارشیا نوشت: «امشب مهمونی رو می‌پیچونی؟»

ـ آره. گفتم که، باهاش شرط گذاشتم.

ـ عیسی به دین خود موسی به دین خود... خوبه ولی امشب رو برو. سعی کن از همین دختره دربیاری از چی این قدر میترسن.

ـ برم؟ واقعاً؟

ـ به نظرم فرصت خوبیه.

ـ باشه. هرچی تو بگی.

ـ مراقب باش جوری به اون گرگه نگی که شک کنه. خودت میدونی خیلی تیزه!

ـ میدونم.

حرف‌مان تمام شد. بهش گفته بودم که مکالمه یزدان را با مهشید شنیده‌ام و او گفته بود خیلی خوب است که خودم را کنترل کرده‌ام و عصبانی نشده‌ام. بهش گفته بودم که عصبانی نشده‌ام چون دیگر برایم مهم نیست یزدان پشت سرم چه کار می‌کند. این چیزهای کوچک برایم خیلی ارزشمند بودند. این نگرانی‌های دلچسب و این هشدارهای از سر حمایت. دوست داشتنی بودند و من چشم بسته هرچی می‌گفت قبول داشتم.

طبق سفارشات ارشیا مکالمه‌مان و هر رد و نشانی که بگوید با هم حرف زده‌ایم را

رمان بازار
romanbazar.ir

پاک کردم و سعی کردم دنبال راهی باشم که یزدان را ببرم خانه مادرشوهرم. بالاخره بعد از دو ساعت فکر کردن و سبک سنگین کردن ماجراها تلفن را برداشتم و بهش زنگ زدم. جوابم را نداد، مثل همیشه. در تمام این مدت او بود که هر وقت اراده می‌کرد زنگ می‌زد. حتی وقتی که تصمیم گرفت دوباره مخم را بزند تا باور کنم مرد خوبیست. برایش پیغام فرستادم: «فکر کنم باید امشب بریم خونه مامانت.»

مطمئن بودم همین را که ببیند زنگ می‌زند. حدسم درست بود. چند دقیقه بعد زنگ زد: «چرا؟»

ـ سلام.

ـ علیک. چرا؟

باز رفتم توی جلد دختر مظلوم و نگران: «چیزه. پیش پای تو یگانه زنگ زد.»

ـ فضول. خب؟

ـ ناراحت بود. نگران مامانت بود.

ـ چی شده؟

ـ ببین یه مساله زنانه است. بهتره تو ندونی ولی خب بهتره بریم ببینیمش.

ـ چی شده تمنا؟ درست حرف بزن.

ـ الان مشکلی نیست. خدا رو شکر البته. ببین یزدان نری به یگانه زنگ بزنی‌ها. زشته. به من گفت چون ما زن هستیم حرف زدن از این مشکلا خب...

ـ نکنه مامانم حامله‌ست؟

چشم‌هایم گرد شد. خنده‌ام گرفت. او از زنان چقدر می‌دانست؟ این جور که معلوم بود هیچی. حرصی نفسم را بیرون فرستادم: «خجالت بکش. تو این سن اصلاً امکان نداره بارداری، چقدر فکرت منحرفه!»

ـ مث آدم حرف بزنی فکرم منحرف نمیشه.

ـ گفتم که مشکل زنونه بوده الان هم حل شده ولی اگه نریم ممکنه تو روحیه‌اش اثر بد بگذاره.

سکوت کرد. من هم پلک روی هم گذاشتم و خدا خدا کردم دروغم کارگر شود. گفت: «مامانم مشکلی نداره. خودم بهش زنگ می‌زنم.

ترسیده پلک از هم برداشتم: «چی میگی واسه خودت؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این فیلم یگانه‌اس. میخواد من رو بکشونه اونجا. نکنه فهمیده تو همدست من شدی؟

کم‌کم داشتم از دروغی که گفته بودم پشیمان می‌شدم. آب دهنم را فرو دادم: «نمی‌دونم. به هر حال حتی اگه همچین دروغی گفته که بعید میدونم دروغ باشه خواسته هرجور شده تو بیای مهمونی. اون دفعه هم نرفتیم حتماً خیلی ناراحت شده. من که میگم بریم بالاخره یه درصد احتمال بده راست گفته باشه. تو مامانت برات مهم نیست؟»

باز هم سکوت کرد. صدای مهشید را شنیدم که می‌گفت: «تو اتاق منتظرت هستن یزدان. کجایی؟»

خونسرد گفت: «اومدم. تو برنامه رو ران کن. براشون توضیح بده تا من بیام.»

مهلت را از دست ندادم: «چی کار می‌کنی؟ میای؟»

ـ خیلی خب. عرضه جمع کردن کار به این سادگی رو هم نداری.

با این که کم‌کم زخم زبان‌هایش برایم عادی شده بود ولی باز هم ناراحت شدم. عصبی گفتم: «باشه قبول. تو راست میگی. خداحافظ.»

اما گوشی را قطع نکردم. می‌دانستم با این کار عصبانی‌اش می‌کنم. سرد گفت: «نزدیک خونه زنگ می‌زنم حاضر باش که بریم.»

و بعد بی‌خداحافظی گوشی را قطع کرد. نفس راحتی کشیدم و برای ارشیا پیغام فرستادم «حل شد. می‌رویم» برایم نوشت «مراقب باش. بعد حرف می‌زنیم.» دیگر کاری نداشتم جز رفتن به کلاس پیانو. این سومین جلسه‌ای بود که می‌رفتم. یزدان نپرسیده بود کلاس چطور پیش می‌رود ولی من خوشم آمده بود. ارشیا هم چیزی نمی‌دانست نمی‌خواستم تمام رازهایم را تمام و کمال برایش بگویم. واقعیت این بود که خجالت می‌کشیدم بهش بگویم دارم برای بالا کشیدن پول‌های یزدان نقشه میکشم. با این که شب تا صبح خودم را توجیه می‌کردم که این پول‌ها حقم است ولی باز هم احساس خوبی راجع به کارم نداشتم. حتی یک بار خواب دیدم زنگ خانه‌مان را زده‌اند و وقتی در را باز کردم با یک مامور پلیس رو به رو شدم. انگار حس می‌کردم برای چی آمده دنبالم، بی‌آنکه مامور حرفی بزند. توی خواب آن‌قدر ترسیدم که ناله‌ام بلند شد. کلی گریه کردم و به یزدان التماس کردم که دیگر همچین کاری

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌کنم. آن‌قدر توی خواب نالیدم که یزدان بیدار شد و من را هم از آن کابوس نجات داد. شب خیلی بدی بود. یزدان متعجب و دستپاچه نگاهم می‌کرد. فکر کرده بود خوابم ربطی به آن سه روز لعنتی داشته. یک قرص آرام بخش بهم داد و دوباره خوابیدم. صبح موقع رفتن دقیق نگاهم کرد و بعد گفت: «دیشب خواب چی می‌دیدی؟» خودم را زدم به نفهمی و گفتم یادم نمی‌آید ولی باور نکرد. گفت: «فراموشش کن دیگه. اون روز خیلی عصبانی شدم. کنترلم رو از دست دادم. نمی‌خواستم اذیتت کنم. می‌خواستم یه کم حساب دستت بیاد روی اعصابم رژه نری.»

قوز کردم توی خودم و اخم کردم: «میشه هی یادآوریش نکنی؟ تو هر چی هم میخوای بگو ولی این حرف‌ها باعث نمیشه احساسم نسبت به اون ماجرا بهتر بشه.»

فکر کردم بی‌تفاوت باشد. فکر کردم ول کند و برود ولی آمد نشست روی صندلی رو به رویم و گفت: «چی باعث میشه بهتر بشی؟»

نگاهش نکردم. چانه‌ام را گذاشتم روی زانوهایم و خیره ماندم به ملافه چروکیده‌ام. کنار هم می‌خوابیدیم ولی در فاصله معین. پتوهایمان هم از هم جدا بود. فرصت خوبی بود که یک نقشه خوب بکشم، پول بیشتری ازش بگیرم ولی خواب شب قبل هنوز برایم تازه بود و احساس ترسناکی که تجربه کرده بودم به قوت خودش باقی بود. بهش خیره خیره نگاه کردم. ابروهایش را بهم گره کرده بود و منتظر جواب من بود. لب‌هایم را آرام جنباندم: «نمی‌دونم.»

دست از نگاه کردن برنداشت. دروغ گفته بودم. می‌دانستم. فقط یک چیز می‌توانست آن خاطره بد را پاک کند. عشق و علاقه. چیزی که دیگر از یزدان طلب نمی‌کردم. شروع کرد به قدم زدن و بعد انگار حوصله‌اش سر رفته باشد گفت: «استراحت کن. خداحافظ.»

جوابش را ندادم و رفت. سعی کردم در رفتارهای یزدان دقیق شوم. حس می‌کردم نسبت به من کمی عاقلانه‌تر رفتار می‌کند. زخم زبان‌هایش سر جا بود. صبح می‌رفت و دیر وقت برمی‌گشت. غذایی را که آماده کرده بودم در سکوت می‌خورد و بیشتر وقتی را هم که توی خانه بود در اتاق خودش می‌گذراند. می‌دیدم که وقت‌های بیکاری مدام تلفن به دست است و حدس می‌زدم با کی حرف می‌زند. اما گاهی فقط

رمان بازار
romanbazar.ir

گاهی سعی می‌کرد وسط این همه نادیده گرفتن‌ها و سکوت دو طرفه به من توجه کند. که این نه کافی بود نه دوست داشتنی. من توجه کاملش را می‌خواستم آن هم از سر علاقه نه از سر ترحم.

آه کشیدم و حاضر شدم و رفتم کلاس. هنوز در مرحله مقدماتی بودیم و اصول اولیه را یاد می‌دادند. فکر نمی‌کردم از موسیقی خوشم بیاید. شاید چون هیچ‌وقت امکانات کافی برای توجه بهش برایم فراهم نبود ولی خوشم آمده بود. جز خود کلاس آدم‌هایی هم که می‌آمدند برایم جالب بودند. دختر بچه‌های کوچولو که معلوم بود برای آینده‌شان برنامه‌ریزی دقیق کرده بودند. دختر کوچولوهای پولداری که نواختن پیانو جزو برنامه اصلی زندگی‌شان حساب می‌شد. مامان برایم گفته بود زمان ما دخترها همه باید خیاطی می‌دانستند چون لازم بود وقتی می‌روند خانه شوهر بتوانند یک دست لباس راحتی برای خودشان و یک پیژامه برای شوهرشان بدوزند. حتماً زن‌های هم سن مامان هم که دست‌شان حسابی به دهن‌شان می‌رسید دنبال خیاطی می‌رفتند. وقتی ابتدایی می‌رفتم یک دختر پولدار توی مدرسه‌مان بود که مامانش برایش لباس‌های شیک می‌دوخت. خیاطی رفتن جزو آن برنامه‌هایی بود که زن‌های هم سن مامان یا پیرتر از مامان باید یادمی گرفتند. پولدار و غیر پولدار هم نداشت. این جزو برنامه اصلی زندگی‌شان بود. اما حالا چیزهای دیگر جایش را گرفته بود. مثلاً کلاس موسیقی ولی برای ما که زندگی معمولی و متوسطی داشتیم موسیقی خیلی هم واجب نبود. مامان هنوز دوست داشت من خیاطی یاد بگیرم هرچند من زیر بار نرفتم. او فکر می‌کرد خیاطی چیزی است که هنوز باید دنبالش رفت چون ذهنش توی دوره خودش مانده بود. شاید هم چون می‌دید کلاس موسیقی هزینه‌اش بیشتر است هی اصرار می‌کرد یک هنری مثل خیاطی یاد بگیرم. به هر حال این دختر کوچولوهایی که می‌آمدند برای یادگرفتن پیانو بدجور حرصم را درمی‌آوردند. یادم می‌انداختند دنیا برای بعضی‌ها چقدر شاد و خواستنی است آن هم در جایی که به کسانی مثل من و داداش طفلکی‌ام حسابی سخت می‌گذشت. تازه آرمان می‌گفت ما خیلی هم وضع‌مان خوب است. او درباره پسرهایی توی سربازی حرف می‌زد که حقوق سربازی‌شان را می‌فرستادند خانه کمک خرج خانواده‌شان باشد. طفلکی‌ها آن چندرغاز پول برای‌شان خیلی ارزشمند بود. نمی‌دانم آنها دیگر

رمان بازار
romanbazar.ir

چطوری زندگی می‌کنند. آنها هم از وضع زندگی ما حرص می‌خوردند؟ مثل من حسودی می‌کردند؟

وقتی به خودم آمدم که جلوی در آموزشگاه بودم. استادم داشت پیپ می‌کشید. ده سال از یزدان بزرگ‌تر می‌زد. رفتارهایش را دوست داشتم. موهای دم اسبی‌اش را که همیشه از تمیزی برق می‌زد. لباس خوش دوخت و ادکلن گرانقیمتی که به خودش می‌زند. ترکیب جالب و شیرینی داشت. هر وقت می‌نشستم مقابلش مدام به این فکر می‌کردم که اگر ارشیا هم این‌طوری لباس بپوشد چقدر جذاب‌تر می‌شود. جالب بود که هیچ‌وقت به ذهنم نرسیده یزدان را توی این لباس‌ها مجسم کنم. او خودش خوش‌پوش و خوش‌تیپ بود. هرچند لباس‌هایش خیلی تنوع نداشتند. جنس و دوخت‌شان عالی بود ولی باید خیلی دقت می‌کردی تا فرقشان را بفهمی. خیلی تک بعدی بود و اصلاً به من چه که او چطور لباس می‌پوشید؟

نشستم رو به روی استاد و به لبخندش لبخند زدم. انگشتان کشیده و ظریفش را نگاه کردم و سعی کردم تمرکز کنم روی درسی که می‌داد. امیدوار بودم زودتر پیشرفت کنم و برسم به جایی که بتوانم خواب‌های طلایی را با پیانو بزنم. فکر کنم همین کافی بود برای این که یزدان قانع شود پول خریدن یک پیانو را بدهد. خواب‌های طلایی! هه!

بی‌اختیار نیشم باز شد.

داشتم موهایم را مرتب می‌کردم که سر و کله یزدان پیدا شد. از اتاق خواب بیرون آمدم و دیدم که عصبی و بی‌توجه به من یک راست رفت توی اتاق و در را بست. آهسته رفتم طرف در و دستگیره‌اش را پایین کشیدم ولی قفل بود. صدایش زدم: «یزدان؟»

به جای جواب، صدای قدم زدن و بعد باز و بسته شدن درهای کشو را شنیدم. دوباره صدایش زدم ولی انگار توجهی به من نداشت. گوش چسباندم به در و چند لحظه‌ای به همان حال ماندم. هنوز مشغول به هم ریختن اتاقش بود. نگاهی به

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت انداختم و بیشتر تعجب کردم. تازه وقت ناهار بود. قرار بود غروب برگردد و برویم میهمانی خانه خودشان، اما انگار یک اتفاق ناخوشایند برایش افتاده بود. توی همین فکر بودم که زنگ خانه را زدند. حدس می‌زدم از آشپزخانه آمده باشند برای آوردن ناهار سفارشی‌ام. هنوز چند قدمی جلوتر نرفته بودم که یزدان در اتاق را باز کرد و جلویم را گرفت. هراسان نگاهش کردم: «چی شده؟»

انگشت گذاشت روی بینی‌اش و پاورچین رفت به سراغ مانیتور روی دیوار کنار در آپارتمان. این مانیتور مربوط به دوربین مدار بسته‌ای بود که راهروی جلوی آپارتمان را نشان می‌داد. دکمه آن را زد و وقتی کارگر آشپزخانه را دید نفس راحتی کشید و در را باز کرد. پول غذا را حساب کرد و برگشت داخل. پرسیدم: «چی شده؟»

هنوز منگ بود. دور خودش چرخید و بعد بی‌جواب برگشت توی اتاق. سریع دنبالش رفتم. متوجه حضور من توی اتاق شد و بی‌آنکه نگاهم کند گفت: «برو بیرون لطفاً.»

ـ چی شده؟

برگشت طرفم و پشت گردنش را ماساژ داد: «مربوط به کارمه.»

ـ این‌جوری که تو اومدی توی خونه...

ـ به تو مربوط نیست این چیزا. برو ناهارت رو بخور.

حرصی برگشتم بیرون. صندلی بلند پشت کانتر را بیرون کشیدم و روکش روی غذا را عصبی برداشتم و مشغول خوردن شدم. اما اشتهایم کور شده بود. کنجکاو شده بودم سر از کارش دربیاورم. غذا را ناتمام گذاشتم و گوش تیز کردم بفهمم مشغول چه کاری است ولی هیچ صدایی نمی‌آمد. بلند شدم رفتم توی راهرو. یواشکی توی اتاق سرک کشیدم و متوجه شدم یک قطعه کامپیوتری مستطیل شکل و باریک را توی یک گاوصندوق جاساز شده در دیوار می‌گذارد. چشم‌هایم گرد شد. من این گاوصندوق را ندیده بودم، روی دیوار، جایی که در گاوصندوق باز می‌شد یک لکه از دوده به چشم خورد. تازه فهمیدم چرا متوجه آن نشده بودم، گاو صندوق را با یک تابلو پوشانده بود، یک تابلو که از نظر من هیچ ارزش هنری نداشت. تابلو شامل یک صفحه سفید بود با یک دست خاکستری که از مانیتور یک کامپیوتر بیرون آمده بود. خواستم بروم بیرون که مچم را گرفت. خیلی هم جا خورده بود. عصبی با گام‌های بلند آمد طرفم. عقب

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتم و آب جمع شده توی دهنم را قورت دادم. دو دستش را گذاشت روی شانه‌هایم و با چشم‌های دریده زل زد به من: «بهت چی گفتم؟»

وقتی این را می‌گفت محکم تکانم داد. حالتش شده بود مثل همان روزی که با خشم من را آش و لاش کرد. نفسم بند آمد. حتی جان نداشتم جوابش را بدهم. با دهن نیمه باز و چشم‌های ترسیده فقط زل زدم بهش. تند و عصبی نفس می‌کشید. دست‌هایش را برداشت و انگشت اشاره‌اش را روی پیشانی‌ام فشار داد: «هرچی دیدی فراموش می‌کنی.»

سرم را آهسته تکان دادم. عقب رفت و دستی به صورتش کشید. من هنوز هاج و واج نگاهش می‌کردم. رفت طرف گاو صندوق و جوری که من نبینم درش را قفل کرد. تابلو را برگرداند سرجایش و دوباره چرخید طرف من با اخم گفت: «چرا واستادی هنوز؟»

تکانی به خودم دادم و برگشتم بیرون. قلبم شروع کرده بود به تند تپیدن و گرمم شده بود. برگشتم توی سالن و نشستم کنار پنجره قدی و بزرگ. برف سبکی شروع به باریدن کرده بود و شهر داشت زیر آن دانه‌های پنبه‌ای سفید پنهان می‌شد. آمد بیرون و توی طرف غذا سرک کشید و بعد خیلی عادی گفت: «قهوه می‌خوری؟»

چشم از تابلوی زیبای مقابلم گرفتم و نگاهش کردم: «نه ممنون.»

در سکوت مشغول آماده کردن قهوه شد. بوی خوشایندش همه جا پیچیده بود ولی من به این فکر می‌کردم که این رفتار عجیب برای چی بود. وقتی بوی قهوه غلیظ‌تر شد به خودم آمدم. با یک فنجان ایستاده بود مقابلم: «بیا.»

جرأت نداشتم دستش را پس بزنم. زیر لب تشکر کردم و فنجان را گرفتم. نشست کنارم و فنجان خودش را به لبش نزدیک کرد. بعد چرخید طرفم: «ترسیدی؟»

ابروهایم بالا رفت. لبخندی یک وری پهن شد روی صورتش و با چشم‌های سیاه و کنجکاوش نگاهم کرد. بعد کمی صورتش را جلو آورد. بی‌اختیار سرم را عقب کشیدم. حالا نوبت او بود ابروهایش بالا بپرند. کشید عقب و شروع کرد به مزه مزه کردن قهوه‌اش ولی هنوز میخ شده بود روی من. معذب شده بودم. گفتم: «آره ترسیدم.»

صدایم خیلی ضعیف و نامفهوم بود. فنجانش را گذاشت روی میز و من را به

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش فشرد. از این رفتار متناقضش متعجب بودم. برایم قابل درک نبود. هیچ کدام از کارهایش. مثل همین کاری که الان انجام می‌داد. پشتم را آرام نوازش می‌کرد و با دست دیگر موهایم را مرتب می‌کرد. کنار گوشم زمزمه کرد: «نظرت چیه بریم بیرون یه کم برف‌بازی؟»

ترسیده پرسیدم: «چه اتفاقی افتاده برات؟»

من را محکم‌تر توی آغوش فشرد و عمیق آه کشید: «چیزی نبود. یه مدت به یک نفر شک داشتم راجع به یه موضوعی. الان خیالم راحت شد.»

ازش جدا شدم: «چه موضوعی بود که مجبور شدی این‌طوری با هول و ولا برگردی خونه؟»

از جا بلند شد و لباسش را مرتب کرد: «تو سر در نمیاری. بهتره کنجکاوی نکنی.»

ـ اون چیزی که قایمش کردی چی بود؟

اول متعجب نگاهم کرد و بعد قهقهه زد. انگار از صرافت پوزخند زدن افتاده بود و ترجیح می‌داد این بار با خنده‌های بلند دستم بیندازد. سرم را پایین انداختم و به فنجان قهوه‌ام نگاه کردم. مبل را دور زد و پشت سرم خم شد و دوباره کنار گوشم گفت: «تو هنوز حتی نمی‌دونی سخت افزارهای کامپیوتر چیه بعد من چی رو برات توضیح بدم؟»

نفس گرمش می‌خورد به پوستم. از جا بلند شدم تا از این حس ناخوشایند دور شوم. او هم راست ایستاد. گفت: «بریم برف بازی؟»

کمی ازش دور شدم و نگاهش کردم: «برف بازی؟»

ـ آره. تا حالا با داداشت نرفتی برف بازی؟ یه نظر که رابطه‌تون خوب میاد.

موهایم را انداختم پشت گوشم و ناخودآگاه لبخند زدم. یادم افتاده بود به خاطره قشنگی که چند سال قبل برایم اتفاق افتاده بود.

گفت: «مامان و بابات خیلی دوست‌تون دارن.»

توی لحنش یک‌جور حسرت بود. در سکوت نگاهش کردم: «ما هم بچه‌های حرف گوش کنی بودیم.»

ـ جدی؟

ـ شاید به نظر تو مسخره باشه ولی آره. ما توی خونه هوای هم رو داشتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر لب هومی گفت و چرخید رو به پنجره. دیدم که عمیق آه کشید. برگشتم کنارش رو به شهری که شبیه یک بوم سفید با لکه‌های سیاه بود: «توی خونه شما کی حرف آخر رو میزنه؟»

به نقطه‌ای دور دست خیره مانده بود. سمج‌تر نگاهش کردم: «توی خونه ما مامانم حرف آخر رو میزنه واسه همین هرجا اوضاع قاتی میشه زود دست به کار میشه و همه چیز رو مرتب میکنه.»

ـ منظورت از این حرف چیه؟

ـ توی خونه شما... هیشکی... به حرف بقیه گوش نمی‌کنه...

ـ ما با شما فرق داریم.

ـ چه فرقی؟

ـ نمی‌دونم. شاید تو خونه ما بچه‌ها باهوش‌تر از مامان و باباشون هستن.

اخم کردم و حرفش را بی‌جواب گذاشتم. دست انداخت دور شانه‌ام: «راست میگی. وقتی یه نفر باشه که همه ازش حساب ببرن اون وقت موقع جر و بحث میاد وسط و اوضاع رو به قول تو مرتب میکنه.»

این حرفش باعث نشد اخم‌هایم باز شوند. زیرپوستی به من تیکه انداخته بود. آرام گفت: «بی‌خیال برف‌بازی. من اصلاً تو عمرم برف‌بازی نکردم که بدونم چه حالی میده.»

باز لحنش غمگین بود آن‌قدر که دلم برایش سوخت. گفتم: «واقعاً؟ مگه میشه؟»

لبخندی تلخ روی لبش نشست: «چرا نشه؟ بابای من توقع داشت بچه‌هاش با بقیه فرق کنن. کل زندگی من توی اتاقم با کتاب و دفتر گذشت. آخرین باری که خوشحال بودم وقتی بود که برام یه کامپیوتر خرید. خیلی گرون بود. هرکسی نمی‌تونست همچین چیزی داشته باشه. هنوز از کف داشتن کامپیوتر درنیومده بودم که یه مهندس خشک و بد اخلاق مامور شد هرچی لازمه بهم یاد بده. درس‌هاش خوب بود. جذاب بودن ولی...

دوباره آه کشید و کلافه دست کرد توی موهایش: «اصلاً ولش کن. من چرا دارم اینا رو واسه تو میگم؟»

بی‌اختیار پوزخند زدم: «واقعاً. من که نمی‌فهمم چی میگی. اصلاً من که آدم

رمان بازار
romanbazar.ir

نیستم.»

قبل از آن که بخواهد کاری کند ازش دور شدم. دنبال سرم آمد ولی من بهش توجه نکردم. جلوی در اتاق راهم را سد کرد: «وایسا ببینم.»

ـ چیه؟ الاو باید گوش به فرمان بایستم تا حرف‌هاتون تموم بشه عالیجناب؟

ـ چی میگی واسه خودت؟

ـ نمی‌دونم. نمی‌فهمم رفتارهات رو. یه لحظه خوبی. یه لحظه دیگه بد. از اول هم همین‌طور بودی ولی واقعاً برام مهم نیست دیگه.

دستش را کنار زدم و رفتم توی اتاق. باز دنبالم آمد: «چرا مهم نیست؟»

نتوانستم جلوی پوزخندم را بگیرم. از ترس این که واکنش تندی نشان بدهد گفتم: «ببخشید. کمال همنشین در من اثر کرده. شدم عین خودت.»

در سکوت و با اخم نگاهم کرد جوری که مجبور شدم لب باز کنم: «واقعاً نمی‌دونی چرا مهم نیست؟ خیلی ساده است. تو که ادعات میشه مخت خوب کار میکنه.»

ـ من مخم واسه چیزهای مهم کار میکنه واسه این احساسات بچه‌گونه و احمقانه هیچ‌وقت فرصت فکر کردن نداشتم.

عصبانی شدم. حرصی گفتم: «نداشتی؟ یعنی میخوای بگی آدم آهنی هستی؟ هیچ‌وقت هیچ کسی نبوده دلت رو بلرزونه؟ من که باورم نمیشه.»

توقع داشتم حرصش بگیرد ولی متعجب و مشکوک نگاهم کرد. هنوز نتوانسته بودم بفهمم واکنشش در مقابل حرف‌های من چیست. گفت: «کسی چیزی بهت گفته؟»

سعی کردم خونسرد بمانم. عمیق نفس کشیدم و گفتم: «لازم به گفتن نبود. بالاخره تو هم آدمی. حتماً یه زمانی یکی رو دوست داشتی. خودت گفتی. تو دانشگاه که بودی... یادت نیست... اون روزی که رفتیم ماشین بخری برام گفتی.»

حالش عادی شد. با دست زیر دماغش را خاراند و گفت: «یادم اومد.»

همان‌طور طلبکار نگاهش کردم: «در ضمن اون احساساتی که اسمش رو گذاشتی بچه‌گونه... یا... احمقانه. مهم‌ترین احساسات آدمه. وقتی نباشه زندگی عین گور سرد میشه. کاشکی این رو فهمیده بودی.»

باز ساکت ماند. باز زل زد به چشم‌هایم. باز شد همان موجود حسرت زده‌ای که

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار دلش می‌خواست بیشتر برایش از این چیزها بگویم ولی غرورش اجازه نمی‌داد لب باز کند، درست مثل همان روزی که توی ماشین نشسته بودیم و می‌رفتیم به جشن نامزدی بهداد. آن روز خیال می‌کردم من را آدم حساب نمی‌کند و برای همین نمی‌خواهد باقی حرف‌هایم را بشنود ولی حالا مطمئن بودم آن‌قدر مغرور است که دلش نمی‌خواهد توی حرف زدن پیش قدم باشد. شاید هم هردویش با هم بود. هم مغرور بود و هم من را آدم حساب نمی‌کرد. من هم از عمد ساکت ماندم و از چیزهایی که دوست داشت بشنود حرف نزدم. دلم نمی‌خواست بشوم معلمش و بهش یاد بدهم با یک دختر چطور حرف بزند و چطور دوستش داشته باشد. بعد که خوب یاد گرفت برود سراغ مهشید جانش. دلم نمی‌خواست باهاش هم کلام بشوم چون ارشیا را داشتم که بشود گوش شنوایم.

گفت: «برو حاضر شو بریم خونه مامان.»

متعجب گفتم: «الان؟!»

ـ اشکالی داره؟

ـ نه، ولی هنوز خیلی مونده تا بعدازظهر.

ـ مگه نگفتی مامانم حالش خوب نیست. دلم میخواد بیشتر بمونم پیشش.

تازه یادم افتاد به دروغی که برایش سرهم کرده بودم. سری تکان دادم و گفتم: «باشه.»

در دلم دعا کردم این احساسات قلنبه شده‌اش یک دفعه توی خانه‌شان فوران نکند وگرنه معلوم نبود بعدش چه بلایی سرم بیاورد بابت رو شدن دروغم. از پنجره اتاق خواب می‌دیدم که برف شدت گرفته و زمین با سرعت بیشتری زیر لایه سفید و مخملی پنهان می‌شود. درست مثل زندگی دوگانه من که داشت بیشتر از چشمان یزدان پنهان می‌شد.

تا ترافیک قفل شده پیش رویمان را رد کنیم ساعت چهار بعدازظهر شد. باورم نمی‌شد یک برف سبک شهر را این‌طور به هم ریخته باشد. هنوز در راه خانه پوران

رمان بازار
romanbazar.ir

جون بودیم و من نگران مامان بودم که از سرکار برمی گشت خانه. هرچی سعی می‌کردم تلفنش را بگیرم نمی‌توانستم. کلافه به بابا زنگ زدم و گفتم: «سلام بابا خوبین؟ مامان رسیده؟»

ـ مامان؟ امروز زودتر اومد خونه.

ـ جدی؟ حتماً واسه برف.

ـ آره. خودشون به عقل‌شون رسیده بود زودتر تعطیل کنن.

ـ خب خدا رو شکر. الان کجاست؟ هرچی میگیرمش در دسترس نیست.

ـ تلفنش خاموش شده حتماً. صداش کنم؟

ـ ها؟ نه. نگرانش بودم. خودم بعداً زنگ می‌زنم.

ـ منم خوبم ممنون نگرانم شدی.

بلند خندیدم جوری که یزدان متعجب نگاهم کرد. گفتم: «قربونت برم بابایی. خب دیگه صدات رو شنیدم خیالم راحت شد خوبی. از اون دیلاق بیکار چه خبر؟»

ـ اونم خوبه. فعلاً دوره بازپروری رو می‌گذرونه.

ـ جان؟

ـ دوره ما هرکی می‌رفت سربازی واسه خودش مردی می‌شد. الان اینا میرن سربازی برمیگردن انگار رفتن تبعیدگاه. تا دوماه بعدش میخوان بخورن و بخوابن چون بگیرن.

این بار آرام‌تر خندیدم و گفتم: «چه کارش داری بابا. گناه داره خب.»

ـ من چه کارش دارم؟ مامانت نگرانشه. میگم یزدان... چیزی نگفت...

ـ هوم؟ آره من تو ماشینم داریم میریم خونه آقای پرتو.

ـ آهان پس اگه چیزی گفت راجع به کار آرمان خبرم کن باباجون.

چشمی گفتم و بعد از کمی مزه‌پرانی و خنده گوشی را قطع کردم. منتظر بودم یزدان حرفی بزند ولی هیچی نگفت. رسیدیم مقابل خانه و از توی ماشین زنگ زد به خانه‌شان: «ما بیرونیم. یکی بیاد در رو باز کنه.»

لحنش طلبکار بود. متعجب نگاهش کردم. گفت: «چیه؟»

ـ خب زشته. کی بیاد آخه.

ـ بابام.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مگه نوکرته؟!

ـ تو دخالت نکن.

معلوم بود اوقاتش تلخ شده. توی دلم به جهنمی گفتم و دستم رفت طرف دستگیره ماشین. قفل درها را زد: «بشین سرجات.»

ـ چرا این جوری می‌کنی؟ من خجالت می‌کشم.

ـ از کی؟

همان‌وقت بابای یزدان آمد بیرون و جلوی چشم ما در را باز کرد. یزدان ماشین را داخل برد و دیدم که باباش دوباره مشغول بستن در شد. اخم کرده نگاهش کردم: «کار بدی کردی.»

همان‌طور که توی آیینه به باباش نگاه می‌کرد گفت: «به خودم مربوطه.»

ـ تو چرا این قدر از دستش حرص داری؟ باباته یزدان. مطمئن باش حتماً خیر و صلاحت رو میخواد همیشه.

پوزخند زد: «جدی؟ هر وقت نصیحت خواستم خودم خبرت می‌کنم مامان‌بزرگ.»

ـ قفل در رو بزن میخوام پیاده بشم.

تا درها باز شدند از ماشین پیاده شدم ولی یادم رفته بود که زمین لیز است. پاهایم به اندازه عرض شانه‌هایم از هم باز شدند و نتوانستم تعادلم را حفظ کنم و از عقب محکم زمین خوردم. همه این‌ها فقط چند ثانیه طول کشید. چشم‌هایم سیاهی رفت و درد شدیدی پیچید توی قوزک پایم. نفسم بند آمده بود. یزدان سرآسیمه آمد طرفم و کمک کرد بنشینم: «حواست کجاست؟»

آقا سعید هم خودش را رساند به ما: «چی شد؟»

صدای جیغم بقیه را هم بیرون کشیده بود. آقا سعید گفت: «نیایید پایین، زمین لیزه.»

یزدان گفت: «جاییت درد نمی‌کنه؟»

دلم ضعف می‌رفت و مچ پام بدجور تیر می‌کشید. پشتم ذُق ذُق می‌کرد. اشکم راه افتاده بود: «مچ پام...»

رفت سمت پام و سعی کرد بوتم را در بیاورد ولی جیغم هوا رفت. سرجا خشکش

رمان بازار
romanbazar.ir

زد. تند تند نفس می‌زدم و بخار گرم از دماغم بیرون می‌ریخت.

آقا سعید گفت: «ولش کن یزدان، شاید شکسته باشه.»

یزدان حیران به باباش نگاه کرد: «چی؟»

آقا سعید به صورتم لبخند زد: «چیزی نیست. نگران نشو.»

یگانه هم آمده بود پایین و با تشر به یزدان گفت: «زنگ بزن اورژانس.»

یزدان هاج و واج نگاهش کرد. بعد آمد بالای سرم: «لازم نکرده.»

تا بخواهم حرفی بزنم من را بغل گرفت و محکم و جدی به باباش گفت: «در رو باز کنید.»

درد پایم وحشتناک شده بود. اشکم راه افتاده بود. پوران خانم هم آمده بود پایین: «بمیرم الهی. خدایا این چه بلایی بود امروز!»

یزدان رو به مادرش گفت: «یه پتو بیارید اگه میشه.»

من را با احتیاط گذاشت روی صندلی عقب. با چشم‌های اشکی و عصبانی نگاهش کردم: «تقصیر تو شد.»

پلک روی هم گذاشت: «همیشه تقصیر منه.»

یگانه در جلو را باز کرد ولی یزدان گفت: «نمی‌خواد بیای، خودم مگه چلاقم؟»

یگانه عصبی گفت: «هستی حتماً.»

نالیدم: «یگانه جون ولش کن. تقصیر اون نبود که.»

همان‌وقت پوران جون هم با پتو برگشت و آن را انداخت روی پاهام: «بمیرم من اشک‌های تو رو نبینم مامان جان.»

زیر چشمی به یزدان نگاه کردم. گفتم: «خدا نکنه.»

یزدان زود سوار شد و آقا سعید اخم کرده بهش گفت: «مراقب باش. تند نرو زمین خیلی لیزه.»

یزدان هیچی نگفت. دست انداخت پشت صندلی و گردن چرخاند عقب. آقا سعید رفت طرف در تا آن را باز کند. یزدان سری به تاسف تکان داد: «بیا اینم عاقبت دلسوزیت واسه این و اون.»

هق هقم بالا رفت: «دلسوزی من؟ تو عصبانیم کردی.»

از در خانه بیرون آمدیم. یزدان گفت: «امیدوارم نشکسته باشه.»

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خیلی درد داره.

جوابم را نداد. باز افتاده بودیم توی ترافیک. این بار حالم خیلی بد بود. درد پا امانم را بریده بود. یزدان مدام توی آیینه نگاهم کرد. گفتم: «حسودی کردی.»

ـ چی؟

ـ دیدی با بابام چقدر خوبم حسودیت شد. واسه همین از عمد اون جوری رفتار کردی.

ـ انگار پات شکسته زبونت بهتر کار افتاده!

ـ تو بلد نیستی به زبون خوش حرف بزنی؟

ـ لابد نیستم دیگه.

آه کشیدم و لبم را گاز گرفتم بلکه درد پام کم‌تر شود ولی هیچ فرقی نکرد. بی‌اختیار ذهنم کشیده شد طرف ارشیا. اگر می‌فهمید حتماً خیلی ناراحت می‌شد. دلم نمی‌خواست ناراحتش کنم. همان‌طور که دلم نمی‌خواست خانواده‌ام نگران شوند ولی یک حس زنانه وادارم می‌کرد بهش خبر بدهم. دلم می‌خواست دلداری‌ام بدهد. گفتم: «کیفم رو بده لطفاً.»

ـ کیف میخوای چی کار؟

ـ بده.

ـ بذار برسیم بیمارستان بعد به خانواده عزیزت خبر بده.

ـ من مث تو مریض نیستم بهشون خبر بدم نگران‌شون کنم.

ـ جدی؟ آخی چقدر لطیف. اینم جزو همون احساساتیه که اگه نباشه زندگی رو مثل گور سرد میکنه؟

تنم مور مور شد. اشکم دوباره راه افتاد: «تو اصلاً قلب نداری. تو یه ربات به درد نخوری که فقط بلده پول در بیاره.»

دستم را گرفتم جلوی صورتم و توی خودم جمع شدم. شانه‌هایم می‌لرزید و اشکم مثل باران می‌بارید. سرعت ماشین کم شد و دیدم که یک گوشه نگه داشت. پرسیدم: «داری چی کار می‌کنی؟»

بی‌حرف از ماشین پیاده شد و آن را دور زد و از در دیگر داخل شد. باد یخی همراهش خزید توی ماشین. به زحمت نشست کنار پاهام و یک دستمال گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

طرفم و آرام گفت: «خیلی خب بسه.»

دستمال را گرفتم و چشم‌هایم را خشک کردم. دست دراز کرد و دستم را میان دستان گرمش گرفت: «تقصیر من بود قبول. نباید ناراحتت می‌کردم.»

نالیدم: «بام خیلی درد داره. بریم بیمارستان.»

سری تکان داد، خم شد و کیفم را از صندلی جلو برداشت و گذاشت روی سینه‌ام: «باشه.»

دوباره برگشت پشت فرمان و راه افتاد. واقعاً از سنگ بود. بلد نبود محبت کند. پرسیدم: «مشکلت با بابات چیه؟»

ـ اگه بگم دردت آروم میشه؟

خنده‌ام گرفت: «شاید.»

سکوت کرد. صدای قیژ قیژ برف پاک‌کن و هووی بخاری تنها صدای دور و برمان بود. نفسش را مثل آهی عمیق از بینی بیرون فرستاد و گفت: «ممکنه بیشتر ناراحت بشی.»

بی‌حال گفتم: «نترس، آلبوم خاطره‌های ناراحت کننده‌ام از تو خیلی پرباره. جا واسه یه دونه دیگه‌اش هم دارم.»

از توی آیینه نگاهم کرد. با چشم‌هایی سرد و بی‌تفاوت. واقعاً انگار قدرت تخیل نداشت و نمی‌توانست توی ذهنش حلاجی کند وقتی یک نفر را اذیت می‌کند چه رنجی به او تحمیل می‌کند. چشم ازش دزدیدم و او گفت: «من قبلاً یک نفر رو دوست داشتم. وقتی بیست سالم بود. اونم مثل من مهندسی کامپیوتر میخوند. از سال اول به نظرم رسید مثل خودمه و سعی کردم بهش نزدیک بشم. سخت بود ولی بالاخره سمج بازی‌هام جواب داد و با هم دوست شدیم. دو سال تمام با هم بودیم. شبانه روز.»

ـ یعنی یه جا زندگی میکردین؟

ـ هوم؟ نه. منظورم اینه که تا دیروقت با هم وقت می‌گذروندیم. اون موقع کافی نت زیاد نبود. پاتوق‌مون یه کافی نت بود تو یه جای دنج. با هم درباره چیزهایی که بلد بودیم حرف می‌زدیم. اونم مثل من خوره کامپیوتر بود. تا روز تولدش ازش خواستگاری کردم. اونم بیست سالش بود. جا خورد ولی قبول کرد. قضیه رو به بابام گفتم و مشکلاتم همون موقع شروع شد. بابام توقع داشت من بشم یه مهندس موفق

رمان بازار
romanbazar.ir

و درست و حسابی. بشم مایه افتخارش ولی این... این احساسات بی‌موقع... جلوی پیشرفتم رومی گرفت... این نظر بابام بود. رابطه من و بابا خوب نبود هیچ‌وقت... چون همیشه با زور حرفش رو به من می‌زد. منم دستم توی جیب خودم نبود که بخوام گردنکشی کنم. به... به اون دختری که دوستش داشتم قضیه رو گفتم. قبول کرد صبر کنیم تا درس‌مون تموم بشه ولی بابام ته و توی ماجرا رو درآورد و فهمید من کی رو دوست دارم. رفت به خانواده‌اش گفت و همه چی به هم ریخت. دختره دیگه حتی توی صورتم نگاه هم نمی‌کرد. اون موقع بود که از بابام متنفر شدم. بعدش افتادم تو یه سری برنامه‌های خلاف. هک کردن و ویروس ساختن برا خراب کاری. می‌خواستم حال بابام رو بگیرم ولی پای خودم گیر افتاد. یه روز ناغافل ریختن توی خونه‌مون و من رو گرفتن. بابام خیلی دوندگی کرد که آزاد بشم. این بهداد هم چند تا استاد دانشگاهی خوب توی دانشکده حقوق داشت ازشون مشاوره می‌گرفت و بابام رو راهنمایی می‌کرد وگرنه خودش که یه جوجه فکلی بیشتر نبود. وقتی برگشتم بیرون شرکتی رو که دنبال تأسیسش بودم به خاطر خلاف‌هایی که داشتم پلمپ کردن. دیگه هم اجازه تأسیس به من ندادن. بابام شرط کرد اگه...

حرفش را قطع کرد و مردد توی آینه نگاهم کرد. بعد گفت: «بابام شرط گذاشت که یه مجوز تأسیس به اسم خودش بگیره ولی من ازدواج کنم. منم فکر کردم که یه مدت بگذره یادش میره ولی خب شرطش پابرجا بود. شرکتم که خوب رونق گرفت گفت اگه ازدواج نکنم مجوزش رو پس میگیره.»

آه کشیدم و چشم بستم. آرام‌تر ادامه داد: «وقتی اومدم بیرون یه مشکل تازه هم پیدا کرده بودم. هرجا بابام می‌خواست من رو داغون کنه حرف این پسره لوس و مزخرف رو می‌کشید وسط. بهداد عاقله، بهداد با شعوره، بهداد فهمیده است. هه!»

سکوت کرد. گفتم: «میدونم یه مدت نبودی. غیبت زده بود واسه همین بود؟»

-آره. پام گیر بود. بادوندگی‌های بابا بالاخره راضی شدند همکاری کنم باهاشون تا باند اصلی رو گیر بندازن. منم مجبور بودم همکاری کنم وگرنه یه زندان بلند مدت رو شاخم بود. اقدام علیه امنیت ملی.

چشم‌هایم گرد شد: «شوخی می‌کنی!»

پوزخند زد: «نه شوخی نمی‌کنم. من روحم خبر نداشت دارم واسه کی و برای چی

رمان بازار
romanbazar.ir

کار می‌کنم. هدف من دو تا چیز بود. گرفتن حال بابام و پول درآوردن. یک بخشی از نوشتن برنامه‌های مخرب دست من بود و بخش‌های دیگه‌اش دست یه عده دیگه. برای همین هیچ‌وقت نمی‌فهمیدی دقیقاً داری چه برنامه‌ای می‌سازی.»

متعجب نگاهش کردم و او انگار خوشش آمده باشد راجع به این اتفاقات حرف بزند گفت: «ببین مثل ساختن یه ماشین. مثلاً وظیفه من اینه که چرخ‌هاش رو بسازم. یکی دیگه بدنه‌اش رو و یکی موتور ماشین رو میسازه ولی ما دقیقاً نمی‌دونیم تهش چه ماشینی از آب در میاد و اصلاً اون ماشین قراره چه کاری بکنه. اون کسایی که براشون کار می‌کردم تصمیم داشتن یه جایی خرابکاری کنن.»

ـ گیر افتادن؟

ـ نمی‌دونم. اونایی رو که من می‌شناختم گیر افتادن بقیه‌اش رو خبر ندارم.

ـ امروز که اومدی خونه...

خیلی تند پرخاش کرد: «اون ربطی به ماجرا نداره. گفتم که فکر کردم یک نفر میخواد به من و شرکتم ضربه بزنه. توهم بود. اشتباه کرده بودم.»

من مطمئن بودم این واکنش خشن و پرخاشگرانه دقیقاً به همان ماجرا ربط دارد و برای همین ترسیده بودم. یادم افتاد به حرف یگانه که گفته بود اگر چیز مشکوکی از یزدان دیدم حتماً بهشان خبر بدهم. حالا همه چیز روشن بود. خانواده می‌ترسیدند او دوباره وارد کارهای مشکوک و دردسرساز شود. برای همین بود که یگانه با یزدان این‌طور بدرفتاری می‌کرد. برای همین بود که تا یزدان انگشت گذاشته بود روی من همه‌ی سعی‌شان را کرده بودند تا بشوم عروس‌شان و برای همین بود که بابای یزدان می‌خواست زودتر بچه دار شویم بلکه یزدان گرفتار زن و بچه بشود و...

بی‌اختیار گفتم: «دلت نخواست هیچ‌وقت برگردی به اون کارها؟»

عمیق آه کشید: «هیچی هیجان انگیزتر از این نیست که بری دنبال خرابکاری. عین اعتیاده.»

ـ پس یعنی دوست داشتی بری؟

ـ نه.

ـ چرا؟

ـ من هنوز تحت نظرم. اگه پام رو کج بذارم دهنم رو آسفالت میکنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اگه تحت نظر نبودی می‌رفتی؟

ـ اسم من رفته جزو آدمای خطرناک پس تا وقتی بمیرم تحت نظرم خیالت راحت.

تنم از شنیدم این حرف یخ زد. متوجه ترس عمیقم شد. از توی آیینه نگاهم کرد: «چیه؟ نترس. الان از کاری که دارم راضیم. دیگه دنبال اون برنامه‌ها نمیرم.»

بعد خندید: «البته این کارهایی که من می‌کردم ظاهرش فقط به کامپیوتر ربط داره. پشتش یه مشت آدم بی‌رحم و رذل هستن که به خاطر هدف‌شون آدم هم می‌کشن. منم از جونم سیر نشدم هنوز.»

با لکنت گفتم: «یعنی... یعـ... نی... نکنه پیدات بکنن و بخوان انتقام بگیرن؟»

ـ کیا؟

ـ همین آدما.

غش غش خندید: «نه نترس. اونقدرها هم مهره گنده‌ای نبودم که بخوان سفت و سخت دنبالم باشن. من فقط یه برنامه نویس کوچولو بودم تو یه تشکیلات گنده. میدونی چند تا مث من تو همچین برنامه‌هایی کار میکنن؟»

ـ حتماً خیلی.

ـ آره و هیچ کدوم‌مون هم بقیه رو نمی‌شناسه. فقط رابط رو می‌شناسی اونم اگه خیلی زبل باشی. من رو هم تصادفی پیدا نکرده بودن. یکی دیگه مثل خودم من رو لو داده بود.

ـ کی؟

ـ نمی‌دونم. یکی که پاش گیر بوده عین من. یکی که مجبور بوده واسه تخفیف مجازاتش همکاری کنه.

رسیده بودیم به بیمارستان. ماشین را نگه داشت و رفت بیرون و با یک ویلچر برگشت اما قبل از آن که من را سوار کند به چشم‌هایم نگاه کرد و لبخند زد: «دردت کم شد الان؟»

لحنش مهربان بود. خیلی زیاد. ضربان قلبم بالا رفت. گونه‌هایم داغ شد. سر تکان دادم. خم شد و نوک بینی‌ام را بوسید و من بی‌اختیار لبخند زدم. برای اولین بار بود که احساس می‌کردم سعی دارد واقعاً من را ببیند و بهم اهمیت بدهد. کیفم را توی

رمان بازار
romanbazar.ir

بغلم فشار دادم و حس بدی مثل عذاب وجدان خزید توی قلبم. عذاب وجدانی که تمام این مدت عقب رانده بودم مثل یک بهمن سنگین و ویران کننده روی دلم آوار شد و تمام تنم یخ زد.

وقتی کمک کرد روی تخت دراز بکشم پرسیدم: «اون دختره که دوستش داشتی.»

ـ باز درد پات شروع شد؟

ناشیانه خندیدم و مشت آرامی به پایش کوبیدم: «بی‌مزه.»

ـ ازش متنفرم.

ـ واقعاً؟

ـ تو که نمی‌شناسیش، پس دلیلی نداره دروغ بگم.

ـ یعنی حتی اون قدر برات مهم نیستم که به خاطر ناراحت نشدنم بخوای دروغ بگی؟

مکث کرد. دستی به صورتش کشید و گفت: «واسه تو چه فرقی میکنه؟»

ـ چی؟

ـ که دوستش داشته باشم یا نه. که بهت دروغ بگم یا نه... تو که از من متنفری.

چشم از نگاه کنجکاوش دزدیدم. تند تند پلک زدم و خودم را به ملافه‌ای که بالا تنه‌ام را پوشانده بود مشغول کردم. واقعاً برایش مهم بود من ازش متنفر نباشم؟ یا دلش می‌خواست دوستش هم داشته باشم؟ خم شد جلوی صورتم: «من عادت ندارم به کسی دروغ بگم مگر این که اذیتم کرده باشه و بخوام حالش رو بگیرم. تو هم که اذیتم نکردی پس مطمئن باش بهت دروغ نمی‌گم.»

نگاه‌مان توی هم قفل شد. در سکوت به هم نگاه کردیم. نفسم تند شده بود. لب باز کردم: «اون که گناهی نداشته. تقصیر بابات بوده.»

نمی‌دانم چرا همچین چیزی گفتم. انگشت کشید روی لبم: «هیس! دیگه دوست ندارم راجع به گذشته‌ام حرفی بزنی.»

سر تکان دادم که یعنی قبول. انگشتش را برداشت و گفت: «میتونست هوام رو داشته باشه. میدونست چقدر دوستش دارم. حقم نبود واسه خاطر چهار تا تشر جا بزنه و کنار بکشه و تازه همه ماجرا این نیست.»

رمان بازار
romanbazar.ir

بهش زل زدم. جرأت نداشتم بگویم بقیه‌اش چی بوده. می‌ترسیدم عصبانی‌اش کنم. دوباره بند کردم به ملافه و پیچاندمش توی هم. دستش را آرام آورد جلو و گذاشت روی دستم. حیران سر بلند کردم و نگاهش کردم. همین‌طور چند ثانیه. حس کردم دلش می‌خواهد با یکی درد دل کند. دستش را آرام گرفتم: «بگو اگه آروم میشی.»

نگاهش را کش داد. انگشتش را محکم فشار دادم. لب زد: «بعدش رفت با یکی دیگه. هنوز یک ماه هم نشده بود که از هم جدا شده بودیم. باید بیشتر از اینا صبر می‌کرد. باید به من اعتماد می‌کرد.»

دستش را کلافه از دستم بیرون کشید. لب‌هایم آویزان شد. حسودیم شد. دلم نمی‌خواست جز من کسی را دوست داشته باشد. و این حقیقت که می‌دانستم دارد راجع مهشید حرف می‌زند بیشتر آزارم می‌داد. نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده بود که از رفتارم خجالت زده بودم. از این که رفته بودم طرف ارشیا. آن همه محبت‌هایی که از راه دور برایم می‌فرستاد رنگ باخته بود. رفتارهای خشن یزدان هم همین‌طور. سردرگم و عصبی شده بودم.

ـ حالت خوب تمنا؟

سرم را بالا گرفتم تا مانع ریختن اشک‌هایم بشوم: «آره پام درد میکنه خیلی.»

ـ دکتر الان میاد. یه کم تحمل کن.

ـ دارم همین کار رو می‌کنم.

نشست لبه تخت و دستم را دوباره توی دستش گرفت ولی لب باز نکرد. واقعاً بلد نبود محبتش را با زبان ابراز کند. شاید هم بلد بود ولی به خودش قول داده بود دیگر کسی را دوست نداشته باشد. آه کشیدم: «من... دوستت... داشتم ولی تو نخواستی.»

سرش را بالا گرفت و خیره شد به سقف: «بی‌خیال.»

خواست برود ولی نگذاشتم. دستش را گرفتم: «ولی... هنوز... هنوز دیر نشده ببین...

خودم را آماده می‌کردم بگویم هر دوی ما یک اشتباه‌هایی کرده‌ایم ولی می‌توانیم گذشته را فراموش کنیم و با هم دوباره تلاش کنیم رابطه‌مان را جوش بدهیم ولی حرف‌هایم ماندند توی سینه‌ام چون گفت: «تو الان احساساتی شدی. هیچ کسی

رمان بازار
romanbazar.ir

ارزش این رو نداره که احساسات پاک خودت رو به پاش بریزی. این رو همیشه تو ذهنت نگه دار.»

لب باز کردم حرفی بزنم ولی اجازه نداد و از روی تخت بلند شد: «من برم یه سیگار بکشم.»

اشکم دوباره راه افتاد. با همان چشمان اشکی گوشی موبایلم را درآوردم و رفتم توی صفحه چت. ارشیا برایم پیغام فرستاده بود. نوشته بود به زودی زود می‌آید ایران. گریه‌ام شدیدتر شد. بعد از شنیدن حرف‌های یزدان دیگر دلم نمی‌خواست بهش نارو بزنم اما خبری که ارشیا داده بود هم کم چیزی نبود. حالا باید انتخاب می‌کردم بین ماندن با یزدان و تحمل یک زندگی تجملی، اما بی‌روح و یا رفتن با ارشیا و به دست آوردن یک عشق خواستنی و از دست دادن خانواده‌ام. دو راهی بدی بود...

قوزک پایم ترک برداشته بود و دکتر گفته بود بهتر است مدتی توی گچ بماند. وقتی دکتر کارش را تمام کرد از یزدان خواستم من را ببرد پیش مامان و بابام. گفتم با این پا ترجیح می‌دهم یکی کنارم باشد ولی در واقع می‌خواستم تنها باشم. برگردم خانه دخترانگی‌هایم و در خلوت خودم کمی فکر کنم. باید تصمیم می‌گرفتم. یک تصمیم سخت. حس می‌کردم من هم با یزدان همان کاری را می‌کنم که بقیه کرده‌اند. مثل باباش که مجبورش کرده بود تبدیل بشود به یک آدم آهنی و یا مهشید که حاضر نشده بود برای او فداکاری کند و پا به پایش مشکلات را تحمل کند. اگر من هم این طوری قالش می‌گذاشتم و می‌رفتم چه فرقی با آنها داشتم؟

یزدان گفت که ترجیح می‌دهد خانه خودمان بمانیم. این را گذاشتم به حساب صمیمیت نصفه نیمه‌ای که قوزک ترک برداشته‌ام برایم به ارمغان آورده بود. چون وقتی پوران جون اصرار کرد یزدان من را ببرد خانه آنها، باز هم حرف خودش را زد و گفت که خودش حواسش به همه چیز هست. امیدوار بودم این تصمیمی که گرفته راهی باشد برای نزدیک شدن‌مان به همدیگر. وقتی رسیدیم خانه باز هم من را بغل گرفت و سوار آسانسور شد و از فاصله نزدیک به صورتم لبخند زد و من عین مشنگ‌ها

رمان بازار
romanbazar.ir

بهش زل زدم. آن‌قدر که بالاخره گفت: «اگه دکمه آسانسور رو بزنی هم بد نمیشه! می‌بینی که دستم بنده.»

خجالت‌زده سر چرخاندم طرف دکمه آسانسور و آن را فشار دادم. سعی کردم دیگر بهش نگاه نکنم. توی آن اتاقک آسانسور روی دست‌هایش بودم و خیلی دلم می‌خواست سرم را بچسبانم به سینه‌اش و به صدای قلبش گوش کنم ولی این کار را نکردم. آن نیمه مغزم که مدام در حال هشدار دادن بود دوباره کار افتاده بود و می‌گفت «حواست باشه. این یزدان مثل دریاست. یه روزی آرومه مثل امروز و تو رو امیدوار میکنه بهش دل ببندی ولی اگه توفانی بشه...»

همین نگرانم می‌کرد. تا برسیم طبقه آخر باز افتادم توی فکرهای ترسناک. تمام رفتارهای خشک یزدان، حرف‌هایی که به مهشید زده بود و آن روز لعنتی مثل روز جلوی چشمم بود. عدد روی صفحه آسانسور بالا می‌رفت و تصمیمی که راجع به یزدان گرفته بودم کمرنگ و کمرنگ‌تر می‌شد. این که بمانم و تلاش کنم اخلاقش را درست کنم یک آرزوی دور و محال به نظر می‌رسید. در عوض صورت ارشیا پررنگ می‌شد، صورت خندان ارشیا که دست دراز کرده بود به طرفم و می‌خواست دستم را بگیرد و من را ببرد به سرزمین جادو. این تصویر آن‌قدر جذاب و هیجان انگیز بود که نمی‌توانستم جلویش مقاومت کنم.

آسانسور ایستاد و بیرون آمدیم. یزدان گفت: «با این قد و بالا فکر نمی‌کردم اینقدر سنگین باشی.»

اخم کرده نگاهش کردم. خنده‌اش گرفته بود. گفتم: «اگه سخته بذارم زمین. مگه من گفتم روی دست بلندم کنی؟»

ـ خیلی خب حالا. کلید رو از تو جیب کتم بردار در رو باز کن.

دست بردم توی جیبش و کلید را بیرون کشیدم. موبایلش هم همانجا بود. در را باز کردم و کلید را برگرداندم سر جایش و یواشکی موبایلش را برداشتم. اصلاً حواسش نبود. توی راه اتاق خواب گفت: «تو چرا این قدر نازک نارنجی هستی؟ هرکی جای تو بود این جوری بهش حرف می‌زدم به جای اینکه ناراحت بشه زبون درازی می‌کرد.»

من را گذاشت روی تخت. گفتم: «من احساساتی هستم همین. اگه... اگه از اول احساساتی نبودم که این همه بلا سرم نمی‌اومد.»

رمان بازار
romanbazar.ir

راست ایستاد و بی‌آنکه به حرفم توجه کند ملافه را کشید روی تنم: «بگیر بخواب. باز فیلسوف شدی؟»

هیچی نگفتم. پرسید: «پات درد نمی‌کنه؟»

ـ نه. ولی خوابم میاد.

ـ تأثیر مسکنیه که بهت تزریق کردن. بخواب. یکی دو ساعت دیگه همه میان عیادتت.

لحنش باز تمسخرآمیز شده بود. انگار دوست نداشت خانه شلوغ شود. یا شاید هم باز حسادت می‌کرد. گفتم: «اگه دوست نداری کسی بیاد بهشون بگو نیان، من ناراحت نمیشم.»

دست‌هایش را قفل کرد روی سینه‌اش و سرش را تکان داد: «خوبه. خوشم اومد.»

ـ از چی؟

ـ که درک می‌کنی.

ـ درک نکنم چه کار کنم؟

حرفم را بی‌جواب گذاشت. رفت طرف در. اما باز برگشت و نگاهم کرد. انگار یاد چیزی افتاده باشد. من نگران گوشی موبایلی بودم که زیر ملافه قایم کرده بودم. گفت: «دقت کردی این دومین باری هست که مجبورم ازت مراقبت کنم؟»

صورتم رفت توی هم. ملافه را بالاتر کشیدم و توی تخت کمی جابه‌جا شدم: «برات خوبه. یاد می‌گیری یه کم مسئولیت‌پذیر بشی!»

ابرو بالا انداخت: «نه خیر. تو هم بلدی زبون درازی کنی!»

ـ هر وقت لازم باشه حتماً این کار رو می‌کنم.

ـ بگیر بخواب فسقلی.

رفت بیرون و در را بست. بی‌اختیار آه کشیدم بعد بی‌معطلی گوشی را بیرون آوردم و نگاهش کردم. مطمئن نبودم رمز داشته باشد، ولی داشت. سعی کردم حدس بزنم رمزش چی هست ولی نتوانستم. حالا مانده بودم چطور آن را برگردانم سرجایش. گذاشتمش روی دراور و ترجیح دادم خودم را بزنم به آن راه. خزیدم توی تخت و چشم‌هایم گرم شد و خوابم برد. اما قبل از آنکه کاملاً ناهشیار شوم به خودم قول دادم که زودتر راجع به این دو راهی بد تصمیم بگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هوا تاریک شده بود که نوازش‌های دستی گرم خواب را از چشمم گرفت. منگ و مات پلک باز کردم و دیدم که مامان بالای سرم است. از بیرون اتاق صدای همهمه می‌آمد. خواب آلود به چشمان نگران مامان نگاه کردم. دهنم خشک شده بود. مامان گفت: «الهی بمیرم برات مامان جون، چی شدی؟»

لبخند زدم: «خدا نکنه. کی اومده؟»

خم شد و موهایم را چند بار بوسید: «من و بابات هستیم، پوران جون و یگانه و یاسمن هم اومدن.»

ـ یزدان کجاست؟

ـ رفت بیرون کار داشت.

دلم گرفت. سری تکان دادم و گفتم: «کمک می‌کنی بریم بیرون؟»

ـ واسه چی مامان جان؟ دکتر گفته نباید روی پات راه بری. الان صداشون می‌کنم بیان.

قبل از آنکه حرفی بزنم رفت بیرون. چشمم لغزید روی میز دراور ولی خبری از گوشی نبود. یادم به گوشی خودم افتاد. توی اتاق گچ گیری گذاشته بودمش توی جیب پیرهنم. دست کشیدم روی جیبم و دلم هری فرو ریخت. گوشی‌ام نبود. پوران جون و بقیه آمدند توی اتاق و نشستند دور و برم و شروع کردند به قربان صدقه رفتن ولی من به کل حواسم پیش گوشی‌ام بود که نمی‌دانستم کجا مانده. قلبم آن‌قدر تند می‌زد که صدایم را به لرزش انداخته بود. مامان که تغییر حالم را دید با تعجب گفت: «حالت خوبه تمنا؟»

سری تکان دادم و گفتم: «آره. مامان میشه بگردی گوشیم رو پیدا کنی؟ توی کیفم یا توی جیب پالتوم.»

یگانه و یاسمن به هم نگاه کردند و دلم بیشتر شور افتاد. بهشان لبخند زدم و هرچی پرسیدند یک خط در میان جواب دادم ولی چشمم به در بود که مامان برگردد و آن گوشی لعنتی را بهم برگرداند. نمی‌دانم چرا دلشوره داشتم. حس می‌کردم یزدان متوجه شده تلفنش را برداشته‌ام و به تلافی گوشی‌ام را با خودش برده. تلفنم رمز داشت ولی برای او که استاد کامپیوتر بود، باز کردن قفل آن گوشی کار سختی به نظر نمی‌رسید. وقتی یادم به آخرین مکالمه‌ام با ارشیا افتاد دیگر دلشوره نداشتم. از

رمان بازار
romanbazar.ir

ترس حالت تهوع گرفته بودم. توی بیمارستان وقتی یزدان رفت سیگار بکشد برایش نوشتم که چه اتفاقی افتاده و از خودم عکس گرفتم و فرستادم ولی نتوانستم جوابش را بخوانم چون یزدان برگشت. حالا معلوم نبود توی صفحه چت با آرشیا... گریه‌ام گرفته بود و اتاق برایم شده بود یک سلول تنگ و خفقان آور... دلم می‌خواست می‌رفتند بیرون. انگار پوران جون هم متوجه حال خرابم شد که گفت: «پات درد میکنه عزیزم؟»

تند تند سر تکان دادم. پوران جون از جا بلند شد و از بقیه هم خواست بیرون بروند تا استراحت کنم. بابا و مامان ماندند توی اتاق، هر دو ایستاده بودند مقابلم و برو بر نگاهم می‌کردند. متعجب پرسیدم: «چیه؟»

بابا دست کرد توی جیبش و گوشی‌ام را بیرون آورد و گرفت طرفم توی نگاهش یک‌جور توبیخ ترسناک نشسته بود که حالم را بد می‌کرد. مامان گوشی را از بابا گرفت و گفت: «شما برو بیرون.»

وقتی بابا رفت مامان نشست کنارم و گفت: «تمنا توی گوشیت چی داری؟»

تمام تنم شده بود قلب و می‌تپید. من من کردم: «ها؟ منظورت چیه؟»

مامان گوشی را گذاشت روی پاهایم و گفت: «گوشیت دست یزدان بود. خواب که بودی زنگ خورد. دیدم وقتی به شماره نگاه کرد اخم کرد. بعد رفت توی اون اتاقه که الان درش قفله.»

منظور مامان اتاق خصوصی یزدان بود. ترسیده گفتم: «خب؟»

ـ بعد دو ساعت اومد بیرون و گوشی رو داد دست بابات و رفت.

گریه‌ام گرفته بود. دست‌هایم می‌لرزید و پام درد داشت. دلم می‌خواست همه چیز را به مامان اعتراف کنم ولی یک چیزی مانع این کار می‌شد. یک نوع ترس از عاقبت اعترافم. برای همین گفتم: «چیز خاصی نیست داخلش. حتماً یزدان دیده پشت سرش با دوستام غیبت کردم ناراحت شده.»

ـ غیبت؟ کدوم دوستت؟

ـ نمی‌شناسی تو، از دستش ناراحت بودم یه کم...

ـ واسه چی؟

کلافه نگاهش کردم: «خب ناراحت شدم. تو خودت از دست بابا ناراحت میشی

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت سرش با خاله غیبت نمی‌کنی؟»

مامان ابروهایش را به هم گره کرد و در سکوت نگاهم کرد. با همان چشم‌ها و به زبان بی‌زبانی می‌گفت «خودت را رنگ کن.» می‌گفت «که می‌دانم این ترس و این نگرانی مال یک چیزی بیشتر از غیبت‌های ساده دخترانه است.» چشمم را دوختم به پنجره اتاقم که پرده‌هایش نیمه‌باز بود. برف سبک و نرمی مثل خرده‌های کاغذ در حال فرو ریختن بود و آن‌قدر یخ کرده بودم که انگار این برف دارد روی سرم می‌ریزد. مامان بی‌حرف رفت بیرون و من بلافاصله رمز موبایلم را زدم ولی نوشت رمز اشتباه است و من تا مرز سکته جلو رفتم. دوباره امتحانش کردم و باز همان جمله آمد. یزدان رمز موبایلم را عوض کرده بود. بی‌اختیار اشکم راه افتاد. حالا چطوری بهش توضیح می‌دادم که رابطه‌ام با ارشیا چی بوده. چطوری بهش می‌گفتم تقصیر خودش بوده که کارم رسیده به دل بستن به یک مرد غریبه که کیلومترها از من دور است. آن بخش از مغزم که همیشه در حال تولید عذاب وجدان بود داشت پیش پیش توبیخم می‌کرد و می‌گفت دیدی! دیدی! دیدی! این هم عاقبت حماقتی که کردی و من جوابی برایش نداشتم.

ساعت‌ها کُند و کش‌دار می‌گذشتند و از یزدان خبری نبود. نتوانستم به سوپی که مامان پخته بود لب بزنم. نتوانستم باهاشان در میهمانی ناخواسته‌ای که به خاطر من راه افتاده بود شریک شوم. فقط چشمم به در بود که یزدان کی برمی‌گردد. هیچ توضیحی برای کاری که کرده بودم نداشتم و هر بلایی که سرم می‌آورد حقم بود. تنها امیدم به این بود که یزدان واقعاً نفهمیده باشد من چه غلطی کرده‌ام. اسم ارشیا را به نام آیدا ذخیره کرده بودم. هیچ سابقه‌ای از مکالمه‌هایمان توی گوشی نبود اما اگر ارشیا توی صفحه چت خبر شکستن پایم را دیده بود و از آن حرف‌های محبت‌آمیز زده بود آن وقت یزدان شک می‌کرد که آیدا یک اسم مستعار است برای ردگم کنی...

ساعت کم‌کم به دوازده شب نزدیک می‌شد که یزدان برگشت. مامان با وجود اصرارهای فراوانم برای رفتن به حرفم گوش نداد و ماند. صدایش را می‌شنیدم که به یزدان می‌گفت: «برای شام منتظرت بودیم آقا یزدان! قابل ندونستین.»

یزدان خیلی سرد و رسمی معذرت‌خواهی می‌کرد و من را تا حد مرگ می‌ترساند. چشم دوخته بودم به در اتاق تا ببینم کی می‌آید داخل ولی وقتی خبری ازش نشد

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه صدایش زدم. به جای او مامان آمد سراغم و گفت که یزدان رفته توی اتاق خودش. به زحمت جابه‌جا شدم و سعی کردم از تخت بیرون بیایم. مامان گفت: «چه کار می‌کنی؟ پات آسیب می‌بینه دختر.»

اصرار کردم: «عیب نداره باید با یزدان حرف بزنم.»

مامان بلندتر گفت: «فردا صبح حرف بزن.»

و بعد چشم غره رفت و آرام‌تر گفت: «چی شده تمنا؟ به من بگو.»

سر بالا انداختم و خودم را کشاندم لبه تخت: «هیچی. کمکم می‌کنی مامان؟»

صدای یزدان را شنیدم که گفت: «اومدم خودم.»

هر دومان نگاهش کردیم. لحنش خشن شده بود. خیلی زیاد. قلبم دوباره بنای کوبیدن گذاشته بود. حتی مامان هم تحت تأثیر سردی رفتارش قرار گرفته بود. لبخند نیم بندی به من زد و گفت: «شب به خیر.»

رفت بیرون و من را با دراکولا تنها گذاشت. یزدان در اتاق را بست و بی‌حرف لباس‌هایش را عوض کرد. رفت توی سرویس حمام و مسواک زد و بعد در سکوت آمد کنارم دراز کشید. گفتم: «رمز موبایلم رو چرا عوض کردی؟»

ـ خیلی خسته‌ام. بگیر بخواب.

ـ کجا رفته بودی؟

ـ کار داشتم. توقع نداری که عین خدمتکار بمونم ور دلت؟

وقتی این را که گفت با خشم نگاهم می‌کرد. نالیدم: «چی شده؟»

جوابم را نداد. مردد دست دراز کردم طرفش و بازویش را لمس کردم: «یزدان؟»

خودش را کنار کشید: «رمز موبایلت رو فردا بهت میدم اگه نگرانیت فقط اینه.»

سکوت. سکوت لعنتی که با صدای تلق و تلوق جابه‌جایی ظرف‌ها بیرون از اتاق خوابمان به هم می‌خورد. مامان مشغول جمع و جور کردن خانه بود. صدای نفس عمیق یزدان هم بهش اضافه شد. نمی‌دانستم چه کار کنم. اگر بیشتر اصرار می‌کردم معلوم نبود چه اتفاقی بیفتد. چقدر خوش خیال بودم که فکر می‌کردم بالاخره می‌توانم با یک تصمیم کنترل سرنوشتم را توی دست بگیرم.

ناامید و ترسیده سرجایم دراز کشیدم ولی خواب به چشمم نمی‌آمد. هزار جور فکر درهم و ترسناک توی سرم می‌چرخید. بالاخره یزدان سکوت را شکست: «من

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل تو فضول نیستم برم توی گوشیت چیزهای خصوصیت رو بخونم اگه نگران این هستی نترس.»

سرم داشت منفجر می‌شد گفتم: «چرا پس رمزش رو عوض کردی.»

ـ خواستم بدونی اگه بخوام راحت میتونم برم توی موبایلت.

ـ ببخشید.

ـ واسه چی؟

خودم را کشیدم طرفش و دستم را گذاشتم روی قفسه سینه‌اش: «که... که بدون اجازه گوشیت رو...

دستم را پس زد: «کار خیلی بدی کردی.»

منتظر بودم در ادامه بگوید منتظر تلافی باش ولی هیچی نگفت. دوباره دستم را گذاشتم روی سینه‌اش: «ببخشید. خب...میدونی... خب... می‌خواستم...

دوباره خودش را کنار کشید و نیم خیز شد: «می‌خواستی بدونی اون کسی که ازش حرف زدم و گفتم دوسش دارم هنوز با من هست یا نه؟»

بهت زده و در نیمه روشن اتاق نگاهش کردم. سری به تاسف تکان داد: «تو خیال می‌کنی من احمقم؟ اگه با تو... درباره علاقه حرف نمی‌زنم دیگه نمی‌دونم احساسات مزخرف دخترونه چی هستن؟»

حالم خراب بود. از یک طرف خوشحال بودم که توی گوشی‌ام سرک نکشیده و از یک طرف ناراحت که این‌طور ازش رو دست می‌خوردم. که این‌طور راحت می‌گفت احساسات من را می‌خواند ولی اگر جوابی برایش نیست دلیل بر نادانی‌اش نیست تنها دلیلش این است که نمی‌خواهد احساساتم را قبول کند.

آه کشیدم: «باشه. ببخشید یادم رفته بود با من شرط کردی ازت توقع رفتار عاشقانه نداشته باشم.»

گفت: «گوشیت رو بده.»

باز ترسیدم و زیر پایم خالی شد. مردد گفتم: «واسه چی؟»

ـ رمزش رو بزنم برات.

دودل گوشی را دادم دستش. دعا کردم نخواهد برود سر وقت چیزهای خصوصی‌ام که اگر می‌رفت بدبخت بودم. به صفحه آن نگاه کرد و انگشت کشید روی

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه‌های روی آن. یک طرح پیچیده و عجیب و غریب که اصلاً ازش سردرنیاوردم. ناشیانه خندیدم: «این چی بود؟»

پوزخند زد: «واسه مغز فندقی تو درکش خیلی راحت نیست.»

رفت توی بخش عوض کردن رمز و بعد گوشی را برگرداند: «بیا هرچی میخوای بذار.»

جلوی چشم‌های توبیخ گرش رمز را عوض کردم و موبایل را گذاشتم روی دراور کنار تخت و دراز کشیدم و گفتم: «شب به خیر.»

جوابم را نداد. چشم بست و خوابید. اما من فقط منتظر بودم خوابش ببرد تا بروم ببینم واقعاً راست گفته؟ برای فضولی نرفته توی گوشی؟ حدس می‌زدم راست گفته باشد، چون اگر رفته بود و متوجه رابطه‌ام با ارشیا شده بود این‌طور راحت با من تا نمی‌کرد. کل عصبانیتش به خاطر این بود که بی‌اجازه گوشی‌اش را برداشته بودم، ولی با این حال باز هم تا مطمئن نمی‌شدم خیالم راحت نمی‌شد.

نیمه‌های شب وقتی مطمئن شدم یزدان خوابیده رفتم توی صفحه چت با ارشیا. فقط یک جمله نوشته بود: «میام می‌بینمت.»

یزدان راست گفته بود. واقعاً نرفته بود سراغ گوشی‌ام چون پیام ارشیا باز نشده بود. برایم عجیب بود چرا ارشیا به جای ابراز نگرانی و قربان صدقه رفتن فقط همان یک جمله را نوشته. روز بعد وقتی یزدان رفت سر کار برای ارشیا نوشتم کجایی ولی جواب نداد. کلافه بودم عین مرغ سرکنده. ماما‌ن دور و برم می‌پلکید ولی من حوصله‌اش را نداشتم. وقتی حال خرابم را دید باز اصرار کرد بهش بگویم چی شده ولی هیچی نگفتم بعد خبر داد که یزدان قبل از رفتن به محل کار راجع به آرمان حرف زده و خواسته که فردا برود شرکتش و این خوشحالم کرد. چون این هم نشانه‌ای بود که می‌گفت یزدان از ارتباط من و ارشیا بی‌خبر است. ماما‌ن بالاخره عصر همان روز رفت خانه و من و یزدان تنها شدیم. یزدان دوباره رفت توی لاک خودش. شد همان مرد سرد و خشنی که می‌شناختم. تنها کاری که می‌کرد این بود که مراقب باشد با یک پای گچ گرفته خیلی توی سختی نیفتم اما هرچه تلاش می‌کردم آن پوسته

رمان بازار
romanbazar.ir

سختی را که دور خودش کشیده بود بشکنم و واردش شوم اجازه نمی‌داد. انگار حس کرده بود مهربانی‌هایش موقع درد دل از گذشته باعث شده نسبت بهش حس خوبی پیدا کنم و او هم این را نمی‌خواست. ترجیح می‌داد رابطه‌مان به همان شکلی که قبلاً بود باقی بماند. حتی شب‌ها هم اصراری نداشت بیاید توی اتاق خواب و من کم‌کم داشتم دیوانه می‌شدم. از یک‌طرف بی‌خبری از ارشیا که انگار شده بود یک قطره آب ورفته بود توی زمین و از یک طرف تغییر رفتار یزدان. با این حال تصمیمم را گرفته بودم. دیگر نمی‌خواستم با ارشیا ادامه بدهم. نه به خاطر این که می‌ترسیدم آبرویم برود. اگر قرار بود با او بروم هند دیگر این چیزها مهم نبود. به این خاطر که دلم نمی‌خواست بشوم مثل تمام آدم‌هایی که به یزدان ضربه زده بودند. مطمئن بودم نفر بعدی که بعد از من سر راه یزدان قرار بگیرد بیچاره خواهد شد و آن وقت من هم در بدبخت کردن آن یک نفر که حتی نمی‌دانستم کی خواهد بود نقش داشتم درست مثل پدرش و مهشید و حتی بهداد که خواسته یا ناخواسته در حقش بدی کرده بودند و باعث شده بودند یزدان با من این‌طور رفتار کند. اگرچه نمی‌توانستم با خودم کنار بیایم که یزدان تاوان بدبیاری‌هایش توی زندگی را از من بگیرد ولی می‌خواستم حداقل در جایگاه خودم یکی مثل مهشید نباشم. با خودم شرط کرده بودم اگر بخواهم از یزدان جدا شوم از این راه وارد نشوم. باید سعی می‌کردم بهش بفهمانم تحمل این زندگی سراسر سرد و بی‌روح، انگیزه‌ام را برای ادامه از بین می‌برد ولی اول باید ارشیا را می‌دیدم یا با هم حرف می‌زدیم و تصمیمم را باهاش در میان می‌گذاشتم. مطمئن بودم ارشیا آن‌قدر باشعور و فهمیده هست که درک کند چرا همچین تصمیمی گرفته‌ام. مطمئن بودم او هم خوشحال می‌شود که می‌بیند راجع به من اشتباه فکر نکرده و من همان دختر پاک و باشخصیتی هستم که می‌شناخته. دختری که از خیانت کردن به طرف مقابلش خوشش نمی‌آید و ترجیح می‌دهد به جای این موش و گربه بازی‌ها رو بازی کند. بعدش نوبت به یزدان می‌رسید. باید حالیش می‌کردم که رفتارش را با من عوض کند و یا به کل قیدم را بزند البته برای یزدان انتخاب راه دوم منطقی‌تر به نظر می‌رسید. محال بود این مرد خشن و لجباز بخواهد رفتارش را با من عوض کند. ترجیح می‌داد من را از زندگی‌اش حذف کند. حتی فکر کرده بودم که اگر طلاق گرفتم بعدش بروم و با خاله پریسا زندگی کنم. او

رمان بازار
romanbazar.ir

حتماً هوایم را داشت حتی اگر مامان و بابا از تصمیمم ناراحت می‌شدند یا حمایتم نمی‌کردند. بعداً، شاید... شاید ارشیا... می‌آمد و مثل آدم... نمی‌دانم. اگر ارشیا قبول می‌کرد صبر کند تا تکلیفم را با یزدان یک‌سره کنم آن‌وقت دیگر برای دوست داشتنش عذاب وجدان نمی‌گرفتم.

دو هفته به همین شکل گذشت. در سکوت و بی‌خبری از ارشیا. برایش نوشته بودم باید با هم حرف بزنیم و باز جوابم را نداده بود. بعد از دو هفته یک اسم جدید توی گوشی‌ام پیام داد: «سلام.»

منگ به اسم نگاه کردم. رفتم و عکس پروفایل طرف را نگاه کردم. تصویری از هند بود. بعد که دید جواب ندادم گفت: «ارشیا هستم عزیزم.»

جا خوردم. گفتم: «چرا با شماره خودت پیام ندادی؟»

نوشت: «اون شماره رو سوزوندم چون گوشیم گم شده بود. واسه همین مدتی نبودم.»

شک کردم. حس ششم‌ام می‌گفت این ارشیا نیست، او یزدان است. تنم یخ کرد. نوشتم: «از کجا بدونم راست میگی؟»

نوشت: «خرگوشی؟ من رو نمی‌شناسی واقعاً؟ نکنه آقاگرگه ترسونده تو رو؟»

کمی فکر کردم. نه این نمی‌توانست یزدان باشد. فقط من و او بودیم که به یزدان می‌گفتیم آقاگرگه من تمام سابقه مکالماتم با ارشیا را پاک کرده بودم. هیچ چیزی توی گوشی‌ام نبود که یزدان بتواند ببیند و بعد خودش را جای او بگذارد. ولی محض اطمینان گفتم: «توی گواکه بودیم کنار ساحل چی خوردیم با هم؟»

بی‌معطلی گفت: «سالاد دریایی چون تو به خاطر کهیرهایی که زده بودی نمی‌تونستی چیزهای تند بخوری.»

خیالم راحت شد و نفس راحتی کشیدم. یزدان نبود اگر بود نمی‌توانست این یک قسمت را بداند. او که کنار ما توی هند نبود. گفتم: «وای ارشیا از ترس سکته کردم.»

نوشت: «واسه چی؟»

گفتم: «آخه یزدان گوشیم رو برداشته بود. ترسیدم اطلاعاتم رو برداشته باشه. بعدش هم که ازت خبری نبود. کجا بودی این همه وقت؟ فکر کردم یزدان فهمیده که تو با من ارتباط داری و به خاطر همین کاری کرده تو غیب بشی.»

رمان بازار
romanbazar.ir

برایم شکلک خنده فرستاد و نوشت: «اگه فهمیده بود که تکه بزرگ‌آت گوش‌ات بود.»

راست می‌گفت از تصور فهمیدن یزدان خیلی ترسیدم. نوشتم: «نگو این رو می‌ترسم. کجا بودی این مدت؟»

مکث کرد و نوشت: «مریض بودم. دلم می‌خواست کنارم بودی. دست‌هام رو می‌گرفتی توی دست‌هات.»

جا خوردم. با این که خیلی به من ابراز محبت می‌کرد ولی هیچ‌وقت این‌جور حرف‌هایی نمی‌زد. یک دلیلی که خیلی دوستش داشتم این بود که رابطه‌مان را با مسائل جسمی قاتی نمی‌کرد. نوشتم: «خیلی ناراحت شدم که مریض بودی.»

ـ واقعاً؟

ـ آره تو چی؟ ناراحت نشدی من نوشتم پام شکسته؟

ـ آره خیلی زیاد. دوست داشتم کنارت بودم. ازت مراقبت می‌کردم. شب تا صبح.

رفتارش عجیب شده بود. نوشتم: «ارشیا این حرف‌ها چیه می‌زنی؟ بین ما از این مدل حرفا نبوده هیچ‌وقت.»

نوشت: «دلم برات خیلی تنگ شده. خیلی.»

ته دلم لرزید. هر لحظه تصمیمی که گرفته بودم کم‌رنگ و کم‌رنگ‌تر می‌شد. دست گذاشتم روی قلبم. نوشت: «تو چی؟ دلت تنگ شده؟»

اگر می‌گفتم نه دروغ گفته بودم. این همان دوراهی سختی بود که گذشتن ازش واقعاً راحت نبود. نوشتم: «ارشیا باید یه چیزی بهت بگم.»

ـ چی عزیزم؟

باز دلم لرزید. عمیق نفس کشیدم: «ببین... گفتنش راحت نیست. گفتی میای ایران درسته؟»

ـ آره، به محض اینکه حالم خوب بشه.

فکر کردم تا او حالش خوب شود ممکن است زمان زیادی بگذرد و هرچی بیشتر معطل می‌کردم تصمیم گرفتن سخت‌تر می‌شد. نوشتم: «ارشیا ببین من یه تصمیمی گرفتم.»

ـ چی عزیزم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی نوشتم: «ارشیا من فکر می‌کنم کارم اشتباه بوده.»

ـ کدوم کار؟

ـ که وقتی هنوز زن یزدان هستم با تو وارد رابطه عاطفی شدم.

جوابی نیامد. سر انگشتم یخ کرده بود. نوشت: «نکنه هنوز شک داری من واقعاً ارشیا باشم؟»

نوشتم: «نه. برای چی؟»

ـ نمی‌دونم. گفتم شاید شک داری من یزدان باشم و بخوای این‌جوری حرف بزنی که خودت رو توجیه کنی پیشش!

باز دلم شور افتاد: «ارشیا نگرانم نکن.»

ـ عزیزم من خودم هستم. ارشیا! ما با هم رفتیم توی اون رستوران قدیمی خوشگل با هم غذای هندی خوردیم. تو صورتت از خوردن فلفل قرمز شد و من از تو عکس گرفتم. با موتور کل بمبئی رو گشتیم. حتی اون دختره ساناز همکار یزدان رو توی هند دیدیم. باز هم بگم که مطمئن بشی خودم هستم؟

نفس راحتی کشیدم: «نه مطمئنم خودتی ولی من اون حرف رو واسه نقش بازی کردن نزدم.»

ـ منظورت چیه؟

گونه‌هایم می‌سوخت. نوشتم: «واقعاً تصمیم دارم تا وقتی از یزدان جدا نشدم همین رابطه عاطفی هم که بین ما هست نباشه. فکر نکن این تصمیم رو یه دفعه‌ای گرفتم. تموم این مدت به خاطر کاری که می‌کردم عذاب وجدان داشتم.»

ـ خب چی شد یه دفعه این تصمیم رو گرفتی؟ نکنه توی این مدت که من نبودم آقاگرگه مخت رو زده؟

اخم کردم: «نه خیررر! یزدان مخ من رو بزنه؟ یزدان؟ اون قدر ازش گفتم که بدونی چطور آدمی هست. خودت میدونی که یزدان فقط من رو واسه یه چیز می‌خواست انتقام از باباش و بهداد. من براش هیچ ارزشی نداشتم و ندارم. تازه بدتر هم شده.»

ـ بدتر از الان؟ دیگه بدترش چه‌طوریه دقیقاً؟

آه کشیدم: «خب همون کارهایی رو که قبلاً می‌کرد تصور کن. الان ده برابر بدتر

رمان بازار
romanbazar.ir

شده. حتی باهام حرف نمی‌زنه.

ـ مگه برات مهم بود که حرف بزنه با تو؟

ـ نه.

ـ پس چی؟

ـ خب دیگه هیچ ربطی به هم نداریم، قبلاً حداقل در حد دوتا هم‌خونه بودیم که همدیگه رو تحمل می‌کردیم، ولی حالا همون هم نیست. قشنگ احساس می‌کنم که زیادی هستم توی زندگیش. همین روزاست که بیاد خونه دست مهشید رو هم بگیره با خودش بیاره و بگه من این رو دوست دارم. بگه قراره باهاش ازدواج کنم.

ـ مگه نگفتی مهشید رو فقط واسه انتقام میخواسته. پس نگران نباش همچین کاری نمی‌کنه.

ـ نمی‌دونم. شاید بکنه. ازش هر کاری برمیاد. شاید تصمیم بگیره بهش یه فرصت بده. که دوباره با هم خوب بشن.

ـ شاید. خب اون پسره دیوانه رو ول کن. برام مهم نیست چه کار قراره با زندگی کوفتیش بکنه. تو چرا یک دفعه همچین تصمیمی گرفتی؟ مگه نمی‌گی یزدان بدتر شده. پس؟

ـ خب توضیحش سخته.

ـ ساده بگو بفهمم.

ـ اگه ساده بود که نگفته هم می‌فهمیدی.

ـ حاشیه نرو عزیزم. بگو چرا؟

ـ نمی‌دونم. اون شب توی بیمارستان جوری درباره ماجرای خودش و باباش و مهشید و بقیه حرف زد که من دلم براش سوخت.

ـ بهت گفت مهشید رو دوست داره؟

ـ نه اسم نیاورد ولی خب من که میدونستم داره از کی حرف میزنه.

ـ پس دلت برای آقاگرگه سوخت. خیلی دل نازکی داری تمنا. ولی دلسوزی بره برای گرگ اصلاً خوب نیست. دلسوزی خرگوشی من واسه اون گرگ سیاه که خیلی بدتره.

ـ مسخره نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مسخره نمی‌کنم عزیزم. جدی میگم.

حرصم گرفت. هیچی نگفتم و او نوشت: «با اون بلاهایی که سر تو آورده بدتر از این حقشه. اصلاً من جای تو بودم تا میتونستم تیغش می‌زدم بعد هم بی‌خبر ولش می‌کردم می‌رفتم نه اینکه دلم براش بسوزه و به خاطر دلسوزی با کسی که دوستم داره قطع رابطه کنم.»

اشک توی چشم‌هایم حلقه زد. پام درد می‌کرد. گفتم: «راست میگی. حقش اینه که بدترین بلاها رو سرش بیارم ولی بعد فرق من با مهشید و باباش چیه؟ من نمی‌خوام مثل اونها باشم. فکر می‌کردم تو هم خوشحال بشی که من همچین تصمیمی گرفتم.»

مکث کرد و قطره اشک چکید روی صفحه گوشی‌ام. نوشت: «اگه بیرون ماجرا بودم حتماً تحسینت می‌کردم. خوشحال می‌شدم که میخوای به جای خیانت به یزدان از راه درست وارد بشی ولی نمی‌تونم. میدونی چرا؟»

با دست‌های لرزان نوشتم: «چرا؟»

ـ چون دوستت دارم.

اشک‌هایم تندتر ریختند. و او نوشت: «نمی‌تونم دوریت رو تحمل کنم حتی اگه رابطه ما فقط یه چت ساده باشه.»

با انگشت‌های لرزان روی حرف‌ها ضربه زدم. نوشتم: «من هم دوستت دارم» ولی زود پاکش کردم. نمی‌خواستم پا به پای او احساسات خرج کنم. این‌طوری تصمیم گرفتن سخت‌تر می‌شد. به جایش نوشتم: «برای من هم راحت نیست ولی این‌طوری وجدان درد نمی‌گیرم.»

ـ خب بیا فرض کنیم که من قبول کنم. اگر توی این مدت یزدان آدم خوبی شد و دلت رو برد چی؟ این وسط من خیلی حس بدی پیدا می‌کنم. این همه مدت من جای خالی حمایت‌های عاطفی اون رو پر کردم خیلی ناراحت میشم اگه من رو تنها بذاری. من خیلی وقته که به کسی احساسی به این خوبی نداشتم. قبلاً بهت گفته بودم.

قلبم فشرده شد. نوشتم: «یادت رفته داریم درباره کی حرف می‌زنیم؟ یزدان! رفتارش عوض نمیشه مطمئنم. باید به من فرصت بدی تا ازش جدا بشم و بعد با هم

رمان بازار
romanbazar.ir

باشیم.»

ـ چه اشکالی داره تا جدا بشی با هم حرف بزنیم. من که حرف بدی نزدم به تو تا حالا.

ـ واسه همینه که بهت علاقه پیدا کردم. چون تا حالا رابطه ما وارد مسائل جنسی نشده، ولی این‌جوری حس می‌کنم دارم بهش خیانت می‌کنم. دلم نمی‌خواد همچین کاری بکنم. گفتم بهت تا همین جا هم مدام با وجدان خودم می‌جنگیدم که کارم درسته یا نه ولی وقتی یزدان اون حرف‌ها رو زد از خودم شرمنده شدم. دوست ندارم یواشکی پشت سرش نقشه بکشم مثل باباش یا مهشید.

ـ یزدان ممکنه طلاقت نده. به همون دلایلی که اصرار داشت باهات ازدواج کنه. فکر می‌کنی راحت قبول کنه که تو ازش جدا بشی؟

قلبم فرو ریخت. حرف ارشیا منطقی بود. یزدان دوست نداشت وجهه خودش خراب شود. خوب یادم بود که برای این که ثابت کند نسبت به بهداد مرد جذاب‌تری هست چطوری حاضر شد نقش بازی کند. تازه اگر باباش می‌فهمید ممکن بود دوباره برایش دردسر درست کند. برای همین محال بود یزدان من را راحت ول کند.

ارشیا نوشت: «دیدی؟ خودت هم میدونی به این راحتی نیست و ممکنه خیلی طول بکشه تا بتونی از دستش خلاص بشی. پس این‌جوری ما اگه از هم دور بمونیم جالب نمیشه.»

نوشتم: «همیشه راه درست راه آسون نیست. میدونم ولی مطمئنم اگر موفق بشم حس بهتری به خودم و رابطه‌ام با تو دارم.»

ـ بعد توی این مدت من چه کار کنم؟ اگه یکی اومد توزندگیم چی؟

حس می‌کردم یک عالمه مورچه ریخته زیر پوستم. تنم می‌سوخت. نوشتم: «اگر خیلی دوستم داشته باشی اون وقت به خاطر من صبر می‌کنی.» جوابم را نداد. دلم زیر و رو می‌شد ولی قصد نداشتم از حرفی که زده بودم کوتاه بیایم. فقط از این ناراحت بودم که ارشیا در قدم اول کار را برایم سخت‌تر کرده بود. گفتم: «با این که حرفت خیلی آزاردهنده است ولی خب حق رو میدم به تو. چون تو تجربه بیشتری از من داری و میدونی کار راحتی نیست. ولی میخوام تلاشم رو بکنم. آهان ممکنه وقتی هم کارم با یزدان تموم بشه یک ریال هم پول نداشته باشم. خودت میدونی که

رمان بازار
romanbazar.ir

یزدان هر چی هم تا الان هزینه کرده فقط برای هدف‌های خودش بوده ممکنه تبدیل بشم به یه زن مطلقه آس و پاس که نه خانواده‌اش دوستش دارند نه هنری داره بتونه زندگی خودش رو بچرخونه. خوبه که توی این فاصله به این هم فکر کنی.»

ـ تنها چیزی که برای من درباره تو مهم نبوده داشتن یا نداشتن پول بوده.

لبخند زدم: «میدونم ولی...

نگذاشت ادامه بدهم و گفت: «خیلی خب! قبوله. من بهت پیام نمیدم. اما اگه این وسط کسی اومد توی زندگیم نباید اعتراض کنی. در عوض اگه تو هم به یزدان وابسته شدی من اعتراض نمی‌کنم.»

معامله ناعادلانه‌ای بود. ارشیا مطمئن بود که یزدان و من به هم وابسته نمی‌شویم و داشت اذیتم می‌کرد. با این حال گفتم: «باشه.»

ـ خب حالا یه عکس خوشگل برام بفرست. گوشیم که گم شد. تموم عکس‌هات هم از بین رفت.

اشکم را پاک کردم: «بهتر! می‌خواستم بگم همه‌اش رو پاک کن.»

ـ نمی‌فرستی؟

ـ نه.

معلوم بود خیلی دلخور شده مکث کرد و نوشتم: «ارشیا مراقب خودت باش و برام دعا کن. تو میدونی که من آدم کثیفی نیستم. میدونی که تمام این اتفاق‌ها به خاطر...

ـ آره عزیزم میدونم. تو فرصتش رو داشتی توی هند به من نزدیک بشی و نشدی.

لبخند زدم: «ممنون که حداقل این رو درک می‌کنی. مراقب خودت باش.»

نوشت: «تو هم همین‌طور.»

و تمام شد. صفحه چت را بستم. تمام مکالمات‌مان را پاک کردم. بعد با همان حال خراب زنگ زدم به یزدان و ازش خواستم که اگر می‌تواند بیاید با هم برویم گچ پام را باز کنم و هرچه کردم نتوانستم جلو گریه‌ام را بگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

۱۶

صدای کشیده شدن تیغه فلزی روی گچ پام بدجور اعصابم را داغان کرده بود. آرمان دستم را سفت گرفته بود که بهم دلداری بدهد. یزدان کنارم نبود. گفته بود آرمان را می‌فرستد تا همراهی‌ام کند و من هم قبول کرده بودم چون توی آن وضعیت مصیبت باری که برای خودم درست کرده بودم بودن کنار یزدان آخرین چیزی بود که می‌خواستم. بوی بدی توی اتاق گچ‌گیری راه افتاده بود که ناشی از سایش تیغه دستگاه برقی بر روی گچ پایم بود. آرمان نگران چشم دوخته بود به دست‌های دکتر و معلوم بود حسابی ترسیده. نگران بود مبادا آن تیغه تیز به جای گچی که دور پایم بود استخوانم را هدف قرار دهد. حتی از فکر کردن به این موضوع دلم ضعف می‌رفت. کار دکتر که تمام شد معاینه‌ام کرد و خواست که کمی راه بروم. کار خیلی سختی بود. پوست پایم بعد از دو هفته در معرض هوا قرار گرفته بود و حسابی می‌خارید. تکیه کرده به آرمان روی پاهایم ایستادم ولی چشمم سیاهی رفت. صبح بعد از حرف زدن با ارشیا دیگر به هیچی لب نزده بودم و حس می‌کردم فشارم بدجور افتاده. کارمان که با دکتر ارتوپد تمام شد آرمان من را سوار ماشین کرد و گفت: «الان برات یه آبمیوه می‌خرم تا حالت حسابی جا بیاد.»

قبول کردم و در فاصله رفتن و برگشتنش برای چندمین بار گوشی‌ام را چک کردم تا ببینم خبری از ارشیا شده یا نه. عین معتادی بودم که هنوز نتوانسته وابستگی‌اش را به مواد مخدر کامل کنار بگذارد و دنبال یک ذره مواد بیشتر است.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما خبری نبود. ارشیا هیچ پیغامی نگذاشته بود. صفحه را بستم و به خودم فحش دادم. اگر واقعاً قرار بود کاری به کارش نداشته باشم نباید مدام چشم انتظارش می‌ماندم. این‌طوری حتی اگر او باز هم سر و کله‌اش پیدا می‌شد راحت می‌توانستم جلوی خودم را بگیرم و جوابش را ندهم.

آرمان برگشت توی ماشین و آبمیوه را داد دستم: «بخور حالش رو ببر.»

یک قلپ از قوطی فلزی خوردم و گفتم: «واسه خودت نخریدی؟»

ماشین را راه انداخت: «نه، تو رو بذارم خونه بعدش با بچه‌ها قرار دارم.»

غمگین لبخند زدم: «قرار؟ بچه ها؟ واقعاً؟»

خندید و با ته آرنج آرام زد به پهلویم: «منحرف فکر کردی ما از اوناشیم؟»

بلند خندیدم. بعد گفتم: «اوضاع کار و بارت چطوره؟ خوش میگذره پیش یزدان؟»

قیافه‌اش توی هم رفت. من هم نگران همین بودم که نتواند دوام بیاورد. دو هفته بود که می‌رفت شرکت و مامان هم از این بابت حسابی خوشحال بود. گفتم: «چیه؟ اگه اذیتت میکنه بگو گوشش رو بپیچونم.»

برگشت و نگاه گذرایی به صورتم انداخت: «تو جوجه فنچ میخوای گوش اون هیولا رو بپیچونی؟»

باز خنده‌ام گرفت و زیر لب نالیدم: «آره. راست میگی.»

کمی جلو رفتیم و بعد گفت: «بابا این شوهر تو خیلی مخ کامپیوتره.»

ـ میدونم.

ـ ولی گفت منم استعدادم خوبه. قرار شد یواش یواش یه چیزایی یادم بده.

متعجب نگاهش کردم: «واقعاً؟ یزدان به تو چیز یاد بده؟»

سرش را تکان داد: «آره. چیه فکر کردی من مخم تعطیله؟ نه خیر آبجی خانم. علی عمو اینا هم همیشه می‌گفت من مخم واسه این چیزا خوب کار میکنه ولی هیشکی استعداد من رو کشف نکرد. هیشکی نفهمید من چه مغز پری دارم. اگه یزدان نبود الان جزو فرار مغزها شده بودم.»

لحنش مسخره بود. خندیدم و گفتم: «حالا یزدان هست غصه نخور فقط حواست باشه سوسکت نکنه.»

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اون؟ مال این حرفا نیس داداش. همچین فتیله پیچش کنم که نتونه جنب بخوره.

متعجب نگاهش کردم. لحنش زیادی قلدرمآبانه شده بود. او هم متوجه تعجبم شد و غش‌غش خندید. رسیدیم خانه و کمک کرد بروم بالا بعد نگران به ساعتش نگاه کرد و گفت: «کاری نداری دیگه؟»

حس می‌کردم با یک دختر قرار دارد. برایش شکلک درآوردم: «نه ندارم. برو به قرارت برس.»

در جوابم فقط خندید. ولی نرفت. حس کردم دو دل است و خیلی زود علتش را کشف کردم. سوییچ ماشینم توی دستش بود هنوز. گفتم: «خیلی خب ماشین رو ببر فقط حواست باشه نری لاف بزنی مال خودمه که بعد آبروت بدجوری میره.»

ذوق زده من را بغل کرد: «فدایی داری آبجی.»

دیگر صبر نکرد چیز بیشتری بگویم ولی همان‌طور که می‌رفت بلند گفتم: «مواظب باش. تند نرو.»

دم در دستش را چسباند کنار گوشش که یعنی اطاعت و پشت در غیب شد.

هوا سرد بود. سوز سردی که از برف‌های جا مانده روی زمین بلند شده بود شهر را تبدیل کرده بود به یک سردخانه بزرگ. دستم را گرفتم به لبه مبل و از جا بلند شدم و لنگان لنگان خودم را رساندم به اتاق خواب. گرمای خانه و شیرینی آبمیوه‌ای که خورده بودم چشم‌هایم را سنگین کرده بود. نفس زنان نشستم روی تخت و به اتاقی که در نور کم رمق بعد ازظهر غمگین و گرفته به نظر رسید نگاه کردم. دراز کشیدم روی تخت و زل زدم به سقف اتاق. چشم‌هایم می‌سوخت. به خاطر اشک‌هایی که گلوله گلوله برای ارشیا ریخته بودم. فکر کردم «حالا دارد چه کار می‌کند؟ دلش برای من تنگ می‌شود؟» بعد به خودم لعنت فرستادم که هنوز فکرم پیش اوست. اما دست خودم نبود. رابطه من و ارشیا چیزی نبود که بر سر یک سرگرمی یا شوخی شکل گرفته باشد. آزارهای یزدان و رفتارهای وحشتناکش من را هل داده بود به سوی او و نرمی و مهربانی ارشیا هم مزید علت شده بود تا زودتر دل ببندم. یادم به حساب بانکی‌ام افتاد و آن چندرغازی که یواشکی و دور از چشم یزدان جمع کرده بودم. از خودم بدم آمد. فکر کردم آدم‌ها گاهی آن‌قدر از یک نفر متنفر می‌شوند که یادشان

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌رود کاری که می‌کنند درست است یا غلط. با تمام حس بد و ناخوشایندی که نسبت به خود داشتم ولی ته دلم از تصمیمی که گرفته بودم راضی بودم. تصمیمی که می‌دانستم سخت و زجرآور است. دل بریدن از یک دلخوشی و تبدیل شدن به چیزی که در آن لحظه بودم. یک زن تنها و غمگین که روی تخت مجلل اتاق خوابش دراز کشیده و از تجملات زندگی‌اش متنفر است.

تلفن را برداشتم و به آموزشگاه موسیقی زنگ زدم. بهشان خبر دادم که می‌توانم از هفته بعد دوباره کلاس‌هایم را از سر بگیرم. در این وضعیت ناراحت کننده این حداقل کار مفیدی بود که می‌توانستم انجام بدهم و خدا را شکر کردم که نام نویسی در این کلاس صوری نبوده. یواش یواش باید می‌گشتم دنبال راهی که یزدان را قانع کنم راجع به آینده‌مان تصمیم بگیرد. تا قبل از آن که با ارشیا حرف بزنم دنیا برای من یک معادله ساده به نظر می‌رسید. فکر کرده بودم اول از ارشیا جدا می‌شوم. بعد تکلیفم را با یزدان یک سره می‌کنم و از این خانه می‌روم و بعد از ارشیا می‌خواهم بیاید دنبالم و من را سوار اسب سفید کند و با خودش ببرد. به سادگی خودم و دنیای کوچکم پوزخند زدم. به این که دیده بودم در قدم اول چقدر کار سخت بوده و من نفهمیده بودم. نه دل کندن از ارشیا راحت بود و نه هضم حرف‌هایی که بار آخر زده بود. گفته بود حق ندارم ولش کنم. گفته بود ممکن است وقتی برگشتم دیگر نخواهد منّ را قبول کند. گفته بود با تصمیمم موافق نیست. اگر قدم اول این قدر سخت بود پس بقیه راه حتماً سخت‌تر هم می‌شد.

توی همین فکرهای درهم و برهم غوطه می‌خوردم که خوابم برد. خودم را می‌دیدم که پشت پنجره اتاق زیر برف‌های یخ زده کنار پنجره ایستاده‌ام و به تخت خوابمان نگاه می‌کنم. یزدان را می‌دیدم که روی تخت خوابیده و زنی لبه تخت نشسته و موهایش را نوازش می‌کند. حس می‌کردم آن زن را می‌شناسم. مهشید بود. و از دیدن این تصویر عصبی شده بودم. دندان‌هایم را به هم می‌ساییدم و زیر لب غر می‌زدم. هیچ کدام صدایم را نمی‌شنیدند. در همان حال عصبی و تنش آلود به شیشه کوبیدم. یزدان بیدار شد و نشست و من شوکه شدم. اشتباه کرده بودم. او یزدان نبود. ارشیا بود. آن‌قدر از دیدنش کنار مهشید شوکه شده بودم که از پشت پنجره اتاقم به پایین پرت شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سقوط آزاد در کابوسی که دیده بودم من را از خواب پراند. ترسیده روی تخت نشستم و کمی بعد صدای گام‌های سراسیمه کسی توی راهرو هوشیارم کرد. در اتاق باز شد و دیدم که یزدان در چارچوب در ایستاده.

ـ چت شد؟

ملافه را دور خودم پیچیدم. آمد داخل و چراغ را روشن کرد. نور تند نارنجی چشم‌هایم را زد و پلک روی هم گذاشتم. جلوتر آمد و گفت: «خواب بد دیدی؟»

خودم را ولو کردم میان ملافه‌های نرم: «فکر کنم.»

نشست لبه تخت. درست همان جایی که توی خواب دیده بودم. جرأت نداشتم چشم باز کنم. در همان حال گفتم: «ساعت چنده؟»

دست سردش نشست روی پیشانی‌ام. گفت: «یک نصف شب.»

ـ نفهمیدم کی خوابم برد.

ـ اومدم خونه دیدم قوز کردی توی خودت. بیدارت نکردم.

هیچی نگفتم. دستش لغزید روی موهایم ولی باز هم چشم باز نکردم. گفت: «جیغ کشیدی چرا؟ چه خوابی میدیدی؟»

می دانستم اگر چشم باز کنم می‌بینمش که خیره شده به من. با همان چشم‌های بسته شانه بالا انداختم و چرخیدم به پهلو: «خواب بد. یادم نمیاد.»

ملافه را مرتب کرد: «گرسنه نیستی؟»

تأثیر آن خواب بد و فضای نیمه روشن اتاق خواب غمگینم کرده بود. بغضم را به زحمت فرو دادم: «نه.»

ـ اذیت شدی؟

ـ چی؟

ـ گچ پات رو باز کردن اذیت نشدی؟

ـ مگه برای تو مهمه؟

منتظر ماندم تا جواب بدهد ولی جز تیک تیک ساعت مچی‌اش کنار گوشم هیچ جوابی در کار نبود. ملافه را کنار زد. تنم عرق نشسته بود و نسیم خنکی که به خاطر بلند کردن ملافه روی پوستم جریان گرفت لرزم انداخت. گفتم: «سردم شد. ملافه رو برگردون.»

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش نشست روی پوست به خارش افتاده پام و گفت: «پوستت چرا این‌جوری شده؟»

ـ نمی‌دونم.

ملافه را برگرداند سرجایش و از جا بلند شد: «برات شام سفارش دادم. می‌خوری؟»

ـ نه. گرسنه نیستم.

ـ امروز سرم شلوغ بود نتونستم باهات بیام ولی یه چیز جالب برات دارم.

بی‌حال و بی‌اهمیت به حرفی که زده بود زیر لب گفتم: «چی؟»

از اتاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد برگشت. توی دستش یک تابلوی بزرگ مستطیلی بود. رفت عقب جوری که بتوانم ببینمش. تابلو را رو به من جلوی خودش گرفت و بالا آورد و من خودم را دیدم با یک پیرهن ارغوانی رنگ و موهایی وحشی که رو به دوربین از ته دل خندیده بود. ته دلم خالی شد. این عکس را ارشیا از من گرفته بود وقتی که رفته بودیم گوا. با لب‌های تیمه باز به عکس خیره ماندم. یزدان سرش را از پشت تابلو بیرون آورد: «خوبه؟»

ـ چرا؟

تابلو را پایین آورد: «چرا چی؟»

ـ چرا این رو چاپش کردی؟

ـ خوشگله. امروز از آتلیه زنگ زدن گفتن عکس‌هامون حاضره. به نظرم رسید بدم این رو هم چاپش کنن.

ـ تابلوهای خودمون آماده شده؟

ـ آماده شده بود.

نگاهش کردم تا بدانم منظورش از این حرف چی بود. نیشخندی روی لب‌هایش نشست: «گفتم همه‌اش رو بریزه دور.»

با تعجب بهش خیره ماندم. بی‌خیال تابلو را برد رو به روی تخت و بالا گرفت: «اینجا بزنمش؟»

سر چرخاند طرفم، ولی من هنوز منگ حرفی بودم که زده بود. برگشت و روبه‌رویم ایستاد: «یادت نیست مگه؟ می‌خواستیم عکس‌مون رو بزنیم به دیوار که

رمان بازار
romanbazar.ir

مردم فکر کنن ما خیلی با هم خوشبختیم، ولی حالا که دیگه همه خیال‌شون راحت شده تو یه شوهر خوب گیرت اومده فکر نکنم دیگه احتیاجی به اون عکس‌ها باشه.»

چانه‌ام می‌لرزید. نمی‌دانستم چرا عصبانی بودم؟ ناراحت بودم؟ یا هر دوش با هم؟ گفتم: «این همه وقت گذاشتیم رفتیم عکس گرفتیم. راحت گفتی بریزه دور؟»

آمد نشست پایین تخت با همان لبخند آزار دهنده: «اول این که خیلی مزخرف شده بودن. قشنگ معلوم بود هردوتامون به زور با هم عکس گرفتیم. خوب نبود یکی عکس‌ها رو ببینه و دست‌مون برای بقیه رو بشه.»

ـ منظورت چیه؟

ـ هر کی اون عکس‌ها رو می‌دید می‌فهمید داریم نقش بازی می‌کنیم. من خودم به چشم‌هات توی عکس نگاه می‌کردم قشنگ می‌فهمیدم چقدر از این که به من نگاه می‌کنی کلافه و عصبی هستی، بقیه هم حتماً همین رو حس می‌کردن.

ـ حداقل میذاشتی منم ببینم‌شون. عکاسه عصبانی نشد؟

لبخندش یک وری شد: «نه، به اون چه مربوط. اونا فقط پول‌شون رو میگیرن براشون مهم نیست عکس‌ها رو بدن به خودمون یا بریزنش دور. گفتم از هم جدا شدیم که خیلی کفری نشه.»

بی‌اختیار چند بار پلک زدم. بی‌حرکت نشسته بود و خیره مانده بود به چشم‌هایم تا تأثیر حرفش را خوب ببیند. عصبی سرتکان دادم: «باشه. اصلاً بهتر. منم دوست نداشتم اون عکس‌ها رو.»

بعد اشاره زدم به عکس خودم: «این رو هم دوستش ندارم. اگه چاپش کردی که بابت دور ریختن اون عکس‌ها ناراحت نباشم...

ـ نه. واسه این چاپش نکردم.

مکث کرد و منتظر ماندم بدانم برای چی این را چاپ کرده. دوباره بلند شد و تابلو را مقابل خودش گرفت: «اینجا طبیعی خندیدی. خیلی خوب معلومه چقدر خوشحالی.»

ـ اصلاً این رو از کجا برداشتی؟

تابلو را گذاشت رو به رویم و آرام گفت: «از توی گوشی موبایلت.»

قلبم ریخت. سری به تاسف تکان دادم و گفتم: «خیلی بیرحمی. برو بیرون.»

رمان بازار
romanbazar.ir

به زحمت سرجایم دراز کشیدم و ملافه را کشیدم روی سرم. تنم گر گرفته بود. می‌دانستم تلافی دست درازی به گوشی موبایلش را سرم درمی‌آورد.

گفت: «این چه حرفی بود؟ باید خوشحال باشی عکست رو دادم چاپ کردن.»

دندان‌هایم را سفت روی هم فشار دادم تا بتوانم خودم را کنترل کنم و جوابش را ندهم. آمد کنارم نشست و با همان لحن سرد و آزار دهنده ادامه داد: «به جای اون عکس‌های دو نفره مسخره و مصنوعی عکس خودت رو برات چاپ کردم. با یه خنده از ته دل و واقعی.»

سکوت شد. آن‌قدر زیر ملافه ماندم تا برود بیرون. فکر نمی‌کردم اون قدر بدجنس بشود. هرچند که بدتر از این هم ازش دیده بودم ولی اینکه به خاطر یک فضولی کوچولوی دخترانه با موبایلش همچین کاری باهام بکند دردناک بود. از عمد برود عکسی را از توی گوشی‌ام بردارد تا بگوید از من زرنگ‌تر است و آن عکس‌ها... گفته بود همه‌اش را دور بریزند. گفته بود توی عکس‌ها مصنوعی به هم نگاه کرده‌ایم. مصنوعی... ملافه را کنار انداختم و گوشی‌ام را برداشتم و رفتم توی گالری عکس‌هایم. خالی بود. خالی... یزدان تمام عکس‌های روی گوشی‌ام را پاک کرده بود. تمام خاطرات خصوصی و قشنگی را که از رابطه من و ارشیا باقی مانده بود. حتی به لبخندهای واقعی‌ام حسودی کرده بود. اشکم بی‌اختیار راه افتاد.

یک هفته بعد از تصمیم مهم من، تحمل نبودن ارشیا در زندگی‌ام راحت‌تر شده بود. با این حال چک کردن گوشی‌ام به امید خبر گرفتن از او هنوز از سرم نیفتاده بود. ته دلم یک روزنه کوچک امیدواری بود که این روزها به او هم اندازه من سخت گذشته باشد. بدون ارشیا زندگی روی دور کند افتاده بود. صبح‌ها حوصله بیرون آمدن از تختم را هم نداشتم. انگار دیگر هیچ انگیزه‌ای به ادامه زندگی در وجودم حس نمی‌کردم. می‌دانستم که اگر بخواهم تا آخر عمر با یزدان زندگی کنم اوضاع من همین‌طور خواهد بود. من دختری احساساتی بودم که بدون احساسات هیچ چیزی برایم ارزش نداشت. بعد از آن کار یزدان با عکس‌ها حتی دیگر دلم نمی‌خواست

رمان بازار
romanbazar.ir

تلاش کنم تا او را با خودم مهربان کنم. رابطه ما چیز قابل تعریفی در خودش نداشت. هر روز صبح بیدار می‌شد. در سکوت صبحانه‌اش را می‌خورد و می‌رفت بیرون و آخر شب هم برمی‌گشت خانه. حتی دیگر خبری از آن تلفن‌های مصلحتی هم که قبلاً می‌زد نبود و نمی‌دانستم لازم است بیرون از خانه و جلوی چشم دیگران همچنان خوشحال و خوشبخت ظاهر شویم یا نه؟ تصمیم داشتم بگذارم مدتی بگذرد تا رابطه‌مان از اینی هم که هست سردتر شود. و حتماً توی این مدت رابطه او و مهشید هم گرم‌تر می‌شد. آن‌وقت می‌توانستم راحت‌تر ازش جدا بشوم. امشب قرار بود به مناسبت شب یلدا میهمان خانه مامان بزرگ باشیم. همه دعوت بودند و مهم بود بدانم اصلاً به میهمانی می‌رویم یا نه. جز کلاس پیانو که این روزها تلاشم را برای یادگیری‌اش بیشتر کرده بودم هیچ کاری دیگری انجام نمی‌دادم اما امروز قرار بود به همراه یگانه و یاسمن برای خرید لباس میهمانی و آرایشگاه بیرون برویم. با خودم فکر کردم برای خرید می‌روم اما اگر یزدان نخواست بیاید خودم تنها می‌روم. به این میهمانی پر از انرژی حسابی احتیاج داشتم تا کمی از حال درب و داغان و افسرده‌ام خارج شوم. جز این‌ها اگر مردم دوباره من را تنها می‌دیدند جدا شدنم راحت‌تر می‌شد. ناهارم را که خوردم لباس پوشیدم، اما هرچی دنبال کارت اعتباری‌ام گشتم پیداش نکردم. هرجایی را که فکر می‌کردم ممکن است کارتم را گذاشته باشم زیر و رو کردم ولی انگار کارتم آب شده بود و رفته بود توی زمین. برای یک لحظه شک کردم نکند یزدان آن را برداشته باشد، ولی چرا؟ یعنی آن شوخی کوچولو با موبایلش این قدر برایش سنگین بود که بخواهد آزار و اذیت‌هایش را ادامه دهد؟ باورم نمی‌شد. با این حال بهش زنگ زدم ولی گوشی را جواب نداد. برایش پیغام فرستادم: «میخوام با خواهرات برم خرید کنم. امشب مهمونی دعوتیم. اما کارت اعتباریم رو پیدا نمی‌کنم.»

جوابم را نداد. دوباره بهش زنگ زدم و جوابی در کار نبود. کلافه با یگانه تماس گرفتم که بهش بگویم نمی‌توانم بیایم ولی یگانه گفت: «سلام تمنا جون خوبی؟ می‌خواستم بهت زنگ بزنم.»

-ممنون خوبم. واسه چی؟ خرید کنسل شده؟

-نه. قرار سر جاشه ولی الان یزدان یه پیام برام فرستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب ابرویم بالا رفت: «یزدان؟ خب؟»

ـ گفت مثل اینکه کارت اعتباریت رو گم کردی. از من خواست هر هزینه‌ای داشتی حساب کنم بعد بریزه به حسابم.

مکث کردم. از رفتارش حرصم گرفته بود. چرا مثلاً کارت اعتباری خودش را نفرستاده بود خانه؟ آرمان که این روزها شده بود پادوی شرکتش. خیلی راحت می‌توانست این کار را کند. یگانه گفت: «تمنا؟»

ـ آهان. درسته. راستش زنگ زدم بگم من حالم خوب نیست. فکر کنم سرما خوردم میشه نیام واسه خرید؟

ـ سرما خوردی؟ای بابا. جای دوری که نمیریم. اصلاً میخوای بیام دنبالت با هم بریم دکتر بعد بریم خرید؟

در حالی که سعی می‌کردم خودم را کنترل کنم گفتم: «نه بی‌خود اذیت نکن خودت رو. تو این ترافیک وحشتناک راضی نیستم تو رحمت بیفتی. شما برین خرید اگه بهتر شدم میام حتماً.»

یگانه حس کرد حالم یک دفعه عوض شده برای همین غمگین گفت: «تمنا جون با یزدان مشکلی پیدا کردی؟ نکنه باز سر مهمونی اومدن اذیتت کرده؟»

منگ و عصبی بودم. گفتم: «نه. خوبیم. گلوم می‌سوزه یه کم. گفتم پیشگیری کنم دیگه.»

یگانه با این که قانع نشده بود دیگر چیزی نگفت. خداحافظی کرد و گوشی را محکم سرجایش کوبیدم. بعد بلافاصله شماره یزدان را گرفتم ولی خیلی زود منصرف شدم. چه دلیلی داشت سرش غر بزنم. من که می‌دانستم آخر و عاقبتش چه خواهد بود. گوشی را دوباره سرجایش گذاشتم و تلویزیون را روشن کردم و نشستم پای فیلم هزار قسمتی که معلوم نبود قرار است کی تمام شود. اما تمام فکر و ذکرم پیش رفتار یزدان بود اگر می‌فهمید به زودی بهش پیشنهاد طلاق می‌دهم چه کار می‌کرد؟ او که به خاطر برداشتن گوشی‌اش دو هفته بود به شکل‌های مختلف و غیر مستقیم آزارم می‌داد بعد از دانستن این موضوع چه نقشه‌ای برایم پیاده می‌کرد؟ به خودم لعنت فرستادم که بار اول بعد از آن رفتار وحشیانه تن به این ازدواج دادم ولی خیلی زود خودم را دلداری دادم که آن موقع حسابی ترسیده و عصبی بودم و هیچ راه

رمان بازار
romanbazar.ir

بهتری به ذهنم نرسیده بود تازه اگر آن اتفاق‌ها پیش نمی‌آمد هیچ‌وقت ارشیا را پیدا نمی‌کردم. چشمم به تلویزیون بود و کلافه توی مبل وول می‌خوردم. حتی آن‌قدر تمرکز نداشتم که آن فیلم کش دار را هم ببینم. ناخودآگاه گوشی موبایلم را برداشتم و صفحات چت را چک کردم و از دیدن یک پیام نخوانده از طرف ارشیا سرجا خشکم زد. بعد از این همه مدت بالاخره او هم تصمیم گرفته بود از حالم خبر بگیرد. بی‌معطلی صفحه چت را باز کردم و دیدم نوشته: «حالت چطوره؟»

انگشتم رفت طرف صفحه کلید مجازی گوشی، اما نتوانستم چیزی بنویسم. قلبم شروع کرده بود به تند تپیدن. بهتر دیدم زحمت و رنج این یک هفته را بی‌خودی هدر ندهم. از صفحه چت بیرون آمدم و دوباره حواسم را دادم به تلویزیون. هنرپیشه خوش‌تیپ و جذاب تُرک داشت به طرف مقابلش ابراز محبت می‌کرد، ولی زنی که مخاطبش بود ناز می‌کرد. بی‌اختیار پوزخند زدم. از دست فیلم‌سازهایی که می‌نشستند این داستان‌های تخیلی را می‌ساختند حسابی کفری بودم. توی عالم واقعیت که از این خبرها نبود. من که تا به حال همچین تجربه‌ای نداشتم. ذهنم کشیده شد طرف مکالمات قدیمی‌ام با ارشیا و بی‌آنکه بخواهم شروع کردم به مرور تک‌تک جملاتی که برایم می‌فرستاد. حسابی دلتنگ بودم. دلتنگ شنیدن دوتا جمله محبت‌آمیز. مثل تشنه‌ای بودم که لیوان آب پیش رویش است، اما از عمد آن را نادیده می‌گیرد. دوباره رفتم توی صفحه چت. کم‌کم وسوسه می‌شدم جوابش را بدهم. پیش خودم گفتم چه عیبی دارد، فقط می‌نویسم خوب نیستم. صفحه چت باز شد و دیدم که باز هم برایم پیغام گذاشته. نوشته بود: «دلم برات تنگ شده. ولی فکر نکنم تو حتی به من فکر کرده باشی. من این روزها خیلی برام سخت میگذره. برای تو چی؟ حدس می‌زنم با یزدان اوضاعت ردیف شده. حتماً اون‌قدر بهت خوش میگذره که دیگه یادی هم از من نمی‌کنی. برام عجیبه دختر مهربون و شاعرمسلکی مثل تو یک‌دفعه این‌قدر سنگدل شده باشه. فقط یه احتمال میدم. حتماً اونقدر رفاه و امکانات مادی که برات فراهم کرده اغواکننده بوده که ترجیح دادی من رو بی‌خیال بشی. آره دیگه بالاخره من هیچ‌وقت نمی‌تونستم همچین زندگی مرفهی برات فراهم کنم. ماشین‌های آخرین مدل آقا یزدان کجا، موتور قراضه من کجا. لابد نشستی با خودت فکر کردی زندگی با یه آدم آس و پاس که از آسمون خدا یک ستاره

رمان بازار
romanbazar.ir

هم نداره اون قدرها هم جذاب نیست. با یزدان میتونی بهترین جاهای دنیا رو بگردی. تو بهترین هتل‌ها زندگی کنی ولی با من چی؟»

هاج و واج به جملاتی که مسلسل وار پشت هم ردیف می‌شدند خیره ماندم. خونم به جوش آمده بود و تمام تنم می‌لرزید. عصبی و از خود بی‌خود شده برایش نوشتم: «خیلی برات متاسفم که راجع به من این‌طوری فکر می‌کنی. تو من رو چی فرض کردی؟ یه آدم مفت خور؟ محض اطلاعت رابطه ما بهتر که نشده هیچ، بدتر هم شده. قبلاً حداقل با هم نقش بازی می‌کردیم ولی الان دیگه خبری از اون هم نیست. و باز هم محض اطلاعت الان توی این خونه دراندشت نشستم و یک قرون هم توی جیبم نیست. امروز قرار بود بریم مهمونی شب یلدا ولی پول نداشتم برم آرایشگاه و تازه میدونی یزدان چه‌کار کرد؟ به جای این که یکی رو بفرسته برام پول بیاره زنگ زده به خواهر عزیزش که هرچی خواست براش بخر بعد حساب می‌کنم. میدونی این رفتارش چقدر توهین‌آمیزه؟ الان دیگه رسماً تبدیل شدم به یه موجود اضافی توی زندگیش که اگه دلش بخواد براش پول خرج میکنه اگه هم نخواد هیچی. دلم رو شکستی. تا قبل از این فکر می‌کردم فقط یزدان دخترها رو یه مشت موجود پول دوست و ظاهربین میدونه ولی الان می‌بینم که همه‌تون عین هم هستین...

هنوز ادامه جمله‌ام را ننوشته بودم که برایم دو تا شکلک لبخند به لب فرستاد. با چشم‌های اشکی و دریده به چیزی که فرستاده بود نگاه کردم و عصبی نوشتم: «این دیگه چی بود؟»

نوشت: «آخرش موفق شدم تو رو به حرف بیارم.»

عصبانی نوشتم: «برات متاسفم. به چه قیمتی؟ به این قیمت که من رو به گریه بندازی؟»

نوشت: «دلم برات تنگ شده بود. میدونستم جوابم رو نمی‌دی.»

دوباره افتادم در یک گرداب سردرگمی و دو دلی. حالا باید چه جوابی بهش می‌دادم؟ امان نداد و نوشت: «جدی یزدان همچین کاری باهات کرده؟ خیلی پست و رذله. میخوای خودم برات پول بفرستم عزیزم؟»

اخم کردم: «نه خیر. لازم نکرده تو که الان داشتی مینالیدی تو آسمون خدا یک ستاره هم نداری.»

رمان بازار
romanbazar.ir

برایم شکلک قهقهه فرستاد و من بی‌اختیار لبخند زدم ولی هیچی ننوشتم. برایم نوشت: «جدی این پسره دیگه داره خیلی پررو میشه. نظرت چیه براش یه نقشه بریزیم پول‌هاش رو جارو کنیم.»

ته دلم خالی شد. منظورش از این حرف چی بود. نوشتم: «یعنی چی؟»

ـ تو واقعاً دوست نداری حالش رو بگیری؟ این همه به تو توهین کرده. بهترین راهی که میشه حالش رو بگیری همینه. مگه نگفتی تو رو مسخره کرده و گفته من رو فقط واسه پول میخوای؟ خب تو هم پولش رو بردار برو بعد به ریشش بخند.

دلشوره گرفته بودم. یک هفته از هم بی‌خبر بودیم و حالا داشت مخم را می‌زد که برای پول‌های یزدان نقشه بریزیم. نوشتم: «راستش رو بخوای من خودم همچین قصدی داشتم.»

برایم شکلک تعجب فرستاد و بعد نوشت: «چون من؟ بگو به خدا.»

خنده‌ام گرفت. لبم را خیس کردم و خوشحال نوشتم: «خب آره. فکر می‌کنی کم از دستش ناراحتم؟ دقیقاً همین چیزهایی رو که تو الان گفتی از ذهن خودم هم گذشت. فکر کردم وقتی بفهمه حسابی حالش گرفته میشه.»

ـ خب چرا منصرف شدی؟ دست رو خوند؟ اصلا بگو ببینم نکنه فهمیده نقشه‌ات چیه و دیگه بهت پول نمیده؟

سر به تأسف تکان دادم: «نه بابا. اون مال وقتی بود که هنوز با تو راجع به تصمیمم حرف نزده بودم.»

ـ کدوم تصمیم؟

ـ همین دیگه. که کاری به هم نداشته باشیم تا ازش جدا بشم.

ـ خب؟ چرا منصرف شدی از نقشه‌ات پس؟

ـ اول بگم که اگه به تو راجع به این نقشه‌ام چیزی نگفتم به این خاطر بود که خیلی بابت این کار عذاب وجدان داشتم. پیش خودم فکر کردم ارشیا درباره من چه فکری میکنه اگر بفهمه پول‌های شوهرم رو تیغ زدم. دوم این که به این نتیجه رسیدم من آدم این مدلی نیستم. دلم نمی‌خواد همچین دختری باشم.

ـ چرا؟ این پول حق توئه. من برام مهم نیست تو با این پول چه کار می‌کنی ولی برام مهمه حال اون پسره مغرور و گنده دماغ رو بگیری.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم را عمیق بیرون فرستادم و تکیه دادم به مبل: «میدونم. این پول بهترین چیزی هست که باهاش میتونم حال یزدان رو بگیرم ولی بعدش چی؟ تا آخر عمر فکرمی‌کنم که من دقیقاً همون کاری رو کردم که یزدان توقع داشت. بعدش اگه زمین به آسمون برسه هم یزدان باور نمی‌کنه آدم‌ها به جز پول چیزهای دیگه هم براشون مهمه.»

برایم شکلک عصبانی فرستاد و بلافاصله نوشت: «دیدی گفتم همین حالا هم که این‌طوری اذیتت کرده برات مهمه ناراحتش نکنی. این‌جوری اگه بخوای واسه آدم‌هایی که در حقت ظلم کردن این قدر مهربون باشی میدونی مردم درباره‌ات چه فکری میکنن؟»

خسته و کلافه ولو شدم روی مبل: «آره میگن عجب دختر ابله و خل و چلی هست ولی میدونی چیه؟ برام مهم نیست. چیزی که برام مهمه اینه که خودم پیش خودم احساس بدی نداشته باشم. اصلاً این کاری که کردم دونا دلیل داشت.»

مکث کردم تا بدانم حرفم را قبول دارد یا نه. گفت: «چی عزیزم؟»

همین دو کلمه لعنتی تمام ذهنم را به هم ریخت. گونه‌هایم گر گرفت و جمع و جور نشستم روی مبل: «ارشیا لطفاً این‌جوری نگو.»

ـ چه جوری عزیزم؟

ـ همین کلمه رو به کار نبر. راحت نیستم

برایم شکلک اخم و ناراحتی با هم فرستاد. بهش توجه نکردم. تا همین جا هم که باهاش دوباره حرف زده بودم تمام زحمت خودم را هدر داده بودم و نمی‌خواستم باز هم برگردیم به همان روزهای پر از احساساتی که با هم داشتیم. گفتم: «دلیل اولم اینه که من نباید پیش خودم شرمنده باشم. بابای من همیشه نصیحتم کرده تمنا جان همیشه سعی کن جوری زندگی کنی که پیش خودت شرمنده نباشی. درسته که همیشه خودش اولین نفری بوده که نصیحت‌های خودش رو نادیده گرفته و کارهای عجیب غریب کرده ولی توی زندگی ما هیچ‌وقت این جور پول‌ها نیومده. مامان من از صبح تا شب کار میکنه که ما شرمنده اطرافیان نباشیم. بابا هم همین‌طور. برای همین ما هم یاد گرفتیم هیچ‌وقت دنبال پول بادآورده نباشیم.»

ـ پس این همه اصرار واسه ازدواج تو و یزدان چی؟ به خاطر وضع مالیش نبود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خب مامانم فکر می‌کرد یه خواستگار خوب و مطمئن از فامیل پیدا شده که من رو خوشبخت کنه. این که چیز بدی نیست. هست؟

ـ نه نیست. ولی مگه مامانت نمی‌دونست یزدان چه‌طور پسریه؟

آه کشیدم و نوشتم: «ارشیا ما قبلاً درباره این چیزا حرف زدیم. بهت گفتم که مامانم خوشبین بود. فکر می‌کرد دخترش شاه پریانه بلده یزدان رو جادو کنه تا از اخلاق‌های بدش دست برداره.

برایش شکلک خجالتی فرستادم. او هم برایم چند تا قلب فرستاد. بعد گفت: «خب دلیل دومت چی بود؟»

ـ ممکنه باز عصبانی بشی بی‌خیال.

ـ نمیشم قول میدم. بگو.

ـ خب دلم واسه یزدان سوخت.

ـ چرا!!!؟!!!

ـ آخه هیشکی درکش نمی‌کنه. باباش بهش خیلی سخت گرفته. خودش هم یه جوریه که راحت با بقیه صمیمی نمیشه. نصف اخلاق‌های بدش واسه همینه که کسی نمی‌خواد قبول کنه یزدان یه آدم خاصه و نباید باهاش مثل بقیه رفتار کرد.

ـ باریکلا به تو. خوب روانشناسی شدی واسه خودت خرگوشی!

ـ مسخره نکن. تو هم اگه یه مدت با یه نفر زندگی کنی مدام به کارهاش فکر کنی اون‌وقت می‌گردی دنبال دلیلش.

ـ میدونی چیه؟ خاک بر سر یزدان که فکر میکنه تو باهوش نیستی.

ذوق زده لبخند زدم: «واقعاً من باهوشم؟»

ـ اگه نبودی که نمی‌نشستی به رفتارهاش فکر کنی. دنبال دلیلش نمی‌گشتی. خب پس دلت براش سوخت. حسودیم شد.

ـ همین دیگه. نمی‌خواستم جوری رفتار کنم که ایمان پیدا کنه آدم‌ها به خاطر پول و وضع مالی خوبش باهاش مهربون هستن. تازه این جوری شرمنده میشه. البته شک دارم. یزدان آدم بدبینیه. حتماً میشینه با خودش این طور حساب میکنه که من لیاقت رفاه و تجملاتی رو که برام فراهم کرده نداشتم. شاید هم بگه خل و چل و خنگ هستم که بی‌خیال زندگی به این خوبی شدم ولی یه بار بهش گفتم یه زندگی پر از

رمان بازار
romanbazar.ir

زرق و برق بدون احساسات هیچ فایده‌ای نداره. آدم باید دلش خوش باشه. قبول داری؟

برایم شکلک گریه فرستاد. زدم زیر خنده و نوشتم: «خودت رو مسخره کن.»

ـ خب باشه هرچی تو بگی. پس دیگه آشتی؟ بهت پیام بفرستم؟

کلافه و درمانده بودم. جوابش را ندادم باز نوشت: «چی شد؟ آشتی دیگه. سخت نگیر.»

نگاهی به دور و برم کردم. به خانه نیمه تاریک و زیبایی که در سکوت و غم غرق شده بود. به صفحه بزرگ سینمای خانگی که داشت یک صحنه عاشقانه نمایش می‌داد و بعد به صفحه گوشی‌ام. چشم بستم و گفتم «خدایا تو کمکم کن» و بعد نوشتم: «نه. میدونم ناراحت میشی ولی همون‌طور که گفتم این یه امتحان سخته و نباید توش تقلب کنم.»

نوشت: «باشه ولی امیدوارم تا آخرش بتونی دوام بیاری. با این اژدهای دوسری که داری باهاش زندگی می‌کنی بعید میدونم بتونی نمره خوبی توی امتحانت بگیری.»

یادم به بلایی افتاد که سر عکس‌ها آورده بود. گفتم: «ارشیا میدونی چی کار کرد تازگی؟»

ـ چی کار عشق من؟

ته دلم خالی شد. سعی کردم به جمله‌اش بی‌تفاوت بمانم. گفتم: «عکس‌هایی رو که توی هندگرفته بودی از توی گوشیم پاک کرده. بدتر از اون... رفته از عمد یکیش رو بزرگ کرده زده تو اتاق خواب. میگه اینجا واقعی خندیدی. از ته دل. عکس‌هایی بود که رفتیم آتلیه گرفتیم، اونا رو هم بدون این که نشونم بده ریخت دور.»

ـ واقعاً؟ نگران شدم. چرا همچین کاری کرده؟

ـ نه خیالت راحت. چیزی از تو نمی‌دونه. به قول خودت اگه میدونست همون موقع که فهمیده بود خدمتم می‌رسید. میخواد آزارم بده. راستش اون شبی که باهاش رفتم بیمارستان حماقت کردم گوشیش رو برداشتم. اونم واسه تلافی هنوز داره اذیتم میکنه. غیر از اون فکر می‌کنم حسودی میکنه به من که میتونم از ته دل بخندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ جالبه. حسودی میکنه. به خنده تو! به خانواده‌ات که دوستت دارن! به بهداد! آوردن اسم بهداد ته دلم را خالی کرد ولی چیزی نگفتم. نوشت: «تازگی‌ها اسم بهداد رو وسط نیاورده؟»

اخم کردم: «نه. دیگه فکر نکنم براش مهم باشه بهداد چه کار میکنه. الان دیگه به همه ثابت کرده ما با هم خیلی خوشحالیم. بهداد هم که به من نرسید.»

ـ تو چی؟

ـ من؟ من چی؟

ـ تو بهش فکر نمی‌کنی؟

اخم روی صورتم غلیظ‌تر شد: «نه! چرا باید بهش فکر کنم؟ من یه زمانی بهش احساس داشتم. اونم چون خیلی خیالباف بودم.»

برایم لبخند فرستاد: «اوکی. مهم نیست. پس هنوز در حال نبرد با اژدها هستی. هنوز بهش نگفتی قصدت چیه؟»

ـ نه.

ـ چرا؟

ـ منتظرم رابطه‌مون حسابی سرد بشه.

ـ خوبه. سعی‌ات رو بکن.

غمگین سر تکان دادم و نوشتم: «باشه. من جز تو با هیچ کسی این قدر صمیمی حرف نزدم و امیدوارم که بتونم از امتحانم سربلند بیرون بیام. راستی کلاس پیانو رو هم باز از سر گرفتم. فکر کنم تا عید بتونم خواب‌های طلایی رو بزنم.»

ـ جدی؟ خوبه. امیدوارم یه روز بتونم بشینم کنارت و از نزدیک اجرات رو ببینم.

ـ منم امیدوارم. ولی فکر نکنی یه نوازنده قهار شدم‌ها. فقط در حد یه آماتور سعی می‌کنم خوب بزنم.

ـ باشه. قبوله. تو چرا این قدر اعتماد به نفست کمه؟ مطمئنم که نوازنده خوبی میشی.

ـ نمی‌دونم شاید. ممنون که انرژی میدی.

برایم لبخند فرستاد و بعد گفت: «دوستت دارم.»

نوشتم: «دیگه این‌جوری حرف نزن. جوابت رو هم نمیدم تا وقتی که تکلیفم با

رمان بازار
romanbazar.ir

یزدان معلوم بشه. خداحافظ.»

جوابی در دنباله حرفم نیامد. غمگین لبخند زدم و از صفحه چت بیرون آمدم. حالا دیگر برایم مهم نبود یزدان این‌جوری باهام رفتار کرده. به خودم افتخار می‌کردم و امیدوار بودم بتوانم زودتر تکلیفم را باهاش معلوم کنم. برف دوباره راه افتاده بود. دستی به قوزک پام کشیدم و پشت پنجره به تماشای شهری نشستم که دوباره داشت سفیدپوش می‌شد.

ساعت پنج بعدازظهر بود که سر و کله یزدان پیدا شد. توی این فاصله مامان چند بار زنگ زده بود مطمئن شود میهمانی شب یلدا را فراموش نکنم. بار آخر بهش گفتم: «احتمالاً نمی‌یاییم.» و وقتی علتش را پرسید گفتم: «نمی‌دونم. یزدان نمیاد. منم حوصله ندارم.»

مامان باز پند کرد به ماجرای تلفن همراهم و نتوانستم خودم را کنترل کنم و گفتم که من و یزدان با هم خیلی مشکل داریم و فکر نمی‌کنم این زندگی دوام داشته باشد. ترسیده بود. خواست بروم خانه و باهاش حرف بزنم ولی گفتم که آمادگی‌اش را ندارم و نمی‌خواهم برود روی مخم تا راضی‌ام کند که یزدان را آدم کنم. ازش خواهش کردم یک بار اجازه بدهد خودم برای زندگی‌ام تصمیم بگیرم. دلخور شد و واکنش بدی نشان داد. هنوز پشت پنجره روی کاناپه کز کرده بودم و داشتم روی کاغذ برای خودم مثلاً شعر می‌نوشتم که در خانه باز شد و یزدان داخل آمد. با دیدن من متعجب گفت: «خونه‌ای؟!»

اخم کردم: «نباید می‌بودم؟»

آمد داخل و پشت سرش یک دختر وارد شد. تمام تنم یخ کرد و باز داغ شدم. پلک چپم بی‌اختیار شروع کرد به پریدن. هزار جور فکر بی‌ربط توی سرم شروع کرد به چرخیدن. ولی یزدان اصلاً عین خیالش نبود. دختر به من نگاه کرد و بعد به یزدان. یزدان گفت: «خانم مقتدایی، از همکارهای قدیمی من!»

سرجایم نیم خیز شدم و پتوی نازکی را که دور خودم پیچیده بودم انداختم ولی

رمان بازار
romanbazar.ir

زبانم نچرخید که بهش خوشامد بگویم. یزدان جلو آمد و به همکارش تعارف کرد داخل شود. بعد به من گفت: «فکر کردم با یگانه رفتی خرید.»

هنوز مات و مبهوت اتفاقی بودم که جلوی رویم افتاده بود. نالیدم: «نه. نرفتم.»

دست کرد توی جیبش و کارت اعتباری‌ام را درآورد و دراز کرد طرفم: «بیا. توی ماشین افتاده بود.»

می‌خواستم عادی رفتار کنم ولی نمی‌توانستم. همان‌طور سرجایم میخکوب شده بودم. همکار یزدان گفت: «اگر میخوای یه وقت دیگه بشینیم پای برنامه.»

بی‌اختیار پوزخند زدم. برنامه! هه! خودش را مسخره کرده بود یا من را احمق دیده بود. بالاخره به خودم تکانی دادم و بی‌آنکه بهشان نگاه کنم رفتم توی اتاق خواب و در را به هم کوبیدم. تمام تنم می‌لرزید. شنیدم که یزدان بلند گفت: «شما تشریف داشته باشید من الان میام.»

می‌دانستم الان می‌آید توی اتاق تا به خاطر رفتار تندم توبیخم کند ولی من نمی‌خواستم کوتاه بیایم. چشم دوختم به دستگیره در و همین که داخل اتاق شد عصبی یکی از جا شمعی‌های کریستال کنار دراور را پرت کردم طرفش. سرش را دزدی و بعد مات و مبهوت سرجا خشکش زد. توی خودم جمع شدم و ناخن‌هایم را فروکردم توی پاهام مبادا گریه‌ام بگیرد ولی نتوانستم. اشکم راه افتاد و هق‌هق‌کنان گفتم: «چرا این کارها رو با من می‌کنی؟ کارت اعتباریم رو خودت برداشته بودی. دروغ نگو که باورم نمیشه. من خاک بر سر هنوز زن تو هستم بعد... بعد...

آمد جلو و شانه‌هایم را گرفت و میخ شد توی چشم‌هایم: «چرت میگی چرا؟ بعد چی؟ من یکی رو آوردم دور از چشم تو باهاش...

حرفش را خورد. دندان‌هایش را روی هم ساییدو من را تکان داد تا هق هقم بند بیاید. در همان حال گفت: «ما با هم قرار کاری داشتیم. اما نمی‌خواستم کسی از این قرار خبردار بشه. جایی بهتر از خونه خودم سراغ نداشتم حالیته؟»

محکم کوبیدم روی دستش و ازش فاصله گرفتم: «گم‌شو دروغ‌گو.»

راست ایستاد و عمیق نفس کشید بعد موبایلش را درآورد و زنگ زد به یک نفر. گوشی راگذاشته بود روی بلندگو تا من هم بشنوم. یگانه آمد پشت خط. یزدان گفت: «الو سلام.»

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سلام. بله؟

ـ یگانه تو عصر به من زندگی زدی یا نه؟

ـ چی؟

ـ جواب من رو بده. تو به من عصر زندگی زدی چی گفتی؟

ـ صدام روی بلند گوئه؟ اکو میشه.

ـ آره. تمنا اینجاست. جوابم رو بده.

ـ آره زنگ زدم. خوبی تمناجون؟ چی شده؟ باز این یزدان...

یزدان حرصی گفت: «حاشیه نرو. جوابم رو بده.»

ـ بله زنگ زدم باهات بحث کردم چرا خواستی من خریدهای تمنا رو حساب کنم. گفتم تمنا بهش برخورده قرار خرید رو کنسل کرده.

یزدان بی‌حرف اضافه تماس را قطع کرد و دست به کمر زل زد به من. آب دهنم را قورت دادم و با صدای گرفته گفتم: «پس چرا تعجب کردی که خونه بودم؟»

ـ تو چرا قصد جون من رو کردی؟ مگه برات مهم بود که تنها بیام یا با یه نفر دیگه.

ساکت نگاهش کردم و به سوالی که پرسیده بود فکر کردم ولی نتوانستم جواب خوبی برایش پیدا کنم. اخم کرده و جدی نگاهم کرد و گفت: «کار من خیلی طول نمی‌کشه. حاضر شو بعدش بریم هرچی دوست داری بخر.»

پوزخند زدم: «نمی‌خوام. هیچی لازم ندارم.»

ـ لج نکن با من. بعدش میریم خرید.

قبل از آنکه جوابش را بدهم رفت بیرون و شنیدم که گفت: «خب قهوه میخوری یا چایی؟»

زل زده بودم به جاشمعی کریستالی که افتاده بود کنار دیوار. با این که یگانه گفته بود با هم حرف زده‌اند ولی هنوز باور نمی‌کردم که از بودنم توی خانه باخبر بوده باشد. حتی شک کردم با یگانه دست به یکی کرده باشد. ولی خیلی اهمیت ندادم. حتی از خودم تعجب کردم که همچین واکنش وحشیانه‌ای نشان داده‌ام. اگر آن جا شمعی سنگین می‌خورد به سرش حتماً پیشانی‌اش می‌شکست. چرا این کار را کردم؟ فقط به خاطر این که حس کرده بودم به من توهین کرده؟ آره حتماً همین بود. یادم افتاد که گفته می‌رویم خرید ولی دلم نمی‌خواست بروم خرید. تازه یادم افتاد به کارت

رمان بازار
romanbazar.ir

اعتباری‌ام که گفته بود توی ماشینش افتاده. توی این مدت آن‌قدر پول نقد توی خانه بود که نخواهم دنبال کارتم بگردم. واقعاً راست گفته بود؟ شاید. احتمالاً همان روزی که زمین خوردم موقع جابه‌جا کردنم از توی کیف بیرون افتاده ولی نمی‌توانستم باور کنم. اگر توی ماشین افتاده بود چرا زودتر پسش نداده؟ با گوشی موبایلم حسابم را چک کردم و از دیدن پولی که توی حسابم بود خشکم زد. سه برابر مبلغی که خودم جمع کرده بودم توی حساب بود. باید ازش علت این همه سخاوت را می‌پرسیدم ولی نه حالا. الان ترجیح می‌دادم زودتر بخوابم. سرم درد گرفته بود و حوصله نداشتم وقتی کارش تمام شد مجبور شوم بروم خرید. سه تا مسکن قوی از قرص‌هایی که دکتر برای پا درد تجویز کرده بود یک جا بالا انداختم و چشم بستم. یادم افتاد به خاله پریسا که موقع جدا شدن از شوهرش به همین حال و روز افتاده بود. بیشتر وقتش توی تختخواب می‌گذشت و حال نداشت هیچ کاری بکند. دکتر بهش گفته بود افسرده شده. من هم افسرده شده بودم؟ حتماً باز هم داشتم در خواب‌های بی‌سر و ته و ناراحتم دست و پا می‌زدم که یزدان از خواب بیدارم کرد. در طول چند ماهی که از آشنایی و بعد ازدواجمان می‌گذشت تقریباً یک شب در میان کابوس دیده بودم. این بار خواب دیدم که با ارشیا توی گوا هستیم. ارشیا داشت می‌رفت توی آب و هرچی بهش التماس می‌کردم برو گوش نمی‌داد. توی خواب می‌دانستم که ارشیا شنا بلد نیست. وقتی شروع کرد به دست و پا زدن میان اقیانوس تاریک و ترسناک دویدم تا نجاتش بدهم ولی یزدان دستم را گرفت و نگذاشت جلو برم. حدس می‌زدم هم جیغ زده‌ام و هم گریه کرده‌ام. یزدان کفری میخ شده بود توی صورتم. بی‌حال و منگ گفتم: «الان همه فکر میکنن زنت دیوونه اس. هما زنت. چه قدر من دلم خوشه. کلفتت.»

چانه‌ام را محکم گرفت و گفت: «تو چته؟ چرا همه‌اش توی خواب گریه و زاری راه میندازی؟»

با چشم‌های خمار نگاهش کردم: «نمی‌دونم. لابد عیب و ایراد روحی پیدا کردم. دیوونه شدم. میخوای طلاقم بدی؟ جدی میگم. برو به همه بگو خانواده انتظاری دختر دیوونه شون رو به من انداختن. به مامانم هم گفتم.»

زیر کتفم را گرفت و مجبورم کرد بلند شوم: «پاشو آب بزن به صورتت. چی

رمان بازار
romanbazar.ir

خوردی این‌طور منگ شدی؟»

خندیدم: «کاشکی چند تا بیشتر می‌خوردم که خواب به خواب می‌رفتم.»

من را کشان کشان برد توی دستشویی و خودش آب ریخت روی صورتم. قطرات آب سرد بودند و تنم مورمور شد با حوله صورتم را خشک کرد ولی من هنوز توی هپروت بودم. حس می‌کردم کنارم است ولی نمی‌توانستم بفهمم چه حالی دارد. من را برگرداند توی اتاق. بی‌اختیار کشیده شدم طرف تخت ولی من را محکم گرفت:

«کجا؟»

ـ ولم کن. خوابم میاد.

ـ بی‌خود. الان بهت قهوه میدم خواب از سرت بپره.

ـ نمی‌خوام. بذار بخوابم.

به حرفم توجهی نکرد. من را محکم گرفت و با خودش برد توی سالن. نشاندم روی مبل کنار پنجره. سرم سنگین بود. گردنم را از عقب خم کردم و روی مبل ولو شدم. صدای جرینگ جرینگ فنجان‌ها را می‌شنیدم. بوی قهوه غلیظ را حس می‌کردم ولی حال تکان خوردن نداشتم.

تلفن خانه زنگ خورد ولی کسی جوابش را نداد. انگار که دو تا روح بودیم در یک گور بزرگ و سرد. وقتی صدای زنگ تلفن کلافه‌ام کرد همان‌طور بی‌حال گفتم: «اون گوفتی رو جواب بده.»

صدای زنگ قطع شد. یزدان خیلی سرد گفت: «بله؟»

توی خودم مچاله شدم و حواسم رفت به فنجان‌هایی که روی میز سالن بود. توی میوه خوری‌ها هم پوست میوه بود. یادم افتاد یک نفر اینجا بوده یک زن. پس کارش را همین جا انجام داده. او را نبرده بود به اتاق خصوصی‌اش. چرا؟ شنیدم که یزدان گفت: «باشه. ما یه کم دیرتر میاییم.»

نالیدم: «بی‌خود من هیچ‌جا نمیام.»

تلفن را گذاشت سرجایش و با فنجانی قهوه برگشت کنارم نشست: «چند تا قرص خوردی؟»

شانه بالا انداختم. قهوه را به لبم نزدیک کرد. سرم را تند برگردانم و با دست فنجان را هل دادم عقب: «نمی‌خوام.»

رمان بازار
romanbazar.ir

قهوه ریخت روی لباس و کراواتش. دستم هم سوخت ولی انگار آن قرص‌ها توی خودشان معجون شجاعت داشتند. اصلاً نترسیدم. برعکس پوزخند زدم و گفتم: «آخی. الان میشینی نقشه می‌کشی چطوری تلافی کنی.»

بلند خندیدم. فنجان قهوه را گذاشت روی میز و من را بلند کرد: «پاشو بریم بیرون. این جوری هوش و حواست برنمی‌گرده.»

مقاومت کردم ولی او قوی‌تر از من بود و خیلی راحت من را برد توی اتاق خواب نشاندم روی تخت و به انتخاب خودش یک پالتو بیرون کشید و تنم کرد. موهای درهم فرو رفته‌ام را هم فرو کرد توی پالتو و یک کلاه کشید روی سرم. شال گردنم را پیچاند دور گردنم و دوباره بلندم کرد. گفتم: «من نمیام. ولم کن.»

یک جفت بوت بلند بالای زانو از توی کمد بیرون کشید و جفت کرد کنار پاهام: «بپوش.»

لج کردم. خم شد و بوت را جلو کشید و به زور پام را بالا آورد و توی بوت کرد و زیپش را بالا کشید. بعد هم آن لنگه را پوشاند و من را کشان کشان برد بیرون. وقتی در خانه را باز کرد سرمای شدیدی توی صورتم خورد. چند بار با همان حال منگ پلک زدم و دنبالش کشیده شدم توی آسانسور و بعد توی ماشین. تکیه دادم به صندلی و رفتم توی چرت. شیشه‌های هر چهار پنجره را پایین کشید و از پارکینگ بیرون زد. هوا سرد بود. برف می‌بارید. دانه‌های سوزنی و سفید می‌خورد به پوست صورتم و هوشیاری‌ام یواش یواش برمی‌گشت. سردم شده بود. دندان‌هایم به هم می‌خورد. گفتم: «شیشه رو بکش بالا.»

ولی گوش نداد. نمی‌دانستم کجا می‌رویم. داشتیم می‌رفتیم به سمتی که به نظر می‌رسید حاشیه شهر است. یکی از بخش‌هایی که تازه مسکونی شده بود. پرسیدم: «کجا میری؟»

ولی باز هم جواب نداد. عصبی داد زدم: «داری من رو کجا می‌بری؟ باز چه نقشه‌ای برام کشیدی؟»

ولی انگار نه انگار که با صدای خش دار و جیغ جیغویم سرش داد کشیده بودم. انگار کر شده بود. بازویش را کشیدم: «جواب من رو بده، داریم کجا میریم؟»

کفری برگشت و نگاهم کرد: «من یه کار برام پیش اومده. اصلاً خیال کن قبرستون.

رمان بازار
romanbazar.ir

بشین.»

متعجب نگاهش کردم. حواسم کامل برگشته بود و کم‌کم از حرفی که زده بود احساس ترس می‌کردم. توی خودم جمع شدم: «ببین یزدان ببخشید.»

ـ حالت سر جا اومد؟

تند تند سرتکان دادم. شیشه‌ها را بالا کشید ولی باز هم به راهش ادامه داد. نیم نگاهی بهش انداختم و آرام‌تر گفتم: «یزدان میخوای چی کار کنی؟»

خندید: «ترسیدی؟»

ضربان قلبم بالا رفته بود. گفتم: «من که معذرت خواهی کردم. ببین دست خودم نبود. ناراحت شدم وگرنه من هیچ‌وقت این جوری دیوونه نمیشم.»

ـ یعنی دفعه بعد اگه مطمئن بشی که بهت خیانت کردم قراره با چاقو دخلم رو بیاری؟

این حرفش خیلی ترسناک بود. سرما دوباره خزیده بود زیر پوستم گفتم: «نه به خدا. اصلاً نباید اون کار رو می‌کردم. اصلاً تو هر کاری بخوای می‌کنی من حق ندارم این‌طوری رفتار کنم.»

ـ چرا اون وقت؟

می ترسیدم جوابش را بدهم. دستش را دراز کرد طرفم و دست یخ کرده‌ام را توی مشت گرفت: «چرا حق نداری اعتراض کنی؟ چون فکر می‌کنی حقته آزارت بدم؟»

زل زدم به برف پاک‌کن ماشین که سنگین بالا پایین می‌رفت. جاده تاریک و برهوت بود و جز صدای قیژ قیژ برف پاک‌کن هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. نالیدم: «آره حقمه. حق کسی که این قدر ساده‌لوح باشه که فکر میکنه یکی مثل تو رو میتونه عوض کنه همینه.»

بی‌توجه به حرفم گفت: «چند تا قرص خورده بودی؟»

ـ سه تا.

ـ سه تا؟! واقعاً قصد جون خودت رو کردی؟ ناهار هم که مطمئنم نخوردی. الان معده‌ات خونریزی کنه من چه جوابی باید به خانواده‌ات بدم؟

نالیدم: «کجا داریم میریم؟»

ـ گفتی به مامانت هم گفتی؟ چی بهش گفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یادم نمی‌آمد همچین حرفی بهش زده باشم. همین را گفتم و او گفت: «مامانت الان زنگ زد با من خیلی گرم حرف زد. میدونی چرا؟»

ـ نه.

ـ چون من واسه داداشت کار جور کردم. با حقوق و مزایای عالی. کی به یه پسر دیپلمه همچین کاری میده. نهایت شغلی که داداش جانت میتونست تو این اوضاع خراب اقتصادی گیر بیاره پیک موتوری بود یا بازاریابی. شاید هم می‌شد کارگر فست فود. خبر داری بابام و بابا جونت دارن با هم یه کار جدید راه میندازن؟ قراره نمایندگی یه شرکت بزرگ دوربین‌های مداربسته رو بگیرن. خودم براشون جورش کردم. سرمایه بابات رو هم من تامین کردم. متوجهی؟ من! قرار بود کسی خبردار نشه. بالاخره مردم چی میگن. میدونی که حرف مردم مهمه. اون وقت توی احمق میخوای همه چی رو براشون خراب کنی؟ آرزو می‌کنی بمیری؟ خیالت راحت. خانواده‌ات به هیچ عنوان با این که تو از من جدا بشی موافق نیستن. همین رو به مامانت گفته بودی آره؟

چرخیدم طرفش و زل زدم توی چشم‌هایش: «آره. حالا که حرفش رو زدی بگم که من تصمیم رو گرفتم.»

ـ حتی به قیمت خراب شدن آینده خانواده‌ات؟

ساکت ماندم. رسیده بودیم به یک جای پرت. حتی نمی‌دانستم کجا هستیم. گفتم: «الان قراره چه کار کنی؟»

ـ با یه نفر قرار دارم. تو ماشین بمون تا بیام.

ماشین را یک گوشه نگه داشت و پالتوش را پوشید و از ماشین بیرون رفت. جز صدای پارس وحشیانه سگی که از یک سوله پرت در سمت راست جاده شنیده می‌شد هیچ صدای دیگری به گوش نمی‌رسید. می‌دیدم که یزدان تند قدم برمی‌دارد و کمی بعد میان بوران برف گم شد. ترس برم داشته بود. هم از حرف‌هایی که زده بود و هم از تنهایی‌ام توی ماشین. به چشم‌های گود افتاده‌ام توی آیینه نگاه کردم. خسته بودم و کلافه. نیم ساعت گذشت ولی هیچ خبری نشد. کم کم داشتم بی‌تاب می‌شدم. فکر کردم نکند بلایی سر یزدان آمده باشد. اگر اتفاق بدی می‌افتاد من باید چی کار می‌کردم؟ همین فکرها باعث شد بیشتر بترسم. شیشه بخار گرفته ماشین را پاک

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم و صورتم را چسباندم به شیشه بلکه بفهمم بیرون چه خبر است ولی دیدن شبحی تاریک که داشت داخل ماشین را دید می‌زد تنم را مثل برق گرفته‌ها لرزاند. جیغ کشیدم و خودم را از در ماشین فاصله دادم. شبح هم انگار متوجه ترس من شده بود که عقب پرید. حتی موبایلی هم همراهم نبود که بخواهم به یزدان زنگ بزنم. ترسان و لرزان دوباره بخار شیشه را پاک کردم و بیرون را با چشم‌هایم کاویدم. تا دوردست‌ها فقط سفیدی برف بود که با تاریکی مطلق هم مرز شده بود. حس کردم کسی با دستگیره ماشین ور می‌رود. یکی داشت در عقب ماشین را باز می‌کرد. گریه‌ام گرفته بود. داشتم به این چیزها فکر می‌کردم که در باز شد. هراسان از ماشین بیرون پریدم و بی‌آنکه بدانم یزدان کدام طرف رفته شروع به دویدن کردم. پاهایم تا زانو توی برف فرو رفته بود. صدای خش خش گام‌هایی را که پشت سرم جلو می‌آمد می‌شنیدم و حس می‌کردم به زودی به من خواهد رسید. مچ پایم درست از جایی که ترک خورده بود به ذُق‌ذُق افتاده بود. دیگر جان نداشتم تندتر بروم. افتادم وسط برف‌ها و درمانده یزدان را صدا زدم. اشک‌هایم روی صورتم می‌ریخت و پوست یخ‌زده‌ام را چند ثانیه‌ای گرم می‌کرد. نیم خیز شدم و دیدم که سایه سیاهی با عجله به سمتم می‌آید. شبح نخراشیده و ترسناک هم از سوی دیگری نزدیک می‌شد. صدای هن هن سگی را که دنبالش می‌کشید می‌شنیدم. بلند و از ته دل یزدان را صدا زدم. صدای یزدان را شنیدم که اسمم را بلند فریاد می‌زد. شبح با شنیدن صدای یزدان از حرکت ایستاد. درمانده جیغ زدم: «اینجام. یزدان اینجام.»

سایه نزدیک و نزدیک‌تر شد. یزدان وقتی به من که درمانده سعی داشتم خودم را از روی برف‌ها جمع کنم رسید خم شد و من را بلند کرد. از ترس خودم را توی آغوشش انداختم و بلند بلند گریه کردم. من را به خودش فشار داد و رو به شبح گفت: «اینجا چه غلطی می کنی؟»

ترسیده گفتم: «در ماشین رو باز کرد. سگ داره یزدان.»

از پشت سر یزدان صدای گام‌هایی که روی برف خش خش کنان جلو می‌آمد شنیده می‌شد ولی یزدان خونسرد من را به خودش فشرده بود و آرام آرام به سمت ماشین می‌برد. زیر نور کم رمق چراغ ماشین توانستم آن شبح را ببینم. یک مرد ژنده پوش با صورتی دوده‌زده که قلاده سگش را محکم گرفته بود. یزدان گفت: «گم‌شو.»

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد انگار دیوانه بود. شروع کرد به درآوردن صداهای عجیب غریب از خودش.
یزدان کنار گوشم گفت: «نترس. این لاله.»
من را سوار ماشین کرد و در را بست. شنیدم که عصبانی به یک نفر گفت: «آبتین اینجا چه کار میکنه؟»
یک نفر خیلی جدی جواب داد: «متوجه نشدیم اومده. کی همراهت بود آقای پرتو؟»
ـ خانمم. مشکلیه؟
ـ نباید میاوردیش. قرار بود تنها بیای.
ـ حتماً نمی‌تونستم.
ـ خیلی خب برو. عصبانی هم نباش. تصادف می‌کنی.
یزدان بی‌حرف نشست پشت فرمان و چند ثانیه با اخم به تاریکی زل زد بعد زیر لب غرید: «عوضی.»
چرخید طرفم و به صورت کبودم نگاه کرد: «ترسوندت؟»
خم شد و نوک بینی‌ام را بوسید: «نترس. من اینجام.»
بینی‌ام را بی‌اختیار مالیدم به لبه پالتوم و قوز کردم توی خودم. راه افتاد و گفت: «الان میریم یه قهوه خوب می‌خوریم. بعدش میریم خرید بعد هم میریم مهمونی خوبه؟»
درمانده و عصبی نالیدم: «نمی‌خوام. هیچ جا نمی‌خوام بیام دیگه. من رو ببر خونه خراب شده‌مون.»
بعد زدم زیر گریه و ادامه دادم: «چرا این قدر زجرم میدی؟ مگر من چه کار کردم که حقم شده این؟»
نتوانستم چیز بیشتری بگویم. دوباره به هق هق افتاده بودم. دستم را گرفت و گفت: «گریه نکن. خیلی خب. باشه. دیدم حالت خوب نیست ترسیدم توی خونه بمونی یه بلایی سرت بیاد.»
ـ دروغ نگو. دروغ نگو.
بازویش را حلقه کرد دور شانه‌های لرزانم و من را کشید طرف خودش: «دروغم چیه. توی حال خودت نبودی.»

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من رو آوردی اینجا بترسونیم. ولم کن.

من را محکم‌تر به خودش چسباند: «چرا باید بترسونمت؟»

جوابش را ندادم. سرم را بوسید: «هوم؟ من نمی‌تونستم بگم با کی قرار دارم. همین.»

آب بینی‌ام را بالا کشیدم. نالیدم: «من حرفات رو باور نمی‌کنم. حتی یک کلمه‌اش رو.»

باز هم سرم را بوسید: «خیلی خب. باور نکن. حالت خوبه حالا؟»

به زور از حصار بازویش بیرون آمدم و تکیه دادم به صندلی: «نه!»

نفسش را عمیق از بینی بیرون فرستاد ولی هیچی نگفت. دوباره رسیده بودیم به جاهای مسکونی‌تر شهر. این طرف و آن طرف جاده تک و توک چراغ‌های روشن دیده می‌شد. حال من بهتر شده بود ولی همچنان ساکت بودیم و هیچ کدام لب باز نمی‌کردیم. گلویم می‌سوخت و گوش‌هایم درد گرفته بود.

به اول اتوبانی که در مسیر خانه‌مان بود رسیده بودیم که گفتم: «واقعاً بابام با بابات شریک شده؟ تو هم کمکش کردی؟»

دو دستش را به فرمان چسباند: «آره. دیروز با هم حرف زدیم.»

ـ با کی؟

ـ بابات.

ـ چرا؟

ـ چی چرا؟

ـ چرا خواستی بهش پول بدی؟

ـ فکر می‌کردم خوشحال میشی. نشدی؟

نگاهش کردم و با لحن تمسخرآمیزی گفتم: «تو رو خدا پای من رو وسط نکش. چرا به بابام کمک کردی؟»

دستی به موهایش کشید: «بعداً می‌فهمی.»

ـ اذیت‌شون نکن. هر بلایی میخوای سر من بیار. به اونا کاری نداشته باش.

سری به تاسف تکان داد: «تو من رو چی فرض کردی؟ جلاد؟ داروغه ناتینگهام؟ شاید هم پرنس جان!»

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد بلند خندید و مسخره ادامه داد: «ولی به من میاد رابین هود باشم ها. نمیاد؟»

چشم بستم و توی دلم گفتم «به تو میاد دراکولا باشی.»

خیلی جدی گفت: «حسابت رو شارژ کردم. میتونی هر تصمیمی میخوای بگیری. دوست داری بمون زندگی کن. دوست نداری برو دنبال سرنوشت خودت. البته اونقدری پول نیست که تا آخر عمر خوشحال و راحت زندگی کنی ولی حداقل میتونی روی پای خودت بایستی. قول میدم کاری نکنم که شراکت بابات و بابام به هم بخوره. آرمان رو هم نگه میدارم تو شرکت.»

ـ چرا؟

ـ درست سوال کن. هی چرا... چرا.

ـ اونقدر باهوش هستی که منظورم رو از این چراها بفهمی. چرا؟

رسیده بودیم جلوی یک پاساژ بزرگ. ماشین را نگه داشت: «بریم یه قهوه بخوریم تا بهت بگم.»

ـ من حال ندارم. همین جا بگو. بعدش هم بریم خونه. من مهمونی نمی‌خوام.

نُچ نُچ کرد: «چرا این قدر عصبی هستی؟ به حرفم گوش کن پشیمون نمیشی.»

بی‌حال دستگیره را کشیدم. گفت: «مواظب باش زمین لیزه.»

با احتیاط از ماشین پیاده شدم. او هم پیاده شد و کنارم ایستاد. دستش را حلقه کرد دور شانه‌ام و آرام آرام جلو رفتیم. هیچ حسی بهش نداشتم. هنوز یادم بود که با یک زن آمده بود خانه. که از فرط ناراحتی قرص خوردم آن هم سه‌تا. که من را برده بود ناکجاآباد و تا حد مرگ ترسیده بودم. واقعاً خبر داشت من خانه هستم؟ واقعاً نگران بود توی خانه تنها بمانم؟ جوری به من چسبیده بود که انگار نمی‌خواست از کنارش جنب بخورم. انگار می‌خواست حمایتم کند ولی من حمایت‌هایش را نمی‌خواستم.

رفتیم به یک کافه تریا داخل پاساژ. نشستیم پشت یک میز و خم شد و کلاهم را روی سرم مرتب کرد و موهایم را فرستاد داخل: «سرما می‌خوری. شال گردنت رو درست کن.»

شانه بالا انداختم: «اینجا هوا خوبه.»

زل زد به صورتم و گفت: «سر مماغت قرمز شده.»

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب نگاهش کردم. بهش نمی‌آمد با این لحن حرف بزند. راست نشست و به پیشخدمتی که آمده بود کنار میز سفارش دو قهوه فرانسوی داد.

گفتم: «من چایی می‌خورم.»

گفت: «پس چایی بیارید برای هردومون.»

حس کردم زیادی مهربان شده و برای همین مشکوک شده بودم. دست‌هایش را قفل کرد توی هم و خم شد جلو: «خب. گفتی که چرا همچین کاری می‌کنم. دلیل خیلی پیچیده‌ای نداره. میخوام بهت حق انتخاب بدم. من میدونم تو اززندگی با من راضی نیستی. میدونم یکی از دلایلی که باعث شد اینجا به عنوان همسرم کنار من نشسته باشی اینه که خانواده‌ات رو حمایت کنی. منم از اول قول داده بودم اگه باهام راه بیای حمایت‌شون کنم.»

ـ بهم جایزه دادی الان؟

انگشت اشاره‌اش را جلویم تکان داد: «نه! به قول خودم عمل کردم. اما یه جورایی حس کردم دارم در حقت ظلم می‌کنم. دارم زیادی آزارت میدم. به این نتیجه رسیدم که یه راه چاره جلوی پات بذارم.»

پیشخدمت سینی چایی را روی میز گذاشت. نگاهی به دور و برم انداختم. توی آن هوای سرد جز من و یزدان فقط دو تا دختر دیگر توی کافه نشسته بودند. برگشتم و به صورت جدی‌اش نگاه کردم: «بعد جواب بابات رو چی میدی؟»

ـ یادته گفته بودم مجوز شرکتم به خاطر اون مشکلات به اسم بابام صادر شده؟ خب امشب تونستم به خاطر همکاری با پلیس واسه حل یه پرونده جدی امتیاز شرکت رو برگردونم به نام خودم. دیگه آزاد شدم. از حالا اختیار زندگی من دست خودمه نه بابام.

به وضوح می‌دیدم که خوشحال و بشاش است و حالا داشت به من هم یک جایزه می‌داد. خیلی خوب بود. فکر نمی‌کردم به این راحتی بتوانم از دستش خلاص شوم. همین‌طور که نگاهش می‌کردم گفت: «اما به تو هم حق انتخاب میدم. اون پول رو به جبران اشتباهی که اول کار از من سر زد میتونی قبول کنی. اما خونه رو باید برگردونی به اسم خودم. کاری هم به شراکت بابام و بابات نخواهم داشت. البته ممکنه به خاطر جدا شدن ما به هم بخوره. پس این رو گوشه ذهنت داشته باش. بگذریم... حالا

رمان بازار
romanbazar.ir

میتونی تصمیم بگیری که بمونی و به این زندگی ادامه بدی یا راه خودت رو از من جدا کنی.»

غمگین بهش نگاه کردم. به این که من را مثل یک دستمال کاغذی می‌دید. پوزخند زدم: «خوبه. خوشحالم که مشکلت حل شد. ممنون که این قدر دست و دلباز هستی. ولی مطمئن باش خانواده من اگه از تو جدا بشم صدقه‌هات رو قبول نمی‌کنن. خودم هم همین‌طور. یادته از من پرسیده بودی اگه هرچی بخوای بهت بدم قبولش می‌کنی یا نه؟ الان میتونی ببینی که من روی حرفم هستم هیچی ازت نمی‌خوام.»

توقع داشتم جا بخورد یا بخندد ولی همان‌طور جدی نگاهم کرد. چاییش را برداشت و کمی از آن را چشید بعد فنجانش را سر جا گذاشت و شکر را برداشت: «میخوای برات شکر بریزم؟»

ـ شنیدی چی گفتم؟

ـ آره شنیدم. خوبه. هیچی نمی خوای دیگه. ولی این رو بدون که اوضاعت سخت میشه با این همه عزت نفسی که خرج می‌کنی.

ـ مهم نیست.

ـ شکر میخوای بریزم برات؟

از جا بلند شدم: «من رو ببر خونه.»

ـ بگیر بشین.

لحنش دوباره سرد و عصبی شده بود دو تا دختر بی‌اختیار برگشتند و نگاه‌مان کردند. حتی صاحب کافه هم چند لحظه حواسش جمع ما شد. کمی این پا و آن پا کردم و دوباره نشستم. هنوز میخ شده بود به صورتم. خم شد جلو و آرام گفت: «چاییت رو بخور. این قدر هم زود تصمیم نگیر.»

ـ زود تصمیم نگرفتم. خیلی وقته تصمیم دارم ازت جدا بشم. فکر بدترین حالت‌هایی رو هم که ممکنه اتفاق بیفته کردم.

ـ اگه بگم ازت خوشم اومده چی؟

برای چند لحظه متوجه نشدم چی گفته. حتی فکر کردم اشتباه شنیده‌ام. دوباره خم شد طرف من و گفت: «فکر نمی‌کردم از دیدن من با یه زن دیگه توی خونه

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبانی بشی. داشتی من رو به کشتن می‌دادی ولی خب جالب بود.»

ـ یه واکنش غیر ارادی بود.

ـ یعنی حسودیت نشد؟!

زل زدم به چشم‌هایش سعی کردم تمام رفتارهای بدش را توی ذهنم مرور کنم تا مبادا آن حس را به حسادت زنانه ربط بدهم. انگار خودم هم مطمئن نبودم چرا بابت دیدن او با یک زن در خانه عصبی شده‌ام. خیلی جدی و یخ گفتم: «نه! فقط حس کردم این دیگه نهایت توهین به منه و بعد نفهمیدم چه کار کردم، همین.»

خیلی آرام برگشت و به صندلی‌اش تکیه داد. دستش را هم از پشتش آویزان کرد و با دست دیگر فنجانش را برداشت و لبخند به لب مشغول خوردن چایش شد. من هم بلاتکلیف زل زدم به چایی که یخ کرده بود و رویش یک لایه نازک و کدر بسته بود.

فنجانش را روی میز گذاشت و گفت: «خب نظرت چیه؟ من خانواده‌ات رو حمایت می‌کنم و سعی می‌کنم... البته قول نمیدم... فقط سعی می‌کنم بیشتر ازت خوشم بیاد. چطوره؟ البته اگه نخوای از من جدا بشی.»

بی‌اختیار خندیدم. عین کسی که با موجودی خل و دیوانه طرف شده باشد. گفتم: «تو از سنگی یزدان. یه سنگ چطور میخواد سعی کنه که از یه شیشه خوشش بیاد؟»

نوبت او بود بخندد. البته نه یک خنده بلند. یک لبخند عمیق: «جالبی ماجرا توی همینه. این هنر تو رو می‌رسونه که بتونی کاری کنی این اتفاق بیفته.»

ـ هاها! هنر من؟ من هر هنری که بلد بودم خرج کردم.

ـ فکر نمی‌کنم.

ـ به اندازه سن و سالم و تجربه‌ام خرج کردم. تازه تاوان بدی هم دادم. در ضمن دیگه هم تصمیم ندارم جلوی تو هنرنمایی کنم که تو منت بذاری سرم و از من خوشت بیاد.

ـ اما این بار قضیه فرق میکنه. این بار من خودم ابراز تمایل کردم بین ما یه رابطه خوشایند به وجود بیاد پس خیلی توی زحمت نمیُفتی.

آه کشیدم و با ناخن روی میز ضرب گرفتم. پیشنهادی بی‌خودتر از این نمی‌توانست به من بکند. البته که دیگر هیچ پیشنهادی از طرف یزدان را به راحتی

رمان بازار
romanbazar.ir

قبول نمی‌کردم. چون بهش اعتماد نداشتم. داشتم سعی می‌کردم بفهمم چرا همچین پیشنهادی به من داده و برای یک لحظه همه چیز برایم روشن شد. خندیدم و از جا بلند شدم. کلاهم را روی سرم مرتب کردم و گفتم: «تو میخوای این دفعه خانواده من رو بخری درسته؟ میخوای کاری کنی که جدا شدن ما بیفته گردن من.»

ـ مگه غیر از اینه؟

ـ در ظاهر همین‌طوره ولی اگه بخوای منصفانه به ماجرا نگاه کنی می‌بینی که تو بودی که من رو به سمت این انتخاب کشوندی.

ـ خب فرض کن اشتباه کردم.

ـ تو؟! تو که خودت رو باهوشترین و عاقل‌ترین آدم روی زمین می‌بینی چطور ممکنه پیش یه دختر ساده و خنگ اشتباه کرده باشی؟

از جا بلند شد و رو به رویم ایستاد و برای مدتی طولانی در سکوت نگاهم کرد. ته چشم‌هایش یک‌جور غم می‌دیدم که درکش نمی‌کردم. کم‌کم به شک افتاده بودم که تمام این کارها برای جلب توجه من است ولی آن‌قدر مغرور است که نمی‌تواند مثل آدم اعتراف کند دوستم دارد. ولی چرا؟ نه اشتباه می‌کردم. قصه همان بود که حدس زده بودم. می‌خواست من را توی طلاق مقصر جلوه بدهد. آن وقت همه می‌گفتند بیچاره یزدان. ببین چه قدر به دختره لطف کرده و عوضش چی نصیبش شده؟ یک مهر طلاق توی شناسنامه و اگر قرار بود من و ارشیا با هم ازدواج کنیم بدنامی من بیشتر هم می‌شد. حالا که مشکل شرکتش حل شده بود می‌ماند وجهه خودش پیش خانواده‌اش که با جدا شدن ما خراب می‌شد. شاید هم می‌ترسید باباش دوباره برایش مشکل درست کند. پس نشسته بود نقشه کشیده بود که چطور این مشکل را حل کند و به این نتیجه رسیده بود که توپ را بیندازد توی زمین من. کاری کند من خودم پا پیش بگذارم برای جدا شدن. مطمئن بود اگر فرصتش را پیدا کنم یک لحظه هم معطل نمی‌کنم. درست فکر می‌کرد. من دلم می‌خواست زودتر جدا شویم تا با خیال راحت با ارشیا باشم. آیا حاضر بودم به قیمت ناامید کردن دوباره خانواده‌اش همچین تصمیمی بگیرم؟ سرم داشت می‌ترکید. وقت می‌خواستم تا یک راهی پیدا کنم. از کافه تریا بیرون آمدیم. یزدان نگاهی به ساعتش انداخت: «فکر نمی‌کنم به خرید برسیم بهتره یک راست بریم مهمونی.»

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی خروجی پاساژ ایستادم و به بخاری که از دهنم بیرون می‌آمد نگاه کردم. «فکر کنم سهمیه امشبم رو دادی. دیگه جا واسه یه فشار عصبی دیگه ندارم.»

دوباره دستش را حلقه کرد دور شانه‌ام: «مهمونی که خوبه. مطمئنم دوست داری.»

توی دلم گفتم دوست دارم ولی نه با وجود جلادی مثل تو. بلند گفتم: «آره مهمونی خوبه ولی من الان حالم خوب نیست.»

من را به خودش فشار داد: «اگه خواهش کنم چی؟»

متعجب ایستادم و چشم‌هایم را ریز کردم و نگاهش کردم: «واقعاً؟ دوباره؟»

دست در جیب خسته و کلافه مقابلم ایستاد: «چی دوباره؟»

ـ دوباره قراره بری توی جلد شوهر نمونه؟ که همه بدنامی‌های طلاق بیفته گردن من؟

سرش را رو به آسمان یک تکه سرب، گرفت و بخار دهنش را فرستاد بیرون. بعد برگشت و عمیق نگاهم کرد: «چرا فکر نمی‌کنی دارم تلاش می‌کنم که...

حرفش را خورد سردم بود. گفتم: «تلاش می‌کنی کاری کنی از تو خوشم بیاد؟ خودت یه روز به من گفتی آدما یک شبه عوض نمیشن. یادته؟ چطوری باور کنم یک شبه از من خوشت اومده. بین ما چیزی عوض شده که من خبر ندارم؟»

وقتی این را می‌گفتم چشم‌هایم دوباره خیس شده بود. دستهایش را به علامت تسلیم بالا برد: «باشه. قبول. حق با توئه.»

نشستیم توی ماشین و من ولو شدم روی صندلی. توی مسیر خانه بودیم که تلفن یزدان زنگ خورد. به شماره روی آن نگاه کرد و راهش را کج کرد به سمت خانه مامان بزرگم.

رمان بازار
romanbazar.ir

۱۷

الف آن همه اصرار من برای برگشتن به خانه بی‌فایده بود. خیلی جدی گفت باباش خواسته حتماً برویم و باید برویم. حدس می‌زدم راجع به حل شدن مشکلش لازم بود همدیگر را ببینند. در سکوت راه افتادیم. حس می‌کردم توی فکر است، انگار غصه داشت. اگر برای هر روز زندگی‌ام یک نقشه تازه نمی‌کشید شاید باور می‌کردم که این حال خرابش به این ربط دارد که من پسش زده‌ام. قبل از رسیدن به محله مادربزرگم گفتم: «من لباس مناسب نپوشیدم. قیافه‌ام هم عین آدمای رو به موته.»

سری به تایید تکان داد و گفت: «همین دور و بر یه پاساژ هست. اگه باز باشه میتونی بری یه چیزی بخری.»

دو خیابان جلوتر رسیدیم به پاساژی که گفته بود. داخلش سرک کشید و گفت: «به نظرم که تعطیل کردن.»

شانه بالا انداختم: «ولش کن. مهم نیست. پالتوم رو در نمیارم.»

به حرفم گوش نداد و یک گوشه پارک کرد: «بریم ببینیم.»

چیزی نگفتم. رفتیم داخل پاساژ. درست حدس زده بود. شب یلدا بود و خیلی‌ها ترجیح داده بودند زودتر بروند تا به میهمانی‌های‌شان برسند. ولی ته پاساژ یک بوتیک بود که هنوز نبسته بود. دستم را گرفت و با گام‌های بلند به سمت بوتیک راه افتاد. دنبال سرش تند می‌دویدم. خودش را انداخت توی بوتیک و مغازه دار که مشغول جمع و جور کردن بساطش بود متعجب نگاه‌مان کرد. ناشیانه لبخند زدم و یزدان گفت: «شب به خیر.»

رمان بازار
romanbazar.ir

صاحب مغازه سری تکان داد و یزدان گفت: «خب چی میخوای؟»

نگاهی به در و دیوار مغازه کوچک انداختم. مرد فروشنده گفت: «چی مد نظرتونه خانم؟»

بعد به رگال کنج مغازه اشاره کرد. زیر نور ملایم داخل مغازه، لباس‌ها خیلی واضح نبودند. رفتم جلو و شروع کردم به جلو عقب کردن‌شان. یزدان هم دست در جیب منتظر بود. فکر کردم هیچ کدامش جالب نیست. یزدان کمی جلوتر آمد و دست گذاشت روی یک پیرهن و دامن عروسکی مشکی رنگ. متعجب نگاهش کردم: «این؟»

ـ مشکلش چیه؟

نگاهی به دامن کوتاه بالا زانویش انداختم که جنسش از دانتل بود: «کوتاهه.»

ـ بوتی که پوشیدی بلنده.

راست می‌گفت. لباس را از سر رگال برداشتم و رفتم توی اتاق پرو و پوشیدمش. یقه‌اش گرد بود و بالاتنه و آستین‌های بلندش چسبان بودند و دامنش پف‌های منظمی داشت. سنم را حسابی کم می‌کرد. چرخی به خودم دادم و موهایم را مرتب کردم. بعد یادم افتاد به شرطی که برایم گذاشته بود و حالم دوباره خراب شد. فکر کردم فعلاً بهتر است بهش فکر نکنم تا یک راهی پیدا کنم. حالا بهتر بود به میهمانی فکر کنم. لای در را باز کردم و گفتم: «یه ساپورت مشکی هم لازم دارم.»

آمد جلوتر و جوری ایستاد که کل در را پوشاند بعد با لبخند نگاهم کرد: «بانمک شدی.»

محلش نگذاشتم در را بستم و دوباره به خودم نگاه کردم. تقه‌ای به در زد و سه جعبه ساپورت را جلویم گرفت. کلفت‌ترینش را انتخاب کردم و پوشیدم و دوباره بوت‌ها را پا کردم. لباس جلوه بیشتری گرفت. به خاطر مدلش لاغرتر و ریزه میزه‌تر به نظر می‌رسیدم و با آن خرمن مو درست شبیه شخصیت‌های کارتونی شده بودم. یزدان تقه‌ای به در زد و لای آن را باز کرد تا ببیند چه شکلی شده‌ام. چند لحظه سر تا پام را برانداز کرد و بعد گفت: «چیز دیگه‌ای لازم نداری؟»

مردد از توی آینه به صورتم نگاه کردم و گفتم: «ببین رژ لب چی داره.»

ابرویش بالا پرید: «لباس فروشیه‌ها.»

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بوتیکه. حالا بپرس. شاید داشته باشه.

همان‌طور که دستش به در بود از مغازه دار سوال کرد و او هم گفت چند مدل رژ لب هم دارد ولی خیلی متنوع نیست. بعد پرسید چه رنگی می‌خواهم؟ یزدان به جای من جواب داد: «آلبالویی تیره دارید؟»

خنده‌ام گرفت. یزدان با اخم مصنوعی نگاهم کرد: «هیس! حرف نباشه.»

مغازه‌دار که نیشش باز شده بود یک رژ لب تیره به یزدان داد و او هم رژ لب را گرفت طرفم: «بیا.»

بهش خندیدم و رژ لب را مالیدم روی لبم. انتخاب خوبی بود. خودم هم همیشه از این رنگ‌های مات و تیره استفاده می‌کردم. از توی آیینه نگاهش کردم: «خوبه؟ میخوای قرمز گوجه‌ای هم امتحان کنم؟»

فهمید مسخره‌اش می‌کنم. گفت: «لوس بازی در نیار. بیا بیرون.»

در را بست. دوباره به خودم نگاه کردم. فکر کردم چه خوب هم می‌داند چی بپوشم و چه رژ لبی بزنم. نمی‌خواستم خودم را بی‌خود امیدوار کنم که تصمیم گرفته آدم شود چون به نظرم دیگر نمی‌توانستم از ته دل دوستش داشته باشم. به چشم‌های غمگینم نگاه کردم و آه کشیدم بعد پالتو و شال و کلاهم را پوشیدم و با لباس‌های خودم روی دست آمدم بیرون. آنها را گرفت و ریخت توی کیسه و به مغازه دار گفت: «چند شد؟»

بی‌آنکه چانه بزند لباس‌ها را حساب کرد و رفتیم بیرون. با آن لباس نازک حسابی سردم شده بود. تا نشستیم توی ماشین بخاری‌های جلو و صندلی‌ها را روشن کرد و آن را روی بالاترین دما تنظیم کرد. بعد دوباره رفت توی لاک سکوت ولی لبخند خاصی روی لبش جا خوش کرده بود. لبخندی حاکی از رضایت و شادی.

جلوی خانه مامان بزرگ که رسیدیم یادم افتاد به آخرین باری که جلوی در با هم دعوایمان شده بود. همان شبی که بعدش برایم ماشین خرید و خامم کرد تا باهاش ازدواج کنم. بی‌اختیار آه کشیدم و ریشه‌های شال گردنم را دور انگشتم پیچاندم. سرش را خم کرد پایین تا صورتم را ببیند. بعد با انگشت آرام زد زیر دماغم و گفت: «حالت خوبه؟»

فقط به تکان دادن سر اکتفا کردم و از ماشین پیاده شدیم. جلوی در زنگ را که زد

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره دستش را جلو آورد تا من را توی حصار بازویش بگیرد ولی خودم را کنار کشیدم. دستش را کرد توی جیبش. همین که رسیدیم داخل خانه سرها به طرف ما برگشت. معلوم بود شام خورده‌اند و حسابی گپ زده‌اند و سوژه جذابی برای ادامه شب نشینی‌شان پیدا شده. سعی کردم لبخند بزنم و سلام و علیک گویان با همه روبوسی کردم و جلو رفتم. یزدان هم پشت سرم بود و گاهی دستش را نرم می‌گذاشت پشت شانه‌ام و جواب سلام و تعارف‌ها را می‌داد. آیدا با دیدنم خوشحال دست تکان داد و متعجب شدم. معلوم نبود چه اتفاقی افتاده که تصمیم گرفته بود با من از در دوستی وارد شود. کمی جلوتر رفتیم و مامان هم نگران صورتم را کاوید و بعد دلخور بهم لبخند زد. سلام و علیک که تمام شد من رفتم توی اتاق انتهای راهرو تا پالتویم را در بیاورم. دوباره به خودم توی آیینه نگاه کردم و قبل از آنکه بیرون بروم مامان سر رسید. اخم کرده نگاهی به سر تا پام کرد و گفت: «این حرفا چی بود پشت تلفن زدی؟»

خسته آه کشیدم: «مامان سرم درد میکنه. خواهش می‌کنم بذار یه امشب رو بدون اعصاب خردی بگذرونم.»

اجازه ندادم بیشتر پاپیچم شود و بیرون رفتم. یاسمن از دور با چشم و ابرو نشان داد که از انتخابم خوشش آمده، ولی یگانه مشکوک نگاهم می‌کرد. مطمئن بودم دنبال فهمیدن علت تلفنی بود که یزدان بهش کرده بود. پوران جون هم باز بلند شد و صورتم را بوسید. و چند تا ماشالا هم نثارم کرد که جلوی آن جمع شلوغ مایه خجالت بود. می‌خواستم بنشینم جفت خاله پریسا ولی آیدا جلوی همه آن‌قدر بال بال زد که نتوانستم نادیده‌اش بگیرم. هنوز روی صندلی جاگیر نشده بودم که سوال تکراری‌اش را پرسید: «چه خوشگله. چند؟»

بعد یک راست رفت سراغ موهایم و دستی بهش کشید: «یه سشوار می‌کشیدی بهش.»

سرم را کمی عقب کشیدم و چشم‌هایم را درشت کردم: «بذار برسم!»

لبخند زد و گفت: «بزنم به تخته روزبه‌روز خوشگل‌تر میشی‌ها. بد نگذره!»

متعجب نگاهش کردم و گفتم: «آیدا حالت خوبه؟»

– واسه چی؟ بده اومدم پا پیش گذاشتم آشتی کنیم؟

نیم نگاهی به زن عمو که بغ کرده به ما نگاه می‌کرد انداختم و گفتم: «مامانت که

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز قهره. اصلاً تحویلم نگرفت.»

آیدا ریز ریز خندید و به جای من چای برداشت و کنارم گذاشت: «بی‌خیال. اون مشکلش با تو نیست. با مامانته.»

حوصله حرف‌های مفت نداشتم. دلم می‌خواست بنشینم پیش خاله پریسا که از دور با لبخندی ملیح نگاهم می‌کرد. احتیاج داشتم باهاش حرف بزنم. ولی آیدا دستم را محکم گرفته بود و عین رگبار حرف بارانم می‌کرد. وقتی فهمید حواسم بهش نیست دستم را کشید: «به من نگاه کن.»

چرخیدم طرفش: «هوم؟»

ـ آرمان هم رفت سر کار به سلامتی آره؟

بی‌اختیار به آرمان که نشسته بود جفت یزدان نگاه کردم. حس کردم آرمان یک‌جور احترام‌آمیزی به یزدان نگاه می‌کند. انگار که مدیونش باشد. دلم برایش سوخت. اگر من می‌رفتم بعدش او محال بود بماند پیش یزدان. سری به تایید تکان دادم: «آره. پیش یزدانه.»

ـ خیلی مرد خوبیه. داماد باید این‌طوری باشه اصلاً.

این حرفش باعث شد گوش‌هایم زنگ بزند. دقیق به چشم‌هایش نگاه کردم و بعد نیشم باز شد: «کسی اومده خواستگاریت؟»

لبش را هیجان زده گاز گرفت و کنار گوشم گفت: «نه هنوز.»

کامل چرخیدم طرفش و گفتم: «کی؟»

ـ شاید بهداد.

چشم‌هایم گشاد شد. نگاهم را روی آدم‌های توی سالن چرخاندم و تازه متوجه شدم بهداد نیست. سارینا هم نبود. دوباره به آیدا نگاه کردم: «چی شده؟»

ـ مامانت نگفت بهت؟

ـ نه. چی شده مگه؟

چشمان آیدا پر از برق شیطنت شده بود. دستم را محکم گرفت و کنار گوشم گفت: «با هم مشکل پیدا کردن. نامزدی‌شون به هم خورده.»

با دهان نیمه باز نگاهش کردم و تازه متوجه شدم چرا مامان این‌طور نگران شده بود که من راجع به جدایی‌ام با یزدان حرف زده‌ام. لابد پیش خودش فکر کرده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

من هم چشم انتظار بهداد هستم که دوباره بیاید خواستگاری‌ام. بی‌اختیار پوزخند زدم. از این که من درچه عالمی سیر می‌کردم و او در چه فکرهایی غرق شده بود. آیدا گفت: «چیه؟ چرا می‌خندی؟»

لحنش دلخور بود. مجبور شدم دستش را محکم بگیرم و الکی خودم را خوشحال نشان بدهم: «نباید. خوشحال بشم از به هم خوردن زندگی دو نفر ولی خب واسه تو خوشحالم.»

ـ زندگی کجا بود. همه‌اش دو ماه نامزد بودن. تازه نامزدی هم که نبود همه‌اش دعوا داشتن.

ـ بهداد؟ واقعاً؟

ـ تعجب می‌کنم خبر نداری!

سرم را پایین انداختم و گفتم: «برو بابا. من اونقدر فکر و ذهنم مشغوله که دیگه کی به این خبرا می‌رسم.»

آیدا هیجان زده شروع کرد به تعریف کردن ماجرای برهم خوردن نامزدی. من حواسم به یزدان بود. یعنی شنیدن خبر به هم خوردن نامزدی بهداد و سارینا باعث تغییر رفتارش بود؟ می‌خواست من را امتحان کند؟ می‌خواست کاری کند که ازش جدا شوم و بعد من را متهم کند که به عشق بهداد از او جدا شده‌ام؟ از او بعید نبود فکر کند من هنوز توی فکر بهداد هستم.

یزدان هم به من نگاه کرد و لبخند زد. یادم افتاد که چقدر اصرار داشته به میهمانی بیایم. خسته و درمانده آه کشیدم. آیدا گفت: «البته هنوز بهش جواب ندادم.»

متعجب نگاهش کردم: «مگه خواستگاری کرد؟»

صدایم بی‌اختیار بلند شده بود و چند نفری کنجکاو نگاه‌مان کردند. آیدا ترسیده به مامانش نگاه کرد و دستپاچه خندید: «زهرِ مار. چته تو؟»

با صدایی ملایم‌تر گفتم: «آره؟»

ـ نه. خودش که هنوز هیچی نگفته ولی مامانش یه حرف‌هایی زده.

با حسرت به آیدا نگاه کردم و حتی بهش حسودیم شد. سرم سنگین شده بود. حس می‌کردم استخوان‌هایم درد می‌کنند. کلافه نگاهی به ساعت انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

میهمان‌های غریبه‌تر کم‌کم بلند می‌شدند تا بروند و هرچه آدم‌ها کمتر می‌شدند سردرد من هم بیشتر می شد. البته یک دلیل مهمش آیدا بود که هنوز هیجان زده راجع به آینده خیالی‌اش با من حرف می‌زد. جمع که کمی خودمانی‌تر شد مامان خواست به بهانه‌ای بروم توی اتاق. وقتی تنها شدیم چشم‌هایش را برایم درشت کرد و گفت: «نشینی با آیدا درباره بهداد حرف بزنی ها.»

پیشانی‌ام را فشار دادم و نشستم روی تک صندلی یخ توی اتاق: «من چه کار به بهداد دارم آخه! اصلاً چرا هیچی به من نگفتین؟»

مامان آمد جلوتر: «اون روز که اومدیم خونه‌تون...

سرم را به زحمت بلند کردم: «خب؟»

ـ که یزدان موبایلت رو برداشته بود.

ـ خب؟

ـ یه لحظه ترسیدم نکنه تو و بهداد با هم در ارتباط باشین.

سرم تیر کشید. چشم‌هایم را محکم به هم فشار دادم و دست گذاشتم روی صورتم: «همه از غریبه‌ها میکشن من از آشنا. دستت درد نکنه مامان

به سرعت از جا بلند شدم و لباس پوشیدم. تیغه دماغم تیر می‌کشید. مامان متوجه ناراحتی زیادم شد. بازویم را گرفت: «خدا رو شکر که تو رو می‌شناسم. گفتم که نگران شدم همین.»

بازویم را از میان انگشتانش بیرون کشیدم: «تو من رو می‌شناسی مامان؟ تو؟»

اشک توی چشم‌هایم حلقه زد. من را بگو که داشتم به خودم زجر می‌دادم تا دیگر با ارشیا نباشم و بعد مامان می‌ترسید که من... کلاهم را کشیدم روی سرم. مامان ترسیده سعی کرد من را توی اتاق نگه دارد: «وایسا ببینم دختر، گفتم نادونی می‌کنی یه وقت. آخه نامزدی سارینا هم به هم خورده بود خب آدمیزاده دیگه...

شالم را انداختم دور گردنم: «بسه مامان! خواهش می‌کنم.»

از اتاق بیرون زدم. باز همه برگشتند و نگاهم کردند. چشم گرداندم توی مردها ولی یزدان نبود. به یگانه نگاه کردم. گفت: «الان برمیگرده. بابا یه کار کوچولو داشت باهاش...»

فهمیدم کجا می‌توانند باشند. با همه سرسری خداحافظی کردم و پیش چشمان

رمان بازار
romanbazar.ir

حیرت زده خاله و مامان بزرگ و باقی افراد فامیل از خانه بیرون زدم. حتی حال نداشتم منتظر آسانسور بمانم. بابا آمد دنبال سرم و خواست با هم حرف بزنیم. با سری که اندازه یک دیگ صدمنی سنگین شده بود تکیه دادم به آسانسور. بابا گفت: «چی شد یه دفعه؟ چرا قهر کردی دختر؟»

ـ به خدا سرم درد میکنه.

ـ یزدان بهت... راجع به...

ـ بله گفت. مبارک باشه.

بابا دستپاچه پشت سرش را خاراند: «آخرش شد همونی که می‌خواستم. قبلاً خودم فکر همه چی رو کرده بودم منتها سرمایه که کم باشه نمیشه ریسک کرد.»

خسته و دلخور نگاهش کردم و با غیظ گفتم: «بله درسته. شب به خیر.»

بی‌معطلی از پله‌ها سرازیر شدم. سردردم تبدیل به گردن درد شده بود. میانه پله‌ها صدای یزدان را شنیدم که می‌گفت: «چند بار بگم حواسم هست. اصلاً مگه نگفتین دیگه تمومه؟»

ـ من گفتم ولی از نظر اون‌ها هنوز تموم نیست. پس عاقل باش و باهاشون راه بیا.

فقط همین رفتارهای مرموز را کم داشتم. یزدان گفت: «خیلی خب تمومه؟ بریم بالا؟»

از عمد با سر و صدا از پله‌ها پایین آمدم و وقتی هردوشان من را دیدند حسابی جا خوردند. اهمیتی ندادم. به یزدان گفتم: «من سرم درد میکنه میشه برگردیم خونه؟»

یزدان به باباش نگاه کرد و بعد گفت: «باشه.»

دست دراز کرد طرف باباش: «شب به خیر.»

آقا سعید گفت: «بیا بالا خداحافظی کن درست نیست.»

یزدان به من نگاه کرد: «تمنا خداحافظی کرد کافیه. حالش خوب نیست.»

بعد دست دراز کرد طرف من و دستم را گرفت: «شب به خیر.»

بی‌آنکه به آقا سعید نگاه کنم دنبال سر یزدان راه افتادم. جلوی ماشین گفت: «چرا یکدفعه بلند شدی؟»

ـ گفتم که حالم خوب نیست. تو اصرار داشتی بیاییم.

وقتی نشستیم توی ماشین نگران صورتم را کاوید: «میخوای بریم دکتر؟ شاید

رمان بازار
romanbazar.ir

سرما خوردی.»

ـ نه سرم درد میکنه. احتمالاً به خاطر اون قرصاست.

ماشین را راه انداخت و به سرعت راهی خانه شدیم. دو طرف خیابان‌ها پوشیده از برف بود و پرنده در خیابان پر نمی‌زد. پرسید: «گرسنه نیستی؟ میخوای بریم یه جا بشینیم شام بخوریم؟»

به ساعت ماشین اشاره زدم: «این موقع هیچ جا باز نیست. اونم توی این هوا.»

ساعت از یک نیمه شب گذشته بود. سری به تایید تکان داد و ساکت ماند. من هم خودم را به تکیه گاه صندلی ماشین فشار دادم بلکه درد توی کاسه سرم حل شود ولی فایده نداشت. بالاخره به خانه رسیدیم و با همان حال خراب رفتیم بالا. یزدان گفت: «میخوای برات شیر گرم کنم؟»

ـ نه. شب به خیر.

رفتم توی اتاق خواب و تند تند لباس‌هایم را کندم. صدای گوشی موبایلم که از میان ملافه‌ها بلند شده بود یزدان را کشاند توی اتاق: «کیه این وقت شب؟»

بی‌تفاوت لباس خوابم را پوشیدم: «مامانم لابد.»

رفت و گوشی را برداشت و گفت: «چی شده که سه بار زنگ زده؟»

رفتم و خودم را انداختم توی تخت: «نمی‌دونم از خودش بپرس. تو که الان نور چشمی‌شون هستی.»

ملافه را کشیدم روی سرم. گوشی را گذاشت کنار دستم و چراغ را خاموش کرد اما نرفت بیرون. ایستاده بود مقابلم. کمی که گذشت دوباره صدای زنگ تلفن بلند شد. یزدان جواب داد: «خوابیده. سرش درد میکنه.»

تماس که قطع شد نشست پایین پاهام و گفت: «چی شده تمنا؟»

لحنش توبیخ گر نبود. نگران بود ولی من برایم مهم نبود. گفتم: «هیچی.»

بعد آه کشیدم. ملافه را از صورتم پایین کشید: «من رو بازی نده. مث آدم بگو چی شده؟ کسی ناراحتت کرده؟»

لب‌هایم را به هم فشار دادم و سرم را بالا انداختم. یادم آمد یک بار دیگر توی میهمانی خانه مامان بزرگ با حال خراب برگشته بودم خانه. برگشته بودم به خانهٔ پدری، ولی آن‌موقع یزدان بود که اذیتم کرده بود و مامان و بابا دلداری‌ام داده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن‌شب دلم به حمایت خانواده‌ام خوش بود ولی حالا چی؟ همین شد که باز اشکم راه افتاد و تمام تنم شد یک نبض کوبنده و پرتپش که درد را در رگ و پی‌ام منتشر می‌کرد. یزدان کمی خودش را بالاتر کشید و دست گذاشت روی پیشانی‌ام: «چرا بدنت این‌قدر داغه؟»

ـ تبهام بذار.

کف دستش خورد به گونه‌های خیس از اشکم و متعجب پرسید: «گریه می‌کنی؟»

ملافه را دوباره برداشتم اما نگذاشت آن را روی صورتم بکشم. گفت: «چته تو؟ گریه نکن ببینم.»

ولی این حرفش باعث شد گریه‌ام شدت بگیرد. توی خودم مچاله شدم و گفتم: «واسه تو چه فرقی میکنه؟ من که واسه هیشکی مهم نیستم. من گوشت قربونی هستم فقط.»

آباژور کنار تخت را روشن کرد. دست انداخت زیر شانه‌ام و بلندم کرد و چسباندم به خودش: «آروم باش. گریه نکن عزیز دلم.»

گریه‌ام تبدیل به هق هق شد. درست شنیده بودم؟ به من گفته بود عزیزم؟ یزدان؟ من را محکم‌تر به خودش فشار داد. عین بچه‌ی کوچولو توی بغلش بودم: «گریه نکن دیگه خودت رو هلاک کردی امروز این قدر اشک ریختی.»

صورتم را به زحمت از بدنش جدا کردم. نفسم تنگ شده بود. با پشت دست روی گونه‌های خیسم کشید و با همان صورت اخم کرده و ابروهای گره شده نگاهم کرد: «کی اذیتت کرده؟»

نالیدم: «چرا می‌پرسی؟ دلت برام سوخته؟»

نچی گفت و به سقف نگاه کرد. دهانش را باز کرد و بعد قفسه سینه‌اش بالا و پایین شد. معلوم بود کلافه‌اش کرده‌ام. گفتم: «می‌ترسم از تو. از خانواده‌ام. از همه می‌ترسم. می‌فهمی؟»

ـ تو بگو کی اذیتت کرده من قول میدم حالش رو بگیرم.

آه کشیدم و زل زدم به دکمه پیرهنش: «من قول نمی‌خوام. من...

حرفم را خوردم. دلم می‌خواست بهش بگویم من دلم می‌خواست تو آن‌قدر من را دوست داشته باشی که به خاطر خودم ناراحت بشوی. به خاطر خودم نه این که

رمان بازار
romanbazar.ir

چون قول داده‌ای بروی دنبال حال‌گیری از این و آن.

صورتم را چرخاند طرف خودش: «اون دختره خنک و نچسب؟ آیدا.»

پقی زدم زیر خنده. خودش هم خندید: «آره؟»

زیر لب گفتم: «بیچاره آیدا. نه بابا اون الان تو آسمون‌ها سیر میکنه وقت نداره حال کسی رو بگیره.»

صورتش را نزدیک‌تر کرد و آهسته گفت: «چرا؟»

چشم از نگاهش دزدیدم و سعی کردم از آغوشش بیرون بیایم: «خوابم میاد.»

خودم را کنار کشیدم و دوباره روی خوشخواب خوابیدم اما یزدان ول کن نبود. دوباره پرسید: «چرا؟»

چشم بستم و خیلی تند توضیح دادم. «بهداد نامزدیش رو به هم زده. خوشحاله که...

ـ واسه همین ناراحت بودی؟

عصبی چشم باز کردم و نیم خیز نشستم و بی‌اختیار داد زدم: «بس کن. می‌فهمی؟ بس کن. من از بهداد متنفرم. من از تو متنفرم من از هر مردی که دور و برم بیاد متنفرم دیگه.»

سرم دوباره شروع کرد به تپیدن. صورتم را کردم توی بالشت و زار زدم. من را چرخاند به طرف خودش. از روی درماندگی و ناچاری گفتم: «چرا همه‌تون فکر می‌کنید من هنوز به اون فکر می‌کنم؟ چرا؟»

چانه‌ام را محکم گرفت و عصبی نگاهم کرد: «همه‌مون؟ همه‌مون یعنی کی؟»

هق‌هق‌کنان گفتم: «تو. مامان.»

و توی دلم گفتم ارشیا. دست کشید روی صورتش و عصبی از جا بلند شد و شروع کرد به قدم زدن و به یکباره ایستاد مقابلم و با لحنی سرزنش‌گر گفت: «واسه همین به مامانت گفتی طلاق میخوای؟ واسه همین میخوای از من جدا بشی؟ اون آشغال چی داره مگه؟»

گریه‌ام برای بار هزارم بند آمد. با چشم‌های سرخ از گریهٔ زیاد نگاهش کردم، با دهانی نیمه باز. آمد جلو و انگشت سبابه‌اش را گرفت نزدیک صورتم: «این فکر رو از سرت بیرون کن که طلاقت بدم. برنامه عوض شد. دیگه طلاقی در کار نیست. هرچی

رمان بازار
romanbazar.ir

میخوام باهات مثل آدم رفتار کنم... باز می‌زنی یه چیزی رو خراب می‌کنی. چرا؟»

مبهوت از سؤالش به خودم اشاره کردم: «من؟»

ـ آره تو. از کی میدونی قراره نامزدیش رو به هم بزنه؟

من من کنان گفتم: «از... از... همین امشب...»

ـ الان باید باور کنم؟

به زحمت از جا بلند شدم. چشم‌هایم سیاهی می‌رفت. پاهایم را گذاشتم روی زمین یخ و دستم را گرفتم به لبه تخت. حالت تهوع گرفته بودم. دست گرفتم جلوی دهنم. دلم زیر و رو می‌شد از سردرد زیاد. دوباره به همان حالی افتاده بودم که توی همین اتاق بعد از آن حمله وحشیانه بهم دست داد. به هر جان کندنی بود از جا بلند شدم و خودم را رساندم به‌درگاه سرویس حمام. دنبال سرم آمد. دستی را که گذاشته بود روی بازویم با خشونت پس زدم: «ولم کن دیوانه‌ی روانی.»

خودم را انداختم توی دستشویی و با حال خراب دولا شدم روی سنگ روشویی. دل و روده‌ام به هم می‌پیچید ولی معده‌ام خالی بود. آمد کنارم ایستاد و کمک کرد تعادلم را حفظ کنم ولی من حالم ازش به هم می‌خورد. از این رفتارهای متناقضش که یک لحظه خوب بود و یک لحظه بد. از این حسادت‌های احمقانه‌اش. دلم می‌خواست بهش بگویم تو که تا دیروز برایت مهم نبود من دور از چشمت چه غلطی می‌کنم. حالا چی شده که یک دفعه تریپ غیرت برداشتی؟ سعی کردم بگردم و جمله‌ای ویران‌کننده‌ای پیدا کنم ولی هیچی توی سرم نبود شاید به این خاطر که مطمئن بودم این بار هم به اینکه بهداد از خودش محبوبتر است حسادت کرده. خودشیفته‌ی دیوانه. با چشمان نیمه باز نالیدم: «خودت رو هم بکشی باز بهداد از تو محبوب‌تره پیش.»

دست‌هایش را مشت کرد. بدنش منقبض شد و من حرفم را توی سینه نگه داشتم. گفت: «فکر کردی به اون احمق حسودی می‌کنم؟ من؟ چرا باید بهش حسودی کنم؟ تا حالا کجای زندگیش از من بهتر بوده که بهش حسودی کنم؟ این آدم اونقدر ثبات شخصیتی نداره که بتونه واسه زندگی مشترکش به تصمیم درست بگیره. هنوز دو ماه نشده همچین گندی بار آورده. من به اون حسودی نمی‌کنم خیالت راحت.»

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکم را پاک کردم و پوزخند زدم: «پس به چی حسودی می‌کنی؟ به من که ممکنه جز تو یکی دیگه رو دوست داشته باشم؟»

نفسش بریده بریده شده بود. قفسه سینه‌اش بالا و پایین می‌شد. حالش را درک نمی‌کردم. پوزخند زد: «من خودم رو با امثال این احمق‌ها یکی نمی‌کنم. فکر می‌کردم که تو هم این قدر عاقل باشی که این کار رو نکنی ولی اشتباه کردم.»

توان تحمل این پوزخند را نداشتم. مثل این بود که بخواهد تحقیرم کند. بگوید ببین دیدی؟ تو هم یکی هستی مثل بقیه. مثل همهٔ دخترهای ظاهرپرست و پول‌دوست دنیا یا نه یکی هستی مثل مهشید. همین خمشگینم کرد. داد زدم: «آره. درسته. آره. تو شخصیتت از سنگه. تو که زنت رو تنها راهی هند کردی. تو که جواب همهٔ جون کندن‌های من رو واسه نگه داشتن زندگی‌مون اون‌طوری دادی، به خودت افتخار کن یزدان پرتو. شخصیت سنگی تو با هیچی خراب نمیشه فقط منم که عین یه علف هرز زیر آوار این زندگی مزخرف له شدم.»

ولو شدم روی سنگ سرد دستشویی و زانوهایم را بغل کردم. اشکم می‌ریخت روی پیرهن خواب و پوستم را گرم می‌کرد.

زیر بغلم را گرفت و به زور از روی زمین بلندم کرد. خواستم حرف بزنم اما انگشتش را گذاشت روی لبم: «هیس! نمی‌خوام هیچی بشنوم. فردا راجع بهش مفصل حرف می‌زنیم.»

ولی من داغ بودم. سوخته بودم از این همه رفتارهای عجیب و حرف‌های دیوانه‌کننده. دیگر تحمل نداشتم. نفس زنان گفتم: «حرف می‌زنیم؟ خداکنه امشب صبح نشه برای من. کاش بمیرم راحت بشم.»

من را برد توی تخت و ملافه را کشید روی بدنم، هنوز گریه‌ام بند نیامده بود. نالیدم: «دلم میخواد بخوابم بعد بلند شم ببینم همه این روزایی که گذشته یه خواب بد بوده، چشم وا کنم ببینم تو همون تخت قراضه خودم تو اتاق خودم بیدار شدم.»

فکش منقبض شده بود. دستی به صورتش کشید و از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت. پلک روی هم گذاشتم بلکه خوابم ببرد و دیگر ریختش را نبینم. برگشت توی اتاق. با یک لیوان شیر ولرم. زیر گردنم را گرفت: «یه کم بخور.»

صورتم را چرخاندم به یک طرف: «ولم کن. نمی‌خوام.»

رمان بازار
romanbazar.ir

اما به اصرار لیوان را به لب‌هایم چسباند: «بخور عزیزم.»

این بار دومی بود که من را این‌طور خطاب می‌کرد. برای این که حرصش بدهم گفتم: «من عزیز تو نیستم. همون کسی که بهش نرسیدی عزیزت بود. عزیز دل تو من نیستم فقط. این رو مطمئنم.»

ابرو به هم گره زد. لیوان شیر را گذاشت روی میز و سرد گفت: «بس کن دیگه.»

دیگر رمق نداشتم. با صدایی آرام نالیدم: «باشه بس می‌کنم. حالا ولم کنم بخوابم. حالم بده. تو حالم رو بد کردی یزدان. تو.»

دستم را گرفت و نوازش کرد ولی هیچی نگفت. سرم از ضربان افتاده بود. حس می‌کردم سر دردم با تمام خشمی که بهش داشتم تخلیه شده. آرام گرفته بودم. شروع کرد به نوازش پیشانی‌ام. آرام با دو انگشت شقیقه‌هایم را ماساژ داد و با صدایی زمزمه‌وار گفت: «بیداری؟»

جوابش را ندادم. دوباره صدایم زد و وقتی مطمئن شد خوابم آبازور را خاموش کرد. خم شد و پیشانی‌ام را بوسید و کنار گوشم زمزمه کرد: «اشتباه می‌کنی.»

تکان نخوردم. نفس گرمش خورد روی گونه‌ام. بعد بلند شد و بیرون رفت. نفهمیدم از چه اشتباهی حرف می‌زند. آن‌قدر آرام گرفته بودم که به سرعت خوابم برد. یک خواب عمیق بدون کابوس، بدون ترس!

صبح با بدنی کوفته چشم باز کردم. تنم آن‌قدر درد می‌کرد که جان نداشتم خودم را تکان دهم. چرخیدم به طرف یزدان که زیر پتو توی خودش جمع شده بود. تا به حال این‌طوری با دقت نگاهش نکرده بودم. یعنی هیچ‌وقت فرصتش نشده بود. خواستم بلند شوم که گردنم تیر کشید و بی‌اختیار نالیدم. یزدان توی جایش تکان خورد و با چشم‌های نیمه خواب نگاهم کرد: «فکر کنم دوتامون سرما خوردیم.»

صدایش گرفته و خش دار بود. خودم را ولو کردم سرجایم و زل زدم به سقف: «درست فکر کردی، وای سرم.»

دستی به پیشانی‌اش کشید: «سر منم داره میترکه. پاشو بریم دکتر.»

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نمی‌خوام. من دیگه هیچ‌جا نمیام.

خودش هم انگار نا نداشت از جا بلند شود. بی‌حال دست دراز کرد طرف دراور و گوشی‌اش را از کنار تخت برداشت و شماره یک نفر را گرفت. با همان صدای خش دار گفت: «الو روزبه؟ آره... یه سر بیا اینجا.»

خداحافظی کرد و چرخید طرفم: «الان دکتر خودش میاد.»

نیم خیز شدم: «نکنه همون دوستت که...

چشم باز کرد و رل زد به صورت خسته‌ام: «آره. متخصص اطفاله. به درد من نمی‌خوره. بیشتر به کار تو میاد تخصصش.»

اخم کردم: «من دوست ندارم اون من رو ببینه.»

ـ خیلی خب، میگم من رو معاینه کنه هر دارویی خواست بنویسه واسه دوتامون بنویسه.

پتوی خودش را کشید روی هردوتامان و دوباره چشم‌هایش را بست: «گرسنه نیستی؟»

ـ نه. تو چرا همه‌اش نگران گرسنگی منی؟

ـ آخه قد و بالات کوچولونه. می‌ترسم از کف بری.

ـ نترس. از هر چی بمیرم از گرسنگی نمی‌میرم.

خودش را کشید طرفم: «خدا رو شکر.»

خودم را کنار کشیدم و خواستم بلند شوم. دستم را محکم گرفت: «کجا؟»

ـ بذار چایی دم کنم. زشته.

ـ لازم نکرده. تو حالت خوب نیست. بخواب.

ـ پس خودت بلند شو.

ـ منم حالم خوب نیست. روزبه میاد برا هرسه تامون چایی دم میکنه.

ـ چقدر تو پررویی!

ـ جور تو رو هم می‌کشم دیگه چی کار کنم.

ساکت شدم. دستم را محکم توی دستش گرفت و چشم بست. گفتم: «نخوابی. دوستت میاد پشت در میمونه.»

ـ تو نگران دوستم نباش. خیلی دوست داری نگران باشی حواست به شوهرت

رمان بازار
romanbazar.ir

باشه.

ـ هار هار خندیدم.

مچ دستم را فشار داد. ناله‌ام بلند شد: «نکن شکستیش.»

ـ حرف مفت نزن که اذیتت نکنم.

ـ مظلوم گیر آوردی دیگه.

جوابم را نداد. دوباره زل زدم به سقف. داشتم به روز پرماجرایی که از سر گذرانده بودم فکر می‌کردم. پرسید: «به چی فکر می‌کنی؟»

ـ هیچی.

ـ به من دروغ نگو.

ـ اگه بگم چی میشه مثلاً؟

دستم را محکم‌تر فشار داد و دادم درآمد. حرصی گفتم: «مریضی تو؟»

ـ یه کمی.

ـ معلومه.

پیشانی‌ام را لمس کرد. بعد دست گذاشت روی پیشانی خودش. گفتم: «چه کار می‌کنی؟»

ـ ببین من تب دارم؟

ـ خودت ببین.

ـ خنگ خدا من چطور خودم بفهمم تب دارم؟

نگاهم کرد: «آره؟»

سرش کمی داغ بود. گفتم: «نمی‌دونم من که دکتر نیستم. دستم رو ول کن عین دسته جارو چسبیدیش.»

دستم را گذاشت روی سینه‌اش: «دوست ندارم ولش کنم.»

ضربان مداوم و محکم قلبش را حس می‌کردم. خوابیده بود و با چشم‌های بسته لبخند می‌زد. انگار از این کنار هم بودن نیم‌بند لذت می‌برد. برای یک لحظه دلم برایش سوخت. گفت: «به چی زل زدی؟»

دستپاچه نگاه ازش دزدیدم: «هیچی.»

ـ باز دروغ گفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابش را ندادم. همان‌وقت صدای زنگ در بلند زد. بی‌حال از تخت بیرون رفت و گفت: «یه چیز مناسب بپوش.»

اخم کردم: «گفتم که نمی‌خوام اون من رو معاینه کنه.»

جدی رفت کنار دراور و از توی کشوی لباس‌ها یک پیرهن آستین بلند و شلوار بیرون کشید و انداخت روی تخت: «معاینه‌اش چیز خجالت آوری نداره.»

لبم را گاز گرفتم و زل زدم به پیرهنی که انداخته بود روی تخت. جلوی رویم یک لباس خواب لیمویی رنگ با طرح عروسکی بچه گانه بود که یادم نمی‌آمد کی آن را خریده‌ام. فکر کردم حتماً مامان برایم خریده و روی وسایلم گذاشته. واقعاً؟ صدای یزدان را شنیدم که داشت راجع به حال خرابمان توضیح می‌داد بعد گفت: «تمنا میتونی از تخت بیای بیرون؟»

سرفه کردم تا صدایم باز شود و بعد گفتم: «آره اومدم.»

دلم نمی‌خواست یک مرد غریبه بیاید توی اتاق خوابم هرچند که قبلاً این اتفاق افتاده بود و روزبه من را با حال خراب توی همین تخت دیده بود. برای همین ازش خجالت‌می‌کشیدم. مخصوصاً که توی هند هم وقتی بدنم به خاطر حساسیت دارویی کهیر زده بود یزدان ازش مشاوره گرفته بود. یادم به ارشیا افتاد و آن روزها ولی دیگر به اندازه قبل دلم تنگ نبودم، بی‌حال لباسم را عوض کردم و رفتم بیرون. معذب به روزبه سلام کردم. ترجیح دادم باهاش تماس چشمی برقرار نکنم. روزبه با خوشرویی جواب سلامم را داد و گفت: «شما هم که حال و روزت بدتر از یزدانه.»

سرتکان دادم. یزدان گفت: «بیا اینجا. چرا واستادی توی راهرو؟»

رفتم و کنار یزدان نشستم. روزبه با لبخند به هردومان نگاه کرد. یزدان گفت: «تابلو نقاشی نیست‌ها! فکر کن اومدیم مطبت.»

خیلی خونسرد وسایل معاینه‌اش را از کیفش درآورد و گفت: «مطب من این قدر پر زرق و برق نیست.»

ـ اگه بخوای میشه.

ـ دوستان به جای ما.

بعد آمد طرف من و گفت: «دهنت رو باز کن... اسمت چی بود شما؟»

یزدان قلدرانه گفت: «تمنا.»

رمان بازار
romanbazar.ir

روزبه بی‌توجه به یزدان گفت: «تمنا خانم.»

گلویم را معاینه کرد. بعد دمای بدنم را اندازه گرفت و چند تا سوال کرد و گفت: «آنفولانزاست.»

ـ من اینجا برگ چغندرم؟

بی‌اختیار خندیدیم. روزبه گفت: «از هم گرفتید دیگه.»

خجالت کشیدم. موهایم را انداختم پشت گوشم و زل زدم به ناخن‌هایم. روزبه رفت طرف یزدان و بی‌حرف معاینه‌اش کرد و گفت: «آنفولانزا داری. خیالت راحت شد دیگه؟»

یزدان طلبکار گفت: «حالا چیکار کنیم خوب بشیم؟»

ـ استراحت. سوپ گرم، مایعات زیاد. مخصوصاً چایی کمرنگ.

ـ همین؟ یه عمر درس خوندی که بگی سوپ بخوریم و چای؟

باز خنده‌ام گرفت. یزدان دستم را توی دستش گرفت که این از چشم روزبه دور نماند. معذب گفتم: «الان چای دم می‌کنم.»

روزبه اشاره کرد که بلند نشوم. خودش بلند شد و گفت: «من خسته‌ام. دیشب شیفت بودم. زحمت نکشید.»

یزدان گفت: «میموندی حالا.»

روزبه لبخند زد: «مراقب خودت و بانو باش.»

بانو! چه کلمه قشنگی بود. تا دم در همراهی‌اش کردیم. یزدان در را بست و میخ شد توی چشم‌هایم: «خب بانو! برو بخواب مواظبت باشم.»

شانه بالا انداختم: «نمی‌خوام.»

من را آرام به سمت اتاق خواب برد: «بی‌خود. بخواب تا بیام.»

کنار گوشم زمزمه کرد: «از لباس خوابت خوشت میاد؟»

مور مورم شد. وقتی سکوتم را دید گفت: «من برات خریده بودم اصلاً متوجه شدی؟»

دراز کشیدم توی تخت: «تو این رو خریدی؟»

دست کشید توی موهایش: «آره عیبی داره؟»

یک نگاه به لباس و یک نگاه به یزدان انداختم: «نه فقط چی پیش خودت فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

کردی که این رو خریدی؟»

از پشت بغلم کرد و کنار گوشم گفت: «واسه بچه‌ها مدل دیگه‌ای نداشت بخرم از رنگش خوشت میاد؟»

خودم را سفت گرفتم و ازش کنده شدم. سری به تاسف تکان داد و رفت بیرون. برایم لباس خواب خریده بود. آن هم چه مدلی! واقعاً حق داشتم به عقلش شک کنم. چند دقیقه بعد با دو فنجان چای گرم آمد و خزید زیر پتو. فنجان چایم را داد دستم و گفت: «زنگ زدم آشپزخونه سفارش فرنی دادم.»

چایی را خوردم و لبخند زدم: «باشه.»

باز ساکت شدیم. گیج بودم. بعد از آن روز طوفانی این همراهی عجیبش نگرانم می‌کرد. هنوز بهش بی‌اعتماد بودم. جز نگرانی هیچ حس دیگری راجع به این رفتارهایش نداشتم. فنجانم را گرفت و خواست که دراز بکشم. بعد نوبت خوردن فرنی بود و دوباره چای و بعد سوپ و باز چای و آب میوه و دوباره شوربا. یزدان خودش زحمت حاضر کردن غذا را می‌کشید. نزدیک غروب هنوز توی تخت بودیم و من حس می‌کردم حالم دارد بدتر می‌شود. گفتم: «نکنه اشتباه کرده؟»

ـ تو هم حالت بده؟

ـ آره، خیلی.

به روزبه زنگ زد و بعد گوشی را قطع کرد: «میگه چیزی نیست، از تب و تاب بیفته بهتر میشیم.»

سری به تایید تکان دادم و چشم بستم: «کاش یه مسکن می‌خوردم.»

ـ منم سرم درد میکنه.

ـ خب دو تا بیار.

ـ خیلی ممنون که گفتی. مونده بودم خودم چی بخورم.

خندیدم: «چه کار کنم خب.»

نگاهم کرد و جدی گفت: «هیچی.»

قرص را که خوردیم گیج و منگ شدیم و خوابمان برد. باز هم خواب دیدم. این بار خودم را دیدم که کنار یزدان ایستاده‌ام و به تصویرمان توی آیینه نگاه می‌کنم. ارشیا پشت سرمان بود و عصبی به من خیره شده بود. هراسان از خواب پریدم. تمام تنم

رمان بازار
romanbazar.ir

عرق نشسته بود. یزدان این بار خواب بود و از ناله‌های من بیدار نشده بود. پاورچین از توی تخت بیرون آمدم و موبایلم را برداشتم و رفتم توی سالن. نمی‌دانم چرا دلشوره گرفته بودم. هوا تاریک بود و جز صدای تیک تاک ساعت بزرگ گوشه سالن هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. به صفحه موبایلم نگاه کردم. چند تماس بی‌پاسخ از خانه‌مان. سه پیغام نخوانده. دوتاش از طرف مامان بود. بازشان کردم. نوشته بود: «تمنا به یزدان راجع به من چی گفتی؟» در دنباله اولی نوشته بود: «چرا بهش گفتی من اذیتت کردم تمنا؟ خجالت نمی‌کشی؟ من بد تو رو میخوام؟ حالا کارم به جایی رسیده که پیش شوهرت شکایت من رو می‌کنی؟»

منگ بودم. نمی‌دانستم یزدان بهشان چی گفته و اصلاً چرا باید. چیزی گفته باشد. باید حتماً فردا صبح ازش می‌پرسیدم چی بین‌شان رد و بدل شده. پیغام سوم از یک شماره ناشناس بود. بازش کردم و با خواندن خط اول سرجا خشکم زد. نوشته بود: «سلام تمنا خانم. من مهشید هستم. همکار شوهر تون. من باید حتماً شما رو حضوری ملاقات کنم. ببخشید که بی‌اجازه شما بهتون پیام دادم ولی خیلی مهمه میتونم بیام خونه‌تون؟»

چند بار پیغام را خواندم تا مطمئن شوم مهشید به من پیغام داده و با مرور پیامش دلشوره‌ام بیشتر می‌شد. محض اطمینان رمز گوشی‌ام را دوباره عوض کردم و آرام برگشتم توی تخت. یزدان سرجایش غلت زد و من از ترس آب دهانم را فرو دادم. خواب به کل از چشمم پریده بود. یعنی مهشید چه کارم داشت؟ چرا می‌خواست بیاید خانه ملاقاتم؟

یزدان گفت: «تمنا؟»

آرام گفتم: «بله؟»

ـ تو تشنه نیستی؟

ـ من؟ نه.

ـ ولی من هستم.

ـ برات آب میارم.

رفتم بیرون و با یک لیوان آب برگشتم. نیم خیز شد و منگ نگاهم کرد: «چرا بیداری؟ حالت خوبه؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آره خوبم. تو خوبی؟

ـ از احوال‌پرسی‌های شما.

باید می‌خندیدم ولی خنده‌ام نگرفت. تمام هوش و حواسم پیش پیامک عجیب مهتنید بود. چشم بستم و وقتی یزدان دوباره صدایم زد جوابش را ندادم. حس می‌کردم اتفاقات بدی در حال رخ دادن است.

رمان بازار
romanbazar.ir

۱۸

شال پشمی‌ام را مرتب کردم و با انگشت رژ لبم را کمرنگ کردم. باز هم وسواسی به صورت آرایش شده‌ام توی ماشین نگاه کردم و کفرم بالا آمد. چرا به نظرم می‌رسید آرایشم این قدر تند و پررنگ است؟ چند دستمال کاغذی برداشتم و رژگونه و رژ لبم را پاک کردم. با چشم‌های آرایش شده‌ام نمی‌توانستم کاری بکنم دیگر. نگاهی به ساعتم انداختم و از ماشین پیاده شدم. کیفم را روی شانه‌ام جابه‌جا کردم و سعی کردم با آن پوت پاشنه ده سانتی آهسته جلو بروم. همان‌وقت یک موتوری با عجله از کنارم ویراژ داد و تعادلم به هم خورد. تکیه دادم به بدنه ماشینم و زیر لب فحشی نثار موتورسوار کردم. صدای دزدگیر ماشینم بلند شد و دستپاچه مجبور شدم چند بار دکمه‌اش را بزنم تا صدایش خفه شود. ناشی‌بازی‌هایم آن‌قدر توی چشم بود که دو سه فروشنده از داخل مغازه‌های‌شان متعجب و با خنده نگاهم کردند. سعی کردم خونسردی‌ام را حفظ کنم. با احتیاط راه افتادم طرف ورودی ساختمانی که طبقه آخرش شرکت یزدان بود. هنوز وارد اتاقک آسانسور نشده بودم که ضربان قلبم رفت روی هزار. به صورت رنگ پریده و آرایشی که حالا به نظرم مزخرف بودنش بیشتر توی چشم می‌خورد نگاه کردم و به خودم لعنت فرستادم که چرا همچین کاری با خودم کرده‌ام. داشتم می‌رفتم مهشید را ببینم. خودش خبر نداشت و می‌خواستم در نظرش جذاب و زیبا جلوه کنم. یک‌جور حس رقابت با زنی که می‌دانستم رقیب من است. رقیب که نه! جایگزین من توی قلب یزدان. شاید اگر

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانستم آنها با هم چه سرگذشتی داشته‌اند این قرار ملاقات این قدر ترسناک به نظر نمی‌رسید. نهایتش کنجکاو می‌شدم تا بدانم چرا خواسته من را ببیند. ولی در آن لحظه دلهره داشت دیوانه‌ام می‌کرد. کف دست‌های عرق کرده‌ام را کشیدم روی پالتوی خاکستری‌ام و شال ارغوانی‌ام را روی سرم مرتب کردم و از آسانسور بیرون زدم. هنوز تنم کوفته بود و آثار بیماری از بین نرفته بود. بیرون از آسانسور آهسته شروع کردم به قدم برداشتن مبادا روی سرامیک‌های لیز سر بخورم. این بوت پاشنه بلند کمک می‌کرد قدم بلندتر به نظر برسد ولی اگر قرار بود باهاش راه بروم مثل حالا شبیه یک اردک به نظر می‌رسیدم که نه تنها هیچ جذابیتی نداشت که برعکس مایه تمسخر دیگران می‌شد. زنگ شرکت را زدم و دوباره با خودم مرور کردم به چه بهانه‌ای بی‌خبر سر و کله‌ام توی شرکت پیدا شده. در باز شد و منشی شرکت به رویم لبخند زد. ناخودآگاه دستم رفت طرف شالم و آن را مرتب کردم. منشی لبخند به لب از من استقبال کرد بروم داخل. مثلاً آمده بودم شوهرم و برادرم را ببینم. امان ندادم منشی پشت میزش بنشیند و گفتم: «یزدان هست؟»

می‌دانستم که نیست. صبح قبل از بیرون رفتن از خانه پشت تلفن با کسی قرار گذاشته بود آن هم بیرون از شرکت. گفته بود به خاطر مریضی کارهایش حسابی عقب افتاده و ممکن است دیروقت بیاید خانه. من هم همین را می‌خواستم. منشی گفت: «نه! از صبح شرکت نیومدن امروز.»

سری تکان دادم: «آهان. از اینجا رد می‌شدم گفتم... بهش سر بزنم.»

منشی فقط سر تکان داد و بعد نشست پشت میز: «بهشون زنگ بزنم؟ کار واجب دارین؟»

دستپاچه گفتم: «نه، نه!»

دستش از روی تلفن کنار رفت و مشکوک نگاهم کرد. زیادی تابلوبازی درآورده بودم. مجبور شدم توضیح بدهم: «کار مهمی ندارم باهاش. داداشم چی؟ اونم نیست؟»

منشی خجالت زده و شرمنده لبخند زد: «نه! ایشونم رفتن بیرون.»

خوشحال شدم که هیچ کدام‌شان نیستند ولی حالا بهانه‌هایم برای ماندن از بین رفته بود. رفتم طرف اتاق کار یزدان و زیر نگاه کنجکاو منشی در اتاق را باز کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مطمئن بودم از طرز راه رفتنم حتماً خنده‌اش گرفته اما این مهم نبود. خودم را انداختم توی اتاق به این امید که منشی بالاخره به عقلش برسد مهشید را خبر کند. نگاهی به سر و شکل اتاق انداختم و چرخی توی آن زدم. به نظرم رسید اتاق کارش شبیه اتاق یک مدیر جدی و خشک است. میز و صندلی‌های سفید رنگ با ترکیب رنگ نقره‌ای فضا را حسابی سرد نشان می‌داد. رفتم و روی صندلی‌اش نشستم و چرخی به آن دادم. تصور کردم یزدان چه حالی دارد در این موقعیت. نشستن روی آن صندلی در حالی که همه پشت میز مدور و بیضی شکل سرهای‌شان را به طرف او چرخانده‌اند و به حرف‌هایش گوش می‌کنند؛ حس یک آدم قدرتمند را به بقیه القا می‌کرد. حتماً یزدان از این احساس خیلی خوشش می‌آمد. من هم خوشم می‌آمد. کی بود که از قرار گرفتن روی نوک قله خوشش نیاید؟ از جا بلند شدم. بهتر بود به بهانه سلام و علیک با کارمندهای یزدان بروم سراغ مهشید. یادم به ساناز افتاد که بار اول اینجا با هم ملاقات کرده بودیم. خوشحال از این که یک بهانه تازه پیدا کرده‌ام به طرف در رفتم که مهشید وارد اتاق شد. خوب بود بالاخره منشی خبرش کرده بود. رو به روی هم ایستاده بودیم. من زنی را دیدم جدی و سخت که با ابروهای گره شده زل زده بود به هیکلم. او من را چطور می‌دید؟ زن دست و پا چلفتی و بی‌اعتماد به نفسی که خودش را آویزان یزدان کرده؟ از تصور خودم در این حالت عصبی شدم. ترجیح دادم خیلی باهاش خوش رفتار نباشم. دلم نمی‌خواست من را یک هالوی الکی خوش ببیند که خبر ندارد شوهرش پشت سرش چه نقشه‌هایی می‌کشد. اصلاً برای همین بود که با یک بوت پاشنه بلند و یک پالتوی راسته خاکستری رنگ آمده بودم ملاقاتش. دستم را جلو بردم و خیلی جدی گفتم: «از دیدنت خوشوقتم.»

یک قدم جلو آمد و دست دراز کرد و با هم دست دادیم. بعد با گام‌هایی محکم رفت طرف در و بلند گفت: «خیلی خوش اومدین.»

سرش را از در بیرون برد و به منشی گفت: «لطفاً دو تا قهوه بیار.»

جوری به منشی دستور داد که انگار صاحب آن شرکت است. در رفتارش جذبه‌ای نهفته بود که آدم را خود به خود تحت تأثیر قرار می‌داد. با دست به طرف صندلی‌ها اشاره کرد: «بفرمایید بشینید.»

جذبه‌اش آن‌قدر زیاد بود که نتوانم مقاومت کنم. عین یک بچه حرف گوش کن

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتم و روی اولین صندلی مقابلم نشستم. خودش هم آمد و کنارم نشست. صندلی‌اش را چرخاند طرفم و گفت: «ترجیح می‌دادم اینجا ملاقات نکنیم.»

لحنش توبیخ‌گر بود. دوباره بند کردم به شالم و آن را کمی مرتب کردم: «میدونستم یزدان نمیاد شرکت.»

سری به تایید تکان داد. از خودم بدم آمد می‌توانستم بگویم من ترجیح دادم بیایم اینجا عوض این که بهش توضیح بدهم چرا آمده‌ام. تکیه داد به صندلی‌اش و گفت: «ولی هنوز هم میگم بهتره یه جایی بیرون از شرکت همدیگه رو ببینیم.»

نگران نگاهش کردم: «چرا؟ چی شده؟»

انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و آرام تکان داد: «یه کم صبر کنید.»

سری به تایید تکان دادم و در سکوت چشم دوختم بهش. معلوم بود دارد فکر می‌کند از کجا شروع کند. چند لحظه بعد منشی با یک سینی وارد اتاق شد. کنجکاو به هردومان نگاه کرد و دوباره به من لبخند زد. مهشید گفت: «خانم انتظاری این شوهرتون بدجوری با کارمندهاش بداخلاقی میکنه. یه کم نصیحتش کنید.»

لحنش به یک باره عوض شده بود. شبیه یک دوست که سر شوخی را باز کرده باشد. ناشیانه لبخند زدم: «چشم.»

مهشید به منشی نگاه کرد و بعد به من: «خب قهوه‌تون رو بخورید.»

بعد به ساعتش نگاه کرد: «فکر کنم کم کم پیداش بشه.»

رو به منشی گفت: «قرار ملاقات امروزشون سر جاست هنوز؟»

منشی گفت: «بله. ساعت یازده.»

بی‌اختیار به صفحه موبایلم نگاه کردم. چهل دقیقه دیگر سر و کله یزدان پیدا می‌شد. مهشید گفت: «خوبه. مجبور نیستین خیلی معطل بمونید.»

فنجان قهوه‌اش را برداشت و با چشم از منشی خواست برود. همین که در اتاق بسته شد فنجان را سرجایش گذاشت و صندلی را کمی جلو کشید و دستم را گرفت. از حرکتش جا خوردم. خودم را جمع و جور کردم و پرسیدم: «قراره چی بشنوم؟»

پلک روی هم گذاشت و نفسش را از بینی بیرون فرستاد. بعد چشم باز کرد و گفت: «رابطه شما با هم چطوره؟»

چند بار پلک زدم و دست‌هایم را از میان انگشتان باریک و ظریفش بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

کشیدم: «واسه چی می‌پرسی؟»

قلبم از همان لحظه در حال لرزیدن بود. پیش‌بینی هرجور حرفی را کرده بودم جز این که بخواهد مستقیم راجع به رابطه من و یزدان بداند. با ناخن بلندش روی میز ضرب گرفت و گفت: «ببین من قصد ندارم زندگی تو رو به هم بریزم. اگر هم خواستم بیرون شرکت همدیگه رو ببینیم واسه این بود که نگران بودم واکنش تندی نشون بدی. چطوره ظهر خودم بیام خونه‌تون با هم حرف بزنیم؟»

ـ نه. من واکنش تند نشون نمیدم. بگو هرچی میخوای بگی.»

تکیه داد به صندلی‌اش و گفت: «امیدوارم از حرف‌هام بد برداشت نکنی. من و یزدان قبلاً با هم دوست بودیم خب؟»

تند تند سر تکان دادم: «خب.»

متعجب نگاهم کرد. انگار توقع داشت جا بخورم. زیر لب گفتم: «حدس می‌زدم با هم از قبل آشنا باشید. خب بگو.»

سری تکان داد و لبخند زد: «خدا رو شکر دختر عاقلی هستی. خیالم راحت شد. به هر حال ما با هم خیلی وقت پیش دوست بودیم. بعدش از هم خبر نداشتیم تا این که باز با هم برخورد کردیم. میدونی که هردومون مهندسی کامپیوتر خوندیم.»

ـ بله میدونم. لطفاً حرف اصلی رو بزن.

ـ به هر حال قرار بود با هم ازدواج کنیم ولی یه اتفاقاتی افتاد که این ازدواج سرنگرفت.

بی‌اختیار لب باز کردم: «دوستش داری؟»

این بار متعجب یک تای ابرویش را بالا برد. بعد خندید: «تو چقدر ساده‌ای!»

هیچی نگفتم و او ادامه داد: «اگر دوستش داشتم که نمی‌اومدم این چیزا رو به تو بگم.»

نمی‌دانم آن ترس و هول و ولایی که دلم را شور انداخته بود چرا یک دفعه آرام گرفت. سری تکان دادم تا بداند که از این حرفش خوشحال شده‌ام. دلم نمی‌خواست بشنوم که دوستش دارد. چون می‌دانستم یزدان برای آینده‌شان چه نقشه‌ای ریخته. حس می‌کردم اگر بگوید به یزدان علاقه‌مند است، آن وقت حسابی کنفت می‌شوم. آرام گفت: «شوهرت آدم بدیه.»

رمان بازار
romanbazar.ir

پلکم شروع کرد به پریدن و من و من کنان گفتم: «چی؟ چرا؟ مگه چه کار کرده؟»

ـ کاری نکرده ولی به من یه پیشنهاد داده.

ـ پیشنهاد؟!

ـ آره. ببین قول بده خودت رو کنترل کنی وگرنه کار هردوتامون سخت میشه. اصلاً بذار بریم بیرون با هم حرف بزنیم؟ چطوره؟

ـ نه. من... نه بگو راحتم کن.

سرم باز درد گرفته بود و حالم خوب نبود. ترجیح می‌دادم زودتر حرف آخر را بزند ولی او مدام حاشیه می‌رفت. التماس کردم: «بگو لطفاً چه پیشنهادی.»

می‌دانستم پیشنهاد چیست ولی نمی‌دانستم مهشید چرا این را به من گفته. دستم را دوباره گرفت و گفت: «من دلم نمی‌خواد ناراحتت کنم. باور کن. فقط میخوام بدونی اگه الان دارم این حرف‌ها رو به تو می‌زنم واسه اینه که دوتایی یه فکری بکنیم.»

ـ خیلی خب بگو.

ـ شوهرت از من خواستگاری کرده.

چشم بستم و نفسم را عصبی از بینی بیرون فرستادم. صورتم داغ شده بود. نگران بودم بدانم بعدش می‌خواهد چه بگوید. گفت: «به من نگاه کن خانم.»

چشم باز کردم و او تند ادامه داد: «به من گفته با هم ازدواج کنیم و از ایران بریم. من بهش گفتم با یه مرد زن‌دار ازدواج نمی‌کنم ولی خب حتماً میشناسیش. همیشه شرط‌های عجیب و غریب میذاره پیش پای آدم. نمی‌دونم چرا اصرار داره اول ازدواج کنیم بعد از تو جدا بشه.»

این را گفت و مکث کرد و به چشم‌های غمگینم خیره شد. انگار می‌خواست جواب سوالش را از چشمان من بخواند. گفتم: «خب الان چرا اینا رو به من گفتی؟»

شانه بالا انداخت: «چون دلم نمی‌خواد همچین کاری بکنم. ببین یزدان در حق من ظلم کرده. من بهش وابسته بودم ولی آخر سر من رو قال گذاشت.»

متعجب نگاهش کردم. تا جایی که می‌دانستم یزدان نبود که قالش گذاشته بود. خودم با گوش‌های خودم توی همین شرکت شنیده بودم که مساله اینطور نبوده و تازه یزدان هم عیناً همان حرف‌ها را بی‌آنکه بداند ازش خبر دارم به خودم زده بود. پس مهشید چرا دروغ می‌گفت؟ گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اگه قالت گذاشته پس چرا دوباره اومده سراغت؟

توقع این حرف را نداشت. به وضوح دیدم که جا خورد. لبخند نصفه نیمه‌ای زد و گفت: «تو خبر داری.»

ـ از چی؟

ـ یزدان راجع به من با تو حرف زده؟

ـ نه.

ـ دروغ نگو. از کجا میدونستی من دروغ میگم؟

ـ نه یزدان چیزی نگفته ولی منطقی نیست قالت بذاره بعد از این همه سال برگرده و بخواد با هم باشید.

امیدوار بودم حرفم را باور کند و کرد. سری تکان داد: «درسته. راست میگی. اما من دروغ نگفتم الان هم میخوام با هم یه برنامه بریزیم. یه نقشه. که حالش رو بگیریم.»

بی‌اختیار از جا بلند شدم: «چی؟»

او هم بلند شد: «ببین بذار توی یه وقت مناسب حرف بزنیم. اینجا درست نیست.»

گیج می‌خوردم. به من پیشنهاد می‌داد دست به یکی کنیم و حال یزدان را بگیریم. فکر کردم نکند این هم نقشه خودش است. گفتم: «یزدان خواسته با من حرف بزنی؟»

باز هم چشم‌هایش گشاد شدند: «یزدان؟ چرا همچین فکری کردی؟»

کلافه شالم را مرتب کردم: «نمی‌دونم. اون از این کارا میکنه. عادتشه من رو مدام اذیت کنه.»

جلوتر آمد و دست گذاشت روی شانه‌ام: «نه اون همچین چیزی نخواسته. اصلاً فکر نکنم تو اونقدر براش مهم باشی که بخواد همچین کاری بکنه. اونم به کمک کسی که یه زمانی بهش علاقه داشته. اما من دلم نمی‌خواد باهاش ازدواج کنم. از دستش ناراحتم درست عین تو. پس روی حرفم فکر کن باشه؟»

فقط نگاهش کردم. با لب‌هایی که شبیه یک خط افقی شده بود. محض اطمینان گفت: «یزدان مریضه. دوست داره همه رو اذیت کنه. مطمئنم از عمد خواسته با من ازدواج کنه که اذیتم کنه. منم میخوام بهش رو دست بزنم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

این یکی را راست می‌گفت. دیگر نتوانست چیز بیشتری بگوید. یزدان برگشته بود. دوباره لبخند زد و گفت: «دختر خوبی باش. من دلم برای هردوتامون سوخت که اینا رو بهت گفتم. نذار شوهرت بازی‌مون بده.»

شانه‌ام را فشار داد: «باشه عزیزم؟»

سری به تایید تکان دادم. در همان حال که در اتاق باز می‌شد کنار گوشم گفت: «بذار با هم بیشتر حرف بزنیم. میام خونه‌تون قبول؟»

باز سر تکان دادم و یزدان داخل اتاق شد. نگاهی به ما که دوستانه رو به روی هم ایستاده بودیم انداخت و لبخند زد: «مهمونی خودمونیه؟»

ترسیده ازش چشم دزدیدم مبادا فکرم را بخواند. زیر لب سلام کردم. مهشید گفت: «اومده بود باهات کارت داشت. گفتم صبر کنه تا بیای. با اجازه.»

قبل از رفتن دوباره به من زل زد و بعد لبخندی روی لبش نشست: «خوشحال شدم دیدمت عزیزم.»

بهش غبطه می‌خوردم که این قدر راحت می‌توانست نقش بازی کند. از یک جلد به جلد دیگری برود. مثل من نبود که ایستاده بودم رو به روی یزدان و سعی داشتم دستپاچگی‌ام را پنهان کنم. یزدان رفت پشت میزش و چند کاغذ را زیر و رو کرد. من یک لنگه پا هنوز سرجایم ایستاده بودم. گفت: «بشین، چرا وایسادی؟»

با همان دست‌های یخ زده صندلی را عقب کشیدم و نشستم. خودش هم نشست و به صندلی‌اش تکیه داد. بعد پشت گردنش را ماساژ داد: «بند بند تنم درد میکنه.»

زیر لب نالیدم: «منم.»

ـ صبح که می‌اومدم هنوز تو رختخواب بودی، چی شد یک دفعه عزم گشت و گذار کردی؟

باز قلبم تند می‌زد. آب دهنم را قورت دادم و پاهایم را زیر صندلی قایم کردم چون خیره خیره به بوت‌هایم نگاه می‌کرد. گفتم: «نمی‌دونم. توی خونه موندن زیادی آدم رو کلافه میکنه.»

دوباره خم شد و کاغذهایش را جابه‌جا کرد: «صحیح. حالا چرا این وری؟! خب می‌رفتی خونه مامانت.»

معلوم بود به بودنم توی شرکت شک کرده. شانه بالا انداختم: «مامانم باهام قهره.»

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند شیطنت باری روی لبش نشست. فرصت را مناسب دیدم و گفتم: «بهش چی گفتی؟»

از جا بلند شد و آمد مقابلم ایستاد سرم را بالا گرفتم. خم شد پایین: «گفتم این قدر سر به سرت نذارن.»

صورتش با من فاصله کمی داشت و جرأت هیچ واکنشی نداشتم. چشم ازش دزدیدم و تند تند سر تکان دادم. لبه صندلی را گرفتم و بلند شدم. او هم عقب رفت و دوباره سر تا پایم را برانداز کرد. رفتم طرف در. دست گذاشت توی گودی کمرم: «این چیه پوشیدی؟ دوباره هوس گچ و آتل کردی؟»

بند کیفم را محکم گرفتم و نالیدم: «نباید این رو می‌پوشیدم. راه رفتن باهاش خیلی سخته.»

دو قدم دیگر برداشتم. دست گذاشت روی شانه‌ام: «حالا کجا؟ مگه نیومده بودی من رو ببینی؟»

داشت طعنه می‌زد. معلوم بود دنبال دلیل بودنم توی شرکت است. چرخیدم طرفش و در یک قدمی‌اش ایستادم. سرم را بالا گرفتم: «دیدم دیگه. کاش آرمان هم بود.»

سرش را بالا و پایین کرد: «آهان. پس دلت برا داداش جونت تنگ شده بود.»

دهان باز کردم حرفی بزنم ولی اجازه نداد. رفت طرف در و آن را باز کرد و گفت: «آرمان نیومده؟»

منشی گفت: «نه هنوز آقای مهندس.»

چرخید طرفم: «معلوم نیست چشم من رو دور دیده کجا رفته.»

بی‌اختیار گفتم: «اذیتش نکن.»

در را بست و دوباره رو به رویم دست در جیب ایستاد: «چی؟»

شالم را که عقب رفته بود مرتب کردم و گفتم: «اذیتش نکن. حتماً کارش گیر کرده. آرمان از زیر کار در نمیره.»

ـ خوش به حال آرمان که همچین خواهر دلسوزی داره.

لبخند نیم بندی زدم: «خب تو هم دو تا خواهر داری. اونا هم نگران تو میشن نمیشن؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

لبش را به پایین قوس داد که یعنی چه می‌دانم. بعد برگشت پشت میزش و تلفن را برداشت و گفت: «قرار امروز رو کنسل کن.»

تعجب کردم. زیر چشمی به من نگاه کرد و گفت: «مهم نیست. بگو بره.»

صدای منشی را به وضوح می‌شنیدم که می‌گفت: «عصبانی میشن.»

یزدان جوابش را نداد و تلفن را سرجایش گذاشت. دست‌هایش را روی میز توی هم قفل کرد و با ابرو به صندلی اشاره زد: «بشین.»

دستپاچه گفتم: «نه، مزاحمت نمیشم.»

ـ بشین.

ـ به کارهات برس. ببخشید... چیزه...

ـ گفتم بشین.

جمله آخر را محکم و سرد گفت جوری که ناچار شدم دوباره برگردم بنشینم روی صندلی. همان‌وقت منشی در زد و یزدان بلند گفت: «بفرمایید.»

منشی‌اش آمد داخل و گفت: «مهمون‌تون میگه من واسه روز دیگه وقت ندارم اگه میشه همدیگه رو امروز ببینیم.»

یزدان خونسرد خیره شد به چشمان منشی‌اش که انگار از اصرار زیادش ترسیده بود. چرخی به صندلی‌اش داد و نیم خیز شد: «بهشون بگو تشریف ببرند هر وقت فرصت شد حتماً زنگ می‌زنیم و خبرشون می‌کنیم اگه وقت داشتن تشریف بیارن اگه هم وقت نداشتن خب دیگه برنامه همکاری کنسل میشه.»

منشی خواست برود که یزدان از جا بلند شد و انگشت اشاره‌اش را بلند کرد: «تو هم وقتی یه کاری بهت میسپارن سعی کن خودت انجامش بدی تو کارمند من هستی یا کارمند مشتری‌هام؟»

منشی دوباره خجالت زده نگاهی به من انداخت و زیر لب بله‌ای گفت و بیرون رفت. گفتم: «خب به کارهات برس بنده خدا حتماً مجبوره که این جوری اصرار میکنه تو رو ببینه.»

همان لبخند شیطنت بار روی لبش نشست: «اون مهمونی که اصرار داره من رو ببینه حتماً میدونم تصمیم آخر دست خودش نیست پس بهتره بچه خوبی باشه و وقتی میگم امروز نمی‌خوام ببینمش فقط بگه چشم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم کردم: «آهان! ببخشید نمی‌دونستم همیشه همه باید به تو بگن چشم.»

آمد و نشست روی صندلی روبه‌رویم. همان جایی که مهشید نشسته بود: «این همه سال زحمت نکشیدم که هر کی از راه رسید حرف خودش رو به من تحمیل کنه.»

ـ ولی این رسم کار کردن نیست. همه ازت متنفر میشن.

لبش یک وری شد و لبخندش عمیق‌تر: «اونایی که میان سراغ من خوب میدونن که مو لای درز کارهام نمیره پس اخلاق خاصم رو هم تحمل میکنن.»

بی‌اختیار پوزخند زدم: «چه از خودراضی! یعنی تو این شهر فقط تو هستی که شرکت کامپیوتری داری؟»

بی‌صدا خندید و سری به تأسف تکان داد ولی حرفی نزد. گفتم: «چیه؟ من هیچی حالیم نمیشه؟»

لب پایینش را مکید: «اگه منظورت از شرکت کامپیوتری این مغازه‌های دوزاریه که عین قارچ همه جا سبز شده خب معلومه که ما جزوش نیستیم و محض اطلاعت شرکت‌هایی که خدمات خاصی مثل ما ارائه میکنن کم هستن.»

ـ حالا هر چی. اینجا نشد بالاخره...

ـ بذار حرفم تموم بشه.

ساکت ماندم. پا روی پا انداخت: «مشتری‌های ما جاهای گنده هستن. بانک‌ها، اداره‌های دولتی و بین شرکت‌هایی که مثل ما کار میکنن ما بهترین هستیم. پس همه اول میان سراغ ما اگه نتونستن سفارش‌شون رو به ما بدن میرن سراغ بقیه جاها. حالا فهمیدی چرا باید بگن چشم؟»

من واقعاً نمی‌دانستم کارشان چی هست و علاقه‌ای هم به دانستنش نداشتم. بار اولی که راجع به خودش و کارش حرف زده بود جوری من را به باد تمسخر گرفته بود که دیگر دلم نمی‌خواست در آن موقعیت قرار بگیرم. برای همین ترجیح دادم بحث را کوتاه کنم. شروع کرد به بازی دادن فنجان قهوه نیم خورده مهشید و بعد گفت: «خب بگو.»

ـ چی بگم؟

ـ با مهشید چه کار داشتی؟

این را که پرسید زل زد به چشم‌هایم. توی دلم مدام با خودم تکرار می‌کردم عادی

رمان بازار
romanbazar.ir

باش. عادی باش ولی دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. سعی کردم خودم را بی‌تفاوت جلوه دهم. برای همین شانه‌ای بالا انداختم: «با اون کاری نداشتم. دید اومدم اینجا فقط یه کم حرف زدیم.»

ـ جدی؟ جالبه.

ـ چی جالبه؟

ـ آخه مهشید مغرورتر از اونیه که بخواد از کارش بزنه بشینه ور دل تو باهات حرف بزنه.

این حرفش عصبانی‌ام کرد. با حرص گفتم: «مگه من مشکلم چیه؟ آدم نیستم؟ یا اونم مثل تو فکر میکنه آسمون از هم وا شده ازش پایین افتاده؟ نه ببخشید همه اینجا میدونن تو زنت رو آدم حساب نمی‌کنی لازم نیست باهاش هم صحبت بشن.»

خواستم بلند شوم که خم شد و مچ دستم را گرفت: «بشین.»

دستم را محکم عقب کشیدم ولی سفت گرفته بودش. گفتم: «ولم کن. نشد یه بار باهات حرف بزنم اعصابم رو به هم نریزی.»

با پا صندلی‌ام را کشید طرف خودش. چرخ‌های صندلی هم کمکش کردند تا راحت‌تر من را به خودش نزدیک کند. چانه‌ام را گرفت و گفت: «شد من یه بار سر به سر تو بذارم به جای قهر کردن از خودت دفاع کنی؟»

بی‌آنکه فکر کنم گفتم: «من جایی که ارزش نداشته باشه از خودم دفاع نمی‌کنم. بعدش هم مگه نگفتی از کل کل خوشت نمیاد؟»

همانطور لبخند به لب و در سکوت نگاهم کرد جوری که دستپاچه شدم و بی‌اختیار دستم رفت طرف شالم و برای بار هزارم مرتبش کردم. یک‌جوری نگاهم می‌کرد انگار یک کیک شکلاتی هستم که می‌تواند من را بخورد. ترسیده خندیدم: «چرا این‌جوری نگام می‌کنی؟»

ـ باید مالیات بدم واسه نگاه کردنت؟

ـ نه. ولی...

نگذاشت حرف بزنم و لب‌هایم را گرم بوسید. خودم را محکم عقب کشیدم و دستپاچه از جا بلند شدم و فرار کردم طرف در. قبل از آنکه بتواند جلویم را بگیرد ناشیانه با همان کفش‌های پاشنه نازک از اتاقش بیرون زدم و جلوی چشم‌های

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب منشی سر به زیر خداحافظی کردم. معلوم نبود چی توی کله خرابش می‌گذشت که یک دفعه از کنترل خارج می‌شد. توی آسانسور به صورت برافروخته‌ام نگاه کردم. دست کشیدم به گونه‌ام که هنوز از زبری صورتش می‌سوخت. از شب میهمانی یلدا به این طرف انگار از این رو به آن رو شده بود. حتی جنس عصبانیتش وقتی فهمید بهداد نامزدی‌اش را به هم زده با همیشه فرق داشت. شبیه عاشقی رفتار می‌کرد که نگران بود معشوقش را از دست بدهد. رفتم بیرون و نگاهی به آسمان گرفته و ابری انداختم و آه کشیدم وقتی نشستم پشت فرمان به چشم‌هایم نگاه کردم. به چشم‌های غمگین و افسرده‌ام. حقش نبود این بار بهش رو دست بزنم و با مهشید دست به یکی کنم؟ گوشی‌ام را بیرون آوردم و رفتم توی صفحه چت با ارشیا. دلم می‌خواست ازش کمک می‌گرفتم ولی این کار به نظرم احمقانه آمد. معلوم بود که ارشیا هم طرف مهشید رامی‌گیرد. از چه راهی بهتر از این می‌توانست دماغ یزدان را به خاک بمالد؟ برای چند لحظه چیزی به ذهنم الهام شد که قلبم را لرزاند. کسی توی سرم زمزمه می‌کرد این هم یک امتحان است. حالا که تصمیم گرفته بودم از راهی شرافتمندانه وارد شوم تا از یزدان جدا شوم همه چیز دست به دست هم داده بود تا بلغزم. اول پیشنهاد یزدان برای جدا شدن با یک حساب بانکی پر و پیمان. خب وسوسه انگیز بود، بعد به هم خوردن نامزدی بهداد که مطمئنم باعث می‌شد کار من سخت‌تر شود ولی در نهایت اگر بهداد می‌فهمید من هم توی ازدواج شکست خورده‌ام حداقل برای اذیت کردن یزدان یک بار دیگر می‌آمد سراغم. این هم یک وسوسه دیگر بود که هر جور شده از یزدان جدا شوم و حالا مهشید که می‌خواست نقشه‌ای بریزد تا زودتر حال یزدان را بگیریم. بیچاره یزدان که خبر نداشت چقدر دشمن دارد. کلافه سوییچ را سرجا چرخاندم. نمی‌خواستم توی امتحانم شکست بخورم. حالا این امتحان بیشتر از آن که برای رسیدن به ارشیا باشد راهی بود برای ثابت کردن خودم به خودم. نه نباید تسلیم این وسوسه‌ها می‌شدم. احساس غرور می‌کردم. احساس خوشایند ارزشمند بودن. گوشی‌ام را درآوردم و به مهشید پیامک زدم: «برام مهم نیست که یزدان باهات قبلاً چه کار کرده یا بهت چه پیشنهادی داده ولی ترجیح میدم هر مشکلی دارم با خودش حلش کنم تا این که بخوام بهش نارو بزنم حتی اگه این کارم به قیمت از دست رفتن زندگیم باشه. حتی اگه بقیه بگن آدم

رمان بازار
romanbazar.ir

احمقی هستم ولی این رو بدون من آدم نامردی نیستم مهشید جان. خیالت راحت راجع به تو با یزدان حرف نمی‌زنم ولی بهتره زودتر به فکر استعفا دادن باشی چون قول نمیدم تا ابد این راز دو نفره رو پیش خودم نگه دارم.»

با افتخار به خودم توی آیینه جلوی ماشین لبخند زدم و چشم‌هایم گرد شد. برگشتم عقب تا مطمئن شوم درست دیده‌ام. آرمان و ساناز را دیدم که خندان کنار هم راه می‌رفتند و عین دو تا بچه خوشحال سر به سر هم می‌گذاشتند. جلوی شرکت از هم جدا شدند. ساناز داخل رفت و آرمان منتظر ماند تا بعد از او وارد شود. اگر یزدان می‌فهمید پوست سر هر دوشان را می‌کند. باید بعداً بهش می‌گفتم حواسش را جمع کند مبادا یزدان اذیتش کند. ماشین را روشن کردم و راهی خانه شدم.

دیدن شماره مامان روی صفحه موبایلم متعجبم کرد. از دو روز پیش که مهشید را ملاقات کرده بودم منتظر واکنشش نسبت به حرفم بودم ولی هیچ خبری نبود. همان روز یزدان آمد خانه و مهربانی‌هایش را تا شب ادامه داد ولی وقتی سردی من را دید پا پس کشید. جالب بود که پیش‌بینی ارشیا داشت رنگ حقیقت می‌گرفت. گفته بود اگر یک در میلیون یزدان رفتارش عوض شود آن وقت تصمیم من چه خواهد بود؟ هیچ. من تصمیم نداشتم جواب محبت‌های مشکوک یزدان را بدهم. دیگر حاضر نبودم مثل دخترکی بی‌تجربه تا روی خوش نشان داد باور کنم از من خوشش آمده چون خودش گفته بود هیچ آدمی یک شبه عوض نمی‌شود. خودش گفته بود هیچ کسی ارزش ندارد احساسات پاکم را به پایش بریزم و اگر برای پیش‌بینی رفتار آدم‌ها در دراز مدت قرار بود به چیزی توجه کنم فقط یک چیز وجود داشت: «نگاه کردن به گذشته‌شان.» یزدان گذشته خوبی توی ذهن من نداشت تا بتوانم به آینده‌اش امیدوار باشم.

موبایلم هنوز داشت زنگ می‌خورد. انگشت کشیدم روی صفحه موبایل و خجالت‌زده سلام کردم. مامان با غیظ جوابم را داد بعد گفت: «امشب خانواده شوهرت رو دعوت کردم. تو هم بیا.»

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم: «مامان اگه یزدان حرف بدی زده معذرت میخوام.»

هیچی نگفت. مجبور شدم توضیح بدهم: «آخه، اون شب که درباره بهداد حرف زدی... خب خیلی بهم برخورد. رفتیم خونهٔ یزدان هم بد برخورد کرد. گریه کردم. یه چیزایی گفتم که رفتارش رو عوض کنه فکر کرد شما...

ـ مشکلت باهاش چیه تمنا؟ تو دیگه نمی‌خوای با من حرف بزنی. چرا؟ بعد از اون مسافرت سه روزه که یک دفعه دست تو رو گرفت بی‌خبر بردت عوض شدی. دلم میگیره می‌بینم دیگه مثل قبل با من راحت نیستی. می‌بینم همه‌اش زل می‌زنی به یه جا منگ میمونی. همه‌اش خودم رو لعنت می‌کنم که مجبورت کردم بهش بله بدی. بابات هم ناراحته. به خدا اگه بدونیم تو ناراحتی به هیچ کدوم از این کارهایی که کرده راضی نمیشیم. من اگه اون شب باهات اونجوری حرف زدم واسه این بود که ترسیدم یه وقت از سر ناراحتی کار اشتباهی بکنی. آخه یک کاره برداشتی میگی میخوام ازش جدا بشم.

آه کشیدم و گفتم: «یک کاره که نبوده مامان. خودت هم فهمیدی که چطور آدمیه. دلم به این زندگی خوش نیس.»

ـ خب نمیشه برید مشاوره؟ شاید زبون همدیگه رو نمی‌فهمید.

کلمه مشاوره موی تنم را سیخ کرد. بی‌اختیار پلک‌هایم را روی هم فشار دادم و کلافه گفتم: «حالا یه روز میام خونه تنهایی با هم حرف بزنیم. مطمئن باش بدون خبر دادن به شما هیچ کاری نمی‌کنم. تازه اصلاً دلم نمی‌خواد حالا که بابا با یه آدم عاقل کار تازه شروع کرده دوباره...

ـ فدای سرت. این همه ما تو زندگی ضرر دادیم این هم روی همه‌اش. از خوشبختی تو که مهم‌تر نیست. فقط میخوام قبل از این که هر کاری بکنی اول فکر کنی. نمی‌خوام پشیمون بشی.

لبخند زدم: «باشه. چشم.»

مامان مردد گفت: «یزدان دوستت داره تمنا.»

قلبم لرزید. فکر کردم ببین چه مار خوش خط و خالی هست که مامان را هم با این سن و سال خام کرده. نمی‌خواستم حرفی بزنم که باز بحث بالا بگیرد. برای همین گفتم: «حالا بعداً درباره‌اش حرف می‌زنیم فقط مناسبت مهمونی چیه؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دیگه بابات و آقای پرتو یه جورایی شریک شدن. بابات گفت یه مهمونی خودمونی بگیریم.

ـ بابا خوشحاله؟

ـ خیلی. میگه اگه کارمون بگیره وضع‌مون از این رو به اون رو میشه.

آه کشیدم. بابا هر وقت خدا می‌خواست کار جدیدی راه بیندازد همین را می‌گفت ولی این بار مامان هم امیدوار بود. این را از شوقی که توی صدایش موج می‌زد حس می‌کردم. انگار او هم این بار خیالش راحت بود که کار بابا می‌گیرد. برای یک لحظه فکر کردم خودخواهی نیست این شادی‌ها را ازشان بگیرم؟ کلافه فکرم را پس زدم و گفتم: «باشه. به یزدان خبر میدم اگه خواست دیر بیاد خودم زودتر میام.»

ـ خانواده عموت هم هستن.

ـ آشتی کردین؟

ـ حالا دیگه.

خندیدم و مامان هم ذوق زده خندید و قربان صدقه‌ام رفت و به همین راحتی آشتی کردیم. برای یزدان پیامک زدم که شب خانه خودمان دعوتیم و خیلی زود جواب داد: «باشه.»

فکر کردم نه به روزهای اول که برای یک میهمانی ناقابل چطور تنم را می‌لرزاند و نه به حالا که انگار که منتظر میهمانی رفتن بود. اصلاً هم روی خودش نمی‌گذاشت که من محبت‌هایش را توی این دو روز پس زده‌ام. واقعاً از یزدان مغرور و خود شیفته این کارها بعید بود. برای همین دوباره برایش نوشتم: «ببین یزدان اگر نمی‌خوای بریم من اصراری ندارم. فقط ازت میخوام اگه قراره تلافی کنی این مهمونی رو بی‌خیال شو. طفلک مامانم خوشحاله دلم نمی‌خواد من بشم باعث ناراحتی و غصه خوردنش.»

جوابم را نداد و همین نگرانم کرد. مجبور شدم بنویسم: «باشه؟»

به جای پیامک صدای زنگ تلفنم بلند شد. شماره یزدان بود. جواب دادم: «بله؟»

ـ عصر ساعت شیش آژانس بگیر بیا شرکت سه تایی با هم بریم.

ـ سه تایی؟

ـ من و تو و داداش جونت. دیگه هم دست از چرت و پرت نوشتن بردار. کار دارم

رمان بازار
romanbazar.ir

تمرکزم به هم می‌ریزه.

ـ ها. باشه. یزدان؟

ـ بله.

ـ قول بده.

ـ قول بدم که چی؟

ـ که نخوای اذیت کنی.

ـ خیلی خب قول میدم خیالت راحت شد؟

با اینکه خیالم راحت نبود گفتم: «آره. قول که میدی خیالم راحت میشه.»

ـ عصر منتظرم.

ـ باشه. چشم.

تماس قطع شد و نفس راحتی کشیدم. این جور حداقل به خاطر قول نیم بندش کمی مراعات می‌کرد. کار خاصی نداشتم. کلاس پیانو امروز کنسل شده بود و می‌توانستم بروم دستی به سر و روی خودم بکشم. اما به عادت هر روزه اول سری به گروه‌های مجازی و صفحات چت زدم. ارشیا پیام داده بود: «خوبی؟ هنوز داری امتحان پس میدی؟ رفوزه نشدی؟»

خنده‌ام گرفت. جوابش را ندادم و از صفحه چت بیرون آمدم. کمی وب گردی کردم و چند تا جوک خواندم و خندیدم و بعد حاضر شدم و به آرایشگاه رفتم. دلم می‌خواست مامان جلوی زن عمو سربلند شود.

سالن آرایشگاه نسبتاً خلوت بود. جز دختری که مشغول مانیکور ناخن‌هایش بود مشتری دیگری توی سالن نبود. کار اصلاح صورتم خیلی زود تمام شد. به نظرم رسید کمی به سر و ظاهر خودم تنوع بدهم ولی چیز خاصی به ذهنم نمی‌رسید. موهایم حسابی بلند شده بود ولی دلم نمی‌آمد کوتاهشان کنم. این موهای حالت‌دار برجسته‌ترین ویژگی ظاهری‌ام بود. فکر کردم رنگشان کنم برای همین از مسئول سالن خواستم کمکم کند تا تصمیم بگیرم. بعد از کلی چک و چانه بالاخره روی صندلی نشستم تا موهایم را شکلاتی کند. تا حالا رنگ مو نگذاشته بودم و نمی‌دانستم این تغییر چقدر در ظاهرم تأثیر خواهد گذاشت. وقتی کارم تمام شد به موهای قهوه‌ای‌ام که طیف ملایمی از قهوه‌ای روشن در خودش داشت نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خوب بود. خیلی خوب بود. راضی از هنر آرایشگر از آنجا بیرون آمدم و به خانه برگشتم و تا حاضر شوم ساعت پنج بعدازظهر بود. ناهار هم نخورده بودم. فکر کردم خانه مامان یک چیزی می‌خورم و راه افتادم طرف شرکت. توی ماشین نشسته بودم و به عکس‌های تازه‌ای که از خودم گرفته بودم نگاه می‌کردم بعد ناخودآگاه یادم به ارشیا افتاد. وسوسه شده بودم عکس‌ها را برایش بفرستم و خیلی سخت بود که خودم را کنترل کنم. عکس‌ها را فرستادم برای یاسمن و پرسیدم: «خوبه؟»

یاسمن معمولاً همیشه آنلاین بود. برعکس یگانه که دل خوشی از این گروه‌های مجازی نداشت و خیلی کم سر و کله‌اش توی گروه خانوادگی پیدا می‌شد. یاسمن جواب داد: «عالیه. خیلی خوب شده. کجا رفتی؟»

نوشتم: «همون جایی که قبلاً گفته بودی. البته شانس آوردم سرش خلوت بود وگرنه وقت نمی‌داد.»

ـ می‌خواستی بگی زن داداش یاسمن هستم.

ـ مگه بد شده موهام؟

ـ نه. اگه یه موقعی بهت وقت نداد آشنایی بده.

لبخند زدم: «باشه. شب می‌بینمت.»

می‌دانستم آنها هم دعوتند. نوشت حتماً و از صفحه بیرون آمدم. ارشیا دوباره پیغام داده بود: «حالا دیگه پیغامم رو می‌خونی و جواب نمی‌دی؟ خیلی بی‌معرفتی. من تو هند دلم پیش توئه. تو توی ایران دلت پیش کیه؟»

لبم را محکم گاز گرفتم و باز از صفحه بیرون آمدم. ناراحت شدم. می‌دانستم که دلخور شده و دلم نمی‌خواست که از دستم ناراحت شود ولی به خودم حق دادم که نخواهم جواب بدهم. باید درک می‌کرد. حتی از این که این‌طور من را تحت فشار می‌گذاشت عصبانی شدم. فکر کردم کاش یکی بود که می‌توانستم همه‌ی رازهایم را بهش بگویم. یک دوستی صمیمی. اگر رابطه‌ام با آیدا دستخوش تغییر نشده بود شاید می‌توانستم به او بگویم ولی رفتارهای زن عمو و بعد هم ناشی بازی‌های مامان باعث شده بود رابطه ما هم دیگر روال صمیمی گذشته را نداشته باشد. یک زمانی هردومان با شوق درباره بهداد حرف می‌زدیم و اصلاً هم عین خیال‌مان نبود که هردومان ازش خوشمان می‌آید ولی حالا... بی‌اختیار آه کشیدم. از این بازی‌های

رمان بازار
romanbazar.ir

مسخره زندگی که آدم‌ها را عوض می‌کرد غمگین بودم.

رسیده بودم به شرکت. ساعت شش شده بود و برای همین به یزدان زنگ زدم و گفتم که پایین منتظر می‌مانم ولی خواست که بروم بالا. ظاهراً کارش هنوز تمام نشده بود. بی‌رغبت راهی شرکتش شدم. دلم نمی‌خواست مهشید را ببینم. مطمئن بودم او هم هنوز نرفته و محال بود واکنش خوبی نشان بدهد. برایم عجیب بود که دو روز در سکوت گذشته و او هیچ جوابی به پیامم نداده بود. با این حال بهتر بود خیلی عادی رفتار کنم.

وارد که شدم دیدم هم ساناز و هم مهشید هر دو حاضرند. سلامی سرسری به مهشید کردم و به ساناز لبخند زدم. او هم خوشحال جلو آمد و من را بغل گرفت: «وای سلام! چقدر دلم برات تنگ شده بود.»

توی دلم خندیدم. اگر خبر داشت که او را با برادرم دیده‌ام دیگر این‌قدر راحت جلو نمی‌آمد. مهشید به ساناز گفت: «ساناز بیا زودتر تمومش کنیم، باید برم.»

ساناز ترسیده نیم‌نگاهی به من و بعد به مهشید انداخت و زیر لب گفت: «چشم.» و رفت.

از منشی پرسیدم: «یزدان جلسه است؟»

گفت: «نه. با داداش‌تون توی اتاقه.»

تعجب کردم. رفتم طرف اتاق و دیدم که هردوشان نشسته‌اند پشت کامپیوتر و یزدان در حال توضیح دادن یک چیزی به آرمان است. در که باز شد سرشان را بلند کردند. بهشان لبخند زدم. آرمان آمد طرفم ولی یزدان مشکوک نگاهم می‌کرد. با برادرم دست دادم و او بغلم کرد و بوسیدم بعد گفت: «یه بویی میدی.»

چشمم را درشت کردم و او هم نیشش باز شد. می‌دانستم بوی رنگی هست که تازه روی سرم گذاشته بودم. رو به یزدان گفت: «اجازه هست یه دقیقه برم بیرون؟»

یزدان چشم روی هم گذاشت و آرمان عین شصت تیر از اتاق بیرون رفت. رفتم طرف یزدان و توی کامپیوتر سرک کشیدم: «چه کار میکردین؟»

یزدان هنوز دنبال علت تغییر بود. کنارش ایستادم و گفتم: «موهام رو رنگ کردم بابا.»

نگاهش سر خورد روی موهام و بعد گفت: «بهت میاد.»

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره پرسیدم: «داشتین چه کار میکردین؟»

دست دراز کرد و من را کشید طرف خودش. نتوانستم تعادلم را حفظ کنم و افتادم توی بغلش. ترسیده به در نگاه کردم: «چه کارکنی؟ زشته.»

کنار گوشم گفت: «داشتم به دادش جولت درس می‌دادم.»

تقلا کردم تا از حصار بازوهایش بیرون بیایم ولی اجازه نمی‌داد. التماس کردم: «نکن یزدان، یکی میبینه.»

همان وقت صدای پای آرمان آمد. بازوی یزدان کنار رفت و توانستم بایستم. با اخم نگاهش کردم و ازش دور شدم. آرمان انگار متوجه شده بود آنجا چه خبر است متعجب یک نگاه به من انداخت و یک نگاه به یزدان. من ولی خجالت کشیدم بمانم بدون آنکه به آرمان نگاه کنم گفتم: «بیرون میمونم کارتون تموم بشه.»

برگشتم بیرون و رفتم سراغ ساناز. در زدم و رفتم داخل اتاقش. کیفم را انداختم روی میز و شالم را درآوردم. هردوشان در سکوت نگاهم می کردند.

لبخند زدم و همان‌طور که شالم را مرتب می کردم گفتم: «خوبی ساناز؟»

نمی‌دانم چی شده بود که مهشید گفت: «یه دقیقه میتونم باهاتون حرف بزنم؟»

نگران شدم. ساناز هم زل زده بود به من. گفتم: «الان؟»

بی‌معطلی رفت طرف در اتاق و خواست که دنبالش برم. نمی‌خواستم جلوی ساناز کارمشکوکی بکنم. با هم رفتیم بیرون و مهشید راه افتاد طرف یک اتاق دیگر. منشی شرکت هم متعجب نگاه‌مان کرد ولی مهشید انگار برایش مهم نبود. وقتی توی اتاق تنها شدیم دست‌هایش را ستون کرد روی میز و گفت: «نمی‌خواستم جواب پیامکت رو بدم و واسه خودم مدرک جرم درست کنم.»

-متوجه منظورت نمیشم.

-فکر نمی‌کردم این قدر آویزون باشی که بعد از شنیدن اون حرف‌ها بازم بخوای با یزدان بمونی.

-هنوز نفهمیدم منظورت چیه؟

-فهمیدی، خوب هم فهمیدی. فکر کردی من جواب اون پیامک مزخرف رو میدم بعد تو میری به شوهر جونت نشونش میدی میگی ببین من چه زن خوبی هستم. نذاشتم مهشید کلاه سرت بذاره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

غضبناک زل زد به صورتم. ترس برم داشت. گفتم: «من به یزدان هیچی نگفتم.»

ـ بذار بیام خونه‌تون با هم سر فرصت حرف بزنیم.

ـ من حرفی با تو ندارم.

ـ مطمئنی؟

ـ آره.

ـ این جواب آخرته.

ـ آره.

راست ایستاد و گفت: «خیلی خب قبول. همه چیز رو فراموش کن.»

نگذاشت جوابش را بدهم و از اتاق بیرون رفت. رفتارش عجیب و غیر قابل توضیح بود. بعد از مهشید از اتاق بیرون آمدم. آرمان و بعد یزدان از اتاق بیرون آمدند. یزدان چند تا سفارش به مهشید و ساناز کرد و با هم از شرکت بیرون آمدیم. توی ماشین هنوز منگ حرف‌های مهشید بودم. یزدان هم متوجه سکوت غیر طبیعی‌ام شده بود اما نمی‌خواست جلوی آرمان سؤال کند. به خانه مامان که رسیدیم آرمان سوییچ ماشین را گرفت تا آن را یک جای مناسب پارک کند و تا او برگردد یزدان گفت: «چت شده؟»

ـ هیچی.

ـ اون کار رو کردم اذیت شدی؟

ـ ها؟ نه! آره آره. کار خوبی نکردی. اگه آرمان میدید خیلی بد می‌شد.

خندید. بی‌صدا و بعد کنار گوشم گفت: «یعنی فکر می‌کنی آرمان خودش شیطنت نمی‌کنه؟ ترسیدی چشم و گوشش باز بشه؟»

اخم کردم: «بی‌مزه.»

آرمان برگشت و هر سه تفرمان رفتیم داخل. مامان از دیدن هر سه‌مان با هم گل از گلش شکفت. خانواده عمو هم آنجا بودند و دیدم که زن عمو با غیظ به ما نگاه کرد. باورم نمی‌شد تا این حد حسود باشد. آیدا تا من را دید گفت: «وای موهات رو رنگ کردی؟»

مامان انگار تازه متوجه شده بود آمد جلو و شالم را برداشت: «چه بهت میادا مبارک باشه.»

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا هم ذوق زده لبخند زد: «دخمل من چطوره؟»

رفتم و بغلش کردم و او هم من را حسابی چلاند. همه این‌ها جلوی چشم یزدان اتفاق افتاد و می‌دانستم که چقدر بابت این روابط صمیمانه حسرت می‌خورد. از بابا جدا شدم و رفتم توی آشپزخانه. بوی خوب غذا حسابی اشتهایم را باز کرده بود و معده خالی‌ام بدجور به قار و قور افتاده بود. مامان قورمه سبزی و ته چین پخته بود. دلم لک زده بود برای یک میهمانی این مدلی. پر از آرامش و غذاهای خوشمزه مامان پز. در قابلمه قورمه را برداشتم و کمی ازش چشیدم. صدای یزدان من را از جا پراند.

گفت: «منم میخوام.»

برگشتم طرفش. لبخند زد: «خوشمزه است؟»

سرتکان دادم: «قورمه‌های مامان حرف نداره.»

نگاهی به پشت سرش انداخت و گفت: «دارم از گشنگی می‌میرم.»

ـ منم.

ـ یه کم بکش یواشکی بخوریم پس.

از این شیطنت کودکانه‌اش خنده‌ام گرفت. سریع یک بشقاب برداشتم و کمی پلو کشیدم و خورشت را ریختم روش. آمد کنارم ایستاد و یک قاشق برداشت و شروع کرد. من هم از کنار همان بشقاب یک قاشق خوردم. واقعاً خوشمزه شده بود. مامان آمد توی آشپزخانه و مچمان را گرفت و گفت: «بخورید این جوری خب. اشتهاتون کور میشه.»

یزدان دهنش پر بود و به من نگاه کرد. گفتم: «آخه بوش خیلی اشتهاآوره مامان.»

یزدان با دهان پر سرش را تکان داد. گفتم: «همین یه کوچولو رو خوردیم، ببخشید دیگه.»

مامان نگاهی به هردومان انداخت و لبخند زد: «نوش جان ولی دیگه ناخنک نزنید سیر میشید.»

گفتم چشم. مامان برگشت بیرون و ما به هم نگاه کردیم. بی‌آنکه خواسته باشم باهاش در آن بازی شریک شده بودم. خندیدم. گفت: «چیه؟»

گفتم: «بچه که بودم کار من و آرمان این بود که یواشکی بیاییم سراغ سیب زمینی سرخ کرده‌هایی که مامان قایم می‌کرد واسه خورشت قیمه. یادم به اون موقع افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زد: «من و یاسمن هم از این کارا می‌کردیم ولی یگانه خبرچینی می‌کرد مامانم حساب‌مون رو می‌رسید.»

بعد دوباره زل زد توی چشم‌هایم و من هم نتوانستم چشم ازش بدزدم. آمد جلوتر، دستم را گرفت و نوازش کرد. آب جمع شده توی دهنم را فرو خوردم. نمی‌توانستم بگویم این رفتارش نقش بازی کردن است و دلم می‌خواست این صمیمیت ادامه پیدا می‌کرد حداقل برای چند ثانیه بیشتر. انگار تازه دوران آشنایی‌های یواشکی ما شروع شده بود و یک گوشه ذهنم مدام اسم ارشیا بلند تکرار می‌شد و اعصابم به هم می‌ریخت. نمی‌دانستم چه غلطی با این اتفاقات بکنم. خیلی بد بود که یزدان یک دفعه آدم متفاوتی شده بود. نمی‌توانستم بگویم عالی شده ولی خب بهتر شده بود و انگار برعکس آن روز در بیمارستان که گفته بود بی‌خیال ترمیم روابط‌مان بشویم می‌خواست یک تجدید نظری در رفتارمان داشته باشیم اما باز هم مطمئن نبودم که این‌ها دائمی باشند. ترسیدم دوباره یک نقشه پنهانی در کار باشد که من را از اعتماد دوباره‌ام پشیمان کند و تازه حتی اگر هم دروغی در کار نبود آن وقت با احساساتم نسبت به ارشیا چه‌کار می‌کردم؟ اگر نظر بنم می‌کرد حق داشت. در آن روزهای تلخی که یزدان برایم درست کرده بود ارشیا بود که کمی به زندگی‌ام گرما می‌بخشید. یزدان دستم را فشرد: «تمنا به چی فکر می‌کنی؟» لب باز کردم جوابش را بدهم که آیدا صدام زد. سر بالا انداختم و گفتم هیچی و رفتم بیرون. یزدان هم دنبال سرم آمد و نشست کنار بابا و عمو. آرمان داشت با افتخار راجع به کارش توی شرکت یزدان با علی حرف می‌زد. جوری رفته بود توی جلد آدم‌های کار بلد که انگار خودش آنجا را راه انداخته. علی هم حسابی سر به سرش می‌گذاشت.

نشستم کنار آیدا و او زیر چشمی مامانش را پایید و وقتی خیالش راحت شد حواس زن عمو بهش نیست گفت: «ببین.»

گوشی موبایلش را گرفت جلوی رویم و دیدم که صفحه مکالمه خودش با بهداد توی واتس آپ است. چشم‌هایم گرد شد. بهداد برای آیدا شعر نوشته بود. جمله‌های دلگرم کننده و محبت‌آمیز فرستاده بود و آیدا هم با شکلک‌های لبخند به لب و قلب جوابش را داده بود. بی‌آنکه بخواهم پرت شدم به خاطره‌های خودم و ارشیا. در آن لحظه دیگر برایم مهم نبود بهداد و آیدا با هم یواشکی حرف می‌زنند. دوباره حس

رمان بازار
romanbazar.ir

بدی نسبت به خودم پیدا کرده بودم. یکی جور منگی و عصبانیت همراه با هم. فکر می‌کردم این رابطه پر از احساس فقط مخصوص من و ارشیاست ولی می‌دیدم که آیدا و بهداد هم عین ما و همان جور که ما با هم حرف می‌زدیم با هم چت کرده‌اند. برای یک لحظه، فقط یک لحظه خیلی کوتاه فکر کردم چقدر مسخره است که دو نفر آدم به این سرعت از هم خوش‌شان بیاید. مثل من و ارشیا یا آیدا و بهداد.

خواستم ازش بپرسم از کی با هم هستید که گوشی‌ام زنگ خورد. یکی برایم پیامک فرستاده بود. یک شماره ناشناس. نوشته بود: «تلگرامت رو چک کن.»

قلبم ریخت. حدس می‌زدم مهشید باشد. رفتم توی تلگرام و دیدم که همان شماره ناشناس برایم چند تا فایل فرستاده. آیدا کنجکاو شده بود ببیند چه خبر است. زیر لب معذرت خواهی کردم و رفتم توی اتاق و بازشان کردم. ضربان قلبم با باز شدن هر کدام از فایل‌ها بالاتر می‌رفت. دست‌هایم به لرزش افتاده بود. عکس‌های خودم بود. عکس‌های تکی‌ام که برای ارشیا فرستاده بودم. عکس‌هایم توی جشن نامزدی بهداد و سارینا. عکس‌های خانوادگی‌مان. منگ بودم. این‌ها را کی فرستاده بود؟ ارشیا که نبود. او فقط عکس‌های خودم را داشت. اصلاً چرا باید آنها را برایم بفرستد! همان شماره برایم نوشت: «من از رابطه پنهانی تو و ارشیا کاملاً خبر دارم. عکس‌هات رو هم که دیدی. شوهرت توی خونه یه لپ تاپ شخصی داره که ما دنبالشیم. اگه فردا صبح ساعت نه نیاریش عکس هات رو پخش می‌کنیم توی اینترنت. اون‌وقت باید عکس‌های خودت و خانواده‌ات رو توی صفحه‌های ناجور ببینی.»

پاهایم سست شد. ولو شدم روی تخت فرفورژه‌ام و قیژی صدا داد. انگار بهم می‌خندید. قلبم داشت از کار می‌افتاد. سرم جوشید و نقسم بند آمده بود. کی این بلا را سرم آورده بود؟ مهشید... مطمئن بودم کار مهشید است.. گفته بود بیا با هم به یزدان نارو بزنیم و من قبول نکرده بودم و حالا می‌خواست از در زور وارد شود. گریه‌ام گرفته بود. داشتم سکته می‌کردم. فردا صبح؟ مامان آمد توی اتاق و گفت: «تمنا؟ چرا رنگت پریده؟» از صفحه چت بیرون آمدم: «هیچی نیست.»

ـ چی شد؟

ـ هیچی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خانواده شوهرت اومدن. پاشو بیا.

مامان رفت بیرون. خانواده شوهرم. عکس آنها هم بود. خدایا! بدبخت شده بودم. لرزان و از خود بی‌خود شده از جا بلند شدم. تند لباس پوشیدم و یزدان را صدا زدم. حالم آن‌قدر بد بود که نمی‌توانستم یک لحظه بیشتر آنجا بمانم. باید بهش می‌گفتم چی شده. او حتماً می‌توانست بفهمد چه اتفاقی افتاده. یزدان آمد داخل اتاق: «چیه؟»

گریه‌ام گرفته بود. رفتم جلو و ملتمسانه نگاهش کردم: «یزدان.»

اشکم راه افتاد. نگران چشم‌هایم را کاوید: «چی شده؟ چرا رنگت پریده؟»

می‌ترسیدم بهش بگویم چه اتفاقی افتاده. خیلی زیاد. گفتم: «بریم... بریم...»

رفتم طرف در اتاق. دستم را گرفت: «چی شده؟ درست بگو بفهمم.»

ـ بریم فقط خب؟

منتظرش نماندم. با همان حال نزار بی‌آنکه به کسی نگاه کنم از خانه بیرون زدم. مردها همه دنبال سرم آمدند. مامان هم آمده بود. مدام از یزدان می‌پرسیدند چی شده و او می‌گفت نمی‌دانم. خودش را رساند به من و گفت: «چت شد یه دفعه؟»

می‌خواستم برایش توضیح بدهم ولی گریه امانم نمی‌داد. پشت پرده اشک خانواده نگرانم را می‌دیدم که جلوی در جمع شده بودند. یزدان دست گذاشت پشت شانه‌ام: «خیلی خب. بریم.»

رفت طرف‌شان و برایشان توضیح داد که زود برمی‌گردیم ولی من نمی‌خواستم برگردم. می‌خواستم فرار کنم. بروم یک جایی خودم را گم و گور کنم تا بفهمم چه خاکی به سرم شده. یزدان برگشت و من را با خودش برد. توی ماشین به هق هق افتاده بودم. یزدان عصبی شده بود. داد زد: «چته تو؟»

ترسیدم. خیلی زیاد اگر می‌فهمید چی شده واکنشش غیر قابل حدس بود. اگر ارشیایی در کار نبود راحت می‌توانستم راجع به مهشید بگویم. ولی حالا تازه می‌فهمیدم که کارم چقدر سخت و ناممکن است. به سکسکه افتادم: «هیچ... هیچ... هیچی.»

ذهنم شلوغ بود. نمی‌دانستم کار درست چیست. نمی‌دانستم باید چه کار کنم. یزدان ماشین را راه انداخت. باز به گریه افتادم. پشیمان بودم از این که به یزدان گفته

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم. پشیمان بودم ولی دست خودم نبود. نمی‌دانستم بهش چه توضیحی بدهم. اصلاً از کجا بگویم. کاش به ارشیا می‌گفتم. او حتماً می‌توانست کمکم کند. ولی حالا به یزدان چی می‌گفتم؟

یزدان گفت: «این دختره چی بهت نشون داد؟»

ذهنم آرام گرفت. همین خوب بود. گفتم: «یزدان... من بهداد رو دوست دارم هنوز... بهش زنگ می‌زدم.»

زد روی ترمز و پرت شدم جلو. نفسش تند شده بود. داد زد: «چی؟»

هنوز حالم دگرگون بود ولی ناچار بودم آن دروغ را بگویم. این تاوان رفتار احمقانه‌ام جلوی چشم همه بود. باید یک توضیح در ظاهر منطقی به یزدان می‌دادم تا اوضاع را آرام کنم. نالیدم: «من فکر کردم بهداد من رو دوست داره... ولی الان فهمیدم با آیداست.»

دوباره گریه‌ام گرفت. نه از دروغی که گفته بودم. از این که مجبور شده بودم تن به چنین خفتی بدهم. یزدان با ابروهای گره شده و چشم‌های غضبناک نگاهم کرد. فکش منقبض شده بود. با دست صورتم را پوشاندم و باز زار زدم. توقع داشتم کشیده بزند توی صورتم ولی عوض این کار ماشین را روشن کرد و در سکوت برگشتیم خانه. جلوی نگهبانی گفت: «هر کی اومد با واحد ماکار داشت. اجازه نمی‌دی داخل بشه. هر کسی متوجهی؟»

نگهبان جلوی در به نشانه تأیید سر تکان داد و من فاتحه خودم را خواندم. می‌خواست این بار چه بلایی سرم بیاورد؟ در سکوت سوار آسانسور شد و من دنبال سرش دویدم. در سکوت رسیدیم به آپارتمان‌مان. در را باز کرد و گفت: «گم شو داخل.»

همین که داخل شدیم باز اشکم راه افتاد. یزدان ولی اهمیتی به من نداد. سیگاری روشن کرد و ولو شد روی مبل کنار پنجره. جرأت نداشتم بروم توی اتاق خواب. می‌ترسیدم خیز بردارد طرفم و کتکم بزند. از خودم بدم می‌آمد. آبرویم به مویی بند بود و نگران کتک خوردنم بودم. زیرچشمی نگاهش کردم. هنوز اخم داشت. سرش را گرفته بود رو به سقف و دود سیگار را از بینی بیرون می‌داد. صدای زنگ موبایلم بلند شد. نگاهم کرد. گوشی را از کیفم بیرون آوردم و خجالت‌زده به

رمان بازار
romanbazar.ir

صفحه‌اش نگاه کردم. مامان بود. جواب ندادم. یزدان گفت: «جواب بده. خجالت نکش.»

تلفن خودش زنگ خورد. ترسیده نگاهش کردم. رفتم طرفش و التماسش کردم: «یزدان بهشون نگو. تو رو خدا.»

گوشی را قطع کرد: «نه نمی‌گم. این رو خودت باید بهشون بگی. میبرمت اونجا بهشون قشنگ توضیح میدی.»

تنم یخ کرد. ادامه داد: «نه خودش هم زنگ می‌زنی که بیاد. مگه دوستش نداری؟ بالاخره باید وایسه پای کاری که کرده. شماره‌اش رو بگیر.»

گریه‌ام گرفت. افتادم به پاش: «غلط کردم. ببخشید.»

خودش را کنار کشید: «که بهش زنگ می‌زدی. کی؟ نصفه شبا؟ آره؟ چی بهت می‌گفت اون‌موقع شب؟ فقط زنگ می‌زدی یا خونه هم می‌اومد؟ فقط بهداد بود یا بازم داری از این موردا؟ چند نفر رو با هم سر انگشت می‌چرخونی دقیقاً؟»

کلمات مثل دانه‌های سربی ذوب شده می‌ریختند توی گوشم و سرم را می‌سوزاندند. از خجالت زیاد زار زدم: «یزدان غلط کردم. هر کاری بگی می‌کنم.»

ـ گم شو از جلو چشمم.

از جا بلند شدم و راه افتادم طرف اتاق خواب‌مان. گفت: «زندگیت رو برات می‌کنم جهنم.»

دوباره چرخیدم طرفش و اشکم راه افتاد. با صورتی سرد و چشم‌هایی پر از کینه خیره شده بود به من. هیچ حرفی نداشتم بزنم.

خسته و درمانده رفتم توی اتاق. با دست‌هایی لرزان تمام چیزهایی را که آن شماره ناشناس برایم فرستاده بود پاک کردم. بعد رفتم توی صفحه چت با ارشیا ولی حتی جرأت نداشتم باهاش حرف بزنم. می‌ترسیدم یزدان سر برسد و مچم را بگیرد. سعی کردم ذهنم را متمرکز کنم. یزدان گفته بود قبلاً توی کارهای خلاف بوده. دیده بودم که چطور با وحشت برگشته بود خانه و آن شیئی مستطیل شکل را توی گاو صندوق اتاقش وارسی کرده بود. خودش گفته بود باعث لو رفتن یک عده شده. گفته بود با پلیس همکاری می‌کند تا کاری به کارش نداشته باشند. احتمال می‌دادم یک عده دنبالش باشند تا بهش ضربه بزنند. شاید یزدان هنوز از کارهای خلاف دست

رمان بازار
romanbazar.ir

نکشیده بود. مهشید هم جزو همان کسانی بود که دنبال ضربه زدن بهش بودند؟ حتماً همین‌طور بود. آنها دنبال اطلاعاتی بودند که یزدان داشت. لابد مهشید می‌خواست همین معامله را با من بکند. برای همین راز یزدان را پیش من فاش کرده بود تا باهاش همکاری کنم. و برای همین امروز توی شرکت دوباره از من پرسید این حرف آخرم است یا نه. ولی چطوری از رابطه من ارشیا خبر داشت؟ این مهم نبود. مهم این بود که با همین تهدید آمده بود جلو تا من کیش و مات شوم.

نرسیده دست گرفتم جلوی دهنم و اشک ریختم. یک ساعت گذشت. دو ساعت گذشت سه ساعت... تلفن‌هایمان مدام زنگ می‌خورد. بعد زنگ خانه‌مان را زدند، ولی یزدان هیچ واکنشی نشان نداد. همان‌طور نشسته بود روی مبل و سیگار دود می‌کرد.

بالاخره آمد توی اتاق و با همان صدای خسته و دورگه گفت: «باهاش چطوری ارتباط داشتی؟»

هق زدم: «تلفنی.»

ـ واسه همین شب یلدا که آیدا بهت گفت ممکنه بهداد بره خواستگاریش می‌خواستی از غصه بمیری؟

خفت‌بارترین حرفی بود که یک شوهر می‌توانست به زنش بزند. تازه عمق فاجعه‌ای را که درونش دست و پا می‌زدم درک می‌کردم. اگر می‌فهمید با ارشیا بوده‌ام محال بود باور کند بین ما هیچ اتفاقی نیفتاده. آمد جلوتر و زیر کتفم را گرفت و با یک حرکت بلند کرد و خشمگین گفت: «به من نگاه کن.»

می‌ترسیدم نگاهش کنم. زیر لب نالیدم: «هر بلایی میخوای سرم بیار.»

پوزخند زد: «تازه اولشه. دیدی که حق با من بود؟ شما دخترا همه‌تون عین هم هستین. یه مشت موش کثیف!»

من را پرت کرد عقب و پشتم خورد به تیزی تخت. آرزو می‌کردم بمیرم.

گفت: «فردا میریم خونه‌تون. به اون آشغال پس‌مونده‌خور هم میگی که بیاد. جلوی همه قشنگ توضیح میدی که با هم چه‌قدر جلو رفتین. منم به حرف‌هایی دارم باید بزنم اونجا.»

قلبم از حرکت ایستاد. تمام تنم کرخت شد. محال بود همچین کاری بکنم. اگر

رمان بازار
romanbazar.ir

فردا صبح آن لپ تاپ را نمی‌بردم محال بود که عکس‌هایم را منتشر نکنند. آن‌وقت آبرویم از دو طرف می‌رفت. سیگار دیگری آتش زد و رفت توی حمام در را محکم به هم کوبید و من از جا پریدم. یکی توی سرم می‌گفت اگر بخواهی بروی وقتش همین حالاست. دستپاچه از جا بلند شدم و رفتم توی بخش خصوصی یزدان با دست‌هایی لرزان لپ تاپ را چنگ زدم و از اتاق بیرون آمدم. کیفم را گوشه سالن برداشتم و سرآسیمه از خانه بیرون زدم. حتی جرأت نکردم برای آسانسور صبر کنم و یک نفس شانزده طبقه را پایین دویدم. قلبم آن‌قدر پرتوان می‌کوبید که مطمئن بودم به زودی سکته می‌کنم. برای آخرین بار به آن برج باشکوه نگاه کردم و بعد دویدم به سمت اولین تاکسی که جلو می‌آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

۱۹

ترسیده و هراسان مانده بودم وسط یک خیابان خالی و خلوت. موبایلم مدام زنگ می‌خورد، همه‌اش یزدان بود. گریه‌ام گرفته بود. حتی می‌ترسیدم جواب تلفنش را بدهم. بالاخره چشمم افتاد به مسافرخانه‌ای که راننده تاکسی آدرسش را داده بود. یک مسافرخانه درب و داغان که برایش مهم نبود من کی هستم و از کجا آمده‌ام. رفتم توی اتاق نمور و دودزده‌ای که معلوم نبود قبل از من میزبان چه قماش آدم‌هایی بوده. باز گریه‌ام گرفت. معلوم نبود بعد از این سرنوشت من از آدم‌های بدنام بهتر باشد. یزدان برایم پیامک فرستاد: «ثمنا اگر برنگردی خودم تنها میرم خونه بهداد.»

تمام تنم به رعشه افتاد. به غلط کردن افتاده بودم و کاری ازم برنمی‌آمد. برایش نوشتم: «غلط کردم یزدان. به خدا غلط کردم.»

جوابم را نداد. سردم بود. از درون یخ زده بودم. تنها یک راه برایم مانده بود. رفتم توی صفحه چت با ارشیا. دعا دعا کردم جواب بدهد. همین امروز عصر پیام فرستاده بود. پس حتماً منتظر واکنش من می‌ماند. آرزو کردم هند نباشد. کاش که ایران بود. برایش نوشتم: «ارشیا بدبخت شدم.» ولی جوابی نیامد. نوشتم: «کاش هندی نبودی. کاش اینجا بودی. من تنهایی چه کار کنم؟»

دیدم که یک‌دفعه سر و کله‌اش پیدا شد. نوشت: «چی شده عزیزم؟»

دلم گرم شد. همان‌طور که گریه می‌کردم نوشتم: «ارشیا

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی از عکس‌های من رو از توی گوشیم دزدیده. یکی فهمیده که ما با هم رابطه داریم. همون دختره مهشید من رو با عکس‌هام تهدید کرد. مثل این که دنبال یه چیزی از یزدان هست. ارشیا زنگ میزنی؟»

نوشت: «حتماً زنگ می‌زنم. اما الان امکانش نیست. توضیح بده ببینم چی شده.»

نوشتم: «مهشید من رو تهدید کرد اگه لپ تاپ شخصی یزدان رو براشون نبرم عکس‌هام رو میریزه روی اینترنت. به یزدان میگه من با تو رابطه دارم.»

ـ الان کجایی؟

ـ یه مسافرخونه درب و داغون.

ـ اونقدر ترسیده بودم و گریه کردم که یزدان فهمید. مجبور شدم به دروغ بهش بگم با بهداد رابطه داشتم. واسه همین ناراحت شد. مجبور بودم همچین دروغی بهش بگم وگرنه تا نمی‌فهمید چرا ناراحت و حالم خراب شده ولم نمی کرد.

ـ با بهداد؟ واقعاً بهش دروغ گفتی؟ اگه بره ازش سؤال کنه چیزی که بین شما نیست؟

با چشم‌های گشاد شده به چیزی که نوشته بود نگاه کردم و با دستی لرزان برایش نوشتم: «ارشیا! چرا به من شک داری؟ معلومه که هیچی نیست. من ترسم اینه که بره اون جا و بفهمه دروغ گفتم و اوضاعم از اینی که هست خراب‌تر بشه.»

ـ خیلی خب. خونسردی خودت رو حفظ کن. نترس دیگه.

ـ چه کار کنم ارشیا؟ کاش ایران بودی.

مکث کردم. قلبم باز بنای کوبیدن گذاشته بود. نوشتم: «یزدان برام نوشت میخواد بره سراغ بهداد. اون بیچاره روحش هم خبر نداره چه دردسری براش درست کردم. از دو طرف بدبخت شدم.»

ـ گفتم خونسردیت رو حفظ کن. خیلی خب پس تو به دروغ به یزدان گفتی با بهداد در ارتباطی که فکرش رو از ماجرای عکس‌هات و تهدید مهشید منحرف کنی؟

ـ آره.

ـ ببین به نظرت ممکنه غیرمنطقی بیاد ولی الان بهترین کار اینه که مثل یه بچه خوب برگردی خونه و به یزدان توضیح بدی چی شده. درست نیست تنها توی یه مسافرخونه بمونی.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام تنم لرزید. دست‌هایم یخ کرده بود. گفتم: «نه ارشیا، یزدان باور نمی‌کنه. محاله باور کنه. تازه فکر می‌کنی اگه بفهمه من چه غلطی کردم پشت سرش...»

ـ تو که با من تماسی نداشتی این مدت. بهش بگو که خودت خیلی زود پشیمون شدی و رابطه‌ات رو با من کات کردی، قشنگ همه‌چی رو براش توضیح بده.

ـ نه نمی‌تونم. آبروم رفته. یزدان گفت زندگی رو برات جهنم می‌کنم.

ـ ببین اون مهندس کامپیوتره. شاید یه راه بهتری به ذهنش برسه. به هر حال این‌جوری فقط یزدان میفهمه تو چه کار کردی، ولی اگه بری سراغ اون آدما معلوم نیست چه اتفاقی بیفته. لب تاپ یزدان رو میخواستن؟

ـ آره.

ـ مگه داخلش چی هست؟

ـ نمی‌دونم. من که سر درنمیارم.

ـ برگرد خونه تمنا، من صلاحت رو میخوام.

ـ نمی‌تونم ارشیا. نمی‌تونم چرا نمی‌فهمی؟ من یزدان رو می‌شناسم. من میدونم حرف‌هام رو باور نمی‌کنه.

ـ امتحانش کن. ضرر نمی‌کنی. حالا کجا باهات قرار گذاشتن؟

خواستم جواب بدهم ولی شارژ موبایلم تمام شد و آه از نهادم بلند شد. سرآسیمه خودم را رساندم به پذیرش و پرسیدم «شارژر آیفون دارند؟» ولی جواب‌شان یک پوزخند بزرگ بود. حالا باید چه کار می‌کردم؟ ارشیا گفته بود برگردم خانه، ولی او درک نمی‌کرد برگشتنم هیچ فایده‌ای ندارد. من یزدان را بهتر از او می‌شناختم. او عاطفه نداشت. کافی بود بفهمد برای جلوگیری از پخش شدن عکس‌های خانوادگی‌ام روی نت حاضر شده‌ام با دشمنانش تبانی کنم. آن‌وقت خودش زودتر از آنها آبرویم را می‌برد. همان‌طور که قول داده بود زندگی را برایم جهنم می‌کرد و تازه اگر هم همچین کاری نمی‌کرد مهشید بود که زحمت این کار را بکشد. آن هم با پخش کردن عکس‌هایم روی نت. با بی‌آبرو کردن من و خانواده. تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که زنگ بزنم به یزدان و تلفنی بهش بگویم چه کار کرده‌ام تا اگر شانسی برای برگشتنم بود، برگردم خانه. موبایلش را از همان پذیرش گرفتم، ولی گوشی خاموش بود و همین باعث شد دلشوره دیوانه‌ام کند. زنگ زدم به خانه ولی کسی

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب نداد. رفته بود، رفته بود سراغ بهداد. مطمئن بودم. کارم تمام شده بود. دیگر من آبرویی نداشتم. حالا فقط یک راه داشتم بروم سر قرار تا حداقل آبروی خانواده‌ام را نجات دهم.

به لپ تاپی که روی تخت افتاده بود نگاه کردم. حسرت زده و درمانده. این شیئی نقره‌ای رنگ لعنتی برای یزدان عزیزتر از من بود. دوباره اشکم راه افتاد. نالیدم: «خدایا چرا؟»

آیا بعد از این امیدی بود که ارشیا کمکم کند؟ آیا این هم امتحانی بود که ازش سرشکسته بیرون آمده بودم؟ گناه من چی بود که یزدان نخواسته بود ما با هم مثل آدم زندگی کنیم؟ صدای وجدانم می‌گفت بهتر بود قبلاً فکرش را می‌کردم و می‌دیدم که راست می‌گوید. باید همان اول که وارد این بازی ناخواسته شده بودم به آخر راه فکر می‌کردم.

کز کردم روی تخت و تا صبح اشک ریختم. تا وقتی که هوا کم کم روشن شد. سوز سردی از درز پنجره‌های چرک می‌ریخت داخل و پشتم را می‌سوزاند. تمام تنم بی‌حس بود. حتی اشکی نداشتم بریزم. یک صبح دیگر داشت آغاز می‌شد. یک صبح نقره‌ای نفرت انگیز در اتاق مسافرخانه‌ای دور افتاده و من تنها بودم. دیگر نه بهدادی در کار بود، نه یزدانی و نه ارشیایی.

☕ ☕ ☕

وقتی چشم باز کردم منگ به دور و برم نگاه کردم. حالا دیگر در مسافر خانه هم نبودم. در یک اتاق متروکه بودم. سعی کردم به ذهنم فشار بیاورم تا یادم بیاید کجا هستم و همه چیز به سرعت پیش چشمم جان گرفت. صبح آمده بودم سر قرار. سر یکی از شلوغ‌ترین میدان‌های شهر. آمده بودم لب تاپی را که دشمنان یزدان دنبالش بودند بهشان برسانم و بعد من را بیهوش کرده بودند و آورده بودند به ناکجا آباد. سرم داشت می‌ترکید. نمی‌دانم از گریه زیاد بود یا از ماده بیهوشی که جلوی بینی‌ام گرفته بودند. چشم بستم و تکیه دادم به دیوار نم کشیده پشت سرم. سردم بود خیلی زیاد. استخوان‌هایم دوباره درد گرفته بود. صدای گام‌هایی که با عجله به سمت من می‌آمد

رمان بازار
romanbazar.ir

باعث شد راست بنشینم. ترسیده زل زدم به در کهنه و زنگ زده و دیدم که کسی قفلش را باز کرد و داخل شد و بند دلم پاره شد. چیزی سخت بیخ گلویم را فشار داد. جلوی چشم‌هایم سیاه شد و زیر پاهایم خالی شد. متعجب و منگ به مرد مقابلم نگاه کردم. ارشیا نبود. نه. چشم‌هایم می‌گفتند که درست دیده‌ام، اما مغزم سرسختانه مقاومت می‌کرد تا چیزی را که می‌دیدم انکار کند. تمام آن جملات عاشقانه، می‌سوختند و می‌ریختند روی سرم. تمام آرزوها و امیدهایم دود می‌شدند و می‌رفتند هوا. من در میان این ویرانی سوزان مردی را می‌دیدم که زمانی امیدوار بودم ناجی‌ام باشد. جلو آمد. چهارپایه کهنه‌ای را جلو کشید و نشست مقابلم. روی صورتش لبخندی عجیب نشسته بود خم شد طرفم و چیزی را که روی دهنم بود کند. پوستم سوخت و صورتم توی هم جمع شد. لب‌های خشکیده‌ام را باز کردم:

«ارشیا؟!»

هنوز باورم نمی‌شد که خودش باشد. لبخندش عمیق‌تر شد: «سلام. گفته بودم میام می‌بینمت.»

زبانم بند آمده بود. از ترس. از خشم و از ناامیدی. مگر همین دیشب نگفته بود بروم ماجرا را به پردان بگویم؟ عین ماهی از آب بیرون افتاده لب‌هایم باز و بسته شدند ولی صدایی بیرون نیامد. به جای لب‌هایم چشم‌هایم خیس شدند. گفت:

«گریه نکن کاری با تو ندارم.»

ولی من گریه می‌کردم. و با همان چشمان خیس عاجزانه می‌پرسیدم چه اتفاقی افتاده؟ انگار که سوال را از چشم‌هایم خواند. پوزخند زد: «میتونی از شوهرت بپرسی چرا تو قربانی شدی.»

بالاخره زبانم کار افتاد. با صدایی خسته و خش دار گفتم: «چطور ممکنه؟!»

بلند خندید و نگاهی به ساعتش انداخت: «دیر یا زود پیداش میشه. خودش برات توضیح میده ماجرا چیه.»

-کی؟

-یزدان پرتوا همون کسی که من رو چند سال پیش لو داد. مجبورم کرد از ایران فرار کنم.

مبهوت و متحیر نگاهش کردم. یادم بود که گفته بود به خاطر شکست عاطفی

رمان بازار
romanbazar.ir

ایران را ترک کرده. گفته بود من بهش امید دوباره داده‌ام تا باور کند زندگی هنوز ارزش ادامه دادن دارد. یعنی همه‌اش دروغ بود؟ الان داشت چی می‌گفت؟

انگار فکرم را می‌خواند. آمد جلوتر و رو به رویم ایستاد: «چیه؟ باور کردی عاشقت شدم؟ واقعاً که دختر احمقی هستی. یزدان حق داشت ازت متنفر باشه. آخه آدم این‌قدر زودباور؟ این‌قدر ساده‌لوح و خنگ؟!»

زبانم قفل شده بود. چرخی جلوی رویم زد و گفت: «زودباور و احمق.»

نالیدم: «تو گفتی برو به یزدان بگو.»

چرخید طرفم: «چی؟»

هنوز باور نداشتم این مردی که مقابلم ایستاده همان کسی باشد که دیشب آن‌طور نگرانم شده بود. آمد جلویم نشست و پوزخند زد: «میخوای بدونی نقش تو توی این ماجرا چی بود؟»

دردمند و ملتمس نگاهش کردم. گفت: «یک دستمال کاغذی یک‌بار مصرف!»

کلمه‌ها مثل پتک کوبیده شدند توی سرم. هنوز از شوک مواجه با ارشیا در نقش دشمن یزدان خلاص نشده بودم که حالا من را این‌طور لجن مال شده فرض می‌کرد.

گفت: «بذار برات بگم. من و یزدان توی دانشگاه با هم رقیب بودیم. دو تا رقیب سرسخت. و هر دونفرمون یکی رو دوست داشتیم. باهوش‌ترین دختر کلاس «مهشید سهرابی» اما مهشید ظاهراً اون یزدان عوضی رو بیشتر دوست داشت. واسه همین وقتی فهمیدم قراره با هم ازدواج کنن تصمیم گرفتم حالش رو بگیرم. جسته و گریخته شنیده بودم که خانواده یزدان موافق این ازدواج نیستن. پس کار رو راحت کردم. رفتم با پدرش راجع به مهشید حرف زدم و گفتم که ما با هم در ارتباطیم. اونم رفت جوری با خانواده مهشید حرف زد که به کل رابطه مهشید و یزدان خراب بشه. بعدش خودم رو به مهشید نزدیک کردم. وضع مالی من بهتر از یزدان بود میدونی چرا؟»

بهش زل زدم. او با غرور گفت: «من خوب پول درمی آوردم. مدتها از کارهای خلاف. با باندهای خلاف کامپیوتری در ارتباط بودم. مهشید خیلی زود جذب من شد. اونقدر براش خرج می‌کردم که فراموش کنه یزدانی هم در کار هست. ولی یه روز یزدان خودش با پای خودش اومد سراغم. گفت میخواد وارد کارهای زیرزمینی بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

حدس می‌زدم چرا. دوست داشت مثل من پولدار بشه فکر می کرد مهشید به خاطر پول ولش کرده. با این که از رابطه من و مهشید خبر نداشت ولی خب اشتباه هم فکر نمی‌کرد.»

ارشیا مدام می گفت پول و حرف‌های یزدان توی سرم تکرار می‌شد. «شما دخترا همه‌تون عین هم هستین.» «شما دخترا فقط دنبال ظواهر هستین.» «شما دخترا...»

ارشیا لگد زد به چارپایه و من از جا پریدم: «حواست کجاست؟»

چشم‌هایم گرد شده بودند. او بی اهمیت به شوکی که به من وارد کرده حرفش را ادامه داد: «خیلی لحظه باحالی بود. خوشم اومده بود که رقیبم اومده به من التماس میکنه براش کار جور کنم. حاضر شدم بهش کمک کنم و آلوده‌اش کردم به پول زیاد. به کارهای خلاف. تا این که پلیس سر از کار ما درآورد و یزدان من رو لو داد و آواره شدم.»

توی خودم جمع شدم. وامانده و حسرت زده. آمد مقابلم نشست و گفت: «ولی من هنوز ارتباطات خودم رو داشتم.»

نالیدم: «پس اون چیزایی که راجع به شغلت گفتی... همه‌اش دروغ بود؟»

قهقهه زد: «آره دروغ بود. یه دروغ قشنگ و دوست داشتنی. اون شغل یه پوشش ظاهری بود. واسه این که کسی شک نکنه. حتی اسمم هم دروغ بود. اسم من میعاده.»

میعاد! هه! میعاد عاشقان! هه! من و میعاد! حواسم رفت پیش ارشیا که انگار دنبال گوش بود تا بگوید چقدر از یزدان کینه دارد.

- یزدان دست بکشه؟ محال بود. بالاخره فهمیدم شوهر عزیزت هنوز دست از خلاف نکشیده. واقعا عوضی تر از اون توی عمرم ندیدم. هم با پلیس همکاری میکنه هم زیرزیرکی مشغول ساختن یه ویروس خطرناکه.

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم. گفت: «آره. پلیس از کارهاش خبر نداره ولی ساختن اون ویروس که خیلی هم ازش وقت گرفته چیزی نیست که تشکیلات بزرگی مثل ما ازش بی‌خبر بمونه. رادارهای ما خوب کار میکنه. ما شگردهای خودمون رو داریم توی دنیای زیرزمینی. همین که حس کنیم یک نفر داره سوال‌های مشکوکی میپرسه شاخک‌هامون تیز میشه. یزدان هم واسه ساختن اون ویروس مدام از آدم‌هایی که توی این کار بودن سوال‌های بودار می‌پرسید. ما هم بهش کمک کردیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

غیر مستقیم. بدون اینکه بفهمه دستش رو خوندیم. به هر حال شوهر تو توی هرچی که احمق باشه توی کامپیوتر یه نابغه است. حتی هدایتش کردیم تا چیزی رو که خودمون می‌خواهیم بسازه. بعد یکی رو فرستادیم جلو تا باهاش وارد معامله بشه ولی میدونی چیه؟ اون عقب کشید. غیب شد. واقعاً احمقانه‌ترین کار همینه. یه عمر وقتت رو هدر بدی و چیزی به اون عظمت رو بسازی و بعد حاضر نشی معامله‌اش کنی. مثل کوبیدن آب توی هاونه. من حدس می‌زدم چرا یزدان حاضر به معامله نیست. اون شرکت موفقی داشت. خوب پول درمیاورد. ساختن اون ویروس فقط یه دلخوشی بود. یه تجدید خاطره با هیجان‌های مخفی که ازش محروم مونده بود. تو هم که نمی‌تونستی اون گذشته قشنگ رو براش از نو بسازی. یعنی نمی‌تونستی، عرضه‌اش رو نداشتی. با اون اخلاق مزخرفت.»

اشکم راه گرفت پایین. شانه‌هایم می‌لرزید. نشست جلوی پاهام: «حالم بهم می‌خورد وقتی برام درد دل می‌کردی. وقتی مجبور بودم برات نقش یه عاشق دل‌خسته رو بازی کنم.»

گونه‌ام را مالیدم به بازویم. خیسی اشک نشست کرد روی آستین مانتوم.

بلند گفت: «ولی ما قرار نبود به دل یزدان راه بریم.»

از جا پریدم. نیشخندی زد و گفت: «این بود که سعی کردیم بهش نزدیک بشیم. میدونستیم که با پلیس در ارتباطه و گاهی بعضی هکرهای خطرناک رو هم لو میده. جاسوس دوجانبه‌ی عوضی. از این طرف از ما اطلاعات می‌گرفت و از اون طرف آدم‌هامون رو لو می‌داد. واسه همین نزدیک شدن بهش راحت نبود. پس تصمیم گرفتیم مهشید رو بندازیم وسط. میدونی بعد از اینکه ازش جدا شدم و فرار کردم خیلی طول کشید تا دوباره بتونم باهاش ارتباط برقرار کنم. بهش گفتم که یزدان من رو لو داده و باز بهش نزدیک شدم. قرار شد مهشید مثلاً تصادفی سر راه یزدان قرار بگیره و بهش نفوذ کنه. ولی اون عوضی از سنگ بود. باز یادش افتاده بود که مهشید به خاطر پول ولش کرده و عوض اینکه گول دلبری‌های مهشید رو بخوره داشت نقشه می‌کشید دوباره بهش ضربه بزنه. وقتی این هم به بن بست خورد تو وارد شدی. یه لقمه چرب و نرم. مهشید ترتیب سفرت رو به هند داد و من هم مثل یه بچه محجوب مقابلت نقش بازی کردم تا گول بخوری. می‌خواستم بیام ایران و اول خدمت تو برسم

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد هم اون ویروس عزیز رو بدزدم که یک دفعه همه چی به هم ریخت و سر و کله یزدان پیدا شد.»

گیج شدم. منظورش را نمی‌فهمیدم. وقتی این را می‌گفت چشم‌هایش از شدت خشم از هم دریده بود. توی حال خودش نبود انگار. رگ‌های چشمش قرمز شده بود. از ترس توی خودم مچاله شدم. دوباره به من خیره شد و نیشخندی نفرت انگیز نشست روی لبش: «ناچار شدیم دوباره مهشید رو بندازیم وسط و اون معامله رو بهت پیشنهاد بدیم. مهشید فکر می‌کرد تو وقتی از زبون اون بشنوی که شوهرت بهش پیشنهاد ازدواج داده باهاش راه بیای ولی من امیدوار نبودم. بهش گفتم که تو جموش‌تر از این حرف‌هایی. ولی مهشید اومد و دید که حق با منه. آخرین راه این بود که تهدیدت کنیم.»

خوشحال و سرحال از جا بلند شد و بادی به غبغب انداخت: «و حالا تو اینجایی. یزدان هم دیر یا زود پیداش میشه.»

چرخید به سمت پنجره و به هوای نیمه تاریک نگاه کرد. عصبی شده بودم. تمام تنم می‌لرزید. شده بودم آتشفشانی از خشم که نمی‌توانست فوران کند. برای این که حرصش را در بیاورم گفتم: «من براش هیچ ارزشی ندارم. بی‌خود به خودت زحمت دادی. اون خودش راضیه به مردن من.»

ارشیا دوباره به ساعتش نگاه کرد و بعد سیگاری آتش زد و دودش را فوت کرد توی صورتم. چشم‌هایم سوخت و به سرفه افتادم.

گفت: «البته که براش ارزشی نداری. اما آینده خودش مهمه. اون شرکت بزرگ براش مهمه. اگه تو کشته بشی پلیس بالاخره میفهمه به خاطر معامله یک ویروس بوده. دستش برای پلیس رو میشه و بعد ورق برمیگرده به نفع من!»

گلویم به شدت می‌سوخت. گفتم: «باشه. من رو بکش. فکر می‌کنی اگه آزادم کنی دیگه جایی واسه زندگی دارم؟»

پک عمیقی به سیگارش زد و بی‌توجه به من دوباره به شیشه خاک گرفته و کثیف پنجره نگاه کرد: «وقتی اون چیزی رو که خواستم گرفتم اون وقت راحتت می‌کنم.»

منتظر بودم حرف بزند ولی بی‌حرف ایستاده بود و همچنان به جایی نامعلوم خیره مانده بود. مایوس و وامانده گفتم: «یزدان نمیاد، مطمئن باش.»

رمان بازار
romanbazar.ir

همان‌وقت تلفنش زنگ خورد. نیم نگاهی به من انداخت و لبخند زد: «اشتباه کردی.»

صدای تلفن را گذاشت روی بلندگو و جواب داد: «بله؟»

یزدان خونسرد گفت: «چی میخوای؟»

ارشیا گفت: «اول یه سلامی به زنت بکن.»

یزدان گفت: «تمنا؟ اونجایی؟»

تن یخ بسته‌ام داغ شد. از هیجان و اضطراب. ترسیده بودم و نمی‌دانستم چه بگویم. ارشیا گفت: «نا نداره حرف بزنه. از ترس یزدان جان. آخه بهت بدجور خیانت کرده با رقیبت ریخته روی هم. همون کاری که مهشید کرد. اینم ازت گرفتم حال کردی؟»

لحن صدای یزدان تغییر کرد و عصبانی گفت: «دستت بهش بخوره بیچاره‌ات می‌کنم.»

ارشیا سوت زد: «پیاده شو با هم بریم.»

این عصبانیت یزدان برایم قابل فهم نبود. او الان باید از من متنفر می‌بود ولی انگار نبود. یزدان دوباره صدام زد و من تالیدم: «خوبم. نیا یزدان.»

ارشیا خندید: «بابا این دختره خیلی خره یزدان. بیچاره‌اش کردی باز دلش برات می‌سوزه.»

یزدان داد زد: «خفه شو. کجاست؟»

لبم را محکم گاز گرفتم و دست‌هایم را توی هم مشت کردم. ارشیا گفت: «حالش خوبه ولی اگه اون چیزی رو که میخوام نرسونی بهم دیگه قول نمیدم که حالش خوب بمونه.»

آمد جلوتر و صورتش را تا جایی که می‌شد نزدیکم گرفت. نفس‌های داغش حالم را بد می‌کرد. عصبی گفتم: «گم شو عوضی.»

یزدان مثل شیری زخمی غرید: «گفتم اگه اذیتش کنی پشیمونت می‌کنم. پس کاری بهش نداشته باش.»

ارشیا عصبانی داد زد: «خیلی خب. دیگه زیادی داری پر رو بازی درمیاری. خودت خوب میدونی باید چه کار کنی.»

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من اون چیزی رو که میخوای خودم میارم تحویلت میدم. اونم وقتی که مطمئن بشم تمنا حالش خوبه و کنارمه.

ـ هه! چیز دیگه‌ای نمی‌خوای؟

ـ بهتره سر به سرم نذاری. خودت میدونی که میتونم پای پلیس رو بکشم وسط.

ارشیا دندان‌هایش را به هم فشرد. یزدان دوباره خونسردی‌اش را به دست آورده بود. آرام‌تر ادامه داد: «فکر می‌کنی خبر نداشتم با مهشید روی هم ریختین؟ من از همه چیز خبر دارم احمق. از همون موقع هم خبر داشتم. فکر کردی واسه چی تو رو لو دادم؟ خواستم حالت رو بگیرم که یاد بگیری عین مرد بیای وسط گود نه عین یه بدبخت ترسوی پس مونده خور.»

ارشیا به وضوح عصبانی شده بود. انگار توقع نداشت یزدان فهمیده باشد. آنها با هم بوده‌اند. پره دماغش باز و بسته می‌شد. کفری گفت: «حواست باشه چی از دهنت در میاد. زن عزیزت هنوز اینجا پیش منه.»

ـ آدرس بده تا بیام. تمنا رو ول می‌کنی و من هم اون چیزی رو که میخوای بهت میدم.

ـ جدی؟ زرنگی؟ آدرس بدم و منتظر بمونم که پلیس رو بفرستی سراغم؟ من رو چقدر احمق فرض کردی دقیقاً؟

ـ خیلی! تو همیشه احمق بودی. همون موقع هم که تو دانشگاه با من رقابت می‌کردی از حماقتت خنده‌ام می‌گرفت.

ـ یادت باشه که من تو رو خام کردم تا وارد اون کارا بشی. پس بهتره وقتی از کلمه احمق استفاده می‌کنی یه نگاهی به گذشته خودت بندازی.

ـ مطمئن باش که همین کار رو کردم وگرنه الان جای من و تو عوض شده بود. من می‌شدم یه آدم فراری و دربه‌در، تو می‌شدی صاحب اون دم و دستگاه درست و حسابی. تازه کاری کردم که به مهشید هم نرسی.

ارشیا پوزخند زد و دوباره رو به روی من ایستاد: «زیادی به خودت مطمئنی ولی یه ضرب المثلی هست میگه جوجه رو آخر پاییز میشمارن.»

یزدان گفت: «من وقت بحث با یه بیچاره و ترسویی مثل تو رو ندارم. یه مو از سر زنم کم بشه باید فاتحه خودت رو بخونی. حالا آدرس رو بده.»

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ از کجا بدونم با پلیس نمیای؟

ـ این رو نمی‌فهمی. میتونی اعتماد کنی و کار رو برای هر دومون آسون کنی یا راه سخت‌تر رو انتخاب کنی. تصمیم با خودته.

ـ راه سخت‌تر اینه که به تو اعتماد کنم. اون چیزی رو که میخوام به همون روشی که من میخوام میرسونی به دستم و ماجرا تموم میشه.

پشت خط سکوت شد. بدن سرد و خشک شده‌ام را چسباندم به سه کنج دیوار و زل زدم به ارشیا که تمام هوش و حواسش به گوشی تلفنش بود. یزدان گفت: «فرض کن که قبول کردم بعدش از کجا میخوای مطمئن بشی که درست کار میکنه؟»

ـ اگه درست کار نکنه تمنا رو می‌کُشم. اما نه راحت. حسابی شکنجه‌اش میدم و ازش یه فیلم خوشگل می‌گیرم و برات می‌فرستم که دیگه هیچ‌وقت نتونی چشم روی هم بذاری. از ظواهر امر پیداست که خیلی دوستش داری. پس سعی کن به حرفم گوش کنی.

ـ و اگه به هدفت رسیدی چه تضمینی هست که باز هم همین کار رو نکنی؟ بالاخره ما یه خرده حساب شخصی با هم داریم از گذشته. اون وقت ماجرا برای من میشه بازی دو سر باخت. هم تمنا رو از دست دادم، هم پلیس میفته دنبالم به خاطر اون چیزی که به تو دادم.

ارشیا لبخند رضایت‌مندی روی لب نشاند و به من نگاه کرد. بعد گفت: «اونی که باید این وسط شرط بذاره تو نیستی یزدان پس مجبوری ریسک کنی.»

یزدان گفت: «نه وقتی که شرایط‌مون برابره.»

ارشیا پوزخند زد: «برابر؟ الان فکر می‌کنی میتونی رد تلفنم رو بزنی و پلیس رو بفرستی سر وقتم؟ فکر می‌کردم کار بلدتر از این حرف‌ها باشی.»

ـ من از پلیس حرف نزدم. از شرایط برابر حرف زدم. بذار ببینم. اشتباه کردم. الان که دقت می‌کنم شرایط من بهتره چون هم اون چیزی رو که دنبالش هستی دارم هم عشق عزیزت رو. مهشید.

ارشیا در چشم برهم زدنی سر جا خشک شد. حتی پلک هم نمی‌زد. من هم همین‌طور. ضربان قلبم بالا رفته بود. یزدان گفت: «فکر کردی مهشید جون میره اون‌ور آب تو هم کار من رو می‌سازی و زنم رو می‌کُشی و من بدبخت میشم و تو

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشبخت؟ یه درصد فکر نکردی ممکنه من از تو باهوش‌تر باشم و بهت رو دست بزنم؟»

ارشیا چوری گوشی تلفن را توی دستش می‌فشرد که بند بند انگشت‌هایش سفید شده بود. یزدان گفت: «خب چی میگی؟ نظرت چیه تحویلش بدم به پلیس؟ یا یه کار دیگه بکنیم آدرس رو میدی و من...

ارشیا نماس را قطع کرد پنجه کشید میان موهایش و عصبانی مشت کوبید به دیوار. خشمگین چرخید طرف من. پره‌های بینی‌اش باز و بسته می‌شد و چشم‌هایش از هم دریده بودند. خودم را آن‌قدر فشار دادم به دیوار که دیگر جایی برای عقب رفتن نبود. تلفنش دوباره زنگ خورد. ارشیا با همان چشم‌های دریده زل زده بود به صفحه‌اش. سر چرخاند طرف من و با چند گام بلند خودش را رساند بهم و مشتی روانه صورتم کرد. حس کردم فکم جابه‌جا شد و به وضوح صدای مشتش را توی گوش‌هایم شنیدم. صورتک عاشق دلخسته افتاده بود و من می‌توانستم چهره هیولای پشت آن را ببینم. این بود تاوان عشق مجازی‌ام. سرم گیج رفت و دنیا پیش چشم‌هایم سیاه شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

۲۰

حس می‌کردم صدای یزدان را می‌شنوم ولی می‌دانستم که خوابم. حتماً خواب بودم، امکان نداشت یزدان آمده باشد. به زحمت چشم باز کردم. گونه‌ام متورم بود و سرم در حال انفجار. توی آن اتاقک درب و داغان نبودم. توی یک اتاقک تنگ‌تر بودم. مچاله شده و خشکیده. همه جا تاریک بود. صدای موتور ماشین توی گوشم بود. انگار در جاده‌ای سنگلاخ بودیم. اتاقک بالا و پایین می‌شد و با هر بار فرود آمدن تمام تنم تیر می‌کشید. سعی کردم تمرکز کنم. باز هم صدای یزدان بود. می‌شنیدم که دارد آدرس می‌دهد. اما انگار پشت تلفن بود. من کجا بودم؟ توی صندوق عقب یک ماشین.

بالاخره ماشین ایستاد. گرد و خاک از درز صندوق می‌ریخت داخل و نفسم را بند می‌آورد. نای نفس کشیدن نداشتم. صندوق عقب با یک حرکت بالا رفت و هوای سرد ریخت داخل ولی آن‌قدر بی‌حس بودم که هیچ چیزی درک نمی‌کردم. ارشیا زیر کتفم را گرفت و با یک حرکت بلندم کرد. دست‌هایم بسته بودند ولی پاهایم آزاد بود. گفت: «بالا، پایین.»

پاهای لرزانم را به احتیاط گذاشتم بیرون از صندوق عقب. ارشیا هلم داد و با صورت زمین خوردم و ناله‌ام بلند شد. مرد دیگری هم با ارشیا بود. آمد جلو و بلندم کرد. دور و برم را نگاه کردم ولی هیچ چیز معلوم نبود. جز کپه‌های یخ زده برف که جابه‌جا روی زمین و زیر نور ماه برق می‌زد دیگر چیزی معلوم نبود. باد ملایمی می‌وزید و هوای سرد را

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کوبانه به تن خسته‌ام، توی خودم قوز کردم و دندان‌هایم بی‌وقفه به هم می‌خوردند.

ارشیا به همراهش گفت: «پس کدوم گوری هستن؟»

همراهش فقط نگاهش کرد. ارشیا توی دست‌هایش ها می‌کرد. مردی که همراه ارشیا بود به جایی اشاره کرد: «اونجاست.»

ارشیا دست در جیب رفت به طرف نور ضعیفی که در فاصله ده متری‌مان روشن و خاموش می‌شد. صدای قرچ قرچ خرد شدن برف‌های یخ زده زیر پایش ترسناک بود. کمی بعد صدای یزدان را شنیدم که گفت: «جلو نیا.»

ارشیا ایستاد و بلند گفت: «مهشید کجاست؟»

یزدان گفت: «من اون چیزی رو که می‌خواستی آوردم، اما اول باید تمنا رو ببینم.»

مرد درشت هیکل من را هل داد جلو. از پشت ماشین بیرون آمدیم. همان‌طور که شانه‌ام را گرفته بود مجبورم کرد جلوی چراغ‌های روشن ماشین بایستم. ارشیا گفت: «دیدیش؟»

یزدان گفت: «بیارش این طرف. حماقت هم نکن.»

ارشیا به من اشاره کرد تا جلو بروم. وقتی بهش رسیدم هلم داد جلو: «گم شو راه بیفت.»

پاهایم به اختیار خودم نبودند. تند قدم برمی داشتم. مرد درشت هیکل گفت: «صبر کنید.»

ولی من گوش ندادم و تندتر قدم برداشتم. ارشیا بازویم را کشید و درد بدی پیچید توی تنم. مرد رسید به ما و گفت: «خودم میبرمش.»

نور چراغ قوه افتاد روی صورت‌مان. یزدان گفت: «خودت میارینش میعاد وگرنه همه چی تمومه.»

ارشیا و مرد نگاهی به هم انداختند. مرد گفت: «حقه میزنه. به حرفش گوش نکن.»

ارشیا اسلحه‌اش را به مرد نشان داد: «خواست دست از پا خطا کنه می‌زنمش.»

با چشم‌های دریده به اسلحه نگاه کردم. مرد هم اسلحه‌اش را درآورد و بلند گفت: «بیا جلوتر.»

لوله تفنگش را گرفته بود به طرف کاسه سر من. یزدان گفت: «اذیتش کنی

رمان بازار
romanbazar.ir

بیچاره‌ات می‌کنم.»

مرد غرید: «حرف نباشه. بیا جلو.»

یزدان با چراغ قوه‌اش جلو آمد آن‌قدر که توانستم ببینمش. اما او نمی‌توانست من را خوب ببیند چون نور چراغ‌های ماشین توی چشم‌هایش بود. نگران داد زدم: «تفنگ دارن یزدان.»

ارشیا با ته آرنج زد توی پهلوم و من روی زانو خم شدم. یزدان نور چراغ قوه را انداخت روی چیزی که توی دستش بود. همان شیئی مستطیل شکل سیاه بود که توی گاوصندوقش پنهانش کرده بود. گفت: «من میدارمش اینجا، حالا ولش کنید بیاد.»

ارشیا گفت: «مهشید کجاست؟»

یزدان گفت: «جاش امنه، به محض اینکه از اینجا بریم آزاد میشه.»

ارشیا داد زد: «آشغال عوضی، قرارمون این نبود.»

یزدان گفت: «من اون چیزی رو که می‌خواستی برات آوردم. می‌بینی که پلیسی هم در کار نیست. این تضمین میکنه که به قولم عمل کردم اما اگه مهشید رو سالم و زنده میخوای، من و تمنا باید از اینجا بریم. اگه من زنگ بزنم و خبر ندم که سالم هستیم اون وقت مهشید هم کشته میشه.»

ارشیا به همراهش نگاه کرد و بعد من را دوباره به جلو هل داد. خودش هم جلوتر آمد و گفت: «برو عقب.»

یزدان کمی عقب رفت و ما جلوتر رفتیم. تا جایی که آن جعبه سیاه پلاستیک پیچ شده روی زمین معلوم شد. من به یزدان نگاه کردم که دست در جیب پالتویش کرده بود و به من زل زده بود. توی آن تاریکی نمی‌توانستم بگویم که چه حالی دارد. خواستم جلو بروم ولی ارشیا نگذاشت. گفت: «اول باید مطمئن بشم من رو نیچوندی.»

بعد به همراهش که خیلی با ما فاصله نداشت اشاره کرد و او با یک لپ تاپ آمد جلو. یزدان هنوز به من نگاه می‌کرد. ارشیا مشغول ور رفتن با آن مستطیل سیاه شد. حدس می‌زدم یک حافظه جانبی کامپیوتر باشد. از نزدیک راحت می‌شد حدس زد که چیست. کارش کمی طول کشید و من دیگر نای ایستادن در آن سرما را نداشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی چاره‌ای نبود. نشستم روی زمین یخ. یزدان چند قدم جلو آمد. ارشیا اسلحه‌اش را گرفت طرف سرم: «تکون بخوری یکی توی سرش خالی می‌کنم. یزدان ایستاد و ارشیا گفت: «خب این از این ولی از کجا بدونم مهشید هنوز زنده‌اس.»

یزدان گفت: «الان دیگه زنده و مرده اون به درد من نمی‌خوره. با این چیزی که دستت داری منم مثل خودت باید فرار کنم. پس معطل نکن. ده دقیقه دیگه من زنگ نزنم و نگم که حالم خوبه، تویی که ضرر می‌کنی.»

ارشیا به من اشاره کرد تا جلو بروم و من لنگان و خسته رفتم طرف یزدان. او هم جلو آمد و خواست زیر بغلم را بگیرد که صدای تیر بلند شد. سرجا میخ شدم. یزدان لب‌هایش را به شدت به هم فشرد. جیغ زدم. نالید: «بیا.»

بعد با تمام توانی که برایش مانده بود گفت: «من بمیرم مهشید هم میمیره.»

ترسیده تا ماشین رفتیم. انگار فاصله ما با ماشین کش آمده بود و بهش نمی‌رسیدیم. سرم را عقب گرفتم و دیدم که ارشیا و همراهش دست به یقه شده‌اند. ظاهراً ارشیا عصبانی بود به خاطر اینکه همراهش تیر شلیک کرده بود. یزدان به زحمت پشت فرمان نشست و در سمت من را باز کرد. من خودم را انداختم توی ماشین و هنوز سر جا نشسته بودم که گاز داد. افتاده بودم کف ماشین ولی یزدان اهمیتی نداد. هیچ چیز نمی‌دیدم ولی حس کردم دارد فرار می‌کند. آن‌قدر تند می‌رفت که مطمئن بودم ماشینش حتماً چپ خواهد کرد. اشک‌هایم راه افتاده بود. از درد و ترسی ویران کننده که وجودم را تسخیر کرده بود. سعی داشتم بفهمم تیر به کجاش خورده ولی توی آن تاریکی هیچی معلوم نبود. نالیدم: «من رو ببخش یزدان.»

اما صدایم میان صدای موتور ماشین گم شد. مدام پشت سرش را نگاه می‌کرد و جلو می‌رفت. هنوز توی جاده سنگلاخ بودیم. ده دقیقه همین‌طور با سرعت جلو می‌رفت. صورتش خیس عرق بود و موهایش چسبیده بود به پیشانی‌اش. تلفنش زنگ خورد. نگاهش کرد و بعد آن را گذاشت روی بلند گو و شنیدم که ارشیا گفت: «مهشید کجاست عوضی؟»

یزدان میخ شده به جاده جلویش گفت: «اگه همین جاده‌ای رو که اومدی برگردی، درست همون جایی که ماشین رو نگه داشته بودم، یه مقدار عقب‌تر پیش یه تخته سنگ می‌بینیش.»

رمان بازار
romanbazar.ir

بوق مقطع جای صدای ارشیا را گرفت. یزدان همچنان با سرعت جلو می‌رفت و هنوز پشت سرش را نگاه می‌کرد. گفتم: «هنوز دارن میان؟»

یزدان گفت: «نه.»

بعد نگاه گذرایی به من انداخت و گفت: «یه کم دیگه تحمل کن.»

با گریه گفتم: «مهشید رو کشتی؟»

ـ نه.

ـ نیر خوردی؟ من رو می‌بخشی؟

جوابم را نداد و در سکوت با همان سرعت بالا جلو رفت. خیلی نمانده بود از هوش بروم که بالاخره ماشین را نگه داشت. پیاده شد و لنگ لنگان آمد سمت من. زیر کتفم را گرفت و بیرونم آورد. دیدم که دوستش روزبه کنار جاده ایستاده. ما را که دید به سرعت به سمت‌مان آمد و ترسیده نگاهم کرد: «چه کارش کردن؟»

بعد با چشم‌های برق زده خیره ماند به شکم یزدان.

یزدان گفت: «برو سوار شو. حالش خوبه.»

روزبه گفت: «نیر خوردی یزدان؟»

یزدان صورتش جمع شد. روزبه کشیدش کنار و خواست معاینه‌اش کند. من هم رفتم جلو. تمام تنم می‌لرزید. یزدان دست روزبه را محکم گرفت: «وقت نیست. تو رو نیاوردم که به زخم من برسی الان کار واجب‌تری داری.»

روزبه عصبی دست یزدان را پس زد. من هنوز گریه می‌کردم. دیدم که روزبه عصبانی پیرهن یزدان را از دو طرف کشید و دکمه‌های لباس کنده شدند. بعد جای زخم را معاینه کرد. اخم کرده بود: «یه خراش سطحیه.»

یزدان سر تکان داد و من نفس راحتی کشیدم. روزبه گفت: «ولی اگه بهش ترسی خوب نیست. سریع اقدام کن.»

یزدان دیگر معطل نکرد و به روزبه نگاه کرد: «بجنب.»

روزبه بی‌حرف رفت و سوار ماشین یزدان شد و از یک جاده فرعی با سرعت دور شد. یزدان من را سوار ماشین تازه کرد و چند لحظه با اخمی غلیظ به صورتم نگاه کرد و بعد گفت: «خم شو.»

خم شدم به جلو و طناب پلاستیکی دور دست‌هایم را با تیغ موکت بری که از

رمان بازار
romanbazar.ir

جیبش درآورده بود پاره کرد. مچ دست‌هایم می‌سوخت و فشار خون زیر پوست دست‌هایم آزار دهنده بود. دیدم که سر و صورتش خیس عرق است. تکیه دادم به صندلی ماشین. روشن شد و یزدان گفت: «کمربندت رو ببند.»

یادآوری از جا تکان بخورم، خودش کمربند را بست و دوباره راه افتادیم اما این بار خیلی عجله نداشت. آرام بودم، دیگر نمی‌ترسیدم. کنار یزدان انگار امن‌ترین جای دنیا بود. کنار کسی که بار اول آن‌طور من را شکنجه داده بود، عجیب بود! خیلی زیاد. شکنجه‌گر من تبدیل به ناجی‌ام شده بود! ولی هنوز مطمئن نبودم که این آخر بازی باشد. نگران زخمی بودم که برداشته بود. نگران واکنشی که بعداً نشان می‌داد. نگران خیلی چیزها.

یک ساعت بعد رسیده بودیم به یک چای غریب. در هوای نیمه‌روشن صبح‌گاهی در کوچه پس کوچه‌هایی تنگ و دود گرفته توی ماشین نشسته بودیم. یک صبح نقره‌ای شروع شده بود اما من دیگر آن دختر احساساتی و نادانی نبودم که از یک صبح نقره‌ای شعرهای رقیق و آبکی بنویسد. چیزهایی پشت سر گذشته بودم که در باورم نمی‌گنجید. خودم را جمع و جور کردم و گفتم: «کجاییم؟»

یزدان زل زده بود به مقابلش. سرش را چرخاند طرفم: «منتظر یه نفرم.»

ـ چرا نمیریم خونه یزدان؟ زخمت...

پوزخند زد و من ساکت ماندم. سرم را پایین انداختم. صدای نفس عمیقش را شنیدم و بعد صدای خسته‌اش: «دیگه خونه‌ای در کار نیست. اون چیزی که تحویل اونا دادم من رو تبدیل کرد به یه آدم خطرناک که اعدامش واجبه.»

با حرفش دلم هری ریخت. نگاهش کردم ولی انگار خسته‌تر از آن بود که بخواهد بترسد. با همان صدای بی‌تفاوت گفت: «یکی میاد تو رو میبره خونه.»

آب دهنم را فرو خوردم: «چی؟! من تنها نمیرم... من بدون تو...

ـ گوش کن بذار حرفم رو بزنم... میری خونه و به هیشکی هم نمی‌گی چی شده. هرکی گفت کجا بودی میگی پیش یزدان. میگی من کتکت زدم. بعدش هم غیبم زده. به هیشکی راجع به این اتفاق چیزی نمی‌گی متوجهی؟

بغض کرده سر بالا انداختم: «من... هیچ‌جا نمیرم... من هر جا تو بری میام.»

بی‌آنکه حرف بزند از ماشین پیاده شد. دیدم که مردی کوتاه و لاغر به سمتش

رمان بازار
romanbazar.ir

آمد و با هم دست دادند. می‌خواست من را بفرستد خانه و بعد برای همیشه غیب شود. من این را نمی‌خواستم. نه حالا که به خاطر من زخم برداشته بود. محال بود دوام بیاورم. چطور می‌خواستم به بقیه بگویم چه اتفاقی افتاده. نمی‌توانست من را ول کند به امان خدا. از ماشین پیاده شدم. هردوشان برگشتند و نگاهم کردند. یزدان برگشت طرفم: «بمون تو ماشین تا صدات کنم.»

بی‌توجه به خواسته‌اش جلو رفتم و دستش را محکم گرفتم: «یزدان این کار رو با من نکن.»

هق‌هق‌کنان با چشم‌هایی ملتمس و خیس نگاهش کردم. غمگین لبخند زد: «خودت این کار رو با خودت کردی نمنا.»

دستش را محکم‌تر گرفتم: «غلط کردم. ببخشید. ولی من رو ول نکن. یزدان تو رو خدا. اگه... اگه تو بری... من به بقیه چی...»

من را توی آغوش گرفت: «بسه گریه نکن.»

صورتم را چسباندم به بدن گرمش. «تو... تو... رو... تو... رو... خدا.»

من را محکم به خودش فشار داد و کمی خم شد پایین و کنار گوشم گفت: «این به نفع هردومونه. هیس... بسه... گریه نکن.»

نفسم را توی سینه حبس کردم و تند سر تکان دادم و به زحمت بغضم را فرو دادم: «قول میدم... هرچی... چی... گفتی... گوش کنم... هرر... چی گفتی. فقط نرو.»

دست‌هایش را گرفت دو طرف گونه‌هایم و صورتم را بالا گرفت: «من باید برم از ایران... برای همیشه... نمی‌تونم تو رو دنبال خودم بکشم... حتی نمی‌دونم قراره کجا برم. برمی‌گردی تهران و زندگی می‌کنی مثل آدم. اگه هم خواستی غیبی جدا شو.»

خودم را عقب کشیدم و عصبی نگاهش کردم: «من هیچ جا نمیرم. اگه بری خودم رو می‌کُشم.»

کلافه دستی به صورتش کشید و موهایش را عقب فرستاد: «آخه چرا زبون آدم نمی‌فهمی هیچ‌وقت؟ ها؟»

نالیدم: «تو از من متنفری. بذار برات توضیح...»

دستش را بالا آورد: «نمی‌خواد توضیح بدی. فقط به چیزی که میگم گوش کن.»

ـ من خودم رو می‌کُشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی آمد طرفم: «واسه چی؟ ها؟ واسه چی؟ تو که می‌خواستی جدا بشی از من. این کارا چیه می‌کنی؟»

ـ من دروغ گفتم. من اصلاً با بهداد حرف نزدم. به خدا راس میگم.

ـ میدونم.

با لب‌های نیمه باز نگاهش کردم. بهداد بهش گفته بود من دروغ گفته‌ام؟ پالتوش را درآورد و آمد جلو و آن را انداخت روی شانه‌هایم. چرخید عقب و به مردی که دست در جیب نگاه‌مان می‌کرد اشاره کرد برود. خوشحال شدم. گفتم: «من رو می‌بری؟»

فقط زل زد توی چشم‌هایم. جوابش نه بود. دوباره گریه‌ام گرفت. من را برد طرف ماشین: «بریم تو ماشین. اینجا سرده.»

رفتیم توی ماشین نشستم. بخاری‌اش را زد و چرخید طرفم و انگشت کشید روی صورت ملتهبم: «اذیتت کرد؟»

تند تند پلک زدم. صورتم درد گرفته بود. سرم را بالا انداختم و لبم را دندان گرفتم. خم شد و گونه‌ام را بوسید. چشم دوختم به لکه خون روی پیرهنش و دلم ریش شد. با همان صدای خسته و خش دار گفت: «الان همه نگرانت هستن عزیزم.»

چانه‌ام لرزید. نمی‌دانستم خدا چه معجزه‌ای فرستاده که اینطور عزیزش شده‌ام. لب‌هایم را محکم به هم فشار دادم و سر بالا انداختم: «نه. نمیرم.»

کف دستش را فشار داد به پیشانی‌اش و ماشین را روشن کرد. منتظر بودم جواب بدهد ولی به جای این کار موبایلش را درآورد و زنگ زد به همان مردی که ملاقات کرده بودیم و گفت: «من یه کم کار دارم. باید زخمم رو پانسمان کنم. عصر میام همین‌جا.»

تلفن را قطع کرد و راه افتاد. نفس راحتی کشیدم. می‌دانستم عصر می‌خواهد برای همیشه برود و من باید قانعش می‌کردم با هم برویم.

☕ ☕ ☕

رسیدیم به یک خانه درب و داغان که هیچ شباهتی به آن کاخ زیبای رویایی که یزدان بار اول نشانم داد، نداشت. یک خانه کلنگی در یک محله حومه شهر بود که هر

رمان بازار
romanbazar.ir

از چند گاهی پنجره‌هایش به خاطر عبور قطاری که از نزدیک خانه می‌گذشت می‌لرزید. ده دقیقه‌ای طول کشید تا بتوانیم وارد خانه شویم. کلید توی قفل زنگ‌زده‌اش گیر کرده بود و یزدان عصبی سعی کرد بازش کند. بالاخره در باز شد و رفتیم داخل. در آهنی سالن را باز کرد و از راهروی باریک و دوده زده گذشتیم تا رسیدیم به یک سالن جمع و جور. یزدان یک راست رفت سراغ بخاری و روشنش کرد. بعد به من که جلوی ورودی سالن ایستاده بودم و هاج و واج به دیوارهای دود زده و موکت چرکش نگاه می‌کردم گفت: «بیا بشین اینجا گرم بشی.»

با صدای خش برداشته و نگران گفتم: «زخمت چی؟ بذار ببینمش.»

عقب کشید: «چیزی نیست. یه خراشه. خونش بند بیاد خوب میشه. برو کنار بخاری.»

حرف گوش کن رفتم و نشستم کنار بخاری. گرمای دلچسبی نزدیک بخاری منتشر می‌شد و تن کوفته‌ام را نوازش می‌کرد. یزدان رفت توی آشپزخانه که در دیدرس من نبود. صدای شکستن یخ آمد و کمی بعد برگشت بیرون و یک کیسه پلاستیکی پر از یخ گرفت طرفم: «بذار رو صورتت.»

دست دراز کردم تا کیسه را بگیرم. دستش را عقب کشید و اخم کرده به مچ سرخ و ملتهبم نگاه کرد. آمد جلو و نشست مقابلم و کیسه یخ را خودش گذاشت روی صورتم. تماس کیسه سرد با صورتم باعث شد بلرزم و سوزش پوستم بیشتر شود ولی تحمل کردم چون می‌دانستم هنوز قسمت سخت ماجرا مانده. تمام حواسش به کاری بود که انجام می‌داد ولی من می‌توانستم از آن فاصله نزدیک ته‌ریش دو روزه‌اش را ببینم و صورتی که معلوم بود از خستگی زیاد پژمرده شده. تقصیر من بود که به این حال و روز افتاده بود. تقصیر من بود که زخم برداشته بود. آرام گفتم: «چرا اومدی دنبالم؟»

از نگاه کردن به چشم‌هایم خودداری می‌کرد. لب زد: «اگه نمی‌اومدم می‌کشتنت.»

ـ بکشن. بهتر از این بود که این‌طوری تو دردسر بیفتی.

لحظه‌ای دستش روی صورتم متوقف ماند. هنوز مصرانه نگاهش می‌کردم و او با سماجت از نگاه کردن به چشم‌هایم فرار می‌کرد.

دستم را بالا بردم و گذاشتم روی دستش. بالاخره نگاهم کرد: «چی میخوای

رمان بازار
romanbazar.ir

بدونی؟»

نگاهش پر از سرزنش بود. خجالت زده دستم را عقب کشیدم و چشم دوختم به چروک‌های روی پیراهنش. صورتم کاملاً بی‌حس شده بود. گفتم: «بسه ممنون. بهتره زخمت رو نگاه کنی.»

کیسه یخ را پرت کرد یک گوشه. تکه‌های یخ ریختند بیرون و روی موکت را خیس کردند. یک سیگار روشن کرد و تکیه داد به دیوار. ناچار بودم چیزی بگویم تا حرف بزند، عصبانی بشود و حتی تحقیرم کند. این‌طوری شاید راهی پیدا می‌کردم تا تصمیمش را عوض کنم. اگر می‌خواستم صبر کنم تا به حرف بیاید شاید ناچار می‌شدم تا قیامت منتظر بمانم. در این مدتی که با هم زندگی کرده بودیم فهمیده بودم زیاد اهل حرف زدن نیست. گفتم: «ارشیا... دوست دانشگاهت...

چرخید طرفم و دود سیگار را بیرون داد: «ارشیا نه، اسم واقعیش میعاده.»

دلم ریخت. او از کی فهمیده بود ارشیا همان میعاد است؟ از کی فهمیده بود که او با من ارتباط دارد؟ گفتم: «من توی هند...

ـ نمی‌خوام بشنوم.

از جا بلند شد. سرم را بلند کردم: «کجا میری؟»

ـ یه کم دراز بکش. باید زخمم رو ببندم.

ـ بذار من کمکت کنم. بذار بگم چی شده. تو رو خدا بزدان.

عصبی به سیگارش پک زد: «خودم همه‌چی رو میدونم. تو هند با هم صمیمی شدین بعد اومدی ایران و ارتباطت رو باهاش ادامه دادی. هر شب با هم حرف میزدین. تو از من براش می‌گفتی اونم قربون و صدقه‌ات می‌رفت. آخرش هم فکر کردی طلاق بگیری باهاش فرار کنی هند. همین بود دیگه؟... آهان به منم می‌گفتی گرگ سیاه.»

چشم‌هایم دوباره پر از اشک شد. نالیدم: «نه همه‌اش این نبود.»

لجوج و عصبی ته سیگارش را پرت کرد توی راهرو لخت: «الان دیگه نمی‌خوام چیزی بشنوم.»

رفت توی آشپزخانه و صدای آب که توی کتری فرو می‌ریخت سکوت خانه را شکست. گفتم: «این‌ها رو از کجا میدونستی؟ مهشید بهت گفت؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابم را نداد. عصبی داد زدم: «مهشید جونت؟ آره؟ عشق قدیمیت که می‌خواستی باهاش ازدواج کنی؟ من میدونم همه چی رو یزدان. میدونم می‌خواستی باهاش...»

صدای کوبیده شدن کتری روی سینک فلزی آشپزخانه از جا پراندم. خوب بود. داشت عصبانی می‌شد. آمد بیرون و نگاهم کرد: «نه خودم همه‌اش رو خوندم.»

در سکوت نگاهم کرد. حیران منتظر ماندم تا بگوید منظورش چی بوده ولی هیچی نگفت. نالیدم: «تو رو خدا بذار حرف بزنم یزدان.»

همان‌طور که ایستاده بود پیرهنش را درآورد. از جا بلند شدم و رفتم جلو. گریبان شالم را درآوردم و کشیدم روی زخمی که حالا خونش بند آمده بود. سربلند کردم و با چشم‌های اشکی بهش زل زدم. نگاهم کرد. عمیق. لب باز کردم حرفی بزنم ولی چرخید به سمت مخالف و یک سیگار دیگر روشن کرد. بعد تکیه داد به دیوار پشت سرش: «من همون شبی که پات شکست فهمیدم تو با یک نفر در ارتباطی.»

سرم گیج رفت. دوباره عمیق به سیگارش پک زد: «میدونی چقدر سخته گفتن این چرت و پرتا؟ ولش کن.»

ـ تو که میخوای من رو ول کنی بری. من که هیچ‌وقت مهم نبودم برات.

ـ اگه نبودی پس الان اینجا چه غلطی...

حرفش را خورد. برگشت توی آشپزخانه و کتری را روی گاز گذاشت. صدای پت پت بخاری کهنه تنها صدای بین ما بود.

به زحمت از جا بلند شدم و لنگ لنگان رفتم طرف آشپزخانه ولی آن‌قدر خسته و کم جان بودم که وسط راه افتادم. برگشت بیرون و کفری نشست کنارم: «کی گفت بلند بشی؟»

زار زدم: «بذار بگم. میخوای من رو زجرکش کنی؟ حداقل به اندازه یه دستمال چرک که ارزش دارم. ندارم؟ برای یه بار... فقط یه بار... من رو آدم حساب کن... بعدش هر کاری خواستی بکن.»

سعی کردم جلوی هق هقم را بگیرم. با ابروهای گره خورده به صورت درمانده‌ام خیره ماند. سیگارش را روی موکت خاموش کرد و دستم را توی دستش گرفت و رد ملتهب و سرخ روی مچم را نوازش کرد و در همان حال گفت: «اون شبی که پات

رمان بازار
romanbazar.ir

شکست. اون شب برای اولین بار خیلی دوستت داشتم.»

ته دلم خالی شد. سرش را بالا گرفت و به سقف خیره شد. بعد گفت: «به خودم قول داده بودم دیگه هیچ‌وقت کسی رو دوست نداشته باشم. اون شب بعد از نه سال دلم لرزید. اون شبی که روی دست‌های خودم بردمت بیمارستان. قبلش فقط بهت گاهی کشش غریزی داشتم ولی اون شب فرق می‌کرد...

عصبی دوباره پناه برد به پاکت سیگارش و یک نخ تازه روشن کرد. بعد خشمگین چشم دوخت به من: «ولی تو خرابش کردی.»

لبم را محکم گاز گرفتم و زل زدم به نیم رخش.

خسته و کلافه گفت: «رفتی سراغ موبایلم. فکر کردم میخوای فضولی کنی ببینی با کسی جز تو هستم یا نه. خوشم اومد که حسودی کردی ولی خواستم یه‌کم اذیتت کنم موبایلت رو برداشتم. بعد فکر کردم یه نگاهی هم توش بندازم.»

چرخید طرفم و زل زد به چشم‌هایم: «رفتم توش دیدم از خودت عکس گرفتی فرستادی واسه...

سرم را پایین انداختم. عصبی ادامه داد: «اول فکر کردم واسه آیدا فرستادی. اسمش رو توگوشیت ذخیره کرده بودی آیدا. رفتم داخل صفحه چت و دیدم که توش نوشتی ارشیا. اونم نوشته بود...»

فکش منقبض شد، حدس می‌زدم که با چی مواجه شده. حتماً ارشیا قربان صدقه‌ام رفته بود. گفت: «بعدش رفتم گوشیت رو یه کم دستکاری کردم و همه مکالمه‌های قبلیت رو پیدا کردم. از طرف تو برات پیغام فرستادم. می‌خواستم بدونم کیه. هنوز نمی‌دونستم همون الدنگیه که تو هند قرار بود مراقبت باشه. هیچ عکسی هم توگوشیت نبود. اگه می‌دیدمش می‌فهمیدم که ارشیا همون میعاده. می‌فهمیدم که داره تو رو گول میزنه که برسه به من از گوشی تو برات پیغام فرستادم بیا من رو ببین. اونم خودش رو لو داد. اونجا فهمیدم همونی هست که تو هند باهاش آشنا شدی. می‌خواستم بدونم با تو تا کجا رفته ولی اون عوضی هم مثل من همیشه حواسش جمع بود. بو برد که یکی به جز تو داره باهاش حرف میزنه و یک دفعه آب شد رفت توی زمین. غیبش زد.»

آه کشید: «می‌خواستم پیام از خودت بپرسم باکی هستی. می‌خواستم بیچاره‌ات

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم. حقم نبود حالا که دوباره از یکی خوشم اومده بود همچین رو دستی ازش بخورم.»

بغض کرده گفتم: «تو بهم دروغ گفتی. گفتی نرفتی توی گوشیم.»

عصبی گفت: «بهت گفته بودم من فقط به کسایی دروغ میگم که اذیتم کرده باشن. به نظرت تو اذیتم کرده بودی یا نه؟»

داشت نگاهم می‌کرد ولی من خجالت زده میخ شده بودم به موکت کثیف و مورچه‌های احمقی که روی آن گیج می‌خوردند. گفت: «من هنوز نمی‌دونستم ارشیا و میعاد یک نفر هستن. فکر کردم یه آشغالیه که داره تو رو گول میزنه و حالا خبر شده که دستش پیش من رو شده و فلنگ رو بسته. خب چی بهتر از این؟ منم با یه اسم و رسم جدید خودم رو جای اون جا زدم و باهات چت کردم. تو فکر می‌کردی داری با ارشیا جونت حرف می‌زنی ولی اشتباه می‌کردی.»

حیرت زده نگاهش کردم. لب‌هایش را مکید.

گفتم: «یعنی... اون موقع که گفتم... گفتم...

ـ آره اون موقع که گفتی باید از هم جدا بشیم تا تکلیفم رو با یزدان روشن کنم داشتی اینا رو به خود من می‌گفتی. تمام اون مدت و بعدش.

از جا بلند شد و من را حیران سرجا گذاشت. سعی کردم بفهمم چی گفته. داشت می‌گفت خودش را جای ارشیا جا زده و با من از زبان ارشیا حرف زده من بهش چی گفته بودم؟ خیلی سعی کردم تا یادم بیاید و برای یک لحظه خوشحال شدم. انگار از امتحانم سربلند بیرون آمده بودم. بغض کرده گفتم: «برای همین اومدی دنبالم آره؟ برای همین یه دفعه رفتارت عوض شده بود. باهام خوب شده بودی. مهربون شدی.»

یه دفعه وسط راه ایستاد و سر چرخاند طرفم و غمگین لبخند زد. رفت طرف آشپزخانه. صدایش را از آشپزخانه شنیدم که گفت: «تو خوابیده بودی توی اتاق خواب... با یه پای شکسته... مامان و بابات دیدن که من حالم یک دفعه عوض شد... می‌خواستم همون موقع بهشون بگم چی به چیه ولی نتونستم. حس می‌کردم این بزرگترین توهینی هست که میتونم به خودم بکنم. زن من زیر گوش خودم با یکی دیگه؟ زن من! فکر کردم حتماً هرکی بفهمه به ریشم می‌خنده.»

دوباره ساکت شد. اشکم راه افتاده بود. همان‌طور که توی آشپزخانه بود گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

تصمیم گرفتم یه جور دیگه حالت رو بگیرم. اول باید مطمئن می‌شدم اون آشغال دیگه کاملاً گم و گور شده. چند روزی طول کشید تا خیالم راحت بشه. تمام مکالمات شما رو فرستاده بودم توی گوشیم و شبانه روز نگاهش می‌کردم.»

نالیدم: «من اونا رو پاک کرده بودم.»

آمد و دست زد به چارچوب آشپزخانه: «میدونی، شماها فکر می‌کنید از همه چیز این برنامه‌ها سر در می‌آرید ولی اشتباه می‌کنید. توی تلگرام وقتی چیزی رو حذف کنی فقط از توی گوشیت حذف میشه. کل اطلاعات یه جای دیگه ذخیره میشه. هر وقت بخوای میتونی بهشون دسترسی پیدا کنی.»

خجالت‌زده نیم‌نگاهی بهش انداختم. گفت: «همه‌اش رو خوندم. همه‌اش رو حفظم. بگم برات؟»

لحنش سرد و پر از تحقیر بود. هق‌هق کردم: «ولی بعدش دیدی که پشیمون شدم.»

ملتمسانه نگاهش کردم و او باز پوزخند زد. تمام تنم گر گرفت. چانه‌ام می‌لرزید. رنجیده خاطر گفتم: «میدونم. من هیچ ارزشی برات نداشتم. ولی هیچ‌وقت فکر نکردی تو هم مقصر بودی تو این ماجرا؟»

در سکوت فقط نگاهم کرد. نالیدم: «تو که همه چی رو خوندی. پس باید بدونی که چقدر من رو ادیت کردی که پناه بردم به... به... یه عشق دروغ.»

عصبی و بلند گفت: «هر زنی از شوهرش ناراحت بود حق داره بهش خیانت کنه؟»

از جا بلند شدم و رفتم جلو و زل زدم توی چشم‌هایش: «نه! حق نداره. تو یه من بگو هر مردی که از یه زن زخم خورده حق داره به تلافیش یه دختر بی‌گناه رو اون جور پر پر کنه؟ حق داره اون رو مثل یه آشغال...»

آمد جلو و سرم را گرفت توی بغل. موهایم را بوسید. آرام گرفتم. نجواگرانه گفت: «واسه همین تصمیم گرفتم بهت یه فرصت بدم. می‌خواستم بیام بهت از طرف اون آشغال پیام بدم یا همین الان بزدان رو ول می‌کنی و میای با من یا خداحافظ برای همیشه. فکر کردم این تنها راهیه که بهت فرصت بدم، که بدونم انتخابت چیه.»

سرم را بلند کردم و به چشم‌هایش نگاه کردم. دیگر سرد و بی‌حالت نبود، یک چیزی ته آن سیاهی مطلق مردمک‌هایش سوسو می‌زد.»

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام لب باز کرد: «وقتی دیدم خودت پشیمون شدی قبل از اینکه من پیشنهاد بدم خیلی خوشحال شدم.»

ـ توی مکالمه‌هامون چیزی درباره چیزهایی که توی هند خورده بودم یا اینکه ساناز رو دیدم نگفته بودم... تو ولی همه چی رو میدونستی.»

لبخند زد. بعد گفت: «چون من خودم دو تا از بچه‌ها رو فرستاده بودم هند. به بهانه شرکت تو یه دوره آموزشی ولی گفته بودم هرجا تو رفتی چشم ازت برندارن.»

لب‌هایم هم باز ماند. گفتم: «ساناز... ساناز به من گفت به تو چیزی نگم راجع به اینکه...

خندید: «می‌خواست شک نکنی. قرار نبود تو بفهمی اونا اومدن هند. بیچاره ساناز از ترس سکته کرده بود وقتی تو دیده بودیش. می ترسید به من بگه.»

درک می‌کردم. یزدان واقعاً نمونه یک مرد خشن و سرد بود. نالیدم: «چرا؟ چرا فرستادی‌شون؟»

آه کشید: «بعد از اون کار اشتباهی که کردم دیگه دلم نمی‌خواست یه اشتباه دیگه بکنم. گفتم مراقبت باشن.»

دست‌هایم را حلقه کردم دور کمرش و او دوباره موهایم را بوسید. چشم بستم و آرام لبخند زدم. کنار گوشم گفت: «برو کنار بخاری دراز بکش. رنگت پریده.»

ازش جدا شدم و این بار لبریز از آرامش رفتم کنار بخاری دوده زده نشستم. کمی بعد با دو لیوان چایی آمد بیرون. نشست کنارم: «بخورش.»

لیوان را سفت چسبیدم و تکیه دادم به بازویش. دست آزادش را حلقه کرد دور شانه‌هایم. گفتم: «تو که فهمیدی من پشیمون شدم چرا اون‌طور...

ساکت ماندم. گفت: «چرا سعی کردم وسوسه‌ات کنم؟»

سر تکان دادم. من را محکم به خودش فشار داد: «چون باید مطمئن می‌شدم که پشیمونیت زودگذر نیست. باید می‌فهمیدم چرا پشیمون شدی.»

آه کشیدم: «اون عکس توی هند رو واسه همین چاپ کردی؟ با اون خانومه که آوردیش توی خونه... داشتی امتحانم می‌کردی که دوباره برنمی‌گردم پیش اون... ارشیا؟»

یک جرعه از چایش خورد و عمیق نفس کشید: «آره. مطمئن بودم این دفعه

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه تحمل نمی‌کنی میری سراغش ولی دیدم تو کوتاه نمیای وقتی دیدم از دیدن من توی خونه با یه زن چطور عصبی شدی مطمئن شدم که میتونم کاری کنم که... بدی من رو فراموش کنی، ولی من آدم بدبینی‌ام، نمی‌تونستم مطمئن بشم تا وقتی که بهت گفتم میتونی بری و از هم جدا بشیم.»

ـ ولی عوضش خانواده‌ام رو گرو برداشتی، شب یلدا توی کافه یه جوری حرف زدی که دودل بشم.

دوباره موهایم را بوسید و کنار گوشم گفت: «چون نمی‌خواستم بری. ته دلم نمی‌خواستم بری.»

دلم لرزید. بازویش را بوسیدم. غمگین گفت: «می‌خواستم بهت فرصت بدم تا بفهمی که این بار واقعاً دلم میخواد تو کنارم باشی. خیالم راحت بود که دیگه ارشیایی در کار نیست. فکر کردم خب حالا بهش پیشنهاد دادم که بمونه. از طرف ارشیا هم برایش پیام میذارم دیگه نمی‌خواد منتظرش بمونه. اون وقت تمنا میمونه و من، من هم تلاش می‌کنم که بهش نزدیک بشم ولی همون شب قضیه اون بهداد عوضی و به هم خوردن نامزدیش رو گفتی و باز عصبی شدم. ترسیدم اگه ولت کنم این دفعه دلت بره با بهداد.»

حالا می‌فهمیدم چرا وقتی راجع به برهم خوردن نامزدی سارینا و بهداد گفته بودم آن‌طور به هم ریخته بود. خواست بلند شود ولی دستش را محکم گرفتم: «اگه از اول باهام مهربون بودی این جوری نمی‌شد.»

توی چشم‌هاش زل زدم. فقط به هم نگاه کردیم، در سکوت. خوشحال بودم. از این که اشتباهم را جبران کرده بودم و خودش شاهد بود که نمی‌خواهم دورش بزنم. آرام شده بودم.

گفت: «یه کم بخواب. منم می‌خوابم. خیلی خسته‌ام.»

سر به زیر و خیره مانده به دست‌هایم لب زدم: «من رو بخشیدی؟»

چانه‌ام را بالا آورد و مجبورم کرد نگاهش کنم دوباره. گفت: «الان دیگه بی‌حساب شدیم. دیگه نباید بابت اون اشتباه سرزنشم کنی.»

منظورش را می‌فهمیدم. خیلی آرام گفتم: «نباید به خاطر اون کاری که کردی همچین حماقتی می‌کردم. این چیزا رو نباید این جوری تلافی کرد.»

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پس چه حوری باید تلافی...

ـ من بخشیدمت ولی دلم نمی‌خواد تو به خاطر بی‌حساب شدن من رو ببخشی. دلم میخواد...

ساکت ماندم. دستش را حلقه کرد دور شانه‌هایم و من را در آغوش گرفت: «بخشیدمت چون برام مهمی.»

گونه‌ام را ساییدم روی پیراهنش: «حتی بیشتر از مهشید؟»

موهایم را بوسید: «یه بار بهت گفتم ازش متنفرم.»

موهایم را انداخت پشت گوشم: «برای همین همه چیزم رو بی‌خیال شدم که تو رو برگردونم. حداقل تو یکی سعی کردی مثل اون نباشی.»

چشم بستم و لبخند زدم. لبش ساییده شد روی گونه‌ام و بعد لب‌هایم. چشم باز کردم: «اون شب توی مسافرخونه تعجب کردم که چرا هی اصرار می‌کنی برگردم خونه. من که نمی‌دونستم تو داری به جای ارشیا با من حرف می‌زنی. خیلی برام جای سوال بود. حتی وقتی با اون آشغال روبه‌رو شدم بهش گفتم. باید می‌فهمیدم که چرا وقتی این رو گفتم سر در نیاورد منظورم چیه.»

با لب‌های بسته عمیق نفس کشید و بعد خشمگین گفت: «اون شب توی مهمونی وقتی گفتی با بهداد هستی داشتم دیوونه می‌شدم. حتی فکر کردم ارشیا رو دک کردی که بری با بهداد. وقتی دیدم غیبت زده و از خونه رفتی هرچی بهت زنگ زدم و جواب ندادی. رفتم توی صفحه چت. مطمئن بودم میای با اون پسره حرف می‌زنی. می‌خواستم همون جا بهت بگم که من ارشیا نیستم. که خیالت راحت بشه هیشکی نیست به دادت برسه.»

تنم لرزید: «چرا نگفتی؟»

ـ چون برام نوشتی که ماجرا چیه.

ـ چرا وقتی فهمیدی هیچی نگفتی؟

غمگین لبخند زد: «تو از من می‌ترسیدی. خیلی زیاد. فکر کردم ممکنه بدتر بترسی وقتی بفهمی ارشیایی درکار نیست و من بودم این همه مدت که باهات جای ارشیا حرف زدم. گفتم شاید به حرف من گوش نکنی ولی به حرف اون... عوضی گوش کنی و برگردی.»

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خیلی ترسیده بودم. مجبور بودم دوباره باهاش حرف بزنم.

ـ میدونم. درک می‌کنم.

پشتم را نوازش کرد و من محکم‌تر بهش چسبیدم. سرش را پایین آورد و با لبخندی عمیق نگاهم کرد: «چرا یک دفعه گوشی رو خاموش کردی؟ اگه حداقل می‌گفتی کجا قرار داری خودم رو می‌رسوندم بهت که تو همچین هچلی نیفتیم.»

آه کشیدم: «خاموش نکردم. خاموش شد.»

عصبی خندید: «واقعاً؟»

سر تکان دادم: «وقتی دیگه گوشی خاموش شد فکر کردم بهت زنگ بزنم تلفنی همه چی رو اعتراف کنم.»

دو طرف صورتم را گرفت و زل زد توی چشم‌هایم: «چرا نزدی؟»

ـ زدم ولی گوشیت خاموش بود.

لبش را زیر دندان گرفت: «وقتی یک دفعه گوشی تو خاموش شد اون قدر عصبانی شدم که گوشیم رو کوبیدم تو دیوار.»

ـ خونه هم زنگ زدم.

ـ رفته بودم بیرون. فهمیده بودم ماجرا زیر سر مهشیده و رفته بودم سراغش ببینم چطور میتونم به تو برسم. امیدی نداشتم که تو برگردی یا حتی زنگ بزنی.

چشم بستم: «پس شب رفتی سراغ مهشید؟»

لحنم عصبی بود. گفت: «دیگه راهی نمونده بود. من همون روزی که با عجله اومدم خونه و اون هارد کامپیوتری رو توی گاو صندوق خونه چک کردم فهمیدم مهشید از نزدیک شدن به من چه قصدی داره. اون شبی که بردمت با خودم حومه شهر رفته بودم به پلیس بگم که مهشید هم ممکنه عضو یه گروه خرابکار باشه. ولی پلیس نمی‌دونست من خودم مخفیانه و واسه دلخوشی دارم یه چیز خطرناک می‌سازم. فکر کردم مهم نیست تا وقتی اون هارد جاش امن باشه و من بتونم مهشید رو تحویل پلیس بدم اتفاق بدی برای خودم نمی‌افته. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم از طریق تو بخواد به من ضربه بزنه. اون روزی که دیدمت باهاش تو اتاقم نشستی تازه شک کردم که ممکنه تو رو هم قاتی ماجرا کنه ولی خیالم راحت بود که حواسم به همه چیز هست. اصلاً فکر نمی‌کردم اون میعاد عوضی از راه دور قبلاً به تو نزدیک شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

اون شب که رفتم سراغ مهشید تازه فهمیدم اون کسی که با تو در ارتباط بوده فقط یه عوضی هرزه نیست که دنبال رابطه‌های فاسد باشه. فهمیدم که ارشیا همون میعاده و با مهشید هر دوتایی توی یه تیم هستن. و ارشیا در واقع به این نیت به تو نزدیک شده تا یه چیز خطرناک‌تری برسه.»

خوشحال نگاهش کردم: «پلیس توی جریانه؟ الکی گفتی باید فرار کنی؟»

غمگین نگاهم کرد: «یه کم بخواب. بعداً حرفش رو می‌زنیم.»

این سرسختی‌اش نگرانم می‌کرد و باعث می‌شد گریه‌ام بگیرد. گفتم: «آره یزدان؟ الکی گفتی نه؟»

بی‌آنکه جوابم را بدهد مجبورم کرد دراز بکشیم. گفت: «من دقیقاً سی و هفت ساعته نخوابیدم. خیلی خسته‌ام. باور کن.»

بازو گشود: «بیا.»

سرم را گذاشتم روی بازویش و خودم را قایم کردم توی آغوشش. او هم برای اولین بار همین را می‌خواست... که مراقبم باشد... موهایم را بوسید. چشم بستیم و خوابمان برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

۲۱

وقتی گیج و منگ و از گرسنگی و سردرد زیاد چشم باز کردم هوا تاریک بود و یزدان هم نبود. هراسان از جا بلند شدم و دور و برم را نگاه کردم. ترسیده صداش زدم و نیم‌خیز شدم تا دنبالش بگردم ولی دیدم که از آشپزخانه بیرون آمد. صورتم را توی دست‌قایم کردم و اشکم راه افتاد. آمد طرفم و نشست کنارم: «چیه؟ خواب بد دیدی باز؟»

چسبیدم بهش: «نه، فکر کردم... رفتی.»

آرام پشتم را نوازش کرد: «بدون خداحافظی که نمیرم.»

عصبی مشت کوبیدم توی سینه‌اش: «دیگه این رو نگو. نگو.»

دستم را گرفت و انگشت‌هایم را بوسید: «خیلی خب باشه. نمی‌گم. چرا یک دفعه وحشی شدی تو؟ قبلاً این‌طوری نبودی.»

سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم. چانه‌اش را چسبانده بود به سینه‌اش و شیطنت بار لبخند می‌زد. ذوق زده خندیدم: «دیگه نمیریم، آره؟»

غمگین شد: «نه، باید بریم. تو هم برمی‌گردی خونه. قرار نیست با من بیای.»

از خودم وا رفتم. ازش جدا شدم و چهار زانو نشستم روبه‌رویش و چشم‌هایم را درشت کردم: «نخیر.»

پقی زد زیر خنده. دماغم را گرفت و کشید: «این‌جوری نکن.»

موهایم را انداختم پشت گوشم و سرم را کج کردم: «نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

کن من چه دختر خوبی‌ام. قول میدم دیگه گریه هم نکنم.»

چشم بست و لب پایینش را گاز گرفت: «لوس نکن خودت رو من گول نمی‌خورم.»

چهار دست و پا رفتم جلو و عین گربه خزیدم توی بغلش. مطمئن بودم این جوری می‌توانم وادارش کنم از تصمیمش منصرف شود.»

آرام گفت: «اون چیزی که اون آشغالا از من گرفتن میدونی چیه؟»

سرم را بالا انداختم و نچی بلند گفتم. شروع کرد با انگشت موهایم را صاف کردن: «توضیحش پیچیده اس. فرض کن یه ویروس خطرناک کامپیوتری.»

ـ تو ساختیش.

متعجب نگاهم کرد و زیر لب گفتم: «ارشیا همه چی رو گفت. گفت واسه سرگرمی ساختیش. آره؟ واسه چی آخه.»

ـ دوست داشتم واسه دل خودم یه کاری کرده باشم. وقتی آدم هرچی میخواد به دست میاره. وقتی زندگیش پوچ میشه، دست میزنه به کارهای خطرناک.

ساکت شد و فکر کردم راست می‌گوید. مثل من که آن‌همه رفاه و تجملات برایم بی‌ارزش شده بود. زندگی‌ام بدون عشق تهی و پوچ به نظر می‌رسید و رفته بودم سراغ ارشیا. آن عوضی پست فطرت که آن‌طوری احساساتم را بازی گرفته بود و اگر آن تصمیم مهم را نمی گرفتم الان وضعم خیلی بد بود. محال بود یزدان بخواهد برایم یک قدم پیش بگذارد. بیشتر توی بغلش قایم شدم. خم شد و موهایم را بوسید: «میخوای یه چیزی بخوری؟»

ـ نه بگو حالا چی میشه؟ اون ویروسه چه کار میکنه؟

ـ اون چیزی که من ساختم میتونه یه سیستم بزرگ کامپیوتری رو نابود کنه.

ـ بزرگ یعنی چقدر؟

آه کشید و عصبی گفت: «نمی‌دونم. من امتحانش نکردم. تو هم سر در نمیاری.»

ـ خب یه جوری بگو بفهمم.

ـ هر چی ندونی بهتره. مطمئنم همین که پلیس بفهمه من غیبم زده، میاد سراغ تو، بعدش...

بازویش را محکم نیشگون گرفتم. با چشم‌های گرد نگاهم کرد: «الان این چی بود؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم کردم: «خواستم یادت بیارم منم باهات میام.»

سرش را عقب گرفت و قهقهه زد. بعد دست‌هایش را گرفت دو طرف صورتم و نگاهم کرد: «این قدر بانمک بازی در نیار. بد میشه برات.»

لبم را خیس کردم و آرام گفتم: «عیب نداره.»

و بعد...

آن بعدازظهری که قرار بود آخرین لحظه‌های بودن‌مان کنار هم باشد تبدیل شد به یک رابطه عمیق و دو طرفه. خوشحال بودم که حداقل به اندازه یک نیم‌روز تصمیمش را به تاخیر انداخته‌ام. نیم خیز شدم و موهای شلوغ و درهمم ریخت روی صورتش. یک رشته‌اش را حلقه کرد دور انگشتش: «از همون اول از موهات خوشم اومد.»

ـ از همون اول یعنی از کی؟

ـ شبی که اومدیم خواستگاری.

موهایم را مثل جارو روی صورتش عقب و جلو کردم. نیم خیز شد و چانه‌ام را بوسید: «من اگه یه چیزی نخورم میمیرم دیگه.»

از جا بلند شد و رفت طرف آشپزخانه. هنوز نگفته بود دوستم دارد. هنوز نمی‌گذاشت با هم صمیمانه حرف بزنیم و تا می‌خواستم وارد جزئیات بشوم و نظرش را راجع به خودم بدانم طفره می‌رفت. آه کشیدم: «حالا اصلاً چیزی واسه خوردن هست؟»

ـ وقتی خواب بودی رفتم یه کم خرت و پرت خریدم.

ـ چی؟

با دو تا ساندویچ کالباس آمد بیرون. یکی‌اش را داد دستم: «اینجا جز این مارک کالباس و نون باگت چیز بهتری پیدا نمی‌شد.»

یک گاز به ساندویچم زدم و با ذوق زل زدم بهش: «تو چه غذایی بیشتر از همه دوست داری؟»

با دهان پر خندید. اخم کردم: «خیلی بدی.»

لقمه‌اش را فرو داد: «مگه اومدم خواستگاریت؟»

خودم را لوس کردم: «خب من که لباس عروس هم نپوشیدم حداقل بذار فکر کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

داریم از اول با هم آشنا میشیم.»

در سکوت یک گاز دیگر به لقمه‌اش زد. زیر چشمی نگاهش کردم. معلوم بود به چیز نگران کننده‌ای فکر می‌کند. دلم نمی‌خواست ناراحتش کنم ولی دست خودم نبود. من هم نگران بودم حتی بیشتر از او. گفتم: «حالا بعدش چی میشه یزدان؟»

به ساندویچ اشاره کرد: «فعلاً این رو بخوریم. تا بعد.»

ساکت شدم. ساندویچش خیلی بدمزه بود. اشتهایم کور شده بود. گفت: «من قورمه سبزی دوست دارم.»

بعد به من لبخند زد. یادم به دو شب پیش افتاد که با هم یواشکی از قورمه مامان خوردیم. آب دهنم را فرو دادم: «الان مامانم افتاده گوشه بیمارستان.»

ـ قبل از اینکه بیام دنبالت به یگانه گفتم میریم سفر. نترس.

چشم‌هایم گرد شد: «واقعاً؟ تو که گفتی من برگردم خونه. گفتی همه نگران من هستن. الکی گفتی آره؟ می‌خواستی اذیتم کنی باز؟»

لقمه آخر ساندویچش را هم خورد. صبر کردم تا دهنش خالی شود. سرش را بالا انداخت: «نه خیر. نمی‌خواستم نگران بشن.»

ـ مگه نگفتی پلیس همه چی رو میدونه؟

ـ باز شروع شد؟ ولش کن دیگه تمنا.

ـ تو رو خدا.

به ساندویچم اشاره کرد: «این رو بخور اول.»

ـ سیرم.

ـ بخورش میگم. همین کارا رو می‌کنی که نیم وجب موندی.

لبم را آویزان کردم: «نمی‌خوام بدجنس.»

ـ اگه نخوری باهات حرف نمی‌زنم دیگه.

ـ بدجنس.

ـ حالا از ما گفتن بود.

ـ بدجنس.

آمد طرفم و من جیغ زدم و فرار کردم ولی پاهام درد داشت و مجبور شدم بنشینم. چشم‌هام باز سیاهی رفت. کلافه دستی به صورتش کشید و رفت توی

رمان بازار
romanbazar.ir

آشپزخانه و با یک لیوان آب قند برگشت و عصبی گفت: «هیچی لمی‌خوری همین میشه. حالت خوبه؟»

لیوان آب قند را چسباند به لبم: «بخور.»

آرام گفتم: «یزدان؟»

ـ این قدر حرف نزن. بخور.

ـ تو من رو دوست داری؟

لیوان را فشار داد به لبم: «لج نکن عزیزم.»

یک قلپ از آب قند خوردم. بهم لبخند زد: «میخوای برم برات یه چیز دیگه بخرم؟ دوست نداشتی؟»

سرم را گذاشتم روی پاهاش و گوله شدم توی خودم: «نه. هیچ جا نرو.»

دست دراز کرد و ملافه‌ای را که افتاده بود آن طرف‌تر برداشت و کشید روی بدنم. بعد آرام گونه‌ام را نوازش کرد. گفتم: «یزدان چرا باید بری؟ ها؟ نمیشه بریم پیش یه وکیل؟»

پوزخند زد: «پیش وکیل؟ بهداد خوبه؟»

لبم را محکم به هم فشار دادم: «هنوز دلخوری که پای بهداد رو کشیدم وسط؟»

عمیق نفس کشید. سرم را آرام روی زانویش جابه‌جا کرد و موهایم را از دور انگشتم باز کرد: «اون بهداد دست پا چلفتی فقط همین یه جا به دردت خورد که من رو سر کار بذاری. یادت باشه.»

قشنگ حس کردم دوباره بهش حسودی کرده. بعد یادم افتاد به مکالمه‌مان درباره بهداد. توی چت از عمد درباره بهداد هم حرف زده بود و گفته بود بهداد هنوز امتحانش را پس نداده و نباید بهش اطمینان کنم. گفتم: «من فقط ازش خوشم می‌اومد اونم به خاطر این که آیدا و من خیلی درباره‌اش حرف می‌زدیم. بعدش هم بابام یه مشکلی پیدا کرد...»

انگشت گذاشت روی لبم: «خیلی خب. بسه. تو دیگه نمی‌خواد از فداکاری‌های بهداد حرف بزنی. بابام به اندازه کافی گفته چقدر بزرگواره.»

انگشتش را بوسیدم. دستم را بالا آورد و لب‌هایش را آرام مالید روی زخم‌های مچ دستم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره التماس کردم: «الان چی میشه؟»

دست‌هایش را پشت سرش ستون کرد و خم شد به عقب: «نمی‌دونم.»

ـ مگه نمی‌گی پلیس در جریان بوده؟ خب چرا باید بری؟

همان‌طور که سنگینی‌اش را داده بود روی ستون دستانش گفت: «چون من اون ویروس کوفتی رو بدون هماهنگی با پلیس دادم به میعاد.»

نیم‌خیز نشستم: «ها؟ چرا؟»

ساکت نگاهم کرد. بعد لبش را دندان گرفت: «چیزی به این سادگی رو هم من باید بهت بگم؟»

آب دهنم را فرو دادم. راست نشست: «چون نمی‌دونستم که میعاد دقیقاً با چند نفر منتظر منه. نمی‌تونستم سر چون تو ریسک کنم. اگه می‌فهمید من به پلیس خبر دادم حتماً تو رو می‌کشت.»

بعد یک دفعه آمد طرفم و سفت بغلم کرد: «من هیچ‌وقت خودم رو نمی‌بخشیدم. اون وقت...»

گفتم: «دوستم داری پس.»

ریز ریز خندید: «بستگی داره که از این حرف چه نتیجه‌ای بگیری.»

ـ من بدون تو هیچ جا نمیرم یزدان.

آرام گفت: «مطمئنم اونایی که اون ویروس رو گیر آوردن میخوان باهاش یه کار خطرناکه بکنن. پلیس هم دیر یا زود می‌فهمه پای منم گیره.»

بغض راه نفسم را گرفت. گفتم: «خب اگه بهشون بگی گیرشون میندازن.»

غمگین به چشم‌هایم زل زد: «اگه باور نکردن که من به خاطر تو این کار رو کردم چی؟ اگه کار از کار گذشته باشه... نه نمی‌تونیم. حالا فهمیدی چرا باید بری خونه؟»

صورتم را قاب کردم توی بغلش: «نه نفهمیدم. نمی‌خوام هم بفهمم.»

دوباره موهایم را بوسید: «عیب نداره. موقعش که بشه مجبور میشی بفهمی.»

قلبم باز بنای کوبیدن گذاشت. بی‌تاب و عصبی لبم را گاز گرفتم. شانه‌هایم شروع کردند به لرزیدن و گریه‌ام دوباره شروع شد. آرام گفت: «گریه نکن عزیز دلم.»

ولی من بلندتر گریه کردم. نوازشم کرد: «برا منم آسون نیست.»

ـ تو نمی‌فهمی. تو اگه می‌فهمیدی من رو با خودت می‌بردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چی رو نمی‌فهمم؟

ـ که من... دوستت دارم.

باز ساکت ماند. فقط به نوازش موهایم اکتفا کرد و بوسیدن مچ‌های ملتهب دست‌هایم اما نگفت که دوستم دارد. شاید دوستم نداشت. یا هنوز داشت با خودش می‌جنگید که دوستم نداشته باشد.

یزدان خواب بود. آرام و بی‌حرکت مثل سنگ خوابیده بود. من هم کنارش دراز کشیده بودم، میان بازویش ولی خواب از چشم‌های من فرار کرده بود. برای چندمین بار تمام ماجرا را پیش خودم مرور کردم. حالا می‌دانستم که یزدان قبل از اینکه من وارد زندگی‌اش بشوم به خاطر انتقام پدرش وارد کارهای خلاف کامپیوتری شده. ارشیا یا میعاد او را وارد این بازی کثیف کرده. یزدان متوجه شده که مهشید، دختری که دوستش داشته، با ارشیا در ارتباط است و برای همین وقتی پلیس متوجه کارهای خلاف آن‌ها شده ارشیا را لو داده. بعداً برای دلخوشی خودش آن شرکت را راه انداخته و برای اینکه پلیس هم مشکلی برایش درست نکند باهاشان همکاری کرده، ولی یک کار اشتباه هم کرده آن هم ساختن یک ویروس خطرناک بوده. ویروسی که یزدان دور از چشم همه ساخته تا خودش را سرگرم کند، اما باند خطرناکی که ارشیا باهاشان همکاری می‌کرده متوجه شده‌اند و تصمیم گرفته‌اند آن ویروس را از یزدان بگیرند، ولی یزدان حاضر نشده آن را بدهد. در نتیجه مهشید را جلو فرستاده‌اند تا او را فریب بدهد، ولی گول نخورده. پس نقشه کشیده‌اند و ارشیا را جلو فرستاده‌اند تا در هند به من نزدیک شود. ولی وقتی من هم از ارتباطم با ارشیا پشیمان شدم، درست وقتی که توی بیمارستان بودم یزدان متوجه یک غریبه توی زندگی‌ام شد و ارشیا ناچار شد غیب شود. آخرین راه این بود که مهشید من را وادار به همکاری کند، ولی وقتی اینجا هم به بن‌بست خوردند با تهدید جلو آمدند و من اسیرشان شدم. اینجا بود که یزدان متوجه شد آن غریبه‌ای که با من ارتباط داشته همان دشمن قدیمی است و تمام این نقشه‌ها از اول برای به دست آوردن آن ویروس بوده.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم داشت می‌ترکید. فکر کردن به تمام این ماجرا واقعاً ترسناک بود. و از طرف دیگر خوشایند. اینکه فهمیده بودم برای نجات من حاضر شده همه زندگی‌اش را قمار کند باعث می‌شد از ته قلب دوستش داشته باشم ولی همین که یادم می‌افتاد که هنوز حاضر نیست من را همراه خودش ببرد دیوانه‌ام می‌کرد. حالا دو تا آدم از همه جا رانده بودیم که آینده‌شان معلوم نبود. یزدان هنوز می‌خواست من را بفرستد خانه‌مان و برای همیشه برود. با این که بهم امیدواری داده بود یک روزی اگر برایش صبر کنم باز برمی‌گردد ولی من باور نمی‌کردم. با آن چیز خطرناکی که ازش حرف می‌زد حتماً تبدیل می‌شد به یک خانه به دوش که هیچ کجا آسایش نداشت. حتماً پلیس بین المللی هم او را تعقیب می‌کرد و او هیچ‌وقت نمی‌توانست برگردد. این امیدواری الکی را به من می‌داد تا راضی شوم ولش کنم. یعنی اصلاً دوستم نداشت؟ غمگین آه کشیدم. یزدان تکان خورد و گفت: «بیداری؟»

ـ اوهوم. بیدارت کردم؟

ـ هوم.

ـ ببخشید.

عوض جواب لاله گوشم را بوسید. گفتم: «یزدان؟»

ـ هوم.

ـ اگه به پلیس بگی چی شده...

ـ بخواب. دیگه واسه این حرف دیر شده.

سر جام نشستم: «تو من رو دوست نداری.»

ـ باز شروع شد؟

ـ تو الکی میگی برمی‌گردی. دیگه اونقدرها هم فهمیدنش سخت نیست.

ـ بخواب تمنا. فردا صبح زود باید راه بیفتی.

کلافه و بی‌قرار بودم. نالیدم: «خب من رو هم با خودت ببر. من حاضرم باهات زیر یه چادر زندگی کنم ولی با تو باشم.»

خسته و بی‌حال نشست سرجاش. دستی توی موهایش کشید: «باز احساساتی شدی؟»

ـ اصلاً امتحانم کن. قول میدم پشیمونت نکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوک بینی‌ام را بوسید: «امتحانت کردم که الان پیش منی ولی میدونی وقتی میگم آینده من نامعلومه یعنی چی؟ متوجهی وقتی میگم از این به بعد دربه‌در هستم دقیقاً منظورم چیه؟»

توی تاریکی زل زدم بهش. گفت: «یعنی شب رو با یه عده آواره که معلوم نیست چه جور آدمایی هستن زیر یه سقف سر کنی. شاید همون سقف خونه رو هم نداشته باشی. پول نداشته باشی یه وعده غذای گرم بخوری. یعنی پلیس اون ور مرز بگیره بندازدت تو زندان و هیشکی هم نفهمه چه بلایی سرت اومده. بعد توقع داری بهت بگم باشه عزیزم بیا با هم فرار کنیم؟ تا حالا دیدی من حرف نامربوط و بی‌منطق بزنم؟»

ـ آره. اول کار که گفتی همه چی برام فراهم می‌کنی ولی توقع نداشته باشم که دوستم داشته باشی. خب بی‌منطق بود. نبود؟

ـ باز شروع شد؟

ـ آره. باز شروع شد. تو حق نداری این‌طوری من رو تنها بذاری.

دراز کشید و بازویش را گذاشت روی چشمش: «وقتی یه مدت بگذره فراموش می‌کنی. تو خیلی بچه‌ای تینا. آخه زندگی که این‌جوری نیست. تو این چند ماه چند بار دل بستی و دل بریدی؟ اول بهداد، بعد من. بعد ارشیا حالا دوباره من.»

بغض کرده زانوهایم را بغل گرفتم: «اولاً که به جای من تصمیم نگیر. دوماً بهداد فقط یه دلبستگی بچه‌گونه بود. وقتی اسم تو رفت توی شناسنامه‌ام به خودم اجازه ندادم حتی بهش فکر کنم. میتونی از خاله پریسا بپرسی یا از هر کسی دوست داری. اون ارشیای کثافت هم اگه اون‌جوری اذیتم نمی‌کردی هیچ‌وقت توی زندگیم نمی‌اومد. اون وقت همه‌اش می‌شدی تو.»

ـ باشه قبول. الان تا صبح هرچی من بگم باز تو عین طوطی اینا رو تکرار می‌کنی. خب وقتی هم من نباشم...

عصبی بالشتم را برداشتم و کوبیدم توی سرش. بالشت را محکم از دستم کشید و انداخت یک طرف و باز ساعدش را گذاشت روی صورتش: «میبینی؟ اینم از حالا. عین بچه‌ها.»

ـ اگه تو بری اون وقت... میرم پیش پلیس همه چی رو بهشون میگم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را از روی چشمش برداشت و عصبانی نشست: «بی‌خود می‌کنی. عقل از سرت پریده؟ من میگم معلوم نیست اون لعنتیا با چیزی که بهشون دادم قراره چی‌کار کنن...»

ـ مهم نیست فوقش پلیس اعدامم میکنه.

ـ آره خب. اعدامت میکنن. ولی اعدام شدن عین تو فیلمای سینمایی نیست ها. اول میندازنت زندان وسط یه مشت خلاف کار و قاتل. چند سال اونجا میمونی تا بفهمن چی به چیه. کاری به سرت میارن که راضی به مرگ بشی خودت.

ـ الانم راضیم. اگه تو بری مردن و زنده بودنم فرقی نداره برام.

دستش را دراز کرد: «بیا.»

ـ نمیام.

چرخید طرفم و من را کشید توی بغلش و بوسیدم: «دوست داری چی بشنوی؟ دلت میخواد بدونی دوستت دارم یا نه؟»

فکر می‌کردم وقتی اعتراف کند دوستم دارد از خوشحالی بال در بیاورم ولی تمام غم‌های دنیا ریخت توی دلم. باز اشکم راه افتاد و گریه‌کنان گفتم: «نه فقط میخوام بدونم کجا میری؟ بعدش من چطوری زندگی کنم؟ ها؟»

ـ کاش این‌قدر گریه نمی‌کردی.

ـ کار دیگه‌ای از دستم برنمیاد.

دوباره بوسیدم: «بر میاد. عاقل باش. منطقی فکر کن.»

ـ نمی‌تونم. من مث تو نیستم.

من را محکم چلاند: «الان این فحش بود یا تعریف؟»

دردمند خندیدم: «هر جور دوست داری حساب کن. من همیشه به حرف دلم گوش دادم. نمی‌تونم مث تو دو دوتا چهار تا کنم. نمی‌تونم. می‌فهمی؟»

ـ نه! واقعاً نمی‌فهمم. همون جور که هنوز نفهمیدم چطور ممکنه وقتی اون همه امکانات برات فراهم کردم عین خیالت هم نباشه. هرکی جای تو بود می‌زد به در بی‌خیالی و با اون زندگی که براش می‌ساختن عشق می‌کرد.»

ـ واقعاً نمی‌فهمی چرا پول برام مهم نبود؟ خودت رو نشون دکتر بده یزدان.

خندید: «اتفاقاً می‌خواستم این رو به تو بگم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

آه کشیدم: «عشق روی پایه فداکاری ساخته میشه نه روی ستون پول یزدان.»

من را محکم بغل گرفت ولی هیچی نگفت. شاید راست می‌گفت شاید دنیای ما آن‌قدر از هم دور بود که زبان هم را نمی‌فهمیدیم. بعد قرار بود یک عمر زیر یک سقف زندگی کنیم؟ گفتم: «اگه بفهمی ازدواج کردم ناراحت میشی؟»

ـ از این سوالای دوزاری خوشم نمیاد.

ازش جدا شدم و دوباره نشستم رو به رویش: «خوشت نمیاد چون به خودت دروغ میگی. اگه واقعاً دوستم داشته باشی ناراحت میشی.»

ـ خب که چی؟ آره ناراحت میشم ولی نمی‌تونم خودخواه باشم. وقتی از هم جدا بشیم سرنوشت‌مون از هم جدا میشه. اون وقت دیگه این چیزا مهم نیست.

خوابیدم و ملافه را کشیدم روی سرم: «برو گم شو. تو واقعاً از سنگی یزدان.»

بلند خندید. اما خنده‌اش خیلی طول نکشید در چشم برهم زدنی از جا پرید و رفت پشت پنجره. من هم ترسیده نیم خیز شدم. گفتم: «چی شد یزدان؟»

آرام گفت: «هیس!»

بلند شدم و کنارش ایستادم. دستش را گرفتم: «چی شده؟»

ـ یه عده توی کوچه‌ان.

ـ کی؟

چرخید طرفم و نگاهم کرد... عمیق: «تمنا من باید برم.»

بهش چسبیدم: «کیه یزدان؟»

ـ نمی‌دونم. شاید پلیس. نباید این همه میموندم.

با عجله رفت توی سالن و در همان تاریکی مشغول جمع کردن وسایلش شد. کوله پشتی را که از همان اول با خودش آورده بود جمع و جور کرد. من هم دستپاچه لباس پوشیدم. در همان حال که داشت وسایلش را جمع می‌کرد گفت: «تمنا الان میریزن توی خونه. بهشون میگی من مجبورت کردم باهام بیای. تو از هیچی خبر نداری.»

داشتم می‌لرزیدم: «یزدان به خدا اگه بری همین جا خودم رو می‌کشم.»

آهسته راه افتاد طرف راهرو دنبال سرش دویدم و بازویش را گرفتم: «یزدان، تو رو خدا نرو. تنهایی نرو.»

رمان بازار
romanbazar.ir

چرخید طرفم و نگاهم کرد. صورتم را بوسید: «من رو ببخش. باشه عزیزم؟»

ولش نکردم. نالیدم: «یزدان کجا میخوای بری؟»

ـ برگرد تو خونه.

دستم را با شدت از خودش جدا کرد. در را باز کرد و رفت توی حیاط. من جلوی در و توی تاریکی مانده بودم و حتی نمی‌توانستم صدایش کنم. از راه پله آهنی و زنگ زده رفت روی پشت بام. قلبم گرومپ گرومپ می‌تپید. باید تصمیم می‌گرفتم. لرزان و ترسان دنبال سرش راه افتادم. نمی‌خواستم ولش کنم. مهم نبود بعدش چی می‌شود از پله‌ها رفتم بالا. دیدم که کنار دیواری کوتاه پشت بام بغلی نشسته و آن طرف را نگاه می‌کند. دولا دولا رفتم کنارش. از دیدنم جا خورد. عصبی و آهسته گفت: «اینجا اومدی چرا؟ برو پایین.»

سر بالا انداختم: «نمیرم. بهت گفتم.»

چانه‌ام را محکم گرفت. تند تند نفس می‌زد: «حرف گوش کن تمنا. ممکنه تیراندازی بشه.»

این را که گفت دیگر به حرفش گوش ندادم. خودم را عقب کشید: «منم میام.»

تا بخواهد چیزی بگوید از دیواره کوتاه بین دو تا پشت بام رفتم آن طرف. مجبور شد دنبالم بیاید. عصبی مچ دستم را گرفت: «هم خودت رو می‌کُشی، هم من رو.»

من را آهسته کشید به سمت انتهای پشت بام. جایی که ختم می‌شد به دیوار خانه‌های پشتی. جایی که حیاط همسایه کوچه بغلی حساب می‌شد. گفت: «از اینجا راه نداره.»

همان‌طور که مچ دستم را گرفته بود دولا دولا رفتیم روی پشت بام بعدی. از لبه پشت بام داخل کوچه را دید زد: «هنوز جاگیر نشدن.»

ـ شاید اشتباه کرده باشی.

هیچی نگفت. معلوم بود از چیزی که می‌گوید مطمئن است. نفس‌هایش تند شده بود. درست مثل من. تنم عرق نشسته بود و قلبم با آخرین شدت ممکن توی سینه می‌کوبید. یک پشت بام دیگر جلو رفتیم. خانه پشتی متروکه و قدیمی به نظر می‌رسید. گفت: «این خوبه. از اینجا میریم. امیدوارم کوچه پشتی رو قرق نکرده باشن.»

رمان بازار
romanbazar.ir

همان‌وقت دیدم که چند سایه سیاه روی پشت بام خانه‌ای که ازش بیرون زده بودیم در حال حرکتند. یزدان آهسته دست روی بینی گذاشت: «نترس.»

سایه‌ها داشتند کل پشت بام را می‌گرفتند. دو نفر روی دیوار بودند و چند نفر دیگر توی حیاط. گفت: «بیا.»

رفتیم لبه بام. دیوار خیلی بلند نبود. دست گرفت به آجرهای کهنه‌اش که عین تکه‌های کلوخ به هم چسبیده بودند ولی بعد منصرف شد. گفت: «تو اول برو.»

نالیدم: «نمیرم تو ولم می‌کنی.»

عصبی التماس کرد: «برو تمنا. الان میان.»

پاهام شده بودند دو بید لرزان. دست گرفتم به دیوار حیاط پشتی و خودم را کشاندم پایین. روی سر دستشویی توی حیاط پایین آمدم. یزدان هم پشت سرم پایین آمد. دست گرفت به دیوار دستشویی و آرام پرید توی حیاط. به من گفت: «بیا.»

نشستم لبه سقف دستشویی. پاهام را آویزان کردم. دوتا پام را گرفت توی بغل و من را آورد پایین. نتوانست تعادلش را حفظ کند و افتادیم کف حیاط و صدای بدی بلند شد. یزدان گفت: «تکون نخور.»

صدای گرومپ گرومپ سنگین پاها روی پشت بام آمد. سرجایمان بی‌حرکت افتاده بودیم. هوا آن‌قدر تاریک بود که نمی‌توانستند ببینندمان. سایه‌های سیاه لبه پشت بام ایستاده بودند و دور و بر را نگاه می‌کردند. نفسمان را توی سینه حبس کرده بودیم. وقتی عقب رفتند یزدان گفت: «بیا.»

خودش را چسباند به دیوار و من را هم وادار کرد همان کار را بکنم. همان‌طور که آرام آرام خزیدیم پشت چند تا درخت خشک شده، طول دیوار را طی کردیم تا رسیدیم به پله‌های بالکن. گفتم: «همین جا بمونیم تا برن؟»

ـ نه بیا.

با یک جست از بالکن بالا رفت و نگاه کرد تا مطمئن شود کسی روی پشت بام رو به رو حواسش به ما نیست. بعد دستم را گرفت و من را کشید بالا. دوباره از کنار دیوارها جلو رفتیم و توی سه گوش بالکن پشت یک مبل کهنه و اسفاطی پناه گرفتیم. دو نفر باز برگشته بودند و پایین را دید می‌زدند. داشتم از ترس سکته می‌کردم. همان‌جا بی‌حرکت ایستادند و ما مجبور شدیم عین مجسمه بچسبیم به

رمان بازار
romanbazar.ir

مخفیگاه موقت‌مان. همان‌وقت یک گربه فیفه‌ای کشید و از روی مبل پرید روی بالکن و بعد رفت توی حیاط. سرها چرخیدند به طرف صدا. یکی‌شان چراغ قوه انداخت کف حیاط و من از ترس چشم بستم. نور چراغ قوه چرخید و روی مبل متمرکز شد. به وضوح صدای قلبم را می‌شنیدم. دست یزدان را از هیجان با آخرین توانم فشار می‌دادم. نور چراغ قوه دور شد. یزدان گفت: «نترس. نترس باشه؟»

تند تند سرتکان دادم. شب آن‌قدر ساکت و تاریک بود که صدای وزش باد سرد میان شاخه‌های خشک درختان به وضوح شنیده می‌شد. شنیدم که یکی توی بی‌سیم گفت: «همین دور و برن. تازه رفتن.»

دست یزدان را از ترس فشار دادم. یکی دیگر گفت: «ته کوچه‌های سمت راست رو ببندید.»

یزدان گفت: «باید بریم.»

از پشت مبل سرک کشید و بعد گفت: «بیا.»

رفتیم طرف در ورودی خانه که یک وری و کج ایستاده بود. یزدان کنار گوشم گفت: «پات به در نخوره.»

قلبم آمده بود توی دهنم. بی‌اختیار برگشتم و به پشت بام نگاه کردم. سایه‌ها رفته بودند روی پشت بام بغلی. کنار این خانه هم یک خانه متروکه بود. یزدان رفت داخل و بعد من پشت سرش رفتم. نفسم را آزاد کردم. یزدان گفت: «باید بدوییم. الان کوچه‌ها رو میبندن. میتونی بدویی؟»

تند تند سرم را تکان دادم. به سرعت رفت طرف خروجی دوم خانه که به کوچه باز می‌شد. آهسته زبانه در را کشید. دعا کردم باز باشد و باز بود. آن خانه متروکه که حومه شهر چیز با ارزشی نداشت که بخواهند درش را قفل کنند. رسیده بودیم توی کوچه پشتی. یزدان دستم را گرفت و از کنار دیوارهای کوتاه و بلند و قدیمی کوچه جلو رفتیم. کمی جلوتر یک خیابان بلند بود. گفت: «حالا.»

با سرعت شروع به دویدن کرد. عملاً پشت سرش کشیده می‌شدم. پاهام هنوز درد داشتند و با هر گامی که روی زمین می‌گذاشتم تمام تنم تیر می‌کشید. رسیدیم به خروجی کوچه. به خیابان اصلی که آن طرفش تا چشم کار می‌کرد زمین خالی بود. رفتیم در جهت مخالف کوچه‌ای که ازش بیرون زده بودیم. یزدان همچنان می‌دوید و

رمان بازار
romanbazar.ir

من هم پشت سرش. از فاصله‌ای دور چراغ‌های یک ماشین پیدا شد. یزدان من را کشید در پناه دیوار. ماشین پلیس بود. چراغ‌های گردانش خاموش بودند. دیدم که جلو رفت و سر کوچه‌ای که پناهگاه‌مان توش بود ایستاد. چند نفر ازش پیاده شدند و با عجله سر کوچه‌های چپ و راست ایستادند. یزدان رفت توی فرعی جلوی رویمان و من هم دنبالش دویدم. ته کوچه می‌خورد به یک فرعی دیگر. دویدیم داخل آن فرعی و یزدان به انتهای آن نگاه کرد. نفسم دیگر درنمی‌آمد. نالیدم: «کجا بریم؟»

رفت جلوتر و من هم دنبالش رفتم. صدای اذان از مسجدی در همان نزدیکی‌ها بلند شد. فرعی را رد کردیم و از یک کوچه بزرگتر درآمدیم. یزدان گفت: «اینجا تهش میخوره به یه خیابون اصلی. بیا.»

رفتیم جلو و یزدان ترسیده به خروجی ایستاد. ماشین پلیس ته کوچه را بسته بود. نالیدم: «چه کار کنیم؟»

می دانستم که پلیس آن سر خیابان اصلی را هم مسدود کرده. میان کوچه‌های مارپیچی که عین هزارتو بودند گیر افتاده بودیم. یزدان نگاهی به دور و برش کرد و جلوتر رفت. توی حیاط یکی از خانه‌ها صدای لخ‌لخ پا می‌آمد. یزدان رفت کنار دیوار و آرام گفت: «فکر کنم میخواد بره مسجد.»

ـ اگه بترسه و داد بزنه؟

انگشت گذاشت روی بینی‌اش با عجله کوله پشتی‌اش را باز کرد و یک کاغذ درآورد و تا کرد. کوچه آن‌قدر تاریک بود که تا کسی در نیم متری‌مان نمی‌ایستاد نمی‌توانست بفهمد ما آنجا هستیم. نشست کنار در و کاغذ را میان چفت آن جا داد. بعد دوباره چسبید به دیوار. در خانه باز شد و پیرمردی خمیده از آن بیرون آمد و بی‌حال در را به هم کوبید و در جهت مخالف ما راه افتاد به طرف مسجدی که صدایش از آن طرف شنیده می‌شد. یزدان صبر کرد تا پیرمرد برود و بعد آرام به طرف در رفت و آن را هل داد. پیش چشمان متعجب من در باز شد. آن کاغذ تا شده نگذاشته بود در کاملاً روی هم چفت شود. آهسته وارد حیاط شد و من را هم کشاند داخل و در را دوباره بست. این بار خیلی آرام. به نظر نمی‌رسید جز پیرمرد کسی توی خانه باشد. با این حال با احتیاط رفتیم داخل اتاقک کوچکی که گوشه حیاط بود و به نظر می‌رسید انباری متروکه آن خانه درب و داغان باشد. یزدان در انباری را بست و ولو شدیم میان

رمان بازار
romanbazar.ir

خرت و پرت‌هایی که بوی خاک و کپک کهنه می‌دادند. معلوم بود پیرمرد یک لحاف‌دوز است چون کف انباری پر از لحاف‌های پاره و پنبه‌های قدیمی و بو گرفته بود. یزدان عصبی به من نگاه کرد و در آن تاریکی فقط توانستم برق چشمانش را تشخیص دهم که زل زده بود به صورتم. بعد دستش را دراز کرد و من رفتم توی حصار بازویش. هوا سرد بود. اما ما یک پارچه آتش بودیم. دو تا موجود به هم پناه برده که از شدت ترس و هیجان تمام وجودشان مثل زغال گداخته داغ بود. سرم را بوسید و همان‌طور که بریده بریده نفس می‌کشید کنار گوشم گفت: «دوستت دارم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

۲۲

هوا روشن شده بود و من از ترس چشم روی هم نگذاشته بودم. سرمای هوا غوغا می‌کرد و لباس‌هایی که به تن داشتیم کافی نبود. گرسنه و خسته و سرما زده کز کرده بودم میان پنبه‌هایی که زردی و کثیفی‌شان زیر نور کم رمق زمستان به خوبی معلوم بود. یزدان گوش به زنگ بود تا بداند پیرمرد تنها کی از خانه بیرون می‌رود. امیدوار بودیم بتوانیم برویم داخل خانه و کمی گرم شویم. یک لیوان چایی بخوریم و بعد دوباره برگردیم بیرون.

پرسیدم: «به نظرت پلیس رفته؟»

بازوهایش را ماساژ داد: «بعیده تا الان مونده باشن.»

ـ حالا چیکار کنیم؟

ساکت ماند. زل زد به ملافه‌های چرک و دود زده و شروع کرد به رشته رشته کردن یک گلوله کوچک پنبه. از جا بلند شدم و آهسته به طرفش رفتم: «یزدان؟»

ـ هوم؟

ـ پول که داری؟

گوله پشتی‌اش را جلو کشید و زیپش را باز کرد و گرفت طرفم. چند بسته تراول و چند بسته اسکناس داخل کیف بود. سرم را بالا گرفتم: «کافیه نه؟»

به جای جواب انگشت کشید به گوشه پیشانی‌ام. روی صورتم پر از خط و خراش بود. چشمم را بستم و گفتم: «مهم نیست. میریم یه جای دور دوتایی کار می‌کنیم.»

با دهان بسته خندید. چشم باز کردم: «من حاضرم برم

رمان بازار
romanbazar.ir

سرِ کار.»

ـ تو؟!

ـ آره. بعدش باید مواظب باشیم. تو که نمی‌تونی هرجایی کار کنی دیگه.

ـ تو الان باید توی خونه‌مون می‌بودی. یه صبحونه مفصل هم می‌خوردی، یه دوش آب گرم می‌گرفتی بعدش هم تخت می‌گرفتی می‌خوابیدی. نه این که وسط این آت و آشغالا برای من این قصه‌ها رو سر هم کنی.

ـ هر جا آدم خوشحال باشه همون جا بهترین جای دنیاست. اگه من الان تو خونه بودم اصلاً خواب به چشمم نمی‌اومد چه برسه که بخوام صبحونه مفصل بخورم.

به صورت خسته و ریش‌های نزده‌اش نگاه کردم. موهایش نامنظم شده بود. مردد دستم را بالا بردم و موهایش را مرتب کردم. دستم را گرفت و چشم بست و صورتش را آهسته به پوست دستم مالید: «دوست ندارم اذیت بشی. این‌جوری که نگام می‌کنی اعصابم به هم میریزه. تو خیلی مظلومی.»

لبخند زدم. خوشحال بودم که نگرانم بود اما دلم نمی‌خواست باز حرف رفتنم را پیش بکشد برای همین زود حرف را عوض کردم: «وقتی همه این چیزا تموم شد باید قول بدی همه‌اش به کار کردن فکر نکنی. باشه یزدان؟»

سرش را تکان داد و مهربان نگاهم کرد: «کار کردن تنهایی من رو پر می‌کرد.»

صدای باز شدن در سالن نگذاشت بیشتر حرف بزنیم. هردومان گوش به زنگ یک گوشه کز کردیم. باز هم صدای لخ لخ کشیده شدن دمپایی روی زمین به گوش می‌رسید. پیرمرد کم خواب بود. دیشب وقتی از مسجد برگشت تا صبح چند بار برای رفتن به دستشویی آمده بود توی حیاط و هر بار ما با ترس چشم به در دوخته بودیم مبادا بیاید توی انباری. حدس می‌زدم دوباره بخواهد برود دستشویی و درست فکر می‌کردم. صدای صاف کردن گلویش آن‌قدر بلند بود که حالم بد شد. یزدان رفت طرف در انباری و لای آن را آهسته باز کرد. بعد به من اشاره کرد که جلو بروم. خیلی آرام زمزمه کرد: «باید الان بریم.»

چشم‌هایم گشاد شد: «الان؟»

سری تکان داد و در را تا نیمه باز کرد و از انباری بیرون رفت. من هم دنبال سرش راه افتادم. خودمان را رساندیم به در نیمه باز سالن و داخل شدیم. بوی جوشانده‌های

رمان بازار
romanbazar.ir

گیاهی کل خانه را برداشته بود. از راهرو باریک رد شدیم و جلوی ورودی یک اتاق ایستادیم. پسری عقب افتاده روی ویلچرش نشسته بود و با چشم‌های نیمه باز به ما نگاه می‌کرد. هر دومان به هم نگاه کردیم. یزدان رفت جلوتر و من همان‌طور که چشمم به صورت زرد و ورم کرده پسر روی ویلچر بود دنبال یزدان کشیده شدم. خانه در واقع همان اتاق و یک سالن دوازده متری و یک آشپزخانه بود. گفتم: «حالا چه کار کنیم؟ اگه به پیرمرده بگه ما اومدیم داخل...»

یزدان رفت به سمت کمدی که در دیوار سالن تعبیه شده بود. درش را باز کرد و به چند ردیف رختخوابی که روی هم سوار شده بود نگاه کرد. کمد دیواری گود و جادار بود. گفت: «برو داخل.»

ـ آخه این چه کاریه؟

ـ این پیرمرده حتماً واسه کار میره بیرون.

ـ خب صبر کنیم بره.

ـ مگه تو اون انباری رو ندیدی؟ وسایل کارش اونجا بود. اگه می‌اومد و ما رو می‌دید...

ـ الان هم این پسره...

ـ نفهمید چی دیده و گرنه حرف می‌زد. شاید لال باشه. زود باش تمنا.

کمک کرد بروم روی رختخواب‌ها و بعد خودش داخل کمد شد و درش را به زحمت از داخل بست. از درز در نور داخل می‌شد ولی بقیه فضا تاریک تاریک بود. دستش را دور شانه‌ام حلقه کرد و خواست که بخوابم روی پاهاش. سرم را گذاشتم روی زانویش و با دست موهایم را نوازش کرد. توی کمد حسابی گرم بود آن‌قدر که خوابم برد. در همان حال که چشم‌هایم گرم می‌شد، فکر کردم هر اتفاقی بیفتد مهم نیست. کنار یزدان کاملاً احساس امنیت می‌کردم.

وقتی بیدار شدم هنوز توی کمد بودم اما درهایش باز بود. ملافه‌ای هم رویم افتاده بود. یادم افتاد که توی خواب و بیداری دیدم یزدان از کمد بیرون رفته ولی آن‌قدر خسته بودم که نتوانستم حرکت کنم. از جا بلند شدم و آهسته از روی رختخواب‌ها پایین پریدم. پاورچین تا جلوی آشپزخانه رفتم ولی خبری از یزدان نبود. پاکشیدم طرف اتاق توی راهرو و دیدم که نشسته روبه روی پسر معلول و بهش

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره مانده، گفتم: «یزدان؟»

سرچاخدن طرفم و لبخند زد: «بیدار شدی؟»

از جا بلند شد و آمد طرفم: «بیا برات چایی بیارم.»

دستم را گرفت و از اتاق بیرون آمدیم. گفت: «پسره معلول ذهنیه.»

زیر لب گفتم: «بیچاره. بابات کجا رفت؟»

ـ بابا بزرگشه.

ـ تو از کجا میدونی؟

رفت توی آشپزخانه و با یک لیوان چایی برگشت: «شنیدم باهاش حرف می‌زد. معلومه خیلی تنهاست که با یه آدم بی‌زبون دو ساعت حرف میزنه.»

به لیوان چایی نگاه کردم: «گناه نداره بی‌اجازه؟»

ـ پولش رو میذاریم براشون. بخور.

ـ تو خوردی؟

ـ آره.

یک قلپ از چای شیرین خوردم. ته دلم گرم شد. گفتم: «آخیش، هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم چایی این قدر خوشمزه باشه.»

لبخند زد: «منم.»

دستم را گرفت و نشاندم کنار بخاری: «یه کم گرم شو. بعدش باید بریم.»

دو دستی چای را گرفتم و سر کشیدم. توی این فکر بودم که بعدش باید کجا برویم. گفت: «اون رابطی که قرار بود من رو از ایران بیرون ببره دیگه جوابم رو نمیده.»

ـ بهش زنگ زدی؟

ـ نه! موبایلم رو نیاوردم دیگه.

ـ چرا؟

ـ چون با همون ردمون رو زده بودن.

ـ جدی؟ فکر کردم یکی لو داده جامون رو. خب حالا چی کار کنیم؟

دستی به صورتش کشید و جلوی بخاری ایستاد: «از همین جا به یه رابط دیگه زنگ زدم.»

ـ چقدر رابط می‌شناسی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اگه تو هم مث من همه‌اش نگران این بودی که کی گیر میفتی همین کار رو می‌کردی، فکر کردی یه دفعه چطوری تونستم یه خونه جور کنم یه روز داخلش بمونیم؟

بهش لبخند زدم و چای‌ام را تمام کردم ولی هنوز گرسنه بودم. صدای قار و قور معده‌ام بلند شد. یزدان ریز ریز خندید و خجالت کشیدم. گفت: «یخچال پیرمرده از کف دست من پاک‌تره.»

خودم را بیشتر چسباندم به بخاری کهنه و دوده زده: «عیب نداره. گرسنه نیستم.»

روی دوپا نشست رو به رویم و موهایم را به هم ریخت: «برسیم به یه جای مطمئن غذا می‌خوریم. باشه؟»

سرم را تکان دادم. از جا بلند شد دست کرد توی جیبش و یک تراول درآورد و گذاشت لب تاقچهٔ بالای بخاری و گفت: «اینم پول یه شب کرایه انباری و چای و تلفنی که زدم.»

دست دراز کرد به طرفم و من را به یک حرکت از جا بلند کرد. خوشم می‌آمد که این قدر قوی و محکم است. دست‌هایم را حلقه کردم دور کمرش و گونه‌ام را گذاشتم روی سینه‌اش. پشتم را نوازش کرد و گفت: «بریم.»

باز هم از جلوی اتاق رد شدیم. پسر روی ویلچر خوابش برده بود. گردنش یک وری شده بود و آب دهنش راه افتاده بود. پشت در حیاط یزدان آهسته توی کوچه را دید زد بعد هردومان بیرون آمدیم. هوا خیلی سرد بود و دلم می‌خواست برمی‌گشتم توی خانه و دوباره می‌چسبیدم به بخاری ولی دیگر نمی‌شد. باید سختی‌ها را تحمل می‌کردم وگرنه یزدان من را روانه خانه‌مان می‌کرد. با احتیاط و بدون این که جلب توجه کنیم خودمان را رساندیم به خیابان اصلی و تازه متوجه شدم جایی هستیم کاملاً دور افتاده از شهر. یزدان دست دراز کرد جلوی اولین ماشینی که برایمان چراغ زد. یزدان با راننده طی کرد که ما را برساند به آدرسی که نمی‌دانستم کجاست. ازش پرسیدم وگفت رابطی که باهاش قرار گذاشته آنجا منتظرمان است. خیالم راحت شد و دوباره چشم بستم. آفتاب کم رمق از پشت شیشه ماشین متمرکز می‌شد روی صورتم و گرمم می‌کرد. تکیه دادم به بازوی یزدان و توی خیالات رنگارنگم غوطه ور

رمان بازار
romanbazar.ir

شدم. خودمان را می‌دیدم که در یک جای دور افتاده مثل یک کلبه جنگلی زندگی تازه‌ای شروع کرده‌ایم. یزدان مشغول شکستن هیزم است و من از پشت پنجره آشپزخانه نقلی‌مان نگاهش می‌کنم و خوشحال سوپی را که پخته‌ام هم می‌زنم. برای یک لحظه از این تصورات بچه‌گانه خنده‌ام گرفت. یزدان دیشب گفته بود باید خودمان را برسانیم به اربیل عراق. یادم بود که آنجا جنگ است و داعش عراق را گرفته. همین را بهش گفتم و او آرام خندید و گفت آنها جرأت ندارند بیایند آن طرف چون زورشان به ایران نمی‌رسد. گفت داعش آن قسمت‌هایی را گرفته که از مرزهای ایران فاصله دارد. دلم می‌خواست بگویم بیا همین جا توی ایران بمانیم ولی می‌دانستم که قبول نمی‌کند. گفته بود توی ایران فقط یک جا به او اجازه زندگی می‌دهند: «زندان» و من از تصور او پشت میله‌های زندان حسابی ترسیده بودم.

ماشین نگه داشت و ما پیاده شدیم. یک پمپ بنزین بین راهی بود که در آن وقت روز خلوت به نظر می‌رسید. یزدان دور و برش را نگاه کرد و بعد راه افتادیم طرف کامیون باربری که کمی جلوتر کنار پمپ بنزین پارک شده بود. مردی درشت هیکل از ماشین پیاده شد و دو طرفش را نگاه کرد و خیره شد به من. خودم را چسباندم به یزدان و او دستم را محکم گرفت. وقتی به مرد رسیدیم هنوز دهان باز نکرده مرد گفت: «همراه داری؟»

ـ خانوممه.

ـ نگفته بودی.

ـ خب الان دیدی.

ـ حسابت سنگین میشه.

ـ مهم نیست.

ـ سه برابر مبلغ اولیه.

نگران به یزدان نگاه کردم و او جدی گفت: «دوبرابر پولی که توافق کردیم.»

ـ رد کردن زن خطرناکه. راست کار من نیست.

خواست برود که یزدان شانه‌اش را گرفت: «خیلی خب. نصفش رو الان میدم نصفش رو وقتی رسیدیم.»

ـ همه‌اش رو الان میدی وگرنه بی‌خیال.

رمان بازار
romanbazar.ir

یزدان عصبی زل زد به چشم‌های بی‌حال مرد: «خیلی خب.»

مرد دوباره به من نگاه کرد و به ماشینش اشاره کرد: «سوار شید.»

هردومان رفتیم طرف در ماشین. مرد نگاهی به دور و برش انداخت و برای کارگر پمپ بنزینی دست تکان داد. کارگر دوید به سمت اتاقکی که دفتر پمپ بنزین بود. مرد آمد طرف کانتینر نارنجی و متوسطی که به ماشین وصل بود و درهایش را باز کرد: «بپرید بالا.»

یزدان بی‌هیچ حرفی کمک کرد من بروم بالا و بعد خودش بالا پرید. قبل از بسته شدن در دیدم که کارگر پمپ بنزین با یک فلاسک برگشت طرف راننده. توی کانتینر بوی گازوییل پیچیده بود و هوا را حسابی آلوده کرده بود. شالم را گرفتم جلوی بینی‌ام و تکیه دادم به دیواره کانتینر. یزدان هم کنارم نشست و ماشین بالاخره راه افتاد.

نمی‌دانم چقدر گذشت تا بالاخره ماشین ایستاد. از بوی بد داخل کانتینر حالت تهوع گرفته بودم. وقتی درهایش باز شد هوای سرد و تمیز بیرون را با ولع به ریه‌هایم فرستادم. سرم سنگین شده بود و چیزی به غش کردنم نمانده بود. مرد با سیگاری روی لب گفت: «بیایید بیرون.»

از آن اتاقک بدبو بیرون آمدیم و منگ دور و برم را نگاه کردم. هوا ابری و خاکستری به نظر می‌رسید و تا جایی که چشم کار می‌کرد زمین سفید و پوشیده از برف بود. سردم شده بود. مرد دوباره به من نگاه کرد و همین باعث شد یزدان کاملاً نزدیکم بایستد. شاید نزدیک به یک دقیقه در سکوت در آن هوای یخبندان ایستاده بودیم. دندان‌هایم به هم می‌خورد و جرأت نداشتم دست‌هایم را از زیر بغلم بیرون بیاورم. حالا آن کانتینر بدبو به نظرم بهترین جای دنیا بود. یزدان گفت: «کی میاد؟»

مرد سیگاری به یزدان تعارف کرد: «میاد.»

یزدان دستش را پس زد و گفت: «چایی داری؟»

ـ خودت برو بریز.

یزدان زیر بازویم را گرفت و از روی زمین یخ زده رفتیم طرف اتاقک کامیون. گفتم: «کجاییم یزدان؟»

ـ اطراف همدان.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ کجا داریم میریم؟

ـ لب مرز. وقتی رسیدیم می‌فهمی.

بعد چای ریخت داخل لیوانی که از کوله‌اش درآورد و داد به من. لیوان پیرمرد لحاف دوز بود. گفتم: «خودت چی؟»

ـ تو بخور اول.

مرد آمده بود کنارمان. بی‌آنکه بهش نگاه کنم لبم را چسباندم به لیوان داغ و انگشت‌هایم را قفل کردم دورش. بخار گرم می‌خورد به صورتم و آرامم می‌کرد. یزدان گفت: «اینجا جایی هست که غذا بخوریم؟»

ـ من بیسکوییت دارم.

باز میخ شده بود روی من و یزدان جوری ایستاد که پشتش پنهان بمانم. دلم می‌خواست مردک را بکشم که این‌طور وقیحانه جلوی یزدان چشم‌چرانی می‌کرد. بالاخره کسی که منتظرش بودیم رسید. خدا را شکر کردم که این یکی ماشینش مسافربر است. مرد و یزدان هر دو به طرفش رفتند و با هم حرف زدند. مرد مسافربر سرک کشید و به من نگاه کرد و بعد یزدان از توی جیب پالتوش مقداری پول درآورد و به راننده کامیون داد. کوله‌اش را داده بود دست من و می‌دانستم هیچی توش نیست. پول‌ها را بین خودمان تقسیم کرده بودیم و هر بخشش را یک جایی از لباس‌مان قایم کرده بودیم مبادا به سرشان بزند و ازمان دزدی کنند. یزدان به من اشاره کرد که بروم. تند به سمت ماشین رفتم و همان‌وقت راننده هم برگشت طرف ماشینش. وسط راه به هم رسیدیم و او با چشم‌های سرخش نگاهم کرد و به من چشمک زد. آن‌قدر ترسیدم که دوان دوان خودم را به یزدان رساندم.

راننده ماشین گفت: «خانوم شما بشین عقب.»

از یزدان خواست جلو بنشیند. سوار که شدیم گرمای مطبوع ماشین تن یخ زده‌ام را آرام کرد. راننده نشست، دست‌هایش را به هم مالید و ماشین را روشن کرد. یزدان گفت: «صبر کن.»

پیاده شد و به سمت کامیون رفت که داشت دور می‌زد و بعد دوان دوان با یک بسته بیسکوییت برگشت و داخل ماشین نشست. دلم نمی‌خواست بیسکوییت آن مرد وقیح را بخورم ولی آن‌قدر گرسنه بودم که نتوانستم مقاومت کنم. یزدان دو سه

رمان بازار
romanbazar.ir

دانه بیسکوییت برداشت و بقیه‌اش را گرفت طرفم و من عین قحطی زده‌ها شروع به خوردن‌شان کردم. توی راه هر سه نفرمان ساکت بودیم. راننده آنجا را خوب می‌شناخت و معلوم بود از راه‌های فرعی و کم تردد می‌گذرد. آسمان ابری و قرمز بود و جز سفیدی مطلق دو طرف جاده هیچ چیز دیده نمی‌شد. راننده مدام راجع به چیزهای مختلف حرف می‌زد ولی یزدان ساکت بود و فقط گاهی با چند کلمه کوتاه مرد را همراهی می‌کرد. دیگر سردم نبود. گرسنه نبودم ولی دلم می‌خواست یزدان کنارم بود و باهاش حرف می‌زدم. خود به خود یاد مامان و بابا و آرمان افتاده بودم و دلم برایشان تنگ شده بود و هرچه بیشتر از تهران دور می‌شدیم این دلتنگی بیشتر می‌شد. نمی‌دانستم دفعه بعدی که می‌توانستم ببینم‌شان کی خواهد بود و همین غصه دارم می‌کرد.

بالاخره نزدیک سحر رسیدیم به مقصد. از دیروز ظهر تا این لحظه یک پشت نشسته بودیم و تمام بدنم از شدت خستگی و کوفتگی درد می‌کرد. دلم می‌خواست جایی دراز بکشم و هوا آن‌قدر سرد بود که نفس آدم یخ می‌زد. رسیدیم به جایی که به نظر می‌رسید توی فصل گرما سبز و خرم باشد اما آن موقع سال جز تیرگی و یخبندان هیچ چیز دیگری نداشت. دوباره قوز کردم توی خودم و یزدان پالتوش را درآورد و انداخت روی شانه‌هایم. گفتم: «نمی‌خوام. سرما می‌خوری.»

حوابم را نداد. پشت سر راننده از میان کوچه‌ای باریک که به سمت بلندی شیب داشت راه می‌رفتیم و دعا می‌کردم زودتر برسیم به یک خانه و بچپیم داخلش. کم کم به انتهای کوچه می‌رسیدیم که راننده ایستاد و به در باریک و بلندی که مقابل‌مان بود ضربه زد. مجبور شد چند بار این کار را تکرار کند تا بالاخره در باز شد. دو مرد شروع کردند با لهجه محلی با هم حرف زدن و من به صاحبخانه درشت هیکل و اخمویی که حواسش به ما بود نگاه می‌کردم. بالاخره حرف‌ها تمام شد و یزدان مزد راننده را داد و گفت: «ما نتونستیم چیزی بخوریم...»

ـ براتان غذا می‌آورم.

این را گفت و بیرون رفت. اتاق گرم و مرتبی بود. خیلی بهتر از آن خانه‌هایی بود که تاحالا توش سرکرده بودیم. رفتم و چسبیدم به هیتر برقی که گوشه اتاق بود و پاهام را چسباندم بهش. گرما از نوک انگشتان یخ زده پاهام جریان گرفت تا ساق‌هایم و از

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشی لبخند زدم. یزدان هم کنارم نشست و تکیه داد به دیوار و چشم‌هایش را بست. معلوم بود خیلی خسته شده. توی راه من یکی دو ساعت خوابیده بودم ولی او انگار تمام مدت بیدار بود. صاحبخانه برگشت داخل و یک سینی گذاشت جلویمان. توی سینی چند تا نان محلی و تخم مرغی که در روغن سرخ شده بود و یک تنگ آب گذاشته بود. گفت: «دستشویی توی حیاطه.»

از اتاق که بیرون رفت یزدان بلافاصله بلند شد و در را از داخل قفل کرد. اتاق حسابی گرم بود. پالتو و شالم را درآوردم و دراز کشیدم کف اتاق. یزدان گفت: «بیا دو تا لقمه بخور بعد بخواب.»

گلوله شدم توی خودم: «خوابم میاد.»

کنارم نشست و لقمه نان را گذاشت توی دهنم: «می‌میری آخرش.»

بی‌حال لقمه را جویدم و فرو دادم و باز یک لقمه دیگر توی دهنم گذاشت و همین‌طوری خوابیده شامم را خوردم. رختخوابی را که گوشه اتاق بود پهن کرد کنار هیتر و خزیدیم زیر پتویی که سرمایش موهای تنم را سیخ کرد. جمع شدم توی خودم: «وای چقدر یخه!»

ـ گرم میشه الان.

چراغ را خاموش کرد و دراز کشید سرجایش و آن‌قدر خسته بود که یک دقیقه بعد خوابش برد.

نزدیک ظهر از نوازش دست یزدان روی گونه‌ام بیدار شدم. نیم‌خیز شده بود. روی صورتم و نگاهم می‌کرد. چشم‌هایم را که باز کردم لبخند زد. صورتش تمیز بود و ریش‌هایش غیب شده بودند. گفتم: «رفتی حموم؟»

ـ تو هم باید بری.

خودم را گلوله کردم زیر پتو: «سرده. خوابم میاد هنوز.»

کنار گوشم گفت: «دقت کردی چقدر می‌خوابی؟»

ـ اوهوم. تو هم دقت کردی هیچ‌وقت خواب نداری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من کلاً کم خوابم.

خنده‌ام گرفت. گفت: «چیه؟!»

ـ هیچی.

قلقلکم کرد: «بگو به چی خندیدی.»

نشستم سرجایم و دیدم که با تعجب نگاهم می‌کند. اخم کردم: «چی شده؟»

ـ موهات چرا این جوری شده؟»

دست کشیدم به موهای گره خورده‌ام که عین یک بیشه جنگلی روی سرم پف کرده بود. گفتم: «چهار روزه شونه نخورده به کله‌ام. خب چی کار کنم.»

ـ صبحونه بخور، بعد برو حمام.

اخم کردم: «یعنی این قدر کثیفم که هی این رو میگی؟»

ـ نه. ولی بهتره بری.

ـ اون آقاهه کجاست؟

ـ رفت یه چیزایی رو هماهنگ کنه.

ـ یه وقت به پلیس خبر نده.

ـ اون وقت پولی گیرش نمیاد.

کش و قوسی به خودم دادم و از جا بلند شدم. یک آینه جلویم روی دیوار بود و توانستم خودم را ببینم. دهانم که به خاطر خمیازه باز شده بود همان‌طور باقی ماند. خیلی وحشتناک شده بودم. خودم هم ترسیدم. یزدان بلند خندید. اخم کردم: «خودت رو مسخره کن.»

ـ تو توی دلت به من می‌خندی اشکال نداره من که می‌خندم عیب داره؟

موهایم را پیچاندم به هم و جمعش کردم بالای سرم و همان‌طور که نیشم باز بود نگاهش کردم: «آخه میدونی... اولا فکر می‌کردم تو دراکولایی.»

ابرویش بالا رفت: «جان؟!»

غش غش خندیدم: «به آیدا هم گفته بودم تازه.»

متعجب زیر لب آرام زمزمه کرد: «دراکولا؟!»

ـ میدونی چند بار خواب دیدم داری خونم رو میمکی؟

لبش کج شد یک ور و لبخند شیطنت باری روی لبش نشست: «واسه همین شبا

رمان بازار
romanbazar.ir

همه‌اش تو خواب گریه می‌کردی؟»

ـ اوهوم.

دستش را باز کرد و به خودش اشاره کرد: «بیا.»

نچی گفتم و ابرو بالا انداختم.

ـ میگمت بیا.

آمد طرفم و من فرار کردم. دنبال سرم می‌دوید و من دور اتاق با خنده و جیغ بالا و پایین می‌رفتم. بالاخره گوشه اتاق گیرم انداخت و صورتش را مالید پشت گردنم. هنوز نفسم سرجا نیامده بود و قلبم تند می‌کوبید. قلقلکم می‌شد. التماس کردم: «نکن.»

ـ میخوام خونت رو بمکم.

ریز ریز خندیدم: «هنوز دوش نگرفتم‌ها. مریض میشی خون کثیف بخوری.»

من را آرام برد طرف خروجی اتاق و در را باز کرد. خانه قشنگی مقابلم بود. رنگ‌های تند و شاد قالی‌ها و پرده‌های آویخته به پنجره‌ها آنجا را حسابی سرزنده نشان می‌داد. برای یک لحظه فکر کردم کاش اینجا خانه خودمان بود. آه کشیدم. یزدان کنار گوشم گفت: «چیه؟»

آرزویم را بهش گفتم و او همان‌طور که من را می‌برد طرف حمام گفت: «خونه به اون قشنگی رو ول کردی واسه این آلونک آه می‌کشی؟»

ایستادم مقابل در حمام: «باز از این حرفا زدی؟»

با ابرو به حمام اشاره زد: «زود بیا بیرون. ممکنه صابخونه برگرده.»

مردد به داخل حمام نگاه کردم: «کثیف نیست؟»

ـ دیدی! داشتن همچین خونه‌ای خیلی هم حسرت کشیدن نداره.

ـ نه خیر. اگه مال خودمون بود فرق می‌کرد.

دوباره به حمام اشاره کرد: «خیلی خب. هرچی تو بگی. قشنگه.»

ذوق زده جلو رفتم و صورتش را بوسید. لبخند زد و گردنم را بوسید و رفتم توی حمام. دوش آب گرم سرحالم کرده بود و کوفتگی بدنم از بین رفته بود اما هنوز همان لباس‌های کثیف تنم بود. وقتی از حمام بیرون آمدم دیدم که یزدان هنوز بیرون سالن منتظر است. گفتم: «کاشکی یه لباس تمیز داشتم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ به صاحبخونه گفتم برامون یه دست لباس گرم بخره.

ـ برامون؟!

ـ آره خب، منم لباس درست و حسابی ندارم. زنش رو دیروز فرستاده خونه آشناهاش، لابد یه اون میگه.

آهانی گفتم و رفتم توی اتاق. رخت خواب هنوز پهن بود. نشستم داخلش و موهایم را گرفتم روی هیتر و مشغول خشک کردنش شدم. نشستم کنارم و کوله‌اش را باز کرد و یک برس کوچک از داخلش درآورد. با خنده گفتم: «چه مجهز هم فرار کردی!»

ـ خوب بود برس نداشتیم اون جنگل روی سرت همون‌طوری میموند؟

آمد نشست کنارم. گفتم: «بده خودم شونه کنم.»

ـ لازم نکرده. این گره‌هایی که من می‌بینم تا فردا هم باز نمیشه.

ـ خب نرم کننده نداشت توی حموم.

ـ ببخشید. بهش میگم بخره برات، چه مارکی میخوای حالا؟

لحنش مسخره بود. بی‌حرف نشست پشت سرم و آرام شروع کرد به شانه زدن موهایم. خیلی جالب بود. که این‌طور با حوصله کارش را انجام می‌داد. فکر کردم یعنی قبلاً هم این کار را کرده؟ بی‌اختیار حسودیم شد. گفتم: «یزدان؟»

ـ بله.

ـ اون موقع که رفتی دنبال مهشید.

دستش از حرکت ایستاد: «حرف‌شون رو نزن.»

ـ نه چیز مهمی نیست.

ـ حالا هرچی. بی‌خیال.

دروغ گفته بودم. برایم مهم بود بدانم توی آن چند ساعتی که منتظر تماس ارشیا بوده یا مهشید حرف هم زده یا نه. سر بسته گفته بود که وقتی رسیده به مهشید که داشته خودش را آماده می‌کرده فرار کند. گفته بود مهشید هم از محل قایم شدن من خبر نداشته و قرار بوده او سریع از ایران خارج شود تا بعد با ارشیا یا همان میعاد در یک کشور دیگر همدیگر را ملاقات کنند. ولی من می‌دانستم که ممکن است حرف‌های دیگری هم بین‌شان رد و بدل شده باشد. فکر کردم «یعنی به هم چی

رمان بازار
romanbazar.ir

گفته‌اند.» پرسیدم: «با مهشید حرف زدی؟»

برس را محکم کشید توی موهام و جیغم هوا رفت: «بدجنس.»

ـ حرف الکی بزنی تا آخرش همینه.

سرم را کنار کشیدم و چرخیدم طرفش: «چرا عصبانی میشی؟»

اخم کرده نگاهم کرد: «دوست ندارم هی برگردی گذشته رو زیر و رو کنی.»

سرم را پایین انداختم. گفت: «بیا موهات رو شونه کنم.»

شانه بالا انداختم: «نمی‌خوام.»

چانه‌ام را گرفت و سرم را بلند کرد. اشک حلقه شده بود توی چشم هام. چند ثانیه همان‌طور خیره نگاهم کرد و گفت: «این قسمت مزخرف رو فراموش کن.»

لحنش سرد و دستوری بود. دوباره شده بود همان یزدان خشن و تلخی که قبلاً می‌شناختم. خرصم گرفت. گفتم: «چرا؟ مگه هنوز دوستش داری؟»

همان‌طور لب بسته خیره ماند به چشم‌های ترسیده و عصبی‌ام. جز صدای جیک جیک گنجشک‌ها هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. بالاخره لب باز کرد: «خوبه منم هی بهت یادآوری کنم با اون پسره آشغال چه حرفایی می‌زدی؟»

قلبم لرزید. فکر می‌کردم فراموش کرده. اخم کردم و از جا بلند شدم. گفت: «کجا؟»

ـ تو گفتی من رو ببخشیدی. نگفتی؟

ـ بخشیدم ولی...

ـ فراموش نکردی.

ـ اگه تو بذاری فراموش می‌کنم. اگه هی عین طوطی برنگردی اون سوال مسخره رو بپرسی.

جوابی نداشتم بهش بدهم. گفت: «بیا بشین کنار بخاری. سرما می‌خوری.»

برگشتم سرجام نشستم. خواست موهام را شانه کند ولی نگذاشتم. برس را با حرص از دستش گرفتم و محکم کشیدم روی موهام. حرکاتم را در سکوت نگاه می‌کرد و همین بیشتر خرصم را درمی‌آورد برای همین غر زدم: «خب دوستش داشته باش...»

داد زد: «چرت نگو این قدر.»

از جا پریدم. با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم. عصبی و بلند گفت: «مگه تو

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز اون عوضی رو دوست داری؟ هنوز بهش فکر می کنی؟ یا اون یکی... بهداد... آره؟»

هاج و واج نگاهش کردم.

ـ لابد هنوز تو فکرشونی که خیال می کنی منم تو فکر مهشید هستم.

گوش‌هایم داغ شد و بغضم گرفت. چانه‌ام شروع کرد به لرزیدن و اشک گرم چکید روی گونه‌ام: «خیلی بی‌رحمی.»

کلافه از جا بلند شد و شروع کرد به جمع کردن رختخواب. در همان حال زیر لب با خودش غر زد: «این سواله می کنی؟ من رو چی فرض کردی آخه؟»

خواستم جوابش را بدهم ولی نتوانستم. گلویم درد گرفته بود و زبانم بند آمده بود. خواستم بهش بگویم آن قدر دوستت دارم که دلم نمی خواهد حتی یک لحظه به کسی جز من فکر کنی. خواستم بهش بفهمانم این سوال‌ها به خاطر توهین به تو نیست. از علاقه زیاد است ولی لب‌هایم از هم باز نشد. غصه‌ام گرفت که این‌طوری سرم داد کشید. اشکم را پاک کردم و نشستم یک گوشه و بی حرف مشغول صاف کردن موهایم شدم. از اتاق بیرون رفت و دیگر برنگشت. تا شب یک کلمه هم با هم حرف نزدیم. شام را که خوردیم صاحبخانه خواست با یزدان حرف بزند. رفتند بیرون و من لای در را باز گذاشتم و قال گوش ایستادم. صاحبخانه گفت: «قاچاق‌بر قبل از اذان صبح میاد. منتها از من می‌شنوی اگر راه داره خانمت رو تبر با خودت. راهش خطرناکه هزار جور آدم مزدور اونجاست. یه وقت بلایی سرش بیارن تا آخر عمر پشیمان میمانی.»

تمام هوش و حواسم را دادم به بیرون. نگران بودم و دلم شور افتاده بود. یزدان آرام گفت: «میدونم. قرار هم نبوده ببرمش. اگر بسپارمش دست شما میتونید سالم برش گردونید تهران؟ یه آدرس میدم هرچی هزینه شد از اونجا بگیرید.»

ـ پولش مهم نی. دلم میسوزه براتان. به زنم می‌سپرم همراهش بره تا تهران. خودم نمی‌توانم برم هم پاش.

تنم دوباره به لرزه افتاده بود. قرار نبوده من را ببرد و هیچی بهم نگفته بود. خیال می‌کردم بالاخره راضی شده من را با خودش ببرد. صاحبخانه گفت: «صحیح و سلامت برش می گردانم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

یزدان تشکر کرد و برگشت طرف اتاق. سریع رفتم و چسبیدم به هیتر برقی. آمد داخل و غمگین نگاهم کرد. چشم ازش دزدیدم و دلخور خیره ماندم به هیتر. آمد نشست کنارم و زل زد به نیم رخم بلکه از رو بروم و نگاهش کنم ولی سرسختانه به میله‌ای گداخته و نارنجی داخل هیتر خیره ماندم. کمی نزدیک‌تر نشست و گفت: «خیلی خب بسه دیگه.»

خودم را عقب کشیدم. گیره موهایم را باز کرد: «میخوای برات ببافمش؟»

دوباره بغض توی سینه‌ام می‌شکفت. عمیق نفس کشیدم مبادا گریه کنم. بی‌آنکه چیزی بگویم مشغول بافتن موهام شد. تمام تنم داغ شده بود و گونه‌هایم از ناراحتی می‌سوخت. آرام گفت: «موهای یاسی رو من می‌بافتم همیشه.»

لحنش ملایم و مهربان بود. موهام را مثل جودی ابوت از دو طرف بافت و انداخت روی شانه‌هایم: «ببینمت.»

تکان نخوردم. خودش به زور چرخاندم تا رو به رویش قرار بگیرم. لبخند زد: «ولی موهای تو خیلی خوشگل تره.»

یکی از گیس‌هایم را گرفت توی دستش و بوسید و همان‌طور که خیره مانده بود به کمند بافته شده مویم گفت: «من با مهشید هیچ حرفی نداشتم که بزنم. علاقه من به مهشید مال خیلی وقت پیش بود. چون دوتامون به کامپیوتر علاقه داشتیم. فکر نکنم هیچ‌وقت دلم خواست موهاش رو ببافم یا سر به سرش بذارم. یا به خاطر به دست آوردنش تموم زندگیم رو قمار کنم.»

اشکم راه افتاد. با پشت دست گونه‌ام را پاک کردم و هق‌هق‌کنان گفتم: «مهم نیس.»

سربلند کرد و به چشم‌های خیسم نگاه کرد ولی نگفت گریه نکن. غمگین بود. گفتم: «تو که می‌خواستی من رو برگردونی چرا تا اینجا آوردیم؟»

ـ گوش وایسادی؟

ـ جواب من رو بده.

دست‌هایش را گذاشت دو طرف صورتم و پیشانی‌اش را چسباند به پیشانی‌ام: «از اولش هم نمی‌خواستم بیارمت. خودت راه افتادی دنبال سرم.» گریه‌ام شدید شد. من را توی آغوش گرفت: «نمی‌تونستم بیرون از شهر به کسی اطمینان کنم و

رمان بازار
romanbazar.ir

بفرستمت.»

ـ الان چی؟ الان نمی‌ترسی؟

ـ این آقاهه محترمه خیالم راحته ازش.

ازش کنده شدم و دلخور نگاهش کردم: «باشه. برو. من رو بفرست خونه‌مون تا از غصه دق کنم. برات مهمه مگه؟»

دوباره خیره ماند به بینی‌ام که می‌دانستم قرمز شده: «ترجیح میدم غصه بخوری ولی نبرمت با خودم. شنیدی که چی گفت. اون میدونه این جور جاها چه خبره. اگر یه درصد هم شک داشتم نبرمت حالا دیگه مطمئنم.»

یادم به نگاه‌های کثیف آن راننده کامیون افتاد و مورمورم شد. حرفش درست بود ولی دلم راضی نمی‌شد واقعیت را قبول کنم. برای همین گریه‌ام شدیدتر شد. دستم را گرفتم روی صورتم و زار زدم. انگار او خسته بود از منع مداوم من از گریستن. گذاشت تا گریه کنم و آرام شوم. چشم‌هایم می‌سوخت و لب‌هایم خشکی زده بود. بی‌حرف رفتم توی رختخواب دراز کشیدم و زل زدم به سقف پر از لکه اتاق. کنارم نشست: «ممکنه حساب‌های بانکی من و تو رو مسدود کرده باشن. وقتی برگشتی برو پیش یگانه. بهش پول دادم. اون پول مال توئه. سه دانگ اون خونه هم که به اسمته. البته ممکنه یه مدت زمان ببره که بتونی...

ـ بسه. نمی‌خوام بشنوم.

...

ـ مگه قبل از اومدن تو چطوری زندگی می‌کردم. بعدش هم همون جوری...

نتوانستم حرفم را تمام کنم. باز گریه‌ام گرفته بود. سقف اتاق پیش چشمم تار شده بود. اشک‌هایم را پاک کرد: «سخته ولی تموم میشه.»

دلم می‌خواست چنگ بیندازم به صورتش. از این که این قدر منطقی فکر می‌کرد. نگران آینده‌ام بود که مبادا توی سختی بیفتم ولی فکر دلم را نمی‌کرد. نالیدم: «باید یه قولی بدی.»

ـ چی عزیز دلم؟

ـ باید قول بدی هر وقت تونستی بیای من رو با خودت ببری.

غمگین لبخند زد ولی جوابم را نداد. صورتش پشت پرده اشک تار شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم: «نمیای؟»

ـ من فقط وقتی قول میدم که مطمئن باشم میتونم بهش عمل کنم.

پشت کردم بهش و اشکم راه گرفت روی بالشت: «واسه دلخوشی منم حاضر نیستی قول بدی؟ چقدر تو بیرحمی.»

شروع کرد به نوازشم: «قول بدم که چشم انتظار بمونی؟ من که معلوم نیست سالم از مرز رد بشم. معلوم نیست کی بتونم مثل آدم زندگی کنم چرا همچین قولی بهت بدم؟ دلم نمی‌خواد همچین قولی بدم چون میدونم زجر می‌کشی.»

ـ من از همین حالا زجر کشیدنم شروع شده.

موهایم را بوسید و من را چرخاند طرف خودش: «تو دیونه‌ترین دختری هستی که تو عمرم دیدم.»

بی‌اختیار خندیدم. خنده‌ای که از سر حسرت بود. گفت: «هیچ‌وقت باور نمی‌کردم دیگه بتونم کسی رو دوست داشته باشم ولی تو روی من رو کم کردی.»

آه کشیدم: «کاشکی این اتفاقا نمی‌افتاد.»

دستم را گرفت و انگشت‌هایم را بوسید: «قول بده کلاس پیانو رو ادامه بدی. استادت می‌گفت خیلی استعداد داری.»

متعجب نگاهش کردم.

گفت: «فکر کردی حواسم بهت نبود هیچوقت؟»

پلک زدم. لبخند زد. خم شد لبم را بوسید و من را سخت در آغوش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

۲۳

وقتی انگشتانم را محکم فشار داد و شال گردنش را تا نزدیک لبش بالا کشید غم زده نگاهش کردم ولی او لبخند زد: «مواظب خودت باش.»

فقط توانستم گریه کنم و تا وقتی سوار ماشین شد و رفت چشم دوختم به کوچه شیب داری که ما را از هم جدا می‌کرد. وقتی رفت حس کردم یک تکه از وجودم را هم با خودش برد. یک تکه از روحم که مال او بود و جای خالی‌اش مثل حفره‌ای دردناک قلبم را به درد آورد. منگ و مات به جای خالی‌اش چشم دوختم و لب‌هایم به هم قفل شد. حتی اشکی هم نمانده بود که بریزم. وامانده، افسرده و خسته گوشه اتاق کز کردم و به غذا هم لب نزدم. زن صاحبخانه بعد از رفتن یزدان سر و کله‌اش پیدا شد. به نظر می‌رسید خیلی از من بزرگ‌تر باشد. سعی کرد دلداری‌ام دهد ولی غم من بزرگ‌تر از آن بود که با دلداری‌های ساده او تمام شود. مثل زنی بودم که شوهرش را از دست داده آن هم درست بعد از شب ازدواج. زندگی برایم پوچ و بی‌معنی شده بود و تنها یک امید کوچک توی دلم سوسو می‌زد، این که یک اتفاقی بیفتد و خدا نظر یزدان را برگرداند. بهش گفته بودم حداقل به خاطر دفاع از ایران بماند و نگذارد آن آدم‌های رذل از آن چیزی که ساخته‌اند استفاده کنند. گفت برای آن هم یک فکری کرده ولی دیگر نخواست چیز بیشتری بگوید. من هم آن‌قدر بدحال بودم که نخواهم بدانم چه نقشه‌ای ریخته. یک روز تمام به همین حال گذشت و من در سکوت توی همان اتاق خودم را حبس کردم و به رو به رویم زل زدم. روز بعد همراه

رمان بازار
romanbazar.ir

صاحبخانه و همسرش رفتیم ترمینال و با اتوبوس به شهری بزرگ‌تر رفتیم و از آنجا هم با هواپیما راهی تهران شدم. از زن صاحبخانه خواستم همراهم تا خانه بیاید ولی قبول نکرد. به خاطر این که نگران واکنش بد خانواده‌ام بود یا شاید هم به خاطر پناه دادن به یک مرد تحت تعقیب نمی‌خواست شناخته شود. خسته و وامانده و تنها برگشتم خانه مامان. پشت در خانه یادم بود که روزی همین‌طور پوچ و مبهوت به زنگ خانه زل زده بودم. بعد از سه روز ماندن کنار یزدان مثل آواره‌ای زلزله زده برگشته بودم اینجا. لبریز از تنفر و درد اما حالا همه چیز فرق کرده بود و برعکس دفعه قبل، نبودن یزدان من را از پا درآورده بود. داشتم با خودم فکر می‌کردم چطور جلوی سوالات بی‌شمارشان دوام بیاورم ولی هیچ چیزی به ذهنم نرسید. می‌دانستم در کنار تمام نگرانی‌هایی که به خاطر من بروز می‌دهند حتماً توبیخ و سرزنش هم هست. حتماً درباره آن شبی که هراسان جلوی چشم همه‌شان از اینجا بیرون رفته بودم سوال می‌کردند و یزدان گفته بود در توجیه رفتارم هیچ حرفی از ماجرای خودم و ارشیا وسط نکشم و فقط بگویم یک نفر اطلاعات خصوصی‌ام را دزدیده و خواسته تهدیدم کند. یک نفر که دنبال به دام انداختن یزدان بوده. این توضیح منطقی به نظر می‌رسید. چون دیده بودند که از یزدان خواستم با هم به خانه برویم.

زنگ خانه را زدم و منتظر ماندم تا در را باز کنند. مامان پشت آیفون آمد و وقتی صدایم را شنید در باز شد. تا برسم بالا خودش نیمی از راه را آمد و در میان راه پله‌ها به هم رسیدیم. مطمئن بودم از دیدن قیافه خسته و لاغر و زخمی‌ام شوکه می‌شود و درست حدس زده بودم. مامان با ترس و چشم‌های از هم دریده در حالی که دستش را جلوی دهانش گرفته بود به من نگاه کرد و بعد جلو آمد و من را توی بغل گرفت و محکم فشار داد. انگار باورش نمی‌شد برگشته باشم و می‌ترسید غیب شوم. من ولی سرد و بی‌تفاوت بودم. شوکی که از رفتن یزدان بهم وارد شده بود آن‌قدر بزرگ بود که نمی‌توانستم هیچ واکنشی نسبت به محبت‌هایش نشان بدهم. با این که کنارش احساس امنیت می‌کردم و آن دلتنگی که به خاطر دوری ازش داشتم محو شده بود اما باز هم نمی‌توانستم واکنش گرمی به محبت‌هایش بدهم. من را با خودش برد بالا و بلافاصله به بابا و آرمان زنگ زد برگردند خانه.

مدام سوال می‌پرسید. از اتفاقاتی که افتاده بود و از یزدان ولی من منگ بودم و

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌توانستم جوابش را بدهم. در میان حرف‌هایش گفت که پلیس هم به سراغ‌شان رفته و خواسته در صورت تماس من با خانه حتماً بهشان خبر بدهند. بابا و آرمان که سررسیدند دوباره همان اتفاقات تکرار شد. همان حرف‌ها. همان نگرانی‌ها و همان سوال. آخر سر مامان به بابا گفت: «کاش به پوران جون و آقا سعید هم یه خبری بدیم.»

می‌دانستم آنها حتی بیشتر از خانواده خودم نگران و بی‌قرارند. من برگشته بودم اما تنها! پس آنها حتماً بیشتر ناراحت می‌شدند وقتی می‌فهمیدند که یزدان برای همیشه رفته. برای همیشه! فکر کردن به این کلمه هیچ‌وقت برایم کهنه نمی‌شد، این را مطمئن بودم. برای همین بود که اشکم دوباره راه افتاد. مامان هم همراه من گریه کرد. طفلک فکر می‌کرد به خاطر اتفاقات بدی که از سر گذرانده‌ام اشک می‌ریزم.

ساعتی بعد خانواده یزدان هم آمدند و همان‌طور که حدس زده بودم آن‌قدر نگران و عصبی بودند که حالم خراب شد. بابای یزدان مدام راجع به جاهایی که با هم رفته بودیم سوال می‌کرد ولی طبق قولی که به یزدان داده بودم هیچی از سفر دور و درازمان نگفتم. فقط گفتم چند روزی مجبور شدیم بیرون از تهران بمانیم و حالا هم نمی‌دانم یزدان کجا رفته. پوران جون مدام اشک می‌ریخت و حسرت زده می‌گفت کاش نمی‌گذاشتم برود. انگار پسر خودش را نمی‌شناخت و نمی‌دانست وقتی تصمیمی می‌گیرد هیچ چیز جلودارش نیست و کسی نمی‌تواند نظرش را عوض کند. آخر سر وقتی از این همه دلهره و نگرانی و حسرتی که روی سرم آوار شده بود کلافه و عصبی شدم یگانه به دادم رسید و گفت: «تمنا جون یه کم استراحت کن. حالت که بهتر شد مفصل حرف می‌زنیم.»

از خدا خواسته قبول کردم و به اتاقم پناه بردم. یگانه هم دنبال سرم آمد. دلم می‌خواست همان‌طور که گفته بود اجازه بدهد استراحت کنم تا بتوانم در تنهایی باری را که روی شانه‌هایم سنگینی می‌کرد حداقل برای لحظه‌ای کوتاه زمین بگذارم. اما وقتی توی اتاق تنها شدیم پرسید: «یزدان از ایران رفته، درسته؟»

همین یک جمله کافی بود تا اشکم راه بیفتد. انگار دلش برایم سوخت که آمد و در آغوشم گرفت: «عزیزم، میدونم چقدر اذیتت کرده ولی حالا دیگه راحت شدی.»

تعجبم بیش از اندازه بود. نگاهش کردم ولی نتوانستم حرفی بزنم. خواست بنشینم روی تخت و آرام گفت: «همه رو عاجز کرده بود با دیوونه بازی‌هاش. خود تو

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر از دستش کشیدی، بذار بره در به دری بکشه بفهمه وقتی بابا می‌گفت این کارا آخر و عاقبت نداره یعنی چی.»

آه کشیدم ولی هیچی نگفتم. یگانه گفت: «حالا میخوای چه کار کنی؟»

ترسیده نگاهش کردم: «شوهرمه. منتظرش میمونم.»

سرش را به تاسف تکان داد: «کاش می‌شد امیدوارت کنم که آدم میشه اون وقت چشم انتظار موندت یه فایده‌ای داشت حداقل.»

زل زدم به چشم‌هایش. یعنی بی‌تابی‌هایم را نمی‌دید و این‌طور حرف می‌زد؟ گفتم: «من دوستش دارم.»

جا خورد. چشم‌هایش را ریز کرد و پرسید: «یزدان رو؟!»

سرم را تکان دادم. ساکت ماند. از بیرون صدای حرف و گفت و گو می‌آمد. انگار بحث‌شان شده بود. مامانم دلخور راجع به کار اشتباه یزدان حرف می‌زد و پوران جون سعی داشت رفتار پسرش را توجه کند. بابا میانه بحث را گرفته بود تا دعوا نشود ولی بابای یزدان هیچی نمی‌گفت. یاسمن هم مدام از یزدان دفاع می‌کرد. گفتم: «تو به اندازه یاسمن هواش رو نداری.»

هیچی نگفت و من ادامه دادم: «یزدان تنها بود. فکر می‌کرد هیشکی درکش نمی‌کنه.»

ـ یزدان فقط خیلی لجباز بود. مگه میشه ما نگرانش نباشیم. الان ببین چه کار کرده. مامانم طفلک یه چشمش خونه یه چشمش اشک. بابام رو هم که دیگه گفتن نداره. کم مونده بود کارش به بیمارستان بکشه. آخه آدم این قدر دیوونه؟

مثل غریقی که هیچ دست آویزی برای نجات خودش از طوفان ندارد، توی خودم جمع شدم و گفتم: «حالا بعدش چی میشه؟ یزدان گفت پلیس اگه بگیردش خیلی بد میشه.»

ـ خدا کنه بگیرنش.

متعجب نگاهش کردم. گفت: «لااقل تکلیفش معلومه.»

ـ حتی اگه بندازش زندان؟ یا اعدامش کنن؟ چطور دلت میاد این رو بگی.

ـ الان که رفته خودش رو آواره کرده بهتره؟ بعد هم ما رو بردن واسه سوال و جواب. گفتن اگه همکاری کنه حتماً بهش کمک میکنن امیدوارانه گفتم: «واقعاً؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی اگه باهاشون همکاری کنه...

ـ مگه میدونی کجاست؟

آه از نهادم بلند شد. بغض‌آلود گفتم: «نه، ولی کاش میدونستم.»

ـ من نمی‌دونم این چند روزه چه اتفاقی افتاده که تو این‌طور عاشق سینه چاک اون دیوانه شدی ولی از من که خواهرش هستم می شنوی فراموشش کن.

از جا بلند شد و غمگین نگاهم کرد. می‌دانستم حرف‌هایش از روی خشم و ناراحتی است. حتماً توی این چند روز خیلی بهشان سخت گذشته بود و همه چیز را هم از چشم یزدان می‌دید. گفت: «اگه بهت زنگ زد وادارش کن برگرده.»

امیدوارانه نگاهش کردم. گونه‌ام را بوسید و تنهام گذاشت. یعنی ممکن بود یزدان زنگ بزند؟ به این فکر نکرده بودم. دراز کشیدم روی تخت و چشم بستم. خسته بودم. خیلی زیاد ولی خواب به چشمم نمی‌آمد. فکر کردم حالا کجاست؟ توی این سرمای استخوان سوز چه کار می‌کند؟ چای گرم دارد؟ غذا چی؟ تنهایی دلش برای من هم تنگ شده؟ همین‌طور که به این چیزها فکر می کردم اشکم دوباره راه افتاد. اگر بود حتماً می‌گفت کاش این قدر گریه نمی‌کردی. صورتم را فرو کردم توی بالشت و گریه‌ام شدیدتر شد.

بوسه‌های مامان روی موهایم از خواب بیدارم کرد. منگ و مبهوت دور و برم را نگاه کردم و یادم آمد برگشته‌ام خانه‌مان. مامان گفت: «عزیزم باید بریم اداره پلیس.»

نگران بهش زل زدم: «چی شده؟ یزدان رو گرفتن؟»

ـ نه! ولی لازمه بریم. گفته بودن اگه برگشتی حتماً بهشون خبر بدیم. میتونی بیای؟

نگاهی به ساعتم انداختم. صبح بود. فکر کردم چقدر خوابیده‌ام؟ بی‌حال از جا بلند شدم و روی تخت نشستم: «باشه. ولی من هیچی نمی‌دونم.»

مامانم دستم را گرفت و نوازش کرد: «میدونم قربونت برم. همه‌اش تقصیر اون پسره‌ی احمق و نفهم بود. اگه از همون اول می‌گفتن چه گنده کاری‌هایی میکنه محال بود دست تو رو بدارم تو دستش.»

اخم کرده نگاهش کردم: «درباره‌اش این‌جوری حرف نزن مامان.»

حالا نوبت او بود. تعجب کند. با چشم‌های گرد نگاهم کرد: «منظورت درباره کیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یزدان؟»

ـ بله.

ـ خواب‌نما شدی تمنا؟

ـ نه.

از جا بلند شدم و یک راست رفتم توی حمام. جلوی آینه موهای بافته شده‌ام را لمس کردم و بوییدم. هنوز رد خفیفی از عطرش را حس می‌کردم. مثل یک خاطره کوچک و کم رنگ از زمانی دور از دسترس. دلم نمی‌خواست بافت موهام را باز کنم. انگار این آخرین بند پیوند میان من و یزدان بود که از هم باز می‌شد.

وقتی از حمام بیرون آمدم مامان و بابا حاضر و آماده منتظرم بودند. لباس پوشیدم و راه افتادیم. توی راه بابا گفت: «تمنا بابا هرچی لازمه بهشون بگو. یه وقت نکنه چیزی رو مخفی کنی.»

اخم کردم: «منظورت چیه بابا؟»

مامان ناشیانه به بابا نگاه کرد و فهمیدم که چه خبر است. مامان فکر کرده بود یزدان من را گول زده و با محبت خامم کرده مبادا او را لو بدهم.

گفتم: «خودم عقل دارم. می‌فهمم چی بگم چی نگم.»

جوابم را نداد. رفتیم به آدرسی که قرار بود خودم را معرفی کنم و از من بازجویی کردند. تمام ماجرا را همان‌طور که یزدان خواسته بود تعریف کردم. گفتم که یک نفر با عکس‌های خصوصی‌ام تهدیدم کرده و لپ تاپ شوهرم را به عنوان باج از من گرفته و بعد من را مدتی نگه داشته‌اند تا آخر سر یزدان آمده و من را نجات داده. تا این جای ماجرا حقیقت محض بود و برای همین هرچی از جزئیات پرسیدند کامل و با خیال راحت جواب می‌دادم ولی وقتی راجع به ارتباطم با ارشیا پرسیدند خجالت کشیدم. معلوم بود تمام گذشته‌ام را زیر و رو کرده اند. یزدان گفته بود حتماً متوجه این ارتباط خواهند شد و باید بگویم یک اشتباه بچه‌گانه بوده و اصلا به خاطر همین یزدان من را ول کرده و رفته. همین را گفتم ولی زیر بار نمی‌رفتند. آخر سر خواستند تا روز بعد هم برای ادامه بازجویی‌ها بیایم و از آنجا بیرون زدیم.

توی راه باز بحث قبلی پیش آمد. مامان و بابا فکر می‌کردند این بازجویی خیلی ساده تمام شود و وقتی متوجه شدند باز هم باید به آنجا بروم از دست یزدان کفری

رمان بازار
romanbazar.ir

شدند. مامان گفت: «معلوم نیست چه آتیشی به پا کرده که دودش حالا باید توی چشم ما بره. بذار برسم زنگ می‌زنم به پوران جون تکلیفم رو باهاش معلوم می‌کنم.»

بابا غر زد: «روز اول که گفتم اینا به درد ما نمیخورن تو قبول نمی‌کردی. حالا تحویل بگیر.»

مامان اخم کرد: «من قبول نمی‌کردم؟ کی بود جلو جلو تحقیقاتش رو هم کرده بود. حالا که خراب شد من شدم آدم بده؟ اگه بد بوده چرا قبول کردی سرمایه اون کار کوفتی رو که قراره با شوهر پوران جون راه بندازی از جیبش بده؟»

بابا اخم کرد: «بی‌خود اینا رو با هم قاتی نکن. من هر کاری کردم به خاطر شما بوده.»

صدایش بالا رفته بود ولی من سعی کردم نشنوم. دوباره برگشته بودم به روزگار دخترانگی‌هایم. برگشته بودم به زندگی تکراری و آزاردهنده‌ای که رنگ و لعاب اصلی‌اش دعواهای مامان و بابا بود. رسیدیم خانه و دعواها توی راهرو و بعد داخل خانه ادامه پیدا کرد. اما من اهمیتی ندادم. خودم را توی اتاق حبس کردم و باز خوابیدم. حتی وقتی آرمان خواست با هم برویم بیرون و بگردیم دعوتش را پس زدم. دلم می‌خواست بدانم هنوز با ساناز هست یا نه ولی ترجیح دادم سوال درباره این ماجرا را موکول کنم به وقتی که حالم بهتر شد.

روی تخت دراز کشیده بودم و می‌شنیدم که مامان و بابا هنوز در حال اره دادن و تیشه گرفتن هستند. ملافه را انداختم روی صورتم و سعی کردم به آن لحظه‌های کوتاه و شیرینی که از سر گذرانده بودم فکر کنم بلکه کمی آرام شوم. دلم برایش تنگ شده بود. خیلی زیاد.

☕ ☕ ☕

دست یزدان نشست روی موهام و رشته‌های مو را انداخت پشت گوشم. لبخند زدم و صورتم را میان لحاف کردم. دستش لغزید روی شانه‌هایم و پشت گردنم را قلقلک داد، زیر لب گفتم: «اذیتم نکن یزدان.»

دستی کتفم را گرفت و تکان داد. پلک‌هایم بالا رفتند و خواب آلود دور و برم را

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه کردم. کجا بودم؟ صدایی آشنا گفت: «تمنا؟»

چرخیدم به طرف صدا. مامان بود که اسمم را صدا زده بود. داشتم خواب می‌دیدم. اولین بار بود که سه روز بعد از رفتن یزدان خوابش را می‌دیدم و مامان نگذاشته بود این خواب شیرین ادامه پیدا کند. مامان گفت: «حالت خوبه؟»

زانوهایم را بغل گرفتم و چانه‌ام را گذاشتم روش: «خوبم. چرا کنارم می‌خوابی مامان؟»

مامان از روی تشکش بلند شد و دستش را گذاشت روی بازوم: «می‌ترسم حالت بد بشه. شبا تو خواب گریه می‌کنی.»

راست می‌گفت. شب‌ها خواب‌های ترسناک می‌دیدم. ارشیا را می‌دیدم که آمده من را به زور با خودش ببرد و حتی بدتر از آن اما امشب خواب یزدان را دیده بودم و مامان... آه کشیدم. مامان هم آه کشید. نمی‌خواستم چیزی بشنوم. هیچ چیز. دلم سکوت مطلق می‌خواست و تنهایی اما مامان هرجا فرصتی پیدا می‌شد شروع می‌کرد به نصیحت کردن و غر زدن. حرف‌هایش تکراری شده بودند. مدام از بدی‌های یزدان می‌گفت یا گوشه و کنایه‌هایی که این و آن بابت غیب شدن یزدان بهشان می‌زدند. گاهی هم که من حوصله‌اش را نداشتم گوشی را برمی داشت و زنگ می‌زد به خاله پریسا و غیبت خانواده یزدان را می‌کرد. قبل از آن که مامان شروع کند به حرف زدن دراز کشیدم و چشم بستم. اما او اهمیتی نداد و گفت: «پوران جون امروز زنگ زد خونه.»

چرخیدم و روی یک دست خوابیدم و او که جوابی از من نگرفت ادامه داد: «میگه چرا تمنا نمیاد خونه ما؟ منم گفتم لازم نکرده. همون چند ماهی که پسرت نگهش داشت بس بود. بیاد اونجا چی بگه. شما خیلی هنر دارین پسرتون رو پیدا کنین بیاد تکلیف دختر ما رو روشن کنه اگه هم نه که خودمون به فکری بکنیم.»

دلم شور افتاد. این اولین بار بود که مامان درباره آینده من حرف می‌زد. گفتم: «من احتیاج ندارم کسی واسه من و آینده‌ام تصمیم بگیره من میخوام منتظر یزدان بمونم.»

مامان با لحنی حرصی گفت: «معلومه تو چت شده؟ خودت نبودی به من گفتی میخوام ازش جدا بشم؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

باز آه کشیدم: «بله خودم بودم ولی حالا نظرم عوض شده. عیبی داره؟»

ـ نه عیبی نداره ولی آدم واسه کسی تب میکنه که براش بمیره. نه واسه این پسره‌ی دیوونه.

بی‌اختیار پوزخند زدم. مامان براق شد: «مسخره می‌کنی؟»

ـ مسخره؟ مامان من که از روز اول دلم نمی‌خواست بشم عروس پوران جون تو بودی گفتی خانواده خوبین. تو گفتی یزدان پسر خودساخته ایه. عاقله. پولداره. اهل زندگی ساختنه. گفتی خوشبختم میکنه. گفتی اگه نمی‌خوام آینده‌ام مثل تو باشه عاقل باشم و بهش بله بدم. یادم نمیاد گفته باشی دیوونه هم هست.»

مامان عمیق نفس کشید و پشتش را کرد به من خوابید. زیر لب غر زد: «خودت میدونی. من هیچ‌وقت بدی تو رو نخواستم.»

ساکت ماند و من هم چشم بستم. دلم نمی‌خواست باهاش بحث کنم. نگرانم بود ولی نگرانی‌هایش براساس اتفاقات زودگذر شکل می‌گرفتند. انگار توانایی دیدن آینده دور را نداشت و براساس همین اتفاقاتی که امروز و دیروز افتاده بودند تصمیم می‌گرفت. امروز برای بار چهارم رفته بودم اداره پلیس و باز هم راجع به یزدان و چیزهایی که به او و من مربوط بود حرف زده بودم. گفته بودند به خاطر همکاری با کسانی که تهدیدم کرده‌اند ممکن است دچار مشکل شوم و بهتر است باهاش همکاری کنم تا آنها هم کمکم کنند. ولی من واقعاً چیز زیادی نمی‌دانستم. خودشان هم می‌دانستند و نمی‌توانستند به من فشار بیاورند. مطمئن بودم اگر مدرکی توی دستشان بود که نشان بدهد از کار یزدان خبر داشته‌ام این قدر راحت باهام کنار نمی‌آمدند. یزدان گفته بود نگران نباشم و خیلی خونسرد رفتار کنم. خودش قبلاً این ماجراها را پشت سر گذاشته بود و خوب می‌دانست هیچ چیز بهتر از این نیست که خودم باشم.

اما خانواده‌ام هربار که می‌رفتم داخل اتاق بازجویی و برمی‌گشتم جان‌شان درمی‌آمد و بعدش بساط دعوا و جر و بحث بود و تلفن زدن به خانه مادر شوهرم و گلایه و شکوه!

تا صبح خواب به چشمم نیامد ولی از ترس این که با مامان رو در رو شوم خودم را به خواب زدم. امروز هم خواسته بودند بروم اداره پلیس ولی به مامان و بابا چیزی

رمان بازار
romanbazar.ir

نگفته بودم. ترجیح می‌دادم باقی راه را تا هر کجا که طول بکشد خودم تنهایی طی کنم. دیگر حوصله این برنامه تکراری هر روزه را نداشتم. مامان که سفارش‌های لازم را برای خوردن صبحانه و مراقبت از خودم کرد و راهی محل کارش شد بلند شدم و شال و کلاه کردم و رفتم اداره پلیس. خوشبختانه آرمان هم خانه نبود. شرکت یزدان پلمپ شده بود و کارمندانش همگی برای توضیحات به اداره پلیس فراخوانده شده بودند. حتی آرمان هم جزوشان بود. حالا هم که می‌رفت وردست بابا می‌ایستاد. شراکت بابا و پدر شوهرم هم به کل معلق مانده بود و هیچ امیدی هم نبود که ادامه پیدا کند. دلم برای آنها هم می‌سوخت. طفلکی‌ها با این اتفاق به کل زندگی‌شان عوض شده بود. فکر کردم اگر یزدان وارد خانواده‌مان نشده بود زندگی ما چه شکلی می‌شد؟ بی‌اختیار به بهداد هم فکر کردم. لابد می‌آمد خواستگاری‌ام و حالا من در نقش همسرش ساکن خانه فاطمه خانم بودم. اگرچه برای تمام اتفاقاتی که باعث خراب شدن سرنوشت خانواده‌ام شده بود افسوس می‌خوردم اما اصلاً بابت ازدواج نکردن با بهداد ناراحت نبودم.

رسیده بودم به اداره پلیس. نمی‌دانستم این بخش از اداره پلیس دقیقاً چه وظایفی دارد ولی توی این چند روز یک چیزهایی دستگیرم شده بود. دخترها و زن‌های جوانی را دیده بودم که با چشم‌های اشکبار التماس می‌کردند کسانی را که از طریق ارتباطات مجازی فریب‌شان داده‌اند بگیرند. کلمه آبرو، فریب، خودکشی و بدبخت شدن را مدام می‌شنیدم و دلم می‌لرزید. خدا را شکر می‌کردم که شانس آوردم و یزدان به خاطر کنجکاوی به جای ارشیا با من وارد صحبت شد و فهمید که من از اشتباهی که کرده‌ام پشیمانم وگرنه احتمال داشت من هم همین حالا جای یکی از آن زن‌ها یا مردهایی باشم که به آدم‌های مجازی دل بسته بودند وزندگی‌شان بر باد رفته بود.

وقتی خودم را معرفی کردم خواستند منتظر بمانم. کنار دستم زنی جوان در حالی که از ترس رنگش پریده بود نشسته بود و مدام خودش را عقب و جلو می‌کرد. صورتش خیس عرق بود و مردی که رو به روی ما ایستاده بود با اخمی غلیظ زل زده بود به زن. سعی کردم بهشان توجه نکنم و کمی با فاصله از زن نشستم. حدس می‌زدم ماجرای آنها هم یکی از همان چیزهایی باشد که این چند روز دیده بودم. زن

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم نگاهی به مرد کرد و از جا بلند شد که برود ولی مرد سرش داد زد: «بتمرگ.»
زن دوباره سرجایش نشست و التماس کرد: «داداش به خدا حالم خوش نیس. داداش بذار بریم.»
مرد که حالا فهمیده بودم برادر زن است آمد جلو و پیش چشم من دو دستی کوبید توی سر زن بیچاره. چشم‌هایم گرد شد و عصبی گفتم: «آقا خودت رو کنترل کن.»
مرد عصبی به من نگاه کرد: «به تو چه!»
زن به من آویزان شد: «خانم تو رو خدا بهش بگو بی‌خیال بشه.»
خودم را کنار کشیدم و نگران به مرد و بعد به زن نگاه کردم. مرد گفت: «میدونی چه غلطی کرده که براش سینه سپر می‌کنی؟»
اخم کردم: «هر کاری هم کرده باشه حقش این رفتار نیست. آدم اشتباه میکنه.»
با لحنی مسخره گفت: «اشتباه!»
بعد دست دراز کرد طرفش و با صدایی بلند که باعث جلب توجه اطرافیان شد گفت: «این بدبخت معتاده. میدونی چطور معتاد شده؟ خبری از رفیق بد نبوده ها. پاش رو هم از خونه بیرون نمیذاشت که بخواد بره دنبال کثافت کاری. نشست پای موبایلش هی این ور و اون ور خوند چطور چیتان پیتان کنه. چطوری خودش رو لاغر کنه. چطوری کوفت بشه. زهر مار بشه. یه نامردی مخش رو زد بهش دوا فروخت به اسم قرص لاغری. کارش رسیده به جایی که طلاهای مادرم رو فروخته زهرمار مصرف کرده.»

این را که گفت عصبی برگشت تا دوباره کتکش بزند ولی سربازی جلو آمد و مانعش شد. مردی که ماجرا را شنیده بود و کنجکاو شده بود جلو آمد و گفت: «حالا اینجا اومدی چی کار؟ این که به پلیس فتا ربط نداره.»
مرد عصبی دستی توی موهایش کشید: «چه میدونم. رفتیم دادگاه شکایت کردیم از ایناییی که اینترنتی قرص لاغری میفروختن فرستادن‌مون اینجا.»
زنی گفت: «درست اومدی. ما هم یکی از فامیل‌هامون همین جوری شد. میگن اینا باند هستن تو اینترنت. میگردن طعمه پیدا کنن بهشون دوا میفروشن. پناه بر خدا آدم توی چاردیواری خونه‌اش هم دیگه امنیت نداره.»

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی دیگر گفت: «باند هستن؟ باند تو اینترنت؟!»

مردی مسن‌تر که سر و ظاهری مرتب‌تر داشت عینکش را روی بینی‌اش جابه‌جا کرد و گفت: «بله! خانم کجای کاری. باند بین‌المللی. من خودم تو روزنامه خوندم پلیس اینترپل دنبال‌شون میگرده. یک جا و دو جا که نیستن اینا. کل دنیا رو کثافت برداشته.»

برادر دختر نگران به مرد کت و شلواری نزدیک شد: «اینترپل؟ یعنی چی؟»

مرد بادی به غبغب انداخت: «یعنی چی نداره پسرجان. باندهای اینا تو کل دنیا پخشه. حالا یه عده‌شون هم تو ایران مثال خواهر طفلی شما رو فریب میدن. این قدر باهاش بد تا نکن پسر. خیلی‌هاشون قیافه معقول می‌گیرن اسم خارجی میذارن رو قرص و دواهاشون مردم از کجا خبر بشن که اینا تقلبیه یا ماده مخدره؟»

پسر که انگار تازه اولین بار بود این چیزها را می‌شنید خجالت زده به خواهرش که هنوز بی‌تابی می‌کرد نگاه کرد و یک گوشه ایستاد. این حرف‌ها برای من هم که توی عالم خودم سیر می‌کردم تازگی داشت. فکر می‌کردم کل خطری که اینترنت و شبکه‌های مجازی می‌توانند داشته باشند توی همین ارتباطات اشتباه خلاصه می‌شود یا کلاهبرداری‌های مالی. نتوانستم به چیز بیشتری فکر کنم چون صدایم کردند و خواستند بروم داخل اتاق.

پلیسی که تمام این روزها با من حرف زده بود پشت میز نبود. به جای او یک مرد کت و شلواری نشسته بود. سلام کردم و مرد خواست که بنشینم. داشت پرونده‌ای را زیر و رو می‌کرد که خوب می‌شناختمش. پرونده من بود و شاید یزدان. کمی که گذشت مرد خودکاری برداشت و گفت: «خب! خانم انتظاری حتماً توی این چند روز توجیه شدین که با ما همکاری کنین.»

سر تکان دادم: «بله.»

ـ ولی متاسفانه خیلی همکاری نکردید.

ـ به همکارتون هم گفتم من چیز زیادی از کارهای شوهرم نمی‌دونستم. هرچی هم میدونستم گفتم.

ـ من هنوز توجیه نشدم که چرا خواستید همراهش تا سردشت برین.

جا خوردم. تا امروز حرفی از جاهایی که رفته بودیم نبود. پیش چشمان خیره

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد که اسمش را هم نمی‌دانستم روی صندلی جابه‌جا شدم و گفتم: «نه نمی‌دونم کجا رفتیم. کسی به من نگفت کجا میریم.»

ـ به اون هم می‌رسیم. چرا شوهرتون رو همراهی کردین؟

ـ چون شوهرم بود.

ـ شبی که از تهران بیرون رفتید...

کاغذها را جابه‌جا کرد و از پشت عینکش برگه‌ای را که بیرون کشیده بود خواند: «اینجا نوشته اون شبی که اومدن برای دستگیری یردان برتو، شما و ایشون با هم بودین. اثر انگشت شما توی اون خونه رویت شده. وقتی همکارهامون رسیدن متوجه شدن که شما با عجله اونجا رو ترک کردید. چرا حاضر شدین همچین خطری به جون بخرید؟»

ـ نمی‌دونم. ترسیده بودم.

ـ ترسیده بودین؟ مامورهای ماکل کوچه رو بسته بودن پس شما از روی پشت بام فرار کردید. این ترسناک‌تره یا تسلیم شدن به پلیس؟

ساکت ماندم. عینکش را کمی بالا داد و راست نشست: «ما اون دو نفری رو که شما رو دزدیده بودن گرفتیم.»

سرم تا آن لحظه پایین بود و با شنیدن این حرف ناخودآگاه به صورت بازپرس نگاه کردم. او گفت: «اونا راجع به کل ماجرا چیز دیگه‌ای میگن.»

نگران نگاهش کردم: «چی گفتن؟»

از جا بلند شد و دست‌هایش را پشت کمرش به هم قفل کرد: «ظاهراً شما توی هند قول همکاری داده بودین به ارشیا یا همون میعاد مروج و همین‌طور خانم مهشید سهرابی.»

نگران نگاهش کردم: «منظورتون چیه؟ شما که کل مکالمه‌های من و اون آقا رو خوندین. اگه چیزی بود متوجه میشدین.»

ـ بستگی به این داره اون مکالمه‌ها رو از چه زاویه‌ای خونده باشیم. از کجا معلوم وسط حرف‌هاتون رمزی صحبت نکرده باشید.

ـ رمزی؟ یعنی چی؟

ـ میعاد مروج ادعا کرده شما هم یکی از کسایی بودین که قصد داشتید با دزدیدن

رمان بازار
romanbazar.ir

اون هارد کامپیوتری به پول و پله‌ای برسید. توی مکالمه‌های شما مدام از پول صحبت شده. بذارید این‌طوری فرض کنیم که اون آدم ربایی یه نقشه بوده تا یزدان پرتو راحت هارد کامپیوتری رو که یه فایل خطرناک روش بوده برسونه دست میعاد و عوامل باندی که دنبال اون فایل بودن.

فکم خشک شده بود و لب‌هایم از هم باز مانده بود. گفتم: «چی؟! من با... من چطور... نه من هیچ کاری نکردم.»

ـ این ادعایی هست که شما می‌کنی و باید بتونی ثابتش کنی.

ـ چطور ثابت کنم؟

بازپرس خونسرد گفت: «نمی‌دونم. این مشکل شماست و اگه ثابت بشه ادعای میعاد راسته اون وقت کار شما خیلی سخت میشه. اگه نمی‌دونید بهتره بهتون بگم که اون فایل میتونست یه تاسیسات بزرگ برقی رو به کل از هم بپاشه. فرض کنید به خاطر اون ویروس برق کل یه شهر قطع بشه.»

ـ یزدان گفت اون ویروس خیلی خطرناک بوده.

ـ قطع شدن برق کل یه شهرک خطرناک نیست؟ توی اون لحظه میدونید چند نفر توی بیمارستان جون‌شون به برقی که دستگاه‌های بیمارستانی رو روشن نگه میداره وابسته‌ست؟ فرودگاه‌ها. چراغ‌های راهنمایی سر چهارراه‌ها و خیلی جاهای مهم دیگه که صلاح نیست اسم ببرم.

ترسیده و نگران به بازپرس نگاه کردم. ضربان قلبم بالا رفته بود آن‌قدر که خودم هم صدای تپش‌هایش را می‌شنیدم. گفت: «به نفع تونه همکاری کنید.»

نالیدم: «من هیچی نمی‌دونم. مگه... مگه نگرفتین... اونا رو گرفتین... دیگه خطری نیست که... هست؟»

ـ شاید باشه. ما که نمی‌دونیم اون فایل قبل از دستگیری میعاد پخش شده یا نه.»

ـ خب این چه ربطی به من یا یزدان داره؟

ـ چه ربطی! آها! خب البته که شوهر شما همین حالا هم یه مجرم بین المللیه و برای گرفتنش پلیس اینترپل بسیج شده. به خاطر دادن اون ویروس خطرناک به یه عده مزدور. اما شما! میتونستید با شوهرتون همراه نشید. چطور ثابت می کنید که...

ـ من... من شوهرم رو دوست داشتم. نمی‌خواستم تنهاش بذارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد پوزخند زد و با نگاهی تحقیرآمیز نگاهم کرد. از خجالت سرم را پایین انداختم. چطور می‌توانستم ثابت کنم که رابطه من و یزدان درست در همان چند روز جهنمی آن‌قدر ترمیم شده که از بهشت هیچ کم نداشته. چطور باید ثابت می‌کردم رابطه من و ارشیا یک اشتباه بد بوده.

ـ خانم انتظاری! به شما یه فرصت دیگه میدیم تا فکرهاتون رو بکنید وهرچی که فکر می‌کنید به درد این پرونده میخوره...

باگریه گفتم: «من هیچی نمی‌دونم. به خدا...»

ـ اجازه بدین... هرچی که فکر می‌کنید جا انداختین از حرف‌هاتون رو بگین وگرنه به فکر یه وثیقه سنگین باشید تا موقع برگزاری دادگاه‌تون بتونید چند روزی بیشتر آزاد بگردید.

پاهایم به لرزش افتاده بود. نمی‌توانستم از جا بلند شوم. اما بازجو خواست که بروم. با چشم‌های اشک بار از اتاق بیرون زدم. پیش چشم‌های کنجکاوی که دیده بودند خیلی خونسرد به آن اتاق پا گذاشته‌ام از آنجا بیرون آمدم. برای چند لحظه منگ و متحیر به دور و برم نگاه کردم و گریه‌ام شدت گرفت. باورم نمی‌شد کارم تا این اندازه سخت شده باشد و به خودم لعنت می‌فرستادم که وارد چنان بازی کثیفی شدم. شاید نزدیک به دو ساعت حیران و گیج توی خیابان‌ها راه رفتم و فکر کردم چطور ثابت کنم من هیچ نقشی در این بازی نداشتم. این بازی که ناخواسته واردش شده بودم و آن‌قدر نادان بودم که بدون دانستن قواعدش باهاش سرگرم شده بودم. آخر سر تنها راهی که به ذهنم رسید رفتن سراغ روزبه بود. می‌دانستم کجا کار می‌کند. تاکسی گرفتم و راه افتادم طرف بیمارستانی که روزبه در آن کار می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

۲۴

روزبه وقتی صورت رنگ پریده و چشمان خیس از اشکم را دید من را برد اتاق استراحت پزشکان. خوشبختانه کسی داخل اتاق نبود. با همان حال خراب برایش توضیح دادم که چه اتفاقی افتاده و خواستم کمکم کند. خواست آرام باشم ولی نمی‌توانستم. حرف‌های بازپرس مدام توی سرم تکرار می‌شد و حالم را خراب‌تر از قبل می‌کرد. آخر سر روزبه گفت: «لعنت به یزدان که این‌طور همه رو توی هچل انداخت.»

دستمال بهم تعارف کرد و در حال پاک کردن اشک‌هایم گفتم: «برای شما هم دردسر درست شد؟»

عصبی سر تکان داد: «من ناچار بودم اون دو تا آشغال رو لو بدم که نتونن از مرز خارج بشن. خودم هم تا همین دیروز بازداشت بودم.»

یادم افتاد به حرف یزدان که گفته بود برای جلوگیری از خرابکاری ارشیا و مهشید یک فکرهایی کرده. گفتم: «چطوری؟»

ـ قرار شد به محض این که شما رسیدین به یه جای امن و یزدان تونست از تهران خارج بشه من برم و اطلاع بدم که چه اتفاقی افتاده

ـ گرفتن‌شون.

ـ میدونم. الان اگه آزاد شدم واسه همینه.

ـ خودش چرا این کار رو نکرد؟

ـ چون احمقه. چون فکر میکنه عقل کله. گفت اگه من رو بگیرن دیگه آزاد شدنم به این راحتی نیست. حالا بیاد

رمان بازار
romanbazar.ir

تحویل بگیره.

ـ شما... شما نمی‌دونی کجا رفته؟

ـ نه!

درمانده و مستاصل از جا بلند شدم: «باشه. ببخشید مزاحم شدم.»

او هم همراهم تا دم در آمد و گفت: «نگران نباش. همه چی درست میشه.»

ناامیدانه سری تکان دادم و از بیمارستان بیرون زدم. خودم را تنها و بی‌پناه حس می‌کردم و دیگر فکرم به هیچ جا نمی‌رسید. فکر کردم بروم خانه خودمان ولی یادم آمد که یگانه گفته آنجا را هم پلمپ کرده‌اند. ظاهراً ماجرا بیشتر از آن چیزی که فکر می‌کردم بیخ پیدا کرده بود.

چاره‌ای نداشتم جز این که برگردم خانه بابا و خودم را توی اتاق حبس کنم. مامان که برگشت و چشم‌های خیسم را دید آن را گذاشت به حساب دلتنگی‌های عجیبم برای یزدان و خیلی پاپیچم نشد. انگار او هم فکرش مشغول بود و نمی‌خواست خیلی دور و بر من بپلکد. تا بعد از ظهر اوضاع همین‌طور در سکوت و سکون گذشت و به هر راهی که فکر کردم به بن بست خورد. یزدان فکر نمی‌کرد کار من تا این حد بیخ پیدا کند وگرنه خودش یک راهی پیش پایم می‌گذاشت. این را مطمئن بودم. باز دلتنگش شده بودم. بی‌آنکه فکر کنم رفتم و شماره‌اش را گرفتم. حالا حتی دیدن شماره تلفنش و تصور این که ممکن است جواب بدهد هم برام دلگرم‌کننده بود ولی وقتی صدای ملال آور زنانه‌ای که می‌گفت دستگاه مورد نظر خاموش است پیچید توی گوشم حالم حسابی گرفته شد. دیگر نمی‌توانستم در آن حال بمانم. باید با یک نفر حرف می‌زدم وگرنه می‌ترکیدم. شماره یاسمن را گرفتم و ازش خواستم با هم برویم بیرون. او هم خیلی زود قبول کرد. یک دست مانتو و شلوار قدیمی مال زمان پیش از ازدواجم پوشیدم و به مامان گفتم می‌روم دیدن یکی از دوستانم. پرسید کدام‌شان و سرسری گفتم یکی از دوستان بعد از ازدواجم. توقع داشتم گیر بدهد ولی خیلی راحت قبول کرد. معلوم نبود چی شده که ترجیح داد بی‌خیال گیرهای همیشگی‌اش بشود.

یاسمن همان حوالی خانه‌مان سوارم کرد. این اولین باری بود که با او تنهایی جایی می‌رفتم. وقتی تیپم را دید گفت: «میخوای بریم خرید؟»

نگاهی به مانتوی ساده و معمولی‌ام انداختم: «نه مگه بده؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین را راه انداخت: «نه، واسه روحیه‌ات خوبه. مهمون من.»

اخم کردم: «پول دارم اگه بخوام میتونم بخرم ولی واقعاً حوصله خرید ندارم.»

ـ حالا یه بار امتحان کن. اگه بد بود زود برمی‌گردیم.

خنده‌ام گرفت. او هیچ شباهتی به آن دوتا نداشت. یگانه خیلی در قید ظواهر نبود و یزدان هم که کلاً فکر و ذکرش کار بود. گفتم: «باشه ولی اگه حوصله‌ام سر رفت برگردیم.»

لبخند زد و ماشین را انداخت توی لاین مخالف و راه افتادیم طرف خیابان‌های شمال شهر. کمی که گذشت گفت: «یگانه اون روز می گفت از یزدان حسابی طرفداری کردی.»

لبخند زدم: «نباید می‌کردم؟»

ـ آخه همه‌مون میدونستیم خیلی با هم صمیمی نیستین.

ـ همه‌تون؟

ـ من و یگانه و... بابا. فقط مامانم بود که می گفت اینا ناز و ادای زن و شوهریه سر هم در میارین.

ـ بابات هم درباره این چیزا باهاتون حرف میزنه؟

خندید: «نه، هر بار یزدان تنها می‌اومد خونه بهش غر می‌زد که چرا با هم نیومدین. بعدش هم...

ـ واپسا... تنها می‌اومد خونه؟ یعنی یزدان بدون من هم می‌اومد سر می‌زد به شما؟

ـ آره. عجیبه؟

ـ خیلی. آخه... فکر کردم حوصله... شما رو نداره.

باز هم خندید. طرز خندیدنش شبیه یزدان بود و باعث می‌شد دلم برایش بدتر تنگ شود. گفت: «خب می‌اومد دیگه. البته بیشتر می اومد به مامان سر می‌زد. یزدان مامانم رو خیلی دوست داره. هرچند نشون نمیده ولی میدونیم که چقدر دوستش داره. یه مدت هم نگران بود. همه‌اش می‌گفت حالت خوبه؟ مشکلی نداری؟ اون روزی که زمین خوردی و پات شکست تا وقتی بیاد خونه همه‌اش زنگ می‌زد به مامان. دیگه حسابی مشکوک شده بودیم بهش چرا این جوری میکنه.»

می دانستم چرا آن روز نگران شده. من به دروغ گفته بودم مامانش مشکل خاصی

رمان بازار
romanbazar.ir

پیدا کرده. او فکر کرده بود پوران جون حامله است! حتماً به بچه خیالی مامانش حسادت کرده بود! بی‌اختیار خندیدم. یاسمن متعجب نگاهم کرد و من گفتم: «آخه بهش نمیاد این قدر وابسته باشه به کسی.»

ـ از بچگی همین جوری بود. یعنی اگه مامان هواش رو نداشت حتماً قاتل می‌شد با این روحیات ترسناکش.

باز هم خندیدم: «روحیات ترسناک؟»

ـ خب آره. وقتی عصبانی می‌شد میتونست کارهای خیلی خطرناکی بکنه.

ـ من خودم به چشم دیده بودم ولی وقتی مهربان بود... دراکولای دوست داشتنی من!

یاسمن اتوبان چمران را پیچید به سمت یک خیابان دسترسی محلی و من متعجب نگاهش کردم. گفت: «میخوام ببرمت یه جای خوب.»

ـ کجا؟

ـ صبر کن تا برسیم.

از خیابان بلند و مارپیچ گذشتیم و هتل اوین را هم دور زدیم و وارد محوطه آپارتمان‌های قدیمی‌سازی شدیم که اگرچه کهنه بودند ولی قیمت‌شان خیلی بالا بود. گفتم: «اینجا مگه پاساژ هست؟»

ـ پاساژ؟ دیگه کی میره پاساژ خرید کنه این روزا!

ـ من و یگانه.

ـ یگانه که هیچی ولی تو هم خلی.

از ورودی نگهبانی رد شدیم و رسیدیم جلوی یکی از آپارتمان‌های بلند. پارک کرد و زنگ یکی از طبقات را زد. عین دیوانه‌ها ایستاده بودم کنار خواهر شوهرم و اصلاً هم عین خیالم نبود که همین امروز و فردا من را به جرم همکاری با ارشیای عوضی خواهند گرفت. دلم بی‌خود شور افتاده بود. نگران به یاسمن نگاه کردم ولی او اصلاً حواسش به من نبود. رفتیم طبقه هشتم و زنگ یکی از واحدها را زد و زنی خوش‌پوش در را روی ما باز کرد. یاسمن باهاش صمیمی بود و حسابی با هم گرم گرفتند.

وارد که شدم دیدم تنها نیستیم. آنجا خانه نبود. یک مزون خانگی بود که یک

رمان بازار
romanbazar.ir

عده زن و دختر خوشحال مشغول وارسی لباس‌های سر رگال‌ها و کفش‌های داخل قفسه‌ها بودند. ته سالن هم یک ویترین جواهرات بدلی گذاشته بودند و چند نفری دور و برش می پلکیدند. یاسمن پالتوش را درآورد و داد دست دختری که آمده بود استقبال‌مان. به من هم گفت مانتوم را در بیاورم. بعد دستم را گرفت و راه افتاد طرف چند زن و من را بهشان معرفی کرد. روی صورتم هنوز جای چند خط و خراش بود و می‌دانستم که قیافه‌ام چندان تعریفی نیست. برای همین متعجب نگاهم می‌کردند. از زن‌ها دور شدم و رو به روی یکی از رگال‌ها ایستادیم. گفت: «اون دختره رو ببین.»

از لای لباس‌های آویزان روی رگال به دختر قد بلندی که تاپ شاد زرد رنگی پوشیده بود اشاره کرد. دختر خوش اندام و سر زنده‌ای بود. گفتم: «خب؟»

آرام‌تر گفت: «یه مدت دیوانه یزدان شده بود.»

دوباره لباس‌ها را کنار زدم و با دقت نگاهش کردم. بعد به یاسمن نگاه کردم تا توضیح بدهد منظورش از این حرف چی بوده. گفت: «یه بار با هم اومدیم اینجا. من و افراجون. بعد ماشینم خراب شد. زنگ زدم یزدان بیاد دنبالم.»

ـ یزدان؟ از این کارا هم میکنه مگه؟

لبخند زد: «برای من آره.»

ـ خوش به حال تو. خب؟

ـ حسودی هستی واسه خودت‌ها.

اخم کردم. یک پالتو کوتاه عروسکی از رگال برداشت و مقابلم گرفت. رنگش استخوانی بود: «بپوشش.»

ـ دوست ندارم. بقیه‌اش رو بگو.

ـ هیچی دیگه افرا دیدش و خوشش اومد. بعد هم رفت ته و تو یزدان رو درآورد و سریش شد. باهاش دوست بشه.

ـ این حرف مال کی هست؟

ـ سه هفته قبل از اینکه بیاییم خواستگاری تو.

صورتم بدجور رفت توی هم. ناراحت به یاسمن نگاه کردم: «حالا اینا رو واسه چی به من میگی؟»

ـ همین جوری.

رمان بازار
romanbazar.ir

مشکوک نگاهش کردم. پالتوی دیگری که پشمی رنگ بود برداشت و دوباره آن را جلویم گرفت: «اینم خوبه. دوتاش رو پرو کن.»

ـ دختر خوبیه به نظرم. خب می‌رفتین خواستگاریش.

غش غش خندید جوری که صداش پیچید توی سالن. معذب به افرا نگاه کردم. پشت چشم نازک کرده بود و ما را دید می‌زد. یاسمن دستم را گرفت و رفتیم جلوی دیواری که کاملاً با آیینه پوشیده شده بود. دکمه‌های پالتوی پشمی را باز کرد و گرفت طرفم: «بیا.»

رنجیده نگاهش کردم. لبخند زد: «یزدان محلش نداشت. یه کم بعدش هم به مامان گفت بیاد خواستگاری تو.»

به خودم و پالتوی سبز تیره‌ای که تنم بود نگاه کردم. یاسمن گفت: «کلی تعجب کردیم.»

سر چرخاندم طرفش. گفت: «تعجب‌مون برای این بود که یه دفعه تصمیم گرفت ازدواج کنه. بابا خیلی پاپیچش می‌شد ولی گوش نمی‌داد. بعد یک کاره اسم تو رو آورد.»

آه کشیدم و پالتو را درآوردم.

ـ دوستش نداشتی؟ از این رنگ خوشت نمیاد آره؟

نیم نگاهی به افرا که بوت پاشنه بلند و ساق داری پوشیده بود و جلوی آیینه رژه می‌رفت انداختم و بعد به یاسمن گفتم: «نه، یزدان هم دوست نداره این مدلی.»

افرا داشت موهایش را جلوی آیینه حالت می‌داد. وقتی این حرف را زدم دستش متوقف شد و بعد هم پشت کرد به ما و رفت. یاسمن لبش را گاز گرفت که نخندد. کنار گوشم گفت: «یزدان خیلی جذابه. البته تا وقتی اون روی گندش بالا نیومده.»

بعد پالتوی استخوانی را داد دستم: «این رو هم امتحان کن.»

پالتوی خوش جنس و خوش دوختی بود. همان اول که دیدمش خوشم آمد. یک پالتوی عروسکی کوتاه بود که با یک بوت ساق کوتاه سورمه‌ای و بدون پاشنه و جین یخی حسابی جالب می‌شد. کیف سورمه‌ای هم داشتند؟ اگر شال آلبالویی هم می‌انداختم که عالی بود. یاسمن هم حسابی خوشش آمد: «همین رو میخریم.»

ـ من کارتم همراهم نیست.

ـ مهمون من. گفتم که.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ به نظرت با جین یخی خوب میشه.

گل از گلش شکفت: «خیلی خوبه! صبر کن.»

تا به خودم بجنبم با یک شلوار جین برگشت و مجبورم کرد باهاش ست کنم و شوخی شوخی کیف و شال و بوت هم اضافه شد و جلوی آینه خودم را دیدم با همان تیپی که توی ذهنم مجسم کرده بودم. یاسمن گفت: «خیلی ناز شدی.»

فکر کردم این چندمین باری است که دلم خواسته یزدان هم من را با لباس‌های تازه ببیند؟ دومین بار بود. بار اول همان شبی بود که قول داد برای شام بیاید خانه‌مان و آخر شب آمد وقتی که با لباس خواب عروسکی‌ام... باز آه کشیدم. یاسمن گفت: «یزدان دوستت داره تمنا براش صبر کن.»

متعجب نگاهش کردم. منظورش از این حرف چی بود! نگذاشت خیلی فکر کنم و پرسید: «چیز دیگه‌ای مد نظرت نیست؟ لباس مهمونی هم دارمها.»

تند تند حرف می‌زد ولی من حواسم پیش حرفی بود که از دهنش بیرون آمده بود. گفتم: «چی شده مگه؟»

چشم از من دزدید و رفت تا پول خریدهایم را حساب کند. نگران دنبالش راه افتادم تا جلوش را بگیرم ولی آن‌قدر سمج بود که نگذاشت حرف از دهنم بیرون بیاید. اقرا با لبخندی تمسخرآمیز نگاهم می‌کرد. حتماً پیش خودش فکر می‌کرد من بلد نیستم لباس خوب بپوشم و خواهر شوهرم محض رضای خدا... یاسمن گفت: «بریم.»

اخم کردم و رفتم به سمت رگال لباس‌ها. دنبالم آمد: «چی شد؟»

عصبی گفتم: «داری صدقه میدی که یزدان رو فراموش نکنم؟»

گریه‌ام گرفته بود. دستپاچه نگاهی به زن‌های دور و برمان انداخت و دستم را کشید و به زور من را برد بیرون. توی آسانسور با همان صدای لرزان گفتم: «آره؟ من رو چی حساب کردی؟»

هیچی نگفت و من را کشاند توی ماشین. بعد گفت: «ببخشید. منظور بدی نداشتم.»

ـ پس این کارا چی بود؟

دستش را قفل کرد دور فرمان: «امروز بابام و بابات با هم بحث‌شون شده. بابات هم گفته فردا میره دادگاه.»

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دادگاه واسه چی؟

ـ واسه طلاق تو.

چشم‌هایم گرد شد: «چی؟!»

غمگین نگاهم کرد: «من مطمئنم یزدان مشکلش حل میشه. بابام همه‌ی کار و زندگیش رو ول کرده افتاده دنبال کارهاش. بابا آدمی نیست که اجازه بده ما تو دردسر بیفتیم. آشناهای خودش رو هم داره. یزدان برمیگرده بعد اگه بفهمه توازش جدا شدی خیلی ناراحت میشه.»

خونم به جوش آمده بود. هم از تصمیم بابا و هم از این که می‌دیدم یاسمن این‌جوری می‌خواهد من را پایبند یزدان کند. خواستم حرفی بزنم که گفت: «یزدان این آخری‌ها همه‌اش به من زنگ می‌زد چیزای عجیب غریب می‌پرسید.»

ـ چی مثلاً؟

ـ هی می‌گفت دخترا چی دوست دارن، دخترا اگه طرف‌شون کار بدی بکنه چقدر کینه به دل میگیرن... فکر کردم دوست دختر پیدا کرده ولی هی که بیشتر سوال می‌کرد دستگیرم شد داره سعی میکنه به تو نزدیک بشه. اگه تو ولش کنی خیلی اذیت میشه تمنا.

رنجیده نگاهش کردم. آرام گفت: «برات پیش یگانه پول گذاشته. به من نداد چون میدونست همه‌اش رو خرج لباس و این چیزا می‌کنم.»

خنده‌ام گرفت. او هم خندید. غصه دار گفتم: «اگه دوستم داشت ولم نمی‌کرد. امروز رفتم اداره پلیس... گفتن... همین روزا میان من رو میبرن زندان.»

برگشتم و به یاسمن نگاه کردم. چشم‌هایم پر از اشک شده بود. ولی می‌توانستم حیرت و ترس را همزمان در مردمک‌های سیاهش ببینم. چقدر چشم‌هایش شبیه یزدان بود.

وقتی رفتم خانه اولین کاری که کردم دعوا با مامان و بابا بود. بهشان گفتم حق ندارند بدون مشورت با من برایم تصمیم بگیرند. گفتم حتی اگر از یزدان جدا شوم توی آن خانه نمی‌مانم. تهدیدشان کردم اگر یک بار دیگر بخواهند راجع به سرنوشت

رمان بازار
romanbazar.ir

من و یزدان جایی حرف بزنند و بحثی پیش بیاورند می‌روم خانه پدر شوهرم. حسابی جا خوردند ولی ترجیح دادند سر به سرم نگذارند. حتماً باور نمی‌کردند دختر مظلوم و آرامی که می‌شناختند به یک باره پوست انداخته باشد. شب پوران جون و آقا سعید هم آمدند خانه مان و راجع به حرف‌هایی که از یاسمن شنیده بودند سوال کردند. مجبور شدم همه چیز را بگویم. حتی آن بخشی از ماجرا که به فرارمان و سفرمان به سردشت مربوط می‌شد. مامان از شنیدن این چیزها شوکه شده بود. این وسط فقط پدر یزدان بود که آرام و خونسرد به حرف‌هایم گوش می‌داد و هیچ عکس العمل عجیبی از خودش نشان نمی‌داد. نمی‌فهمیدم ناراحت است یا عصبانی. انگار داشت پیش خودش فکر می‌کرد و نقشه می‌کشید. وقتی رفتند خیلی زود خودم را توی اتاق حبس کردم مبادا دوباره درگیر بحث و جدل با مامان و بابا بشوم.

دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود. فقط به حرف‌هایی فکر می‌کردم که یاسمن به من زده بود. راجع به یزدان. خوشحال بودم و غمگین و حالم هر لحظه به سمتی نوسان پیدا می‌کرد. چشم بستم و سعی کردم بخوابم ولی خوابم نبرد. مامان و بابا تا دیروقت با هم حرف زدند راجع به همه چیز ولی دیگر درباره طلاق حرفی وسط نیامد. اما آخر کار باباگفت کاش از بهداد کمک بگیرند و من کفرم بالا آمد. انگار توی این شهر وکیل قحطی بود و در تمام عالم فقط یک وکیل بود که می‌توانست مشکل من را حل کند! البته که من هیچ اهمیتی به این تصمیم نمی‌دادم. اگر لازم بود وکیل بگیرم خودم یکی پیدا می‌کردم. فقط همین مانده بود که بروم سراغ بهداد تا حرف و حدیث‌های فامیل شروع شود.

دو روز دیگر هم به همین ترتیب گذشت ولی عجیب این بود که دیگر خبری از پلیس نشد. انگار که از دستگیر کردن من منصرف شده بودند و یک حسی به من می‌گفت که بابای یزدان این وسط نقش داشته. نمی‌دانم چرا دلم می‌خواست باهاش حرف بزنم. راجع به یزدان و راجع به اینکه چه‌طور بهش کمک کنیم. دور از چشم مامان بهش زنگ زدم و خواهش کردم همدیگر را ببینیم. معلوم بود از تماس تلفنی من جا خورده و مدام می‌گفت بعداً با هم حرف خواهیم زد ولی آخر سر اصرارهایم نتیجه داد و رفتم به محل کارش.

تا آن لحظه نمی‌دانستم دقیقاً شغلش چی هست و فقط سربسته شنیده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

توی کار واردات است ولی وقتی رسیدم آنجا دیدم که واردات تجهیزات کامپیوتری دارد. برخلاف شرکت یزدان محل جمع و جوری بود و کارمند زیادی هم نداشت اما طرز چیدمان اثاثیه‌اش کاملاً شبیه بود به محل کار یزدان. همان قدر سرد و خشک! جالب بود که با وجود اختلافات عمیقی که با هم داشتند یک‌جورهایی شبیه به هم بودند. فضای سرد و ساکت دفتر ترسانده بودم. حالت تهوع داشتم و دلم یک‌جوری شده بود که نمی‌توانستم توصیفش کنم. خبری از منشی نبود. یک پیرمرد در را رویم باز کرد و وقتی خودم را معرفی کردم بلافاصله هدایتم کرد توی اتاق مدیر عامل. مجبور شدم کمی منتظر بمانم تا سر و کله پدرشوهرم پیدا شود. وقتی وارداتاق شد بی‌اختیار سرجا ایستادم و به چشم‌های نافذش نگاه کردم. حالم مثل وقتی بود که مقابل آن بازپرس ایستاده بودم و کلاً یادم رفته بود چرا آنجا هستم. به میل اشاره کرد و همان‌طور که می‌رفت رو به رویم بنشیند خواست من هم بنشینم. عین یک بچه مدرسه‌ای نگران پاهام را جفت کردم و نشستم مقابلش. همان موقع پیرمردی که من را راه داده بود به اتاق با یک سینی چای برگشت و کنجکاو به هر دومان نگاه کرد. حدس می‌زدم یزدان گذرش به محل کار باباش افتاده باشد و احتمالاً برای این پیرمرد هم عجیب بود که برای اولین بار عروس رئیسش را می‌دید. زن یزدان پرتوا زل زده بودم به استکان‌های چایی و بعد صدای سرد و جدی پدر شوهرم را شنیدم:

«حالت بهتره؟»

سرم را مردد تکان دادم و زیر لب یک بله کم جان پراندم. گفت: «چاییت رو بخور.»

دوباره چشمم لغزید روی فنجان‌های توی سینی ولی برنداشتم. خودش یک فنجان برداشت و روی مبل راحت‌تر نشست: «خب خواسته بودی همدیگه رو ببینیم!»

زیر چشمی نگاهش کردم ولی هیچی توی سرم نبود. چو آن‌قدر سرد و خشک بود که نمی‌توانستم به چیزی فکر کنم. برای همین گفت: «بهتر بود می‌اومدی خونه به سر هم به مادر شوهرت می‌زدی.»

لحنش توبیخ گر بود. خجالت زده توی خودم جمع شدم. استفاده از لفظ مادر شوهر عمدی بود. می‌خواست بداند تصمیمم درباره آینده‌ام با یزدان چیست. گفتم: «میام می‌بینمشون حتماً.»

«از دستت یه کم دلخوره. البته باید بهش حق بدی. به هر حال الان نگران پسرشه.»

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ میدونم.

باز هر دومان ساکت شدیم. فنجان را گذاشت توی سینی و گفت: «حال مامان و بابات خوبه؟»

آرام گفتم بله و خودم را مشغول کردم به بند کیفم. از آمدنم پشیمان شده بودم. گفت: «یزدان سه دانگ خونه رو به نامت زده. ولی حالا نمی‌تونی بفروشی چون رفته جای وثیقه که فعلاً کاری به کارت نداشته باشن.»

ته دلم خالی شد. آب دهنم را فرو دادم و ترسیده نگاهش کردم. گفتم: «فکر می‌کردم شما پا درمیونی کرده باشید.»

ـ کار خیلی مهمی نکردم. فقط به سری صحبت واسه این که پای تو از این ماجرا بیرون بیاد. خانواده‌ات خیلی دلخور بودن بابت کم عقلی یزدان و هنوز هم هستن.

دوباره نگاهش کردم. زل زده بود به صورتم و منتظر واکنشم بود. آرام گفتم: «اونا هم نگران بچه‌شون هستن. ولی من موافق رفتارشون نبودم. من... من... یزدان رو دوست... دارم.»

تکه آخر حرفم را با تردید و ترس و خیلی آرام بر زبان آوردم. پدر یزدان هنوز زل زده بود به صورتم. گفت: «ممکنه هیچ‌وقت نبینیش.»

دوباره دلم لرزید. نفسم را عمیق بیرون فرستادم: «مهم نیست.»

ـ مهم نیست؟

این بار جدی و قاطع گفتم: «نه.»

و توی چشم‌هایش خیره ماندم. برخلاف یاسمن و یگانه اصلاً جا نخورد. فقط سری تکان داد و گفت: «آدم میمونه از دست شما جوون‌ها. یک روز به خون هم تشنه هستین یک روز حاضرید برای هم جون بدین.»

توی مبل جابه‌جا شدم و بالاخره فهمیدم چی بگویم. راست نشستم و سعی کردم بلند و محکم حرف بزنم: «بله راست میگین ولی خود شما هم جوون بودین، این روزها رو گذروندین. عجیبه که الان درکش نمی‌کنین.»

پا رو پا انداخت: «اون موقع که ما جوون بودیم جرأت نداشتیم روی حرف پدرمون حرف بزنیم. این قدر یاغی نبودیم که دست به همچین کارهایی بزنیم. همیشه همین بود. بزرگتر همیشه بزرگ‌تر بود. زن و شوهر هم به حرف هم بودن. مادر یزدان

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ‌وقت روی حرف من حرف نزد. هیچ‌وقت هم کاری نکرد که من بابتش سرافکنده بشم.»

تمام تنم لرزید. پلک چپم شروع کرد به پریدن و بی‌اختیار دسته کیفم را توی دست فشار دادم. خم شد جلو: «من نمی‌خوام بشنوم که بین شما چی گذشته ولی پسر خودم رو هم می‌شناسم. میدونم که بی‌خود برای یک نفر به آب و آتیش نمی‌زنه. هرچی که بوده حتماً خودش تشخیص داده از اشتباهی که کردی بگذره. حتماً هم اونقدر براش مهم بودی که از خیر اون دم و دستگاهی که اون قدر سخت راه انداخته بود بگذره و همه‌اش رو بباز واسه خاطر یه تار موی زنش.»

قلبم چنان می‌تپید که انگار توی گلویم بود. سرم تیر می‌کشید و حتی جرأت نداشتم به مرد سخت و خشنی که مقابلم بود نگاه کنم. گفت: «مطمئنم خودش هم توی این ماجرا مقصر بوده. دیگه خودت رو ناراحت نکن ولی منتظر موندن برای یزدان کار بی‌فایده‌ایه. معلوم نیست کی بتونه برگرده سرخونه و زندگیش. معلوم نیست وقتی برگرده آخر و عاقبتش چی بشه. حتی اگه بتونه از این دردسری که برای خودش درست کرده بیرون بیاد دیگه هیچ پشتوانه‌ای هم نداره. همه چیزش رو از دست داده. راحتت کنم منتظر موندن واسه اون پسر مثل منتظر موندن واسه سبز شدن علف وسط کویر لوت میمونه.»

بالاخره به خودم جرأت دادم و سر بلند کردم: «مهم نیست. من یزدان رو هرجور که باشه میخوام. هر وقت که بیاد میخوام. حتی اگه یه روز به آخر زندگیم مونده باشه. کاشکی شما هم پسرتون رو همون جور که بود دوستش داشتین. کاشکی شما هم اون رو فقط مثل بچه‌تون دوست داشتین نه مثل کسی که وظیفه داره شما رو سربلند کنه. میدونید چیه؟ تموم مدتی که با یزدان زندگی کردم خانوادمام رو به خاطر این سرنوشتی که بهش دچار شدم سرزنش می‌کردم. همه‌اش می‌گفتم کاشکی به خاطر آینده پر زرق و برقی که فکر میکردن خوبه من رو نمی‌انداختن توی زندگی یکی مثل یزدان ولی الان با عرض معذرت میخوام بگم شما بیشتر از همه توی ساخته شدن همچین دردسری مقصر بودین. چی می‌شد که بهش اجازه می‌دادین آینده‌اش رو خودش بسازه؟ همون جوری که خودش دوست داشت؟ هیچ‌وقت شده فکر کنید اگه همچین اجازه‌ای بهش می‌دادین سرنوشتش چقدر فرق می‌کرد؟ شاید اون جوری یزدان می‌شد یه مهندس کامپیوتر معمولی. هیچ‌وقت هم همچین شرکت مشهوری

رمان بازار
romanbazar.ir

راه نمی‌انداخت ولی عوضش خوشحال بود. حس نمی‌کرد که تنهاست. این قدر از دنیا کینه به دل نمی‌گرفت. اومده بودم اینا رو بهتون بگم. میدونم که نگرانش هستین. میدونم که هر کاری می‌کنید که از این مشکل بیرون بیاد ولی میخوام ازتون خواهش کنم این دفعه اگه سرنوشت کمک کرد که شوهرم از این اتفاق بد سالم بگذره نگرانی‌تون رو مثل یه پدر بهش نشون بدین. بذارید حس کنه که واسه شما مهمه. حس کنه اگه به آخر خط رسید باباش هست که هواش رو داشته باشه. داداش من توی یزد با ماشین تصادف کرد فکر می کنید به اولین کسی که زنگ زد کی بود؟ به بابام. ولی یزدان این همه تو اشتباه خودش فرو رفت هیچ‌وقت فکر نکرد به باباش زنگ بزنه و ازش کمک بخواد.»

صورتم گر گرفته بود. داشتم از درون می‌سوختم. از شدت ترس و هیجان. نمی‌دانستم واکنش سعید پرتو، پدر شوهر جدی‌ام به این حرف‌های جسارت‌آمیز چی خواهد بود. برای همین بی‌اختیار از جا بلند شدم و بدون آنکه بهش نگاه کنم گفتم: «ببخشید که مزاحم‌تون شدم. حتماً به مامان سر می‌زنم. بازم ممنون که مشکل من رو حل کردین.»

همان‌طور نشسته بود روی مبل و هیچ واکنشی نشان نمی‌داد. به یزدان حق می‌دادم که با همچین پدری مشکل پیدا کند. بابای طفلی من هیچ‌وقت این‌طور سرد و یخ با بچه‌هایش رفتار نمی‌کرد. وقتی سکوتش کش آمد زیر لب خداحافظی کردم و بیرون آمدم. باد خنکی که صورت گر گرفته‌ام را نوازش می‌کرد خیلی آرامش‌بخش بود. حالا دیگر فقط باید چشم انتظار یزدان می‌ماندم و با این که می‌دانستم کار خیلی سختی هست ولی تصمیم نداشتم نظرم را عوض کنم. طی این مدت کوتاه اتفاق‌هایی از سر گذرانده بودم که من را از یک دختر گوش به فرمان و کم تجربه به زنی مستقل و باتجربه تبدیل کرده بود. در طی مسیرم از شرکت سعید پرتو به سمت ایستگاه‌های تاکسی از جلو یک میوه‌فروشی رد شدم و دلم ضعف رفت. دیدن پرتقال‌های نارنجی و انارهای سرخ دهانم را آب انداخت و حس کردم دلم می‌خواهد آنها را با پوست ببلعم.

رمان بازار
romanbazar.ir

۲۵

زندگی‌ام دوباره افتاده بود روی دور کُند؛ توی این مدت آن‌قدر اشتهایم باز شده بود که انگار از قحطی برگشته بودم. مامان می‌گفت همه‌اش به خاطر تحمل فشارهای عصبی است، ولی تا جایی که یادم بود من وقتی عصبی می‌شدم اشتهایم کور می‌شد نه مثل حالا که هرچی می‌خوردم سیرموتی نداشتم. وقتی به خودم توی آیینه نگاه می‌کردم حس می‌کردم که آب رفته زیر پوستم و کمی چاق شده‌ام و از این بابت غصه‌ام می‌گرفت. دست خودم نبود. شب به شب اشکم بند نمی‌آمد ولی در همان حال هم دل ضعفه امانم را می‌برید. امروز قرار بود برویم میهمانی، بعد از سه هفته حبس کردن خودم توی خانه و مرور هزارباره آن خاطرات کوچک و کوتاهی که از یزدان داشتم بالاخره تصمیم گرفته بودم این میهمانی را شرکت کنم. یک دورهمی زنانه بود و خاله پریسا هم میزبان بود. خاله خودش زنگ زد و اصرار کرد که بروم. در این مدت حتی نخواسته بودم با او هم حرف بزنم. اگرچه مامان به هر بهانه‌ای خاله را می‌کشاند خانه‌مان یا گوشی تلفن را می‌داد دستم تا با هم حرف بزنیم، ولی من بی‌حوصله‌تر از آن بودم که بخواهم به نصیحت‌های خاله گوش کنم. لُبِ کلامش این بود که وقتی حالم بهتر شد بنشینم و به آینده‌ام جدی فکر کنم. از نظر او هم صبرکردن برای کسی که معلوم نبود اصلاً برگردد یا نه بی‌فایده بود. آخرین حرفی که زد این بود: «منم همیشه امیدوار بودم بالاخره یه روزی ساسان دست از مصرف مواد برداره، ولی آخرش چی شد؟ فقط عمر خودم رو به پاش هدر

رمان بازار
romanbazar.ir

دادم.»

بعد هم راجع به سرنوشت شوهرش گفت که تبدیل شده بود به یک معتاد درب و داغان که حتی نمی‌توانست قلم‌مو دست بگیرد و روی بوم یک خط بکشد. گفت شوهرش یک زمانی برای این که چشمه خلاقیتش بجوشد مواد مصرف می‌کرده و حالا به جایی رسیده که همان تابلوها را به قیمت مفت فروخته تا خرج موادش را در بیاورد. بعد هم سریع شوهرش را با یزدان مقایسه کرد که به خاطر این که نشان بدهد آدم خیلی باهوشی هست دست به آن کار خطرناک زده و حالا به خاطر همان هدف مزخرف این‌طور زندگی خودش را تباه کرده. من هیچی نگفتم. لام تاکام حرف نزدم تا آن‌قدر حرف بزند که مطمئن شود من راضی شده‌ام به فراموش کردن یزدان، ولی توی ذهنم مدام به یزدان فکر می‌کردم. به این که او خیلی با شوهر خاله پریسا فرق دارد. یزدان هر کاری هم که کرده بود همه‌اش برای این بود که حس کند تنها نیست. اگر غیر از این بود هیچ‌وقت برای نجات جان من از دست آن جانور عوضی به آب و آتش نمی‌زد. هنوز خیلی زود بود که بخواهند من را نسبت به همچین کسی دلسرد کنند. خیلی زود! حداقل لازم بود تا قیامت صبر کنند چون من تا آن موقع از یزدان دل نمی‌کندم.

خسته و بی‌حال رفتم سراغ کمد لباس‌هایم و به پالتویی که با یاسمن خریده بودم نگاه کردم. بهش دست کشیدم و دلم به هم فشرده شد. حرف‌های یاسمن هنوز توی گوشم بود. گفته بود یزدان اگر برگردد و ببیند ازش جدا شدم خیلی اذیت می‌شود. محال بود که راضی بشوم به اذیت کردنش. توی این سه هفته خبری هم از آنها نبود. حدس می‌زدم پدر شوهرم منع‌شان کرده از تماس داشتن با من. آنها خیلی حرف باباشان را قبول داشتند. چه یاسمن و چه یگانه. من هم تنها به تماس تلفنی کوتاهی با پوران‌جون اکتفا کرده بودم، چون بعد از آن حرفی که پدر یزدان به من زد دیگر خجالت می‌کشیدم بروم ملاقاتش. بعید نمی‌دانستم که ماجرای من و ارشیا را به مادرشوهرم هم گفته باشد. حتی جرأت نداشتم فکر کنم به این که تا کجای ماجرا را می‌داند. بی‌آنکه بفهمم لباس ساده‌ای پوشیدم و بعد هم همان پالتو و شلوار و شال. به نظرم رسید پالتو برایم تنگ شده. این خوب نبود. حتماً زن‌های فضول فامیل با خودشان می‌گفتند ببین چه سرحال است! انگار نه انگار که شوهرش رفته. شانه‌ای

رمان بازار
romanbazar.ir

بالا انداختم و از اتاق بیرون آمدم. گرفتن جلوی دهان مردم از دست من خارج بود. فقط خدا می‌دانست توی دلم من چه خبر است و همین کافی بود.

مامان من را که دید لبخندی زد و شالش را برداشت و پوشید و گفت: «آرمان بدو.»

نگاهش کردم: «آرمان دیگه کجا بیاد!»

مامان ابروهایش را توی آیینه نگاه کرد: «آهان. گفت اگه میشه تمنا ماشینش رو بده بره یه دوری بزنه.»

این حرف مامان باعث شد یادم بیفتد به رابطه آرمان و ساناز. آرمان وقتی از اتاق بیرون آمد حسابی به خودش رسیده بود. وقتی نگاه سنگین من را روی خودش دید دستپاچه نگاهم کرد: «لباسم خوبه؟»

بی‌جواب چرخیدم طرف در و بدون آنکه منتظرشان بمانم رفتم بیرون. سوار ماشین شدیم و در سکوت رفتیم خانه خاله پریسا. زن عمو هم دعوت بود. حتماً آیدا هم می‌آمد و دعا کردم که نخواهد راجع به عشق کشکی‌اش با بهداد سرم را بخورد.

وقتی رسیدیم هنوز کسی نیامده بود. مامان همان‌طور که مشغول چیدن میوه توی دیس بزرگ میوه خوری بود بلند بلند راجع به چیزهای مختلف حرف می‌زد ولی خاله فقط حواسش به من بود که ساکت نشسته بودم کنار پنجره و بیرون را نگاه می‌کردم. گاهی نگاه‌مان توی هم قفل می‌شد و او غمگین لبخند می‌زد ولی من واکنشی به هم دلی‌اش نمی‌دادم.

بالاخره میهمان‌ها یکی یکی سر رسیدند و دعای من هم مستجاب نشد. آیدا هم با زن عمو آمدند. حس کردم که رفتارش با من سرد شده. تنها به یک روبوسی ساده اکتفا کرد و بعد هم نشست جفت مامانش. آخرین نفر فاطمه خانم مامان بهداد بود که وارد شد و او هم درست مثل آیدا سرد با من احوال‌پرسی کرد و حتی سعی کرد من را نادیده بگیرد. این یکی واقعاً مایه تعجب بود. حتی مامان هم متوجه شد و نگاه معنی‌داری با خاله رد و بدل کرد. میهمانی دور همی مزخرفی بود. انگار مجلس تعریف جوک اینترنتی بود. یک دم گوشی از دست دخترها نمی‌افتاد و خوری خودشان را به گوشی‌های‌شان بند کرده بودند که انگار بدون آن نفس کشیدن هم غیرممکن بود. برعکس بقیه، من از هر چی شبکه مجازی بود بیزار شده بودم. خیلی وقت بود حتی به گروه‌هایی که عضوش بودم سر نزده بودم و تصمیم هم نداشتم دیگر

رمان بازار
romanbazar.ir

سراغش بروم. فکر نمی‌کنم هیچ کدام از آنهایی که آنجا بودند حتی یک لحظه از کابوسی که من پشت سر گذاشته بودم را تجربه کرده باشد. صدای یکی از دخترها حواسم را به خودش جمع کرد. داشت راجع به یک فوتبالیست حرف می‌زد که عکس‌های خصوصی‌اش لو رفته بود و انداخته بودنش زندان. نمی‌دانستم از کی حرف می‌زند. خاله گفت: «بیچاره. عوض این که اون‌هایی که عکس‌هاش رو لو دادن بگیرن گیر دادن به این؟»

یکی دیگر گفت: «چیزی که ازش لو رفته خیلی بد بود. من توی گوشیم دارم.»

عصبی گفتم: «شما هم خیلی بد کاری می‌کنی از زندگی خصوصی بقیه واسه سرگرمی استفاده می‌کنی. فکر کن این عکس مربوط به خود شما بود. بعد چه حالی پیدا می‌کردی؟»

همه یک دفعه ساکت شدند. فاطمه خانم گفت: «به هر حال اینا الگوی جوون‌ها هستن. اتفاقاً خوبه که دست‌شون رو بشه و جوون‌ها ازشون بت نسازن واسه خودشون.»

خاله سعی کرد محترمانه حرف بزند ولی لحنش کمی عصبی بود وقتی گفت: «اینا دو تا چیز جدا از هم هست. این که جوون‌های ما الگوشون به آدم درست و حسابی باشه خیلی خوبه. این برمیگرده به تربیت درست جامعه. برمیگرده به فرهنگ‌سازی درست تا همه بدونن یه الگوی خوب چه خصوصیاتی داره و الکی دنبال هر کسی نیفتن ولی از اون طرف اصلاً درست نیست که با این نامردی‌ها بخوان یه نفر رو بی‌آبرو کنن تا بقیه بفهمن این آدم خوب بوده یا بد.

مامان که نگران بود این بحث بالا بگیرد خندید: «ولش کن پریسا جون. اصلاً به ما چه که بقیه چه کار میکنن. هر کی خودش باید حواسش باشه بهونه نده دست بقیه که بعدش پشیمون بشه.»

هرچی این بحث مسخره جلوتر می‌رفت من بیشتر مضطرب می‌شدم. دست‌هایم یخ کرده بود و آب تلخی توی دهنم جمع شده بود. یک دفعه سارینا اخم کرده گفت: «نه اتفاقاً خیلی مهمه بدونیم بقیه چه کار میکنن. این گروه‌ها هر بدی هم که داشته باشه حداقل یه خوبیش اینه که دست یه مشت آدم دو رو که خودشون رو جای یه آدم محترم جا زدن رو میکنه.»

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌اختیار برگشتم و به آیدا نگاه کردم. فاطمه خانم که کاردش می‌زدی خونش درنمی‌آمد. سارینا که این حرف را زده مامانش بهش چشم غره رفت و خاله پریسا سعی کرد بحث را عوض کند. آیدا توی سکوت جمع پوزخند زد و همه‌ی سرها برگشت طرفش. سر درنمی‌آوردم چه اتفاقی دارد می‌افتد. زن عمو بغ کرده به من نگاه کرد و بعد رویش را برگرداند و حس کردم سارینا مشکوک نگاهم می‌کند. دلم آشوب شده بود. حس می‌کردم این وسط یک اتفاقی افتاده که من هم توش یک نقشی دارم ولی خودم خبر نداشتم چه نقشی.

برای یک لحظه حس کردم دارم بالا می‌آورم. قبل از این که میهمان‌ها بیایند یک برش بزرگ پیتزای یخ کرده خورده بودم و حدس می‌زدم مسموم شده باشم. همان طور که جلوی دهنم را گرفته بودم رفتم توی دستشویی و مامان هم نگران دنبال سرم آمد. چند مشت آب به صورتم زدم و صبر کردم تا حالم بهتر شود و بعد برگشتم بیرون. مامان داشت می‌پرسید چرا رنگم پریده ولی من تمام حواسم به نگاه‌های سرد و پراز معنی زن‌هایی بود که زل زده بودند به من. قلبم داشت از کار می‌افتاد. نه! محال بود آنها از ماجرای من و ارشیا خبر داشته باشند. محال بود.

برگشتم و به مامان نگاه کردم: «فکر کنم مسموم شدم. سرم خیلی درد میکنه.»

مامان گفت: «عیب نداره برو دراز بکش توی اتاق.»

رفتم داخل اتاق ولی عوض اینکه به توصیه مامان گوش کنم لباس پوشیدم.

مامان گفت: «واه چی شده؟»

لرز وجودم را گرفته بود. حالم خراب خراب بود و هر لحظه هم بدتر می‌شد. گفتم: «هیچی! خوبم. برم بیرون یه هوایی بخورم برگردم.»

مامان گفت: «کجا بری توی این سرما. بمون یه دو ساعت دیگه...»

دستش را از روی بازویم برداشتم و بی‌حرف از اتاق زدم بیرون. رو به خاله کردم و گفتم: «من میرم بیرون یه دوری می‌زنم برمی‌گردم.»

بعد زیر لبی از بقیه خداحافظی کردم و از خانه پریدم بیرون و عمیق نفس کشیدم. هوا کثیف و دود آلود بود و همین باعث شد سرم گیج برود. الکی کناره پیاده‌رو را گرفتم و راه افتادم به طرف خیابان اصلی. احتیاج داشتم جایی باشم که خلوت باشد. تحمل آن حرف‌های مفت بعد از سه هفته غوطه خوردن در نگرانی و غم

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعاً ناممکن بود. خیلی جان کندم تا به خودم بقبولانم که ترس من از برملا شدن رازم بی‌خود است. اصلاً منطقی نبود کسی از این ماجراها خبر داشته باشد. چون نه ارشیا خانواده من را می‌شناخت و نه من راجع به او یا کسی حرف زده بودم. تقریباً یک ساعتی همان طور توی کوچه‌ها پرسه زدم و وقتی حس کردم کوچه‌ها خلوت‌تر شده و هوا رو به تاریکی می‌رود برگشتم به سمت خانه‌ی خاله پریسا. از شانس بد من انگار هر جا می‌رفتم یک گوشه ماجرا ربط پیدا می‌کرد به کابوسی که پشت سر گذاشته بودم و همین نمی‌گذاشت یک لحظه نفس راحت بکشم. سر کوچه خاله جلوی یک سوپری ایستادم و بی‌اختیار به قوطی‌های آب میوه توی یخچال نگاه کردم. دلم هوس آب انار کرده بود. رفتم داخل سوپری و یک راست به سمت یخچال قدی کنار مغازه رفتم و یک قوطی آب انار برداشتم ولی وقتی چرخیدم به سمت پیشخوان با یک نفر سینه به سینه شدم. سرم را بالا بردم و از دیدن بهداد مقابلم جا خوردم. چند بار پلک زدم و بعد یادم افتاد سلام کنم.

گفت: «دیدمت داشتی تو خیابون قدم می‌زدی.»

قوطی سرد آب انار را توی دستم محکم گرفتم و گفتم: «خونه ی... خاله‌ام بودم.»

ـ میدونم.

سری تکان دادم و بعد رفتم طرف پیشخوان. قبل از اینکه دست ببرم توی کیفم پول آب میوه‌ام را حساب کرد و گفت: «خیلی خوب شد که دیدمت. چرا گوشیت خاموشه؟»

متعجب نگاهش کردم: «ببخشید، من حالم خوب نیست.»

جلوی در سوپری یک دفعه دست گذاشت روی بازویم: «تمنا یه دقیقه صبر کن.»

چشمم میخ شد روی دستش و او سریع عقب کشید: «میشه یه کم حرف بزنیم؟»

نفسم تنگ شده بود. گفتم: «برای چی؟»

به ماشینش که کمی جلوتر پارک شده بود اشاره زد: «مامان منتظره برم دنبالش. خیلی وقتت رو نمی‌گیرم.»

ـ برای چی؟ با من چه کاری داری آقای مرعشی؟

کمی این پا و آن پا کرد و بعد زل زد توی چشم‌هایم: «بیا اینجا خوب نیست. یکی می‌بینه.»

رمان بازار
romanbazar.ir

تصور دیده شدنم با بهداد خیلی ترسناک بود آن هم در وضعیتی که من داشتم. بی‌حرف پا به پایش رفتم و سوار شدم. ماشین را روشن کرد و نیم نگاهی به آیینه ماشین انداخت: «بریم یه دوری بزنیم و زود برگردیم.»

هیچی نگفتم و او هم راه افتاد. وقتی از بلوار اصلی بیرون آمدیم و افتادیم توی اتوبان گفتم: «خب منتظرم.»

گفت: «نمی‌دونم چقدر از ماجرا رو میدونی.»

ـ کدوم ماجرا؟

نیم نگاهی به صورتم انداخت و دوباره مستقیم به رو به رو نگاه کرد: «دعوایی که بین... سارینا و آیدا پیش اومده.»

ـ هیچی نمی‌دونم و برام هم مهم نیست.

دستی به موهایش کشید و بعد سفت فرمان را چسبید: «خیلی خب. میدونم منتظر هستی یزدان برگرده.»

بعد یک دفعه پیچید توی یک فرعی که از اتوبان خارج می‌شد و یک گوشه پارک کرد. چرخید طرفم و گفت: «ببین نامزدی من و سارینا یه تصمیم عجولانه بود. بعدش به اصرار مامانم یه مدت با دختر عموت آیدا صحبت می‌کردم.»

پریدم وسط حرفش: «بله دیدم چقدر هم بهش ابراز علاقه کرده بودی.»

کلافه نفسش را بیرون فرستاد: «هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم همچین دختری باشه.»

بهش خیره شدم: «چه جور دختری؟»

ـ همین دیگه، قضیه من و آیدا رو فقط خواجه حافظ شیرازی خبر نداره.

ـ به هر حال اون به شما علاقه داشت. شما هم این رو خوب میدونستی طبیعیه که...

ـ تو چی؟

حرف توی دهنم ماسید. لب‌هام همان‌طور نیمه باز ماند. خودم را جمع کردم و خواستم از ماشین پیاده شوم که گفت: «صبر کن.»

دستم را گذاشتم روی دستگیره ولی قفل در را زد: «ببخشید. نباید این‌طوری می‌رفتم سر موضوع.»

گارد گرفتم: «کدوم موضوع؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

دست‌هایش را قفل کرد دور فرمان و گفت: «سارینا بعد از به هم خوردن نامزدی توی اون گروه خانوادگی شروع کرد به گله و شکایت از من. آیدا هم انگار از من طرفداری کرده بود بعد کار به جایی رسید که همه فهمیدن بعد از به هم خوردن نامزدی ما دوتا من و آیدا با هم حرف می‌زنیم ولی من حس کردم آیدا هم نمی‌تونه شریک خوبی واسه من باشه.»

کم‌کم برایم روشن می‌شد که چرا توی مهمانی با آن نگاه‌های توبیخ‌گر مواجه شده‌ام. دلم داشت زیر و رو می‌شد ولی بهداد متوجه نبود برای همین خیلی راحت گفت: «سارینا هم متأسفانه واسه اینکه روی آیدا رو کم کنه یه چیزایی راجع به حرف‌های خصوصی که با هم زده بودیم توی جمع گفته بود.»

آب تلخ توی دهانم غلیظ‌تر شد. اصلاً دلم نمی‌خواست بشنوم حرف خصوصی‌شان چی بوده ولی بهداد ول نمی‌کرد. ادامه داد: «من مستقیم به سارینا چیزی نگفته بودم. فقط سربسته راجع به شوهرت حرف زدم و این که تمنا حیف شد...»

ـ این برداشت شماست. من اصلاً پشیمون نیستم از ازدواج با یزدان.

بهداد توقع این حرف را نداشت. لابد فکر می‌کرد از اینکه طرفداری‌ام را کرده قند توی دلم آب می‌شود. دوباره باز هم برگشت سر حرف خودش: «سارینا حساس شده بود که چرا این حرف رو زدم و بعدش هم بین‌مون اختلاف افتاد و نامزدی به هم خورد. ولی بعداً واسه این که روی آیدا رو کم کنه توی همون گروه خانوادگی گفته بود بهداد از اول هم از تمنا خوشش نمی‌اومد و یه مشت چرت و پرت دیگه که ترجیح میدم ازش حرف نزنم.»

ساکت شد. زل زده بودم به آب انار توی دستم و نمی‌دانم چرا دلم می‌خواست همان‌جا تا ته بخورمش. بهداد گفت: «تمنا من رفتم تحقیق کردم راجع به قضیه یزدان. اون حتی اگه هم گیر نیفته محاله بتونه برگرده.»

عصبی آب انار را تکان دادم: «این به من و یزدان ربط داره. لطفاً من رو برگردون.»

ـ گوش کن...

ـ شنیدم هرچی لازم بود. من رو برگردون. خواهش می‌کنم.

ـ مامان مخالفه ولی این دفعه برام مهم نیست. فقط بهش فکر کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ واست متاسفم.

ـ چی؟!

ـ تو اگه من رو دوست داشتی میتونستی همون موقع که یزدان ازم خواستگاری کرد پافشاری کنی.

ـ من که مامانم رو فرستادم جلو!

ـ این کافی نبود.

ـ به هر حال یزدان موقعیتش خیلی خوب بود. من مطمئن بودم تو بین ما دو تا اون رو انتخاب می‌کنی.

عصبی نگاهش کردم: «از کجا؟ از کجا مطمئن بودی؟»

دستپاچه شروع کرد به تکان دادن دست‌هایش: «خب معلوم بود. یزدان موقعیت مالی بهتری داشت.»

پوزخند زدم. سرم را تکیه دادم به صندلی ماشین و چشم بستم. توی این دنیا سه مرد در زندگی من وارد شده بودند و هر کدام ادعا داشت من را دوست دارد. ارشیا که فقط به خاطر ضربه زدن به یزدان پا پیش گذاشته بود. یزدان به خاطر گرفتن حال بهداد آمده بود سراغم و بهداد که از ترس شکست خوردن مقابل یزدان برای ازدواج با من سماجت نکرده بود. مثلث غم انگیزی بود که من در مرکزش ایستاده بودم.

تماس دست بهداد با دستم مثل اتصال دو رشته سیم برق بود. از جا پریدم و داد زدم: «داری چه غلطی می‌کنی؟»

دست‌هایش را به علامت تسلیم بالا برد: «ببخشید. قصد جسارت نداشتم.»

داد زدم: «این در کوفتی رو باز کن. حالم ازت به هم میخوره.»

باز شروع کرد به معذرت خواهی ولی من داد زدم: «این در رو باز کن. خجالت نمی‌کشی؟ من هنوز زن یزدانم. چطور به خودت اجازه میدی؟»

ـ گفتم که ببخشید. من سر درنمیارم. یعنی چی؟ آیدا که می‌گفت با هم خوب نیستین.

ـ آیدا غلط کرد. آیدا بی‌جا کرد.

از شدت هیجان گریه‌ام گرفته بود. صدایم می‌لرزید: «باز کن این در کوفتی رو وگرنه جیغ می‌کشم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی او دستپاچه شد و به جای باز کردن در ماشین، سوئیچ را چرخاند و ماشین را راه انداخت: «خیلی خب، ببخشید. باشه.»

دیگر نتوانستم تحمل کنم و در قوطی آبمیوه را باز کردم و یک نفس سر کشیدم. جوری نگاهم می‌کرد که انگار با یک دیوانه طرف است. احتمالاً فکر می‌کرد تصوراتش راجع به من هم اشتباه بوده، ولی چه اهمیتی داشت. رسیدیم سرهمان خیابانی که من را سوار کرده بود و قبل از این که کامل نگه دارد گفت: «خواهش می‌کنم فکر کن روی چیزی که بهت گفتم. میدونم تحت فشار هستی ولی یه فرصت به من بده بیشتر حرف بزنیم.»

ماشین که نگه داشت گفتم: «میدولی الآن بیشتر به چی فکر می‌کنم؟ به اینکه یزدان راست می‌گفت تو اونقدر ثبات شخصیتی نداری که راجع به مهم‌ترین قسمت زندگیت درست تصمیم بگیری. نیومدی خواستگاری من چون می‌ترسیدی ردت کنم؟ تو خیلی ترسویی. هرچی تا الان از تو میدونستم دود شد رفت هوا. من اگه تا آخر دنیا هم از تنهایی بمیرم هیچ‌وقت یزدان رو با یکی مثل تو عوض نمی‌کنم. الان اوضاع جوریه که همه پشت سرش حرف مفت میزنن ولی خب پشت سر کی حرف نمیزنن؟ این مهم نیست. مطمئنم یزدان برمیگرده و نشون میده که همه درباره‌اش اشتباه میکردن. خوشحالم که بین شما دو تا زندگی من به سرنوشت یزدان گره خورد. یزدان حاضر شد از جونش برای من بگذره. تو چطور؟ تو حاضری همچین کاری بکنی؟»

بی‌معطلی دستگیره را کشیدم و از ماشین پیاده شدم و همان لحظه دلم زیر و رو شد و هرچی خورده بودم بالا آوردم. ولی بهداد حتی پیاده نشد ببیند چه بر سرم آمده. گاز داد و رفت. این هم از امتحان بهداد. فقط وقتی نگران می‌شد که بداند من هم بهش فکر می‌کنم در غیر این صورت اگر با حال خراب گوشه خیابان هم بالا می‌آوردم برایش مهم نبود.

جوری لرزم گرفته بود که دندان‌هایم به هم می‌خورد. مامان یک طرفم ایستاده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود و خاله و آرمان یک طرف دیگر و هرسه‌شان نگران زل زده بودند به من که دراز کشیده بودم روی تخت. وقتی برگشتم خانه خاله پریسا تقریباً مهمانی تمام شده بود ولی مامان که رنگ و رویم را دید بی‌معطلی به آرمان زنگ زد و خواست که زودتر خودش را برساند و حالا زار و نزار افتاده بودم روی تخت درمانگاه و منتظر بودم دکتر فشارم را بگیرد. یک آن حرف‌های مفت بهداد از ذهنم بیرون نمی‌رفت و همین بیشتر عصبی‌ام می‌کرد. مامان با غیظ به خاله گفت: «چرا نگفتی چی شده؟ حداقل این طفلک رو نمی‌آوردم با خودم.»

میدانستم راجع به آن مشاجره در گروه خانوادگی حرف می‌زند ولی خودم را زدم به آن راه. خاله گفت: «فکر کردم یه بحث خاله زنکیه که تموم شده.»

ـ تو به این میگی بحث خاله زنکی؟

بعد سر برد نزدیک خاله و توی گوشش پچ پچ کرد. آرمان گفت: «چی شده به منم بگین خوب.»

خاله اخم کرد: «هیچی برو ببین چرا نیومدن.»

بعد به من لبخند زد: «خوبی عزیزم؟»

خوب بودم؟ نه. اصلاً. با این حجم فشار که روی زندگی‌ام آوار شده بود خوب بودن یک کلمه بی‌معنا بود. بالاخره دکتر آمد و شروع کرد به اندازه گرفتن فشارم و پرسیدن سؤالات روتین و من و مامان با هم جوابش را دادیم. مامان گفت که تازگی یک شوک عصبی هم به من وارد شده و به جای دکتر نتیجه گرفت احتمالاً برای همین حالم خراب است ولی دکتر بی‌توجه به مامان گفت: «خب برات یه تست بارداری می‌نویسم همین جا انجامش بدی.»

همه‌مان متعجب بهش خیره ماندیم. آرمان پقی زد زیر خنده: «این شوهرش خیلی وقته نیستش خانم دکتر.»

مامان برایش چشم درشت کرد و خاله نگران به من زل زد. من هنوز از شوکی که بهم وارد شده بود بیرون نیامده بودم. مامان گفت: «نه خانم دکتر باردار نیست.»

دکتر باز هم بی‌توجه به مامان رو کرد به آرمان: «شما برو اون طرف.»

خاله هم همین را خواست. آرمان که رفت، دکتر پرسید: «آخرین موعد ماهانه‌ات کی بوده؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر کردم و جواب دادم و بعد گفت: «با شوهرت کی بودی؟»

خجالت زده سرم را زیر انداختم. مامان حرصی گفت: «جواب خانم دکتر رو بده.»

زیر لب نالیدم: «یک ماه پیش.»

مامان نفسش را کلافه بیرون فرستاد و خاله گفت: «حالا بذارید تست بده.»

تا بخواهم به خودم بجنبم ازم خون گرفتند و بردند آزمایشگاه و با جواب برگشتند. دل توی دلم نبود و حسی معلق داشتم میان زمین و آسمان، وقتی آرمان برگه آزمایش را مثل پرچم پیروزی توی دستش تکان داد و گفت: «دایی میشم به همین زودی.» بند دلم پاره شد.

من باردار بودم. بچه یزدان توی شکم من بود. دست کشیدم روی شکمم و لبخند زدم و بعد برگشتم به مامان نگاه کردم. او به اندازه من خوشحال نبود. جوری بغ کرده بود که انگار کار بدی کرده‌ام. خاله هم خوشحال نبود. او هم غمگین نگاهم می‌کرد. فقط آرمان خوشحال بود و هی می‌گفت دارم دایی میشم. آخر سر مامان کفری گفت: «بسه دیگه.»

آرمان متعجب به مامان نگاه کرد و بعد رو به من گفت: «تو هم ناراحتی که من دایی شدم؟»

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و نیشم باز شد عین بچه‌ها سر بالا انداختم و نچی بلند گفتم. یک ساعتی زیر سرم ماندم و توی این مدت مامان و خاله مدام کنار گوش هم پچ پچ می‌کردند. آرمان ولی دستم را گرفته بود و می‌گفت: «ولشون کن اینا رو. خدا کنه پسر باشه.»

فکر کردم یزدان اگر می‌فهمید چه کار می‌کرد؟ بعد یادم افتاد که او اصلاً بچه نمی‌خواسته و همین نگرانم کرد. ممکن بود او هم از داشتن این بچه ناراحت بشود؟ جوابی برای دلشوره‌ام نداشتم. همین که برگشتیم خانه، آرمان سریع ماجرا را به بابا گفت. او هم اول خوشحال شد و من خجالت زده سرم را زیر انداختم ولی وقتی ناراحتی مامان را دید صورتش رفت توی هم. می‌دانستم برنامه‌شان چی هست، مطمئن بودم مامان از فردا شروع می‌کند به موعظه من که در این وضعیت به دنیا آوردن یک بچه اصلاً به صلاحم نیست. خودم را آماده کرده بودم برای یک جنگ فرسایشی دیگر و عمراً هم به این فکر نمی‌کردم که جلوشان کوتاه بیایم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شب وقتی توی اتاق تنها شدم دستم را گذاشتم روی دلم و عمیق نفس کشیدم. دکتر گفت که احتمالاً یک ماهه هستم. یعنی یک ماه بود که یک موجود کوچولو در سکوت توی دلم رشد کرده بود. هیجان زده بودم. داشتم مامان می‌شدم و یزدان هم بابا می‌شد ولی خیلی زود غصه جای خوشحالی را گرفت. بچه‌ام ممکن بود هیچ‌وقت نتواند پدرش را ببیند. بی‌اختیار گریه‌ام گرفت. دلم برای تنهایی خودم و آن کوچولوی درون خودم سوخت. شروع کردم به حرف زدن باهاش. می‌دانستم که هنوز خیلی زود است که بفهمد چه می‌گویم ولی حس می‌کردم این موجود که هنوز نه گوش داشت نه چشم و نه دست و پا خیلی خوب درک می‌کند چقدر تنها هستم. آن‌قدر حرف زدم که کم کم چشم‌هایم گرم شد و خوابم برد. توی خواب دیدم که یزدان هم ماجرا را فهمیده و خوشحال شده ولی همین که خواست حرف بزند دستی از تاریکی بیرون آمد و او را با خودش برد. مامان هق هقم را شنیده بود و آمد سراغم و بیدارم کرد. بهم یک لیوان دم نوش داد ولی چیزی نگفت. خوشحال شدم که حداقل توی این حال خراب آماده نصیحت کردن نیست.

تا صبح توی جا غلت زدم و به چیزهای زیادی فکر کردم. یکی از آن چیزها این بود که چطور خبر را به پوران جون بدهم. مطمئن بودم خوشحال می‌شود. یاسمن هم خوشحال می‌شد ولی بگانه و پدر شوهرم چی؟ باز دلم شور افتاد. احساس گرسنگی هم کردم. از جا بلند شدم و رفتم توی سالن. صدای کشیده شدن استکان توی بشقاب شیشه‌ای نگذاشت حلوتر بروم. بابا و مامان باز توی آشپزخانه تشکیل جلسه داده بودند. پاورچین از بالای سر آرمان که با دهان باز وسط سالن ولو شده بود رد شدم و ایستادم کنار ورودی آشپزخانه. بابا گفت: «خب اگه خودش میخواد که نمی‌تونی به زور مجبورش کنی.»

مامان عصبی گفت: «دیشب تا حالا این همه حرف زدم باز تو برگشتی سر خونه اول؟ اون وقت کی خرجش رو بده؟ تو میدی؟»

ـ خانواده خودش هستن. جور نوه‌شون رو هم بکشن.

ـ اصلاً اینا به جهنم. خرجش فدای سر تمنا. تو راضی میشی بچه‌ام اول زندگی همچین آخر و عاقبتی به هم بزنه؟ تمنا هنوز بیست سالش هم نیست. اون پسره‌ی الدنگ هم که معلوم نیست کدوم گوری گم شده. همه مکافاتش می‌افته گردن تمنا

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون شوهر. این روزا مردم با شوهر هم از پس زندگی خودشون برنمیان اون‌وقت تک و تنها...

ـ ماکمکش می‌کنیم. چه عیب داره. نمی‌بینی چطوری غصه میخوره؟ بذار دلش رو خوش کنه به بچه‌اش.

ـ آخه چرا یه مثقال عقل تو سرت نیست بهزاد؟ فردا که بچه بیاد خودش اول از همه پشیمون میشه.

بی‌اختیار دست گذاشتم روی دلم. من از بودن بچه‌ام پشیمان می‌شوم؟ بچهٔ من و یزدان؟ نه محال بود. مامان گفت: «تو هم بشین باهاش حرف بزن. بگو زندگی سخته زندگی خرج داره. دردسر داره. من دیگه هرچی بهش بگم تو گوشش نمیره. معلوم نیست پسره چه جوری خامش کرده هرچی میگم انگار که میخ کوبیده باشم توی سنگ. زبونم مو درآورد بس که بهش گفتم این وضعیتی که داری بدتر میشه که بهتر نمیشه ولی انگار نه انگار. همه‌اش یه کلام میگه من یزدان رو دوست دارم. خدا میدونه چطوری خامش کرده چه وعده و وعیدی بهش داده...»

ـ تو چرا این‌قدر بدبینی؟ شاید دوستش داره واقعاً. چه عیب داره براش صبر کنه. منّ این همه اشتباه کردم تو ولم کردی؟ نکردی. خیال کن تمنا هم به خودت نگاه میکنه. نمی‌خواد با یه اشتباه قید شوهرش رو بزنه.

ـ آره والا. اگه من همون اول تو رو ول کرده بودم تمنا یادنمی‌گرفت واسه خاطر یه آدم بی‌عقل این‌جوری پاش رو بکنه تو یه کفش.

ـ دستت درد نکنه. حالا من شدم بی‌عقل؟

ـ خودت همین رو گفتی الان. نگفتی؟ بعد هم تو خودت رو با یزدان مقایسه می‌کنی؟ تو من رو ول کردی رفتی؟ من رو برداشتی با خودت ببری لب مرز؟ این پسره تعادل روانی نداره. اصلاً میدونی چیه؟ من از همینش می‌ترسم. فردا یه بچه بیاد مث بابای دیوونه‌اش خوبه؟

حرف مامان حسابی کفری‌ام کرد. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و رفتم توی آشپزخانه: «مامان صد بار گفتم یزدان دیوونه نیست باز تو همین رو میگی؟»

هردوشان از دیدنم جا خوردند. بابا از جا بلند شد: «من دیرم شده دیگه.»

بعد آمد توی سالن و مامان زیر لب غر زد: «ماشالا. من رو پاش می‌خواستم کی رو

رمان بازار
romanbazar.ir

بفرستم وسط میدون جنگ!»

بابا نشست کنار آرمان و صداش زد. آرمان توی خودش جمع شد و زیر لب غر زد. مامان به من نگاه کرد: «بیا صبحونه بخور.»

معلوم بود عمراً نمی‌خواهد وا بدهد و به روی خودش بیاورد که من حرف‌های‌شان را شنیده‌ام. من هم ترجیح دادم هیچی نگویم و نشستم پشت میز تا لقمه اول را گرفتم گفت: «امروز برات وقت می‌گیرم. هر چی زودتر بندازیش راحت‌تره.»

لقمه را انداختم توی بشقاب و عصبی از جا بلند شدم. مامان داد زد: «این دیگه چیزی نیست که بخوام بذارم به اختیار خودت.»

توی درگاه آشپزخانه ایستادم و صدایم را بردم بالا: «نیست تا حالا همه چی به اختیار من بوده.»

بابا گفت: «هیس چه خبره!»

آرمان هم با چشم‌های پرخواب منگ به من نگاه می‌کرد. مامان آمد جلو و گفت: «تمنا خانم صد بار این حرف رو زدی و من هیچی نگفتم. خیلی خب ببخشید خیلی ببخشید که مجبورت کردم بشی زن یزدان. بگم اشتباه کردم خیالت راحت میشه دیگه؟»

غصه‌دار نگاهش کردم: «خب چرا هی اعصاب آدم رو به هم می‌ریزی مامان؟»

آرمان گفت: «راست میگه. گناه داره همه‌اش بهش گیر میدی.»

مامان رو به آرمان گفت: «تو دیگه هیچی نگو که ما هرچی بدبختیه از کم عقلی تو می‌کشیم.»

بابا اخم کرد: «بسه دیگه.»

مامان بی‌توجه به اخطار بابا به من نگاه کرد: «فهمیدی چی گفتم؟ خودم یه دکتر خوب پیدا کردم.»

آرمان گفت: «دکتر چی؟»

من عصبانی‌تر از قبل گفتم: «اونی که شما پیدا کردی دکتر نیست. قاتله. قاتل بچه من. من دیگه نمی‌مونم اینجا. اگه نگران خرج و مخارجش هستین باباش اونقدر پول گذاشته برامون که واسه شما زحمت درست نکنیم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان حرصی گفت: «بابات خیلی بیجا کرده. بابات اگه مرد بود میموند تو رو این‌طوری ول نمی‌کرد به امان خدا.»

بغض کردم: «لابد خیالش راحت بود شما هستین حواس‌تون به من باشه. فکر نمی‌کرد دل‌تون شور بیفته که فردا بزرگ کردن بچه‌مون براتون بشه مصیبت.»

همان‌طور که سعی می‌کردم اشکم را پاک کنم راه افتادم توی اتاق. بابا آمد دنبالم: «تمنا خانم، عزیزم، مامانت راست میگه. زندگی سختی داره.»

ـ آره خب شما راست میگین. منم فکر می‌کنم بهتره برم خونه پدرشوهرم.

مامان کفری گفت:

ـ تمنا اگه بات رو از خونه بیرون بذاری دیگه نه من، نه تو.

آرمان هم آمده بود توی درگاه اتاق و غمگین نگاهم می‌کرد. هق‌هق‌کنان شالم را روی سرم انداختم: «مهم نیست. وقتی بچه من مزاحمه خودم هم مزاحم حساب میشم. میرم یه جایی که مزاحم کسی نباشم.»

بابا رو کرد به مامان: «حالا یه دقیقه ولش کن.»

بعد آمد من را بغل کرد: «خیلی خب. باشه. اصلاً قدمش روی چشم ما. بچه‌ات رو هم بزرگ می‌کنیم.»

مامان غر زد: «چی چی رو بچه‌ات رو بزرگ می‌کنیم. عوض این که نصیحتش کنی کم عقلی نکنه خودت شیرش می‌کنی؟»

خودم را از میان بازوهای بابا بیرون کشیدم و مامان را کنار زدم و رفتم طرف در. آرمان گفت: «بیا. حالا خوب شد مامان؟»

رفتم بیرون و در را محکم به هم کوبیدم. از پشت در شنیدم که مامان گفت: «بذار بفهمه این کارش درست نیست. یعنی چی که میخوام بچه رو بزرگ کنم. مگه شوخیه.»

شوخی نبود. اصلاً شوخی نبود ولی من آن‌قدر عاقل شده بودم که بتوانم تشخیص بدهم داشتن بچه آن هم از مردی که دوستش دارم کار اشتباهی نیست. رسیدم جلوی در آپارتمان و با همان چشمان اشکی سوار ماشینم شدم. ولی جان نداشتم سوئیچ را بچرخانم. حالا باید کجا می‌رفتم؟ خانه پدر شوهرم؟ بعد با چه رویی بهشان می‌گفتم که خانواده‌ام مجبورم کرده‌اند کوچولوی نازنینم را بکشم؟ تازه

رمان بازار
romanbazar.ir

معلوم نبود خودشان هم همچین چیزی ازم نخواهند. پس کجا باید می‌رفتم که من را با بچه‌ام با هم بخواهند؟ خانه خاله پریسا؟

باز شدن ناگهانی در ماشین رشته فکرم را پاره کرد. به آرمان که اخم کرده نشسته بود روی صندلی کناری نگاه کردم و با صدایی گرفته گفتم: «آرمان تو دخالت نکن.»

غم زده نگاهم کرد: «تمنا من کاری به حرفای مامان و بابا ندارم ولی خوب کاری کردی. یزدان حقش نیست بچه‌اش رو بکشی.»

بی‌اختیار خندیدم: «دیوونه!»

او هم خندید و با مشت آرام کوبید به بازویم: «اصلاً نامردیه. دمت گرم. حالا کجا می‌خواستی بری؟»

شانه بالا انداختم:»

ـ نمی‌دونم، فکر کردم برم پیش خاله.

ـ زحمت نکش. مامان همین الان زنگ زد براش خط و نشون کشید که راهت نده. منم فرستاد بیام تو رو برگردنم.

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم: «مامان چرا این‌جوری میکنه. خب مگه زوره؟»

ـ چه میدونم. پیاده شو من بشینم پشت فرمون.

ـ واسه چی؟

ـ با این حال خرابت اگه اونا هم نخوان بچه‌ات رو بکشن خودت یه کاری دست خودت میدی.

از ماشین پیاده شدم و جایمان را با هم عوض کردیم. ماشین را روشن کرد و راه افتاد. گفتم کجا و گفت وقتی رسیدیم می‌فهمی.

رمان بازار
romanbazar.ir

۲۶

الف

آرمان که ماشین را نگه داشت خودم را آماده کردم بهش راجع به ساناز بگویم. هنوز نرسیده بودیم که مطمئن شدم دارد من را می‌برد پیش او. مدام می‌گفت این همه دختر تنها توی تهران زندگی می‌کنند، تو هم یکی مثل آنها و همین حرف باعث شد ذهنم کشیده شود طرف ساناز. چرخید طرفم و گفت: «تمنا من باید یه چیزی بهت بگم.»

نمی‌دانستم خودم پیش قدم شوم و راجع به رازش حرف بزنم یا بگذارم او شروع کند. ترجیح دادم اول حرف‌های او را بشنوم. بدون آنکه نگاهش کنم به آپارتمانی که جلویش پارک کرده بودیم نگاه کردم و گفتم: «بگو.»

معلوم بود دارد فکر می‌کند از کجای ماجرا شروع کند ولی من حواسم به آپارتمان بود. محله‌ای که من را آورده بود از خانه خودمان هم پایین‌تر بود. عجیب نبود یک دختر دانشجو که هم کار می‌کند و هم درس می‌خواند همچین جایی اجاره کند؛ بهش غبطه می‌خوردم. ما تقریباً هم سن بودیم ولی زندگی‌مان خیلی با هم فرق داشت. او یک دختر مستقل بود که توی این شهر بی‌در و پیکر روی پای خودش ایستاده بود و من! حوصله‌ام از سکوت سر رفت. چرخیدم طرف آرمان:

ـ خب بگو دیگه.

به آپارتمان اشاره زد: «اینجا میدونی کی زندگی میکنه؟»

ـ نه!

ـ ساناز... رو یادت میاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی این رامی گفت سرش پایین بود و زیر چشمی نگاهم می‌کرد. گفتم: «خب؟»
خجالت زده گفت: «ما با هم دوستیم.»
بعد نگران نگاهم کرد. آه کشیدم و سرم را تکیه دادم به صندلی‌ام و به آسمان دودی شهر نگاه کردم: «الان رابطه‌تون چطوره؟»
گل از گلش شکفت. ذوق‌زده تعریف کرد: «خیلی خوبه. وضعم که بهتر بشه حتماً جدی‌تر بهش فکر می‌کنم.»
نتوانستم پوزخند نزنم. گفتم: «داداشی اون یه مهندس کامپیوتر درست حسابیه. شما با هم فرق دارین.»
اخم کرد: «ما همدیگه رو دوست داریم. یه مدت هم هست داره بهم برنامه نویسی یاد میده.»
ابرویم بالا پرید: «به تو؟»
ـ آره. یزدان هم یه چیزایی یادم داده بود. الان هم دارم سعی می‌کنم خوب وارد بشم یه مدت دیگه هم میرم یه آموزشگاه درست حسابی مدرک می‌گیرم. ساناز میگه اگه خوب راه بیفتم دیگه مهم نیست که دانشگاه هم نرفته باشم. قراره با هم یه شرکت راه بندازیم واسه طراحی وب سایت و این چیزا.
دلم گرفت. یادم به یزدان افتاد وقتی بیست ساله بود. او هم حتماً همین‌طور امیدوار راجع به آینده‌شان با مهشید حرف زده بود. دلم برایش تنگ شده بود. گفتم: «خب حالا بهش میخوای چی بگی؟ من رو آوردی اینجا بندازی سر دختر مردم؟»
غش غش خندید: «هر کی ندونه فکر میکنه از کار افتاده‌ای. ساناز خودش دوست داشت تو رو ببینه.»
در ماشین را باز کرد و رفت بیرون. بعد با گوشی‌اش زنگ زد به ساناز و من فکر کردم آخرش که چی؟ دو روز هم اینجا بمانم ولی بعدش چی؟ فکر کردم پولی راکه یگانه برایم کنار گذاشته بود ازش بگیرم و یک جایی اجاره کنم ولی به نظرم رسید با داشتن آن خانه بزرگ این کار عاقلانه‌ای نیست. پدر شوهرم گفته بود فعلاً صلاح نیست بروم آنجا زندگی کنم چون معلوم نیست آنهایی که دنبال اذیت کردن یزدان بودند دوباره سر و کله‌شان پیدا نشود. نمی‌دانم واقعاً به همین خاطر می‌خواست من نروم خانه خودم یا دلیل دیگری داشت ولی به هر حال ترجیح دادم باهاش لجبازی

رمان بازار
romanbazar.ir

نکنم. به نظرم رسید فکر کردن به آینده را بگذارم برای بعد. فعلاً باید می‌دیدم زندگی کردن با ساناز ممکن است یا نه.

آرمان در ماشین را باز کرد و خواست پیاده شوم. با هم رفتیم داخل آپارتمان که آسانسور نداشت و خانه ساناز طبقه سوم بود. تا برسیم پشت در واحد آرمان گفت: «به مامان میگم رفتی خونه مادر شوهرت.»

توی پله‌ها ایستادم: «چرا؟»

ـ خب نمیشه بگم اومدی اینجا. بعد گیر میده به من.

ـ اگه زنگ زد به پوران جون چی؟

ـ تو کاری نداشته باش. یه جوری میگم که دلش نخواد زنگ بزنه به پوران جون.

پوفی کردم و رسیدیم به واحد مورد نظر. ساناز جلوی در منتظرمان بود و با دیدن من خجالت زده سرش را پایین انداخت. آرمان گفت: «سلام علیکم.»

ساناز زیرچشمی به من و آرمان نگاه کرد و زیر لب سلام کرد. آرمان گفت: «میخوای پدم صورتت رو شطرنجی کنن راحت باشی ساناز؟»

خندیدم. ساناز سر بلند کرد و با من خندید. بعد بغلم کرد و شد همان دختری که می‌شناختم. آرمان داخل نیامد و همان‌جا خداحافظی کرد. رفتم داخل و نگاهی به سر و شکل درهم و برهم خانه انداختم. درست مثل اتاق کار یزدان بود. باز هم دلم براش تنگ شده بود. ساناز یک بند راجع به خودش و خانه‌اش و آرمان و اتفاقاتی که بعد از رفتن یزدان پیش آمده بود حرف می‌زد و من دلم هی تنگ‌تر می‌شد و بغض توی سینه‌ام بالاتر می‌آمد. وقتی سکوتم را دید دستم را گرفت و بردم طرف تنها اتاق خواب خانه: «اینجا واسه تو. من برام فرقی نداره کجا بخوابم. خیلی هم خونه نیستم. همه‌اش بیرونم. آرمان گفت داری بچه‌دار میشی آره؟»

نگذاشت جواب بدهم و دوباره شروع کرد به وراجی: «خیلی خوبه. وای اگه آقای پرتو بدونه حتماً خوشحال میشه. راستی معلوم نیست کجاست؟ کاشکی زودتر بتونه بیادش تا هر وقت میخوای اینجا بمون. خونه رو هم یکی میاد فردا تمیز میکنه. ببخشیدها حتماً عادت نداری به این کثیفی‌ها. آقای پرتو هم خوشش نمی‌اومد تو شرکت اتاق‌هامون خیلی مرتب بود...»

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. زدم زیر گریه. دهن ساناز همان‌طور باز ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بغلم کرد: «وای ببخشید. به خدا من همش... وای من چقدر حرف می‌زنم... بیا... بیا بریم بیرون... آب میوه می‌خوری؟ تو رو خدا گریه نکن... من غصه‌ام میشه... آخه چرا... خدایا...»

نشستم روی مبل و سعی کردم جلوی خودم را بگیرم. وسط گریه خندیدم: «یه دقیقه ساکت باش.»

لبش عین خط افقی به هم چسبید. بعد بی‌حرف رفت توی آشپزخانه فسقلی‌اش و برایم آب میوه آورد: «باشه. ببخشید. من نمی‌تونم زیپ دهنم رو بکشم.»

نگاهش کردم و دوباره ساکت شد. بلند خندیدم: «آرمان سرش نمی‌ترکه این قدر حرف می‌زنی؟»

لبش را دندان گرفت و شروع کرد به بازی با انگشت‌هایش. آب میوه را خوردم و گفتم: «واقعاً داری بهش کامپیوتر یاد میدی؟»

سری تکان داد و تا خواست شروع کند گفتم: «خوبه. واقعاً دوستش داری؟»

چشم‌هایش برق زدند. دوستش داشت. هیچ‌وقت به این فکر نکرده بودم که برادرم چطور آدمی هست فقط این را می‌دانستم که او هم مرد خود ساخته‌ای خواهد شد. هیچ‌وقت عادت به ولخرجی نداشت و معمولاً سعی می‌کرد کمک حال خانواده باشد یا توقعات بی‌جا نداشته باشد حتی آن وقتی که ماشین دوستش را توی یزد داغان کرد کل پس اندازش را گذاشت وسط برای جبران. حتماً یزدان هم همین را فهمیده بود که تصمیم گرفته بود بهش کامپیوتر یاد بدهد. خب دخترها هم از همچین مردی خوش‌شان می‌آید. از مردهای باعرضه که روی پای خودشان می‌ایستند. فکر کردم اگر بچه‌ام پسر شد حتماً جوری بارش بیاورم که بشود یک مرد باعرضه و قوی جوری که وقتی خواست ازدواج کند... بی‌اختیار به فکر خودم خندیدم. ساناز گفت: «به خدا دوستش دارم.»

منگ نگاهش کردم: «پس هیچ‌وقت پشتش رو خالی نکن.»

سری تکان داد و چهار زانو نشست مقابلم: «بهش گفتم اول باید بتونیم یه کار خوب راه بندازیم که بعداً وقتی عروسی کردیم خیال‌مون از اجاره خونه و اینا راحت باشه.»

پرسیدم: «راستی تو چرا تنها زندگی می‌کنی؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

سر بالا انداخت: «اهل تهرون نیستم.»

بعد بی‌آنکه چیزی بپرسم برایم گفت که اهل بندرلنگه است و دانشگاه تهران قبول شده و با پولی که باباش داده این خانه را گرفته و خودش هم خرج خودش را درمی‌آورد. گفت که خانواده‌شان پرجمعیت است و او بچه یکی مانده به آخر است. و بقیه خواهر و برادرهایش هم معلم هستند یا کار دولتی دارند. گفت که خانواده‌اش توقع دارند بعد از تمام شدن درسش برگردد بندرلنگه ولی او قصد همچین کاری ندارد چون اینجا بهتر می‌تواند کار پیدا کند. باز هم بهش غبطه خوردم. قشنگ می‌دانست برای زندگی‌اش چه برنامه‌ای دارد. فکر کردم اگر بچه‌ام دختر شد حواسم باشد همین جوری عاطل و باطل بارش نیاورم. بهش بگویم که او هم باید بداند از زندگی چه می‌خواهد. دوباره دستم را گذاشتم روی دلم و بچه‌ام را ناز کردم. آن موجود کوچولویی را که قرار بود بزرگ کنم. کاش که باباش هم بود. کاش!

هوا دیگر ابری نبود. بوی نسیم بهاری را حس می‌کردم و چشمم به چراغ‌های پرنور خانه‌هایی بود که مقابلم قد کشیده بودند. دلم برای خانه خودم تنگ شده بود. برای همان خانه‌ای که زمانی ازش متنفر بودم. برای نشستن پشت شیشه‌های قدی بلندش و برای شهری که از بلندی شبیه یک پارچه پر از پولک‌های سرخ و طلایی بود. دلم برای خیلی چیزهات تنگ شده بود. برای برگشتن به آن روزهایی که هنوز دختر خانه‌ی بابا بودم. برای نگرانی‌های ساده و بیهوده‌ای که جنگ و جدالی هر روزه رقم می‌زدند. و بیش‌تر از همه اینها دلم برای کسی که این موجود کوچک را برایم به یادگار گذاشته بود تنگ بود. از کنار پنجره کنار رفتم و نگاهی به ساعتم انداختم و بعد زیر چشمی به قابلمه غذای روی اجاق خیره شدم. بوی غذا کل خانه را برداشته بود و من آن‌قدر گرسنه بودم که نمی‌توانستم بیشتر صبر کنم. آرام از جایم بلند شدم و رفتم توی آشپزخانه. دست‌هام کم‌کم به لرزش افتاده بودند. عصبی بودم. یک کاسه از آش کشیدم و همان‌طور سرپا شروع کردم به خوردنش. رشته‌ی آشی از توی قاشق سرخورد و افتاد روی شکم برآمده‌ام. سه ماهم تمام شده بود و امروز فهمیده بودم که

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه‌ام پسر است. سه ماه گذشته بود. سه ماه سخت و دردناک. سه ماه بی‌خبر از یزدان و نگران از آینده خودم و بچه‌ام. هنوز پیش ساناز بودم. آرمان به مامان گفته بود تمنا رفته خانه‌ی مادر شوهرش و بهشان هم گفته که شما چه قصدی راجع به بچه‌اش داشتید. مامان حسابی عصبانی شده بود و گفته بود دیگر کاری به کارم نخواهد داشت. ولی می‌دانستم که نگرانم است. آرمان می‌گفت هر شب حالم را می‌پرسد. با بابا هم چند بار حرف زده بودم. او هم ناراحت بود و مدام می‌پرسید آنجا راحتم یا نه و من خیالش را راحت می‌کردم که جایم خوب است ولی مدام بهش می‌گفتم که بهتر است فعلاً کاری به خانواده شوهرم نداشته باشند. می‌گفتم به اندازه کافی به خاطر نبودن یزدان ناراحت هستند و دلم نمی‌خواهد آنها هم بشوند یک غصه جدید. عجیب بود که به حرفم گوش می‌دادند. شاید به همین راضی بودند. به این که من حالم خوب باشد. دلتنگم بودند ولی به خاطر راحت بودن خودم حاضر می‌شدند به حرفم گوش دهند. حداقل بابا که این‌طور بود. خودم با یاسمن و یگانه در ارتباط بودم. هنوز بهشان نگفته بودم که باردارم. بهشان زنگ می‌زدم تا بدانم خبری از یزدان شده یا نه ولی هیچ خبری نبود. دلم خوش بود به اینکه بالاخره به من یا به خواهرهایش زنگ بزند و این امیدواری کم رمق هم یواش یواش داشت از بین می‌رفت. یگانه پولی را که یزدان برایم گذاشته بود ریخته بود به حساب آرمان و تمام مخارجم در این مدت از همین پول تامین می‌شد. حس می‌کردم از اینکه پول را گرفته‌ام و یک بار هم بهشان سر نزده‌ام دلخورند. مهم نبود. فعلاً همه از من دلخور بودند. چیزی که مهم بود حفظ آرامش خودم بود. دلم نمی‌خواست بچه‌ام غصه بخورد. حتی وقتی به یزدان فکر می‌کردم و ناخودآگاه بغض توی گلویم جوانه می‌زد زود به چیزهای خوب و امیدوارکننده فکر می‌کردم مبادا روی بچه تأثیر منفی بگذارد. باهاش حرف می‌زدم و برایش از آینده می‌گفتم. و این وسط بی‌آنکه دست خودم باشد دلم شور می‌افتاد. پولی که یزدان گذاشته بود آن‌قدر بود که بتوانم یکی دو سال راحت از پس خودم بربیایم ولی به شرطی که حامله نمی‌شدم. حالا خرج و مخارج بیمارستان بود و خیلی چیزها دیگر. می‌دانستم که در نمی‌مانم. محال بود خانواده خودم یا یزدان من را تنها بگذارند ولی آن وقت اختیار بچه‌ام می‌افتاد دست آنها و این خوب نبود. چند روزی بود داشتم به این فکر می‌کردم که هرچی از پول باقی ماند بدهم دست آرمان و ساناز

رمان بازار
romanbazar.ir

تا کارشان را راه بیندازند. این‌طوری باهاشان شریک می‌شدم. هزار جور فکر توی سرم چرخ می‌خورد. در خانه که باز شد به خودم آمدم. ایستاده بودم سر قابلمه آش با یک کاسه توی دستم و توی فکرهایم غرق شده بودم. ساناز بلند صدایم کرد. کاسه را گذاشتم توی سینک و از آشپزخانه بیرون آمدم. گفت: «وای خدا رحم کنه. چقدر خیابونا شلوغه. مردم چقدر هول میزنن!»

کیف لپ تابش را انداخت روی مبل و نشست کنارم. گفتم: «دیگه داره عید میشه خب.»

دستی روی شکم برجسته‌ام کشید: «خاله قربونش بره، بریم براش لباس بخریم.»

ذوق زده نگاهش کردم: «آرمان بهت گفت؟»

ـ آره. قربون کاکل زری‌مون بشم. خب حالا اسمش رو بالاخره قراره چی بذاری؟

هیچی نگفتم. آرمان و ساناز ساعت‌ها بر سر اسم بچه‌ام سر به سرم گذاشته بودند و من خندیده بودم ولی هنوز نمی‌دانستم قرار است چی صداش کنم. یک فکری گوشه ذهنم افتاده بود که هی پسش می‌زدم. این فکر که اگر یزدان بود دوست داشت چی صداش کنیم؟ حتی یک‌بار هم نشده بود که درباره اسم بچه حرف بزنیم. اصلاً درباره چی حرف زده بودیم که برسیم به اسم بچه؟!

شانه بالا انداختم: «نمی‌دونم. هنوز دارم بهش فکر می‌کنم.»

رفت توی آشپزخانه و گفت: «اووم چه بوی خوبی. دارم از گشنگی می‌میرم.»

ـ من گشنه بودم یه خُرده خوردم.

ـ نوش جونت. بکشم دوباره برات؟

ـ نه الان دیگه نمی‌خوام.

همان‌طور روی مبل لم دادم: «آرمان نگفت میاد این طرف یا نه؟»

ـ چیزی نگفت. چطور؟ کاری داری؟

ـ کار خاصی که ندارم ولی قرار شد نوبت دکتر رو بره بگیره. این قدر ذوق داشتم یادم رفت نوبت بگیرم. خودش گفت برمیگرده نوبت میگیره زنگ میزنه ولی خبری ازش نشد.

گوشی‌اش را برداشت و همان‌طور که تند تند قاشق را توی کاسه آش می‌چرخاند زنگ زد به آرمان. بعد نیشش باز شد: «سلام.»

رمان بازار
romanbazar.ir

می دانستم که هر روز همدیگر را می‌بینند و خیلی وقت‌ها هم آرمان می‌آمد به من سر می‌زد و به همین بهانه تا دیروقت می‌ماند ولی با وجود این نزدیکی بیش از اندازه باز هم وقتی به هم می‌رسیدند یا تلفنی حرف می‌زدند پر از شور و اشتیاق بودند. دلم برای خودم سوخت. من این تجربه‌ها را از سر نگذرانده بودم. آه کشیدم و دوباره به ساناز نگاه کردم که اخم‌هایش رفته بود توی هم. گفتم: «چی شده؟»

یک نگاه به من انداخت و چشم دزدید. ترسیدم. از جا بلند شدم و رفتم کنارش: «چی شده ساناز؟»

سربالا انداخت و بعد گفت: «الان کجایی؟»

در سکوت بهش زل زدم. ضربام قلبم بالا رفته بود. بالاخره زبان باز کرد: «خب بیا زودتر.»

تلفن را گذاشت توی جیبش و به چشمان نگرانم خیره شد. گفتم: «چی شده؟ خبری شده؟»

سعی کرد آرام باشد: «نه نگران نشو. الان آرمان میاد.»

دستش را گرفتم: «تو رو خدا چی شده ساناز؟»

نشست روی مبل و من را هم کشید کنار خودش. نشستم و خیره شدم بهش. گفت: «مثل اینکه بابات اینا فهمیدن خونه پوران جون نبودی.»

چشم بستم و نفسم را بیرون فرستادم. دست گذاشتم روی قلبم: «وای خدا رو شکر. فکر کردم خبری از یزدان شده.»

جوری نگاهم کرد که دلشوره سرریز کرد به قلبم. گفتم: «ها؟ خبری شده؟ ساناز چی شده؟ جون به لبم نکن.»

لب زد: «یزدان رو گرفتن.»

بند دلم پاره شد. زیر دلم تیر کشید. بی‌اختیار از جا بلند شدم و رفتم توی اتاق و مانتو پوشیدم. ساناز آمد دنبالم سرم: «تمنا صبر کن آرمان بیاد.»

ـ نه، باید برم.

ـ خب صبر کن آرمان بیاد ببره تو رو.

گریه‌ام گرفته بود. ساناز بغلم کرد: «نگران نشو قربونت برم. به خدا اگه میدونستم این‌جوری میشی نمی گفتم بهت.»

رمان بازار
romanbazar.ir

پاهام می‌لرزید و دلم زیر و رو می‌شد. یزدان را گرفته بودند. توی این سه ماه مدام به این فکر کرده بودم که اگر گیر بیفتد بهتر است یا اگر برود و یک جایی گمنام زندگی کند و در هزار توی فکرهایم سرگیجه گرفته بودم. حالا چی می‌شد؟ کجا او را گرفته بودند؟ ساناز نگذاشت بروم و آرمان نیم ساعت بعد برگشت و تعریف کرد که پدر شوهرم خودش آمده خانه‌مان و ماجرا را گفته. بعد هم همه فهمیده‌اند که من تمام مدت پیش کی زندگی کرده‌ام. آرمان گفت همه عصبانی بودند. خیلی هم بهش توپیده‌اند که چرا همچین کاری کرده‌ایم. ولی هیچ کدام از این‌ها مهم نبود من فقط نگران یزدان بودم. این که چطور او را گرفته‌اند و الان کجاست. آرمان گفت که بابای یزدان توانسته ملاقاتش کند و انگار که یزدان هم نگران من بوده. دلم داشت می‌لرزید. یزدان دلش تنگ شده بود برایم. تمام این سه ماه که حتی یک لحظه هم از یادش غافل نشده بودم او هم حال من را داشته و حالا اینجا بود. بعد از این همه روز و ساعت چشم انتظاری و غوطه خوردن میان امید و ناامیدی، با چشم‌های گریان گفتم: «میشه ببینمش؟»

آرمان گفت: «نه، فعلاً نمیشه.»

دوباره از جا بلند شدم راه بیفتم که آرمان گفت: «الان بهتره نری.»

ـ چرا؟

ـ آخه دعوا شد باز. خیلی هم بد دعوا شد. آقا سعید ول کرد از خونه‌مون رفت. حتی مطمئن نیستم که فهمید تو باردار هستی یا نه.

گفتم: «مهم نیس. من باید برم ببینمش. من باید ازش خبر بگیرم.»

آرمان گفت: «بشین یه دقیقه! اگه می‌شد خودم می‌بردمت. نمیشه.»

گریه‌ام شدت گرفت و ساناز هم اشکش راه افتاد. گفتم: «چرا نمیشه! چرا؟ میرم التماس‌شون می‌کنم. میگم حامله‌ام. دل‌شون میسوزه. از سنگ که نیستن. میذارن ببینمش.»

آرمان ناراحت نگاهم کرد و توی دلم زلزله شد. نفسم درنمی‌آمد. فقط توانستم لب بزنم: «زنده‌ست؟»

آرمان سرش را انداخت پایین و ساناز دست گذاشت روی دهنش: «وای خدا.»

آوار شدم روی زمین. منگ بودم. مگر همین حالا نگفت خواسته من را ببیند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمان روی دوپا نشست رو به رویم: «بردنش بیمارستان. مثل اینکه چاقو خورده.»

دست گذاشتم روی قلبم: «چاقو خورده؟ کی بهش چاقو زده؟ خدایا.»

همان‌طور که نشسته بودم چنگ انداختم روی صورتم و بلند زار زدم. ساناز گفت: «خدا بگم چه کارت کنه آرمان.»

دست‌هایم را محکم گرفت: «تمنا عزیزم نکن این‌جوری. حالا می‌بریمت. تمنا واسه پسرت بده.»

دست گذاشتم روی شکمم ولی قلبم داشت از ترس می‌ترکید. آرمان گفت: «نمی‌دونم کجاست. باباش هم چیزی نگفت.»

دوباره زار زدم. عزیز من معلوم نبود روی کدام تخت بیمارستان افتاده. تنها! بدون من. کجا بود؟ سعی کردم از جا بلند شوم ولی دوباره افتادم روی زمین و نفسم تنگ شد. اگر میمُرد من هم میمُردم. بچه‌مان هم میمُرد. کوچولوی عزیز ما هم نمی‌توانست ببیند که مامانش این‌طوری از پا افتاده. چشم‌هام سیاهی رفت و از حال رفتم.

خواب می‌دیدم. یک خواب سفید و بی‌رنگ. هیچی معلوم نبود. برف می‌بارید. فقط صدا بود. صدای گریه یک نوزاد و بعد صدای یزدان که می‌خواست بچه را آرام کند. چشم می‌چرخاندم ولی نمی‌دیدمشان. نه او را و نه بچه‌ام را. صدایش کردم ولی جوابم را نداد. دستی که تکانم می‌داد از کابوسی بی‌رنگ بیرونم کشید. پلک‌های سنگینم را بالا فرستادم و دیدم که هنوز خانه‌ی ساناز هستم. توی دستم نرم بود و روزبه هم نشسته بود کنار تخت. خواستم نیم خیز شوم که گفت: «بخواب تمنا.»

به حرفش گوش ندادم و نشستم: «یزدان؟ یزدان کجاست؟»

لبخند زد و دلم آرام گرفت: «حالش خوبه؟»

پلک روی هم گذاشت و گفت: «بله. حالش خوبه خدا رو شکر. حال شما چطوره؟»

به شکمم نگاه کرد. منظورش حال من و بچه‌ام بود. آرام لب زدم: «خوبیم.»

روزبه گفت: «داداشت زنگ زد به من.»

یادم آمد که خودم گفته بودم دوست یزدان پزشک است و اگر لازم باشد برای انتخاب بیمارستانی که قرار بود توش زایمان کنم حتماً ازش مشورت خواهم گرفت. گفتم: «شما دیدیش؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

سر بالا انداخت: «نه، هیشکی ندیده جز آقای پرتو که در جریان ماجرا بود کاملاً. فقط میدونم خطر از سرش گذشته.»

ـ ماجرا؟ کدوم ماجرا؟

ـ اول شما به من بگو چرا هیچ خبری ندادی که بارداری؟ میدونی اگه یزدان بفهمه من رو بیچاره میکنه؟

سرم را پایین انداختم: «خب... تو فکرش بودم..»

خندید: «فکر کردم فقط یزدان کله خرابه. نگو خانمش هم از خودش بدتره. چرا اومدی اینجا؟»

ـ نمی‌دونم. حالا بعداً میگم. شما بگو ماجرایی که میگی چیه؟ الان یزدان چی میشه؟

ـ اول بگم که یزدان خیلی وقت پیش خودش زنگ زد گفت حاضره با پلیس همکاری کنه.

متعجب نگاهش کردم. از جا بلند شد و رفت طرف دریچه کوچکی که به کوچه باز می‌شد و کمی آن را باز کرد: «اون روزی که تو اداره پلیس گفتن ممکنه شما رو هم دستگیر کنن یادته؟ که اومدی پیش من.»

سر تکان دادم.

ـ این فقط یه دام بود که یزدان برگرده. پلیس فکر کرد ممکنه تو ازش خبر داشته باشی یا با کسایی در ارتباط باشی که ازش خبر داشته باشن. درست هم فکر می‌کرد. در واقع یاسمن خانم باهاش یک بار تلفنی حرف زده بود. ظاهراً یزدان زنگ زده بود مطمئن بشه تو سالم رسیدی تهرون یا نه و بعد هم یه راه ارتباطی درست کرده بود از طریق ایمیل که با هم در تماس باشن. پلیس حدس می زد یزدان به تو وابسته است و محاله از حالت خبر نگیره. برای همین اون‌طوری ترسوندت. بعدش که پلیس به شما اون حرف رو زد. من حدس زدم که ماجرا از چه قراره. رفتم خونه شون و بهشون گفتم به نفعشه برگرده و همکاری کنه. باباش هم حدس زد یاسمن با برادرش در ارتباط باشه واسه همین نشستیم فکرهامون رو ریختیم روی هم و باباش غیر مستقیم گفت اگه بتونه حتماً کاری میکنه که یزدان در ازای همکاری با پلیس امان نامه بگیره.

ـ امان نامه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آره، یه جور تضمین که در صورت همکاری جرمش تخفیف پیدا کنه.

ـ خب؟

ـ یاسمن به یزدان گفته بود که نیومدنش ممکنه برای تو دردسر درست کنه و حرفی رو هم که باباش زده بود بهش منتقل کرده بود. به هر حال مدتی ازش خبری نبود تا یه روز بالاخره خودش تماس گرفت و گفت که تونسته با اون باندی که دنبال ویروس هستن ارتباط برقرار کنه و حاضره در ازای همکاری با پلیس اونا رو تو دام بندازه. به هر حال شوهرت آدم باهوشیه. میدونست که برگشتنش اون هم دست خالی خیلی کمکی به حالش نمی‌کنه. میدونست که گیر انداختن اون باند به اندازه خنثی کردن اون ویروس برای پلیس مهمه. ظاهراً اون چند ساعتی که مهشید پیشش بوده تونسته بود حسابی تخلیه اطلاعاتیش کنه.

وقتی روزبه این حرف را زد سعی کرد مستقیم به چشمم نگاه نکند. حالا می‌فهمیدم چرا یزدان از یادآوری آن چند ساعتی که با مهشید گذرانده بود عصبانی می‌شد. شاید هم مجبور شده بود نقش یک عاشق را برایش بازی کند و ازش حرف بکشد. نمی‌خواستم بهش فکر کنم، مهم این بود که تمام این کارها را کرده بود تا برگردد کنار من و پسرم. نالیدم: «آدم‌های اون باند... اونا بهش چافو زدن؟»

در سکوت نگاهم کرد و همه چیز را فهمیدم. یزدان توانسته بود توی آن باند نفوذ کند و آنها دستش را خوانده بودند. روزبه گفت: «شانسی که آورده این بود که هر اتفاقی می‌افتاد پلیس رو در جریان میذاشت. اگر یه کم دیرتر می‌رسیدن اون وقت...»

دوباره بغضم گل کرد و اشکم راه افتاد. گفتم: «حالا می‌بخشنش؟ آزاد میشه؟»

ـ نه به این زودی. باید یه مدت دیگه بگذره و یه راهی واسه خنثی کردن اون ویروس پیدا کنن. به هر حال اون مهندس ساختن اون ویروس بوده و بهتر از هر کسی میتونه آنتی ویروسش رو بسازه.

ـ مگه... شما ارشیا و مهشید رو لو ندادین؟ پس دیگه چرا باید آنتی ویروس بسازن؟

ـ چون قبل از اینکه پلیس بتونه دستگیرشون کنه ویروس رو منتقل کرده بودن به باند. برای همین هم گرفتن باند مهم بود و هم خنثی کردن اون ویروس.

ـ الان گرفتن‌شون دیگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یه تعدادشون رو آره، ولی خب این‌جور باندها شبکه هستن. چند لایه میشن ولی فکر کنم کمک‌های یزدان واسه از بین بردن چند تا شبکه عملیاتی باند مفید بوده.

اشکم را با پشت دست پاک کردم و زیر لب خدا را شکر کردم. گفتم: «نمیشه ببینمش؟»

ـ نه. کاملاً تحت نظره و هر وقت احساس کنن وقتشه خودشون بهش اجازه میدن ملاقاتت کنه شاید هم به کل بذارن بیاد بیرون.

خبرهای روزبه دو حس هم‌زمان برایم همراه داشت. شادی و غم. شادی از این که یزدان می‌توانست برگردد و بدون ترس از گیر افتادن کنارم زندگی کند و غم از این بابت که نمی‌دانستم حالا کجاست و چه حالی دارد. برای یک لحظه یادم افتاد به آرمان و ساناز. هیچ صدایی ازشان درنمی آمد. گفتم: «داداشم کجاست؟»

ـ رفتن دنبال خونواده‌تون اونا هم نگران بودن ظاهراً ولی من پیشنهاد می‌کنم برگردی خونهٔ پدرشوهرت.

دستم را گذاشتم روی گردی کوچولوی روی شکمم: «اونا هنوز نمی‌دونن که من باردارم.»

ـ مهم نیست. بهتره کنارشون باشی. وقتی بدونن که باردار هستی حتماً خوشحال میشن. فقط دلم میخواد بدونم بچه یزدان چه جونوری میشه. خدا به دادات برسه!

خجالت زده خندیدم. همان‌وقت صدای باز شدن در را شنیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

۲۷

صدای خوش و بش از طبقه پایین می‌آمد. سنگین و کرخت توی تخت نیم خیز شدم و موهایی را که به گردنم چسبیده بود جمع کردم بالای سرم. هوا به طرزی جنون آور در حال گرم شدن بود و من هر روز بیشتر از قبل کلافه می‌شدم. حالا پنج ماهم بود و هنوز خبری از یزدان نبود. شکمم به اندازه یک توپ بزرگ جلویم بود و نمی‌توانستم درست نفس بکشم. دکتر گفته بود که به خاطر جثه ریزه‌ام ماه‌های آخر بارداری‌ام سخت خواهد شد وهنوز چهار ماه مانده به دنیا آمدن بچه‌ام دیگر نمی‌توانستم درست راه بروم.

به توصیه روزبه گوش داده بودم و حالا ساکن خانه پدرشوهرم بودم. آن روزی که مامان و بابا آمدند ملاقاتم جز گریه کار دیگری از دستم برنیامد. مامان مدام خودش را ملامت می‌کرد که من را این‌طور توی سختی انداخته و بعد کلی به آرمان بد و بیراه گفت که چطور دلش آمده همچین دروغی بگوید و من را ازشان دور نگه دارد ولی من ممنون آرمان بودم و حتی ممنون ساناز که توی این سه ماه حسابی هوایم را داشتند و نگذاشتند بیش از اندازه فشار و استرس تحمل کنم. محال بود خانه خودمان یا خانه پوران جون تا این حد آرام بمانم. مامان سعی کرد ارتباط آرمان و ساناز را نادید بگیرد و ما هم به روی خودمان نیاوردیم. در آن موقعیت روشن شدن وضعیت من از هر چیزی مهم‌تر به نظر می‌رسید و خیلی روشن و صریح گفتم ترجیح می‌دهم حالا که وضعیت یزدان تا حدی روشن شده برگردم پیش خانواده

رمان بازار
romanbazar.ir

شوهرم. مامان کمی دلخور شد ولی دیگر اعتراض نکرد. دلش نمی‌خواست بیشتر از این از دستش دلخور شوم. همه‌مان با هم رفتیم خانه و مامان به پوران جون زنگ زد و خبر بارداری‌ام را داد و آنها به سرعت خودشان را رساندند به خانه‌مان. همه‌شان نگران بودند مبادا شنیدن خبر زخمی شدن یزدان رویم اثر بدی گذشته باشد مخصوصاً پدر شوهرم که جلو آمد از بابا و مامان به خاطر رفتار تندش عذرخواهی کرد و این چیز کمی نبود. می‌دانستم که این کار را برای به دست آوردن دل من کرده. و معلوم بود که همه‌شان از خوشحالی سر از پا نمی‌شناسند. همان شب برگشتم خانه پدر شوهرم و آنها هم تمام تلاش‌شان را کردند مبادا به من سخت بگذرد. به هر حال من سوگلی یزدان بودم و می‌دانستند که یزدان ناراحت خواهد شد اگر بفهمد توی این مدت به من سخت گذشته!

روی پاهام ایستادم و سلانه سلانه رفتم بیرون. امشب به مناسبت یک عید مذهبی اینجا مهمانی بود و باز همه دور هم جمع می‌شدند. در این وضعیت جای یزدان بیشتر از هر وقت دیگری خالی بود. هنوز نمی‌دانستم کی قرار است برگردد ولی همین که می‌دانستم جایش امن است و حالش خوب است کافی بود. مهم نبود که موقع ویزیت دکتر کنارم نبود یا وقتی اولین بار صدای تپش‌های قلب پسرم را شنیدم او نبود که همراه من هیجان زده شود مهم این بود که بالاخره برمی‌گشت.

رفتم توی حمام و دوش گرفتم و به زحمت موهایم را شستم. نشستن در آن حمام بخار گرفته و شستن آن موهای بلند واقعاً کار راحتی نبود با این همه ترجیح می‌دادم سختی را به جان بخرم ولی وقتی یزدان برگشت ببیند که موهایم هنوز بلند است. می‌دانستم که چقدر دوستش دارد و فقط نگران بودم هیکل گرد و قلبه‌ام برایش خنده‌دار باشد. ممکن بود توی ذوقش بخورد؟ سعی کردم به این فکرهای چرند اهمیت ندهم و موهایم را با سشوار خشک کردم. یاسمن در زد و وارد اتاق شد و عمیق لبخند زد: «دوش گرفتی؟»

ـ آره.

آمد جلو و یک بسته گذاشت روی تخت. گفتم: «باز لباس خریدی برام؟»

ـ خیلی خوشگل بود آخه.

ـ چند ماه دیگه که بچه به دنیا اومد من با این همه لباس بارداری چه کار کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ میدیم خیریه. نگران اون نباش. ببین خوشگله؟

لباس را از توی پاکت بزرگ بیرون کشیدم و متعجب نگاهش کردم. یک لباس ارغوانی رنگ و بلند بود که جلوی یقه‌اش با تور ظریفی گل‌های رز کوچک و سرمه‌ای کار شده بود. کمرش از زیر سینه تنگ می‌شد و دامنش کاملاً گلوش و تا نزدیک قوزک پام بود. گل‌ها از روی سینه تا روی دامن لباس پایین آمده بود انگار که یک سبد گل را روی یقه لباس ریخته باشند و تک و توکی از گل‌ها هم روی دامن لباس پراکنده شده باشد. جنس لطیف و سبکی داشت. گفتم: «این خیلی گرونه یاسمن.»

بوسه‌ای به شکم گردم زد: «فدای سرت. دیدمش خوشم اومد خریدمش. حالا دوستش داری؟»

لبخند زدم: «به این خوشگلی مگه میشه دوستش نداشته باشم؟»

دوباره شکمم را بوسید: «عمه فداش بشه.»

تقریباً هر بار که می‌آمد کارش همین بود، یا چیزی برای خودم خریده بود یا برای پسرم یا برای هردومان و هر بار هم مدام شکمم را می‌بوسید و قربان صدقه برادرزاده‌اش می‌رفت. گفت: «میخوای موهات رو جمع کنم؟»

بدم نمی‌آمد. موهایم دو رنگ شده بود و دوست نداشتم توی این وضعیت همین جوری باز نگهش دارم. با کمک یاسمن موهام را جمع کردم بالای سرم و لباس پوشیدم و آرایش کردم وقتی خودم را توی آیینه نگاه می‌کردم زنی می‌دیدم که هیچ ربطی به دخترک نازک و شکننده چند ماه قبل نداشت. به نظرم جا افتاده شده بودم. یاسمن هم چند بار به تخته دراور زد و گفت: «میای پایین یا میخوای یه کم دیگه استراحت کنی؟ ساعت تازه هفت عصر بود و احتمال می‌دادم از یک ساعت دیگر میهمانی شروع شود. گفتم: «میام خودم.»

گونه‌ام را بوسید و رفت. نشستم لبه تخت و عمیق نفس کشیدم. نشستن برایم خیلی سخت شده بود نگاهی به تخت چوبی انداختم و دستی به ملافه‌اش کشیدم. اینجا اتاق دوران مجردی یزدان بود. شب اولی که توی اتاقش خوابیدم کلی اشک ریختم و به جای او با پسرمان درد دل کردم ولی حالا اتاق شکل و شمایل دخترانه‌تری به خودش گرفته بود. لباس‌هایم توی کمد بود و لوسیون‌هایم روی دراور تخت و چند جلد کتاب مخصوص تربیت بچه‌ها این طرف آن طرف روی

رمان بازار
romanbazar.ir

کتاب‌های قدیمی یزدان جا خوش کرده بود. کتاب‌هایی که قرار بود یادم بدهند چطور با بچه‌ام رفتار کنم. دلم می‌خواست یک مادر عاقل باشم. نه مادری که فقط از تجربه اطرافیانش استفاده می‌کند.

شروع کردم به قدم زدن. توی اتاق تا وقتی که پوران جون آمد سراغم و با دیدنم در آن لباس ارغوانی گل از گلش شکفت. به عادت همیشه کلی قربان صدقه‌ام رفت و بعد مثل تمام این چند ماه آه کشید. می‌دانستم که دلش برای یزدان تنگ شده. دوست داشت او هم کنارمان باشد و در شادی‌هایمان شریک شود. همین احساس مشترک کمک می‌کرد بیشتر از قبل به هم نزدیک شویم و گاهی جوری نگرانم می‌شد که یاسمن و یگانه هم حسودی می‌کردند. گاهی فکر می‌کردم اگر یزدان مـی‌دید مامانش این‌طوری پروانه‌وار دورم می‌چرخد حسودی می‌کرد؟

با کمک پوران جون از پله‌ها پایین رفتم و میهمان‌ها هم بالاخره سر رسیدند. ترکیب میهمانی تقریباً همان‌هایی بودند که می‌شناختم. همان ترکیب همیشگی قوم و خویش. حتی خاله‌بزرگم و سارینا هم آمده بودند. خانواده عمو هم بودند و آیدا هم آمده بود و حتی خانواده بهداد و خودش! این کمی معذبم می‌کرد. سعی می‌کردم یک‌جا ننشینم و مدام در حرکت باشم و البته فاصله‌ام را با سه ضلع این مثلث حفظ کنم. دیگر نه بهداد برایم مهم بود نه آیدا و نه سارینا. دغدغه‌های من به عنوان یک مادر با آن‌ها خیلی فاصله داشت. خیلی زیاد!

همین‌طور که چشم می‌چرخاندم روی آدم‌ها و بهشان لبخند می‌زدم حس کردم آرمان عصبی و کلافه است. خواستم بروم طرفش ولی دیدم بهداد هم به فاصله کمی از او ایستاده و کمی آن‌طرف‌تر هم پدر شوهرم بود با همان قیافه ناراحت که سعی می‌کرد خودش را عادی جلوه دهد. احساسم می‌گفت یک حرف بی‌خودی آن وسط رد و بدل شده که آرمان این‌طور ناراحت است. می‌دانستم که گروه خانوادگی مجازی دیگر از رونق افتاده، بعد از ماجرای مزخرفی که آیدا و سارینا راه انـداخـته بـودند خیلی‌ها از گروه بیرون آمده بودند و باقی اعضا هم محض رفع تکلیف گاهی یک پیام آنجا می‌گذاشتند. آن‌قدر به آرمان نگاه کردم تا بالاخره متوجه من شد. بهش اشاره کردم چرا ناراحت است ولی او واکنش نشان نداد. فقط با ناراحتی به بهداد نگاه کرد. ازش خواستم بیاید پیشم و او هم بلافاصله آمد. همان‌طور که لبخند می‌زدم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

«چی شده؟»

نگاهی به شکمم انداخت و انگار نگران بود حالم بد شود، گفت: «هیچی. حرف مفت زد جوابش رو دادم.»

ـ کی؟

ـ همون بهداد دائم‌الازدواج.

از لقبی که بهش داده بود خنده‌ام گرفت. بعد از به هم خوردن نامزدی‌اش با سارینا و بعد هم ماجرای آیدا برایش همچین چیزی ساخته بودند. گفتم: «ولش کن بهش محل نده.»

ـ آخه نمی‌شد محل ندم وگرنه من که این رو آدم حساب نمی‌کنم دیگه.

ـ چی گفت مگه؟

سر بالا انداخت و تا خواستم دوباره اصرار کنم دیدم که بابای یزدان یک دفعه گفت: «یزدان هر خبط و خطایی کرده خودش تاوانش رو داده. به دیوار خونه شما که پتک نزده.»

یکی از مردها گفت: «صلوات بفرستید.»

بهداد گفت: «قصد جسارت نداشتم.»

پوران جون اخم کرده گفت: «کی قراره این حرفای مزخرف تموم بشه خدا میدونه فقط.»

من هاج و واج به دور و برم نگاه می‌کردم. آرمان گفت: «بی‌خیال آبجی. همه‌شون حسودی‌شون میشه به شوهرت.»

منگ نگاهش کردم: «چی گفت آرمان؟»

بحث داشت بالا می‌گرفت و هرچه هم بقیه سعی می‌کردند میانه‌داری کنند قضیه تمام نمی‌شد. آرمان هم نمی‌گفت بهداد چی گفته. یاسمن نگران آمد طرفم و گفت: «بیا بریم عزیزم. ول‌شون کن.»

مامان هم غر زد: «زنش حامله‌ست، بس کنید تو رو خدا.»

همین‌طور که یاسمن داشت من را می‌برد بالا شنیدم که بهداد گفت: «من قصد جسارت نداشتم. حرف تو حرف اومد. ولی دیگه شما هم خیلی یزدان رو بی‌خود بالا می‌برید.»

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی پله‌ها ایستادم: «ولم کن ببینم چی میگه این واسه خودش.»

اما یاسمن اصرار کرد بروم بالا و در همان حال شنیدم که یکی به طرفداری از بهداد بلند گفت: «فروختن عکس دخترای مردم به یه مشت بی‌ناموس تاوانش اعدامه فقط.»

ته دلم خالی شد خواستم یاسمن را کنار بزنم و برگردم پایین که تعادلم به هم خورد و یاسمن جیغ کشید. از عقب خوردم زمین. سرم به لبه پله‌ها خورد و حس کردم شکمم با فشار به پشتم چسبید. تا بخواهم به خودم بجنبم دو سه پله به همین حال پایین سُر خوردم و تیزی پله‌ها پشتم را به شدت خراش داد. دلم ضعف رفت. پشتم ذُق‌ذُق می‌کرد و سرم گیج می‌رفت. دست گذاشتم روی دلم و صورتم جمع شد توی هم. زن‌ها نگران آمده بودند سراغم و مامان و پوران جون کم مانده بود غش کنند. نفسم درنمی‌آمد و حس می‌کردم لگنم ضربه خورده. مامان رنگش پریده بود: «خدا من رو ذلیل کنه. خوب شد؟ راحت شدین؟»

یگانه سریع آمد طرفم و به یاسمن گفت: «براش آب قند بیار.»

تا او بجنبد یکی دیگر لیوانی آب قند گرفت جلوی دهانم. یگانه گفت: «حالت خوبه تمنا؟»

دو سه قلپ آب قند خوردم و سرتکان دادم. کمک کردند بلند شوم و چون فاصله‌ام با طبقه اول کم‌تر بود من را بردند پایین. توی اتاق خواب. پوران جون ترسیده لباسم را بالا زد و بعد جوری هین کشید انگار جای زخم تیر دیده باشد. یگانه اخم کرده آمد طرفم و گفت: «مامان نترسونش. چیزی نیست یه کم خراش برداشته.»

آن بیرون باز بحث بالا گرفته بود و پوران جون همین جور که اشک می‌ریخت رو به یگانه گفت: «برو بابات رو آروم کن.»

یگانه رفت و بقیه ماندند توی اتاق. یاسمن حرصی گفت: «کاش مردم یه ذره شعور داشتن.»

مامان همین جور که دست می‌کشید روی تن و بدنم غر زد: «آخه این حرف مفت از کجا اومده دیگه.»

نالیدم: «منظورشون چی بود؟»

پوران جون اشکش را پاک کرد: «هیچی مامان جون. تو خودت رو ناراحت نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمن برو یخچال کرم ویتامینه داریم بیار بزنم رو پوستش.»

مامان گفت: «دلت که درد نمی‌کنه؟»

گفتم: «چی شد یه دفعه؟»

مامان تکرار کرد: «دلت درد نمی‌کنه تمنا؟»

دست کشیدم روی شکم گرد و سفتم: «نه پشتم میسوزه.»

پوران جون گفت: «کاش ببریمش دکتر.»

مامان گفت: «احتیاط کنیم بهتره.»

گفتم: «نه خوبم به خدا.»

یاسمن برگشت و کرم را داد دست مامان. پوران جون گفت: «رفت پسره‌ی نفهم؟»

منظورش بهداد بود که این بحث را راه انداخته بود. یاسمن سرتکان داد. جمع آرام گرفته بود ولی دل من بی‌قرار شده بود. التماس کردم: «نه من بگین اینا چی میگفتن؟»

یاسمن گفت: «هیچی یه از خدا بی‌خبری رفته شایعه کرده یزدان رو به خاطر کار واسه این شبکه‌های اینترنتی مزخرف گرفتن.»

چشمم گرد شد: «از کدوم شبکه‌ها؟»

مامان آرام پماد را مالید روی پوستم و پوران جون آه کشید: «بچه من تو عمرش یه بار هم چشمش هرز نرفته اون‌وقت ببین چی گفتن پشت سرش.»

همین حرف مادر شوهرم بهم فهماند چه شایعه‌ای برای یزدان ساخته‌اند. حدس می‌زدم فکر ناقص‌شان به همین حد قد داده که فکر کنند یزدان توی شبکه‌های مستهجن اینترنتی کار می‌کند. واقعاً چقدر یزدان را خنگ و نامرد حساب کرده بودند؟ اگر می‌فهمیدند جرمش چی بوده لابد حسودی‌شان می‌شد. کار مامان که تمام شد لباسم را پوشیدم و هرچی هم اصرار کردند برویم دکتر قبول نکردم. خدا را شکر شکمم ضربه نخورده بود. از جا بلند شدم.

مامان گفت: «یه کم دراز بکش.»

گفتم: «نه. بریم بیرون.»

یاسمن هم گفت: «مامانت راست میگه تمنا.»

اخم کردم و موهایم را سرجایش مرتب کردم: «میخوام بیام بیرون بدونن من به

رمان بازار
romanbazar.ir

شوهرم اعتماد دارم. اگه نیام فکر میکنن واقعاً یزدان همچین کاری کرده.»

یگانه و پوران جون به هم نگاه کردند و مادر شوهرم صورتم را بوسید و کمک کرد آرام آرام از اتاق بیرون بیایم. میهمان‌ها تقریباً نصف شده بودند. بهداد هم رفته بود. سعی کردم بنشینم روی مبل راحتی و لبخند بزنم ولی توی دلم غوغایی بود. سخت بود. در آن وضعیت سخت بود لبخند زدن به آدم‌هایی که نمی‌دانستم نسبت به یزدان چه احساسی دارند. آدم‌هایی که چهره واقعی و مجازی‌شان با هم فرق داشت. می‌نشستند مقابلت و محترمانه باهات حرف می‌زدند ولی معلوم نبود وقتی می‌روند توی جلد آدم‌های مجازی چه کارهایی ازشان برمی‌آید. چه دروغ‌هایی می‌سازند و چه افکار کثیفی از ذهن‌شان بیرون می‌خزد. شنیدم که مامان بزرگ گفت: «آدم باید خودش عقل داشته باشه بفهمه چی بگه چی نگه. حالا خودش نیست خدای بالا سرش که هست.»

دیدم که عجیب راست می‌گوید. اگر این آدم‌های دو چهره برای یک لحظه به این قضیه فکر می‌کردند که چه اینجا چه پشت نقاب‌های رنگارنگ تنها نیستند و خدایی شاهدشان است آن‌وقت این‌طور انصاف‌شان را نمی‌گذاشتند گوشه طاقچه و دهنشان به هرزه‌بافی باز نمی‌شد.

خیلی سعی کردم که لبخندم را نبازم و حتی به سوال‌های کنجکاوی برانگیز دور و بری‌هایم با اشتیاق جواب دادم. بهشان گفتم که هر لحظه منتظرم یزدان برگردد. گفتم که یزدان دارد با پلیس همکاری می‌کند و سخت درگیر یک پروژه محرمانه است و آن‌قدر با مهارت جزئیات کوچک را لا به لای حرف‌هایم گنجاندم که حداقل برای همان چند ساعت بقیه بدانند که شخصیت و شأن شوهرم بالاتر از آن است که دست به چنان بازی‌های کثیفی بزند و هرچه بیشتر لبخند خرج می‌کردم بغض درون سینه‌ام بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. وقتی میهمانی تمام شد حتی نخواستم بمانم و در بحث‌های بعدی شرکت کنم. دلم تنهایی می‌خواست. تنهایی و سکوت. دلم شکسته بود. از تنهایی خودم. پدر شوهرم اولین کسی بود که گفت: «تمنا خانم سربلندمون کردی.»

بهش لبخند زدم و چانه‌ام لرزید. تند سرتکان دادم و به زحمت لب باز کردم: «دوستش دارم... دلم نمی‌خواد... کسی...

رمان بازار
romanbazar.ir

بغضم بی‌وقت پرپر شد و اشکم راه افتاد. خیلی وقت بود که جلوی بقیه گریه نکرده بودم. از دست خودم عصبانی بودم. هنوز نتوانسته بودم به احساساتم غلبه کنم و قوی به نظر بیایم. پوران جون بغلم کرد و همراهم گریه کرد و بعد نوبت یاسمن بود. یگانه غر زد: «وای کشتین طفلی رو. دور از جون یه جوری گریه می‌کنین انگار رفته برنگرده.»

همین حرفش باعث شد هر سه‌مان بیشتر گریه کنیم. پدر شوهرم گفت: «راس میگه یگانه. بس کنید دیگه.»

پوران جون موهایم را بوسید و دست کشید توی پشتم و پوستم سوخت. ابروهایم به هم گره خورد و یاسمن گفت: «آخی مامان حواست کجاست. پوستش زخم شده.»

دست گرفتم به لبه مبل: «من میرم بخوابم.»

باز هم کمک کردند تا بروم بالا و در حین بالا رفتن گفتند که باید جای خوابم را بیاورند طبقه پایین. کلی هم نظر دادند ولی من دیگر نمی‌شنیدم. من دلم تنهایی می‌خواست. دلم درد دل با پسرم می‌خواست. دلم دعای مستجاب شده می‌خواست. مگر نمی‌گفتند زن‌های حامله دعای‌شان زودتر بالا می‌رود؟ پس چرا خدا یزدان را برنمی‌گرداند؟

بالاخره تنهایم گذاشتند. به پهلو خوابیدم و یک قطره اشک چکید روی ملافه. دستم را گذاشتم روی شکمم و بچه‌ام را نوازش کردم ولی جز اشک هیچی به زبانم نیامد. پشتم می‌سوخت و چشمهایم بیشتر. دلم اما... پلک روی هم گذاشتم و آه کشیدم و خواب من را با خودش برد.

نشسته بودم توی سالن و عکس‌هایم دست میهمان‌ها بود و نگاه سرزنش آلودشان تنم را می‌سوزاند. یکی شلاقم می‌زد و مدام نوک فلزی شلاق را می‌کوبید به پشتم. تمام تنم می‌سوخت ولی نگرانی‌ام این بود که شلاق به شکمم نخورد. عکس‌هایم را دیدم که رو به خودم می‌خندند. عکس‌های من توی هند بودند. می‌خواستم بلند شوم و آنها را از دست مهمان‌ها بگیرم ولی هرچه می‌کردم نمی‌شد. انگار پاهام را بریده بودند. پهلوهایم می‌سوخت و نفسم تنگ شده بود. خواستم جیغ بزنم ولی صدایم درنمی‌آمد. پشتم جز جز می‌کرد و گردنم تیر می‌کشید. آخر توانستم جیغ بزنم و از بندی که من را محکم نگه داشته بود خلاص شوم. از بند کابوسی که

رمان بازار
romanbazar.ir

اسیرم کرده بود. دستی سرد روی صورتم نشسته بود. هنوز منگ خواب بودم. هنوز نفسم سر جا نیامده بود که صدایی آشنا گوشم را نوازش کرد. شنیدم که گفت: «خواب بد دیدی باز؟»

لحن مهربانش را می‌شناختم. آن صدای سرد را می‌شناختم. چشم‌هایم انگار یک باره از مغزم فرمان گرفتند و پلک‌هایم بالا پریدند. دست سردش کشیده شد روی گردنم و بی‌تاب نیم خیز شدم. توی آن تاریکی مطلق می‌توانستم اندام‌های محکم و مردانه‌اش را تشخیص بدهم. تا به خودم بجنبم من را توی آغوش گرفت و موهایم را بوسید: «عزیزم!»

دست‌هایم را حلقه کردم دور گردنش و گریه‌های ناتمامم شروع شد. هق می‌زدم و او من را بیشتر به خودش می‌فشرد. زبانم باز شد و گفتم: «یزدان؟ برگشتی؟ بیدارم؟»

بازویش را حلقه کرد دور شانه‌هایم و لبم را بوسید. لب‌هایش از اشک‌هایم خیس شد. قلبم تند می‌زد. مثل گنجشکی که بخواهد بپرد و نتواند. آرام دست کشید به پشتم و در سکوت سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و بی‌ترس و نگرانی از توبیخ گریه کردم. نمی‌دانم چقدر گذشت تا بالاخره آرام گرفتم. آرام گرفتیم و بعد چراغ را روشن کرد و از دیدن صورت خسته و چشم‌های به‌گودی نشسته‌اش بند دلم پاره شد. لاغر شده بود. خیلی زیاد. چشم گرداند روی صورتم و لغزید روی بدنم و بعد خیره ماند به شکم برجسته‌ام. قلبم هنوز تند می‌تپید. ترسیده و هیجان‌زده. دستش مبهوت جلو آمد و کشید روی شکمم. چشم‌هایش پر از حیرت بود. دست گذاشتم روی دستش و چشم‌هایش قلاب چشم‌هایم شدند. می‌خواند از چشم‌هایم نگرانی‌ام را؟ لبش به لبخندی شیرین آغشته شد و نفسم آزاد شد. سیبک برجسته زیر گلویش تکان می‌خورد. هیجان زده بود. دست گذاشتم روی شکمم و آرام گفتم: «بابا شدی.»

تک خنده‌ای زد از سر حیرت. بعد ایستاد و خواست که من هم بایستم مقابلش و دوباره نگاهم کرد. انگار که نمی‌توانست درک کند چه دیده یا سعی می‌کرد آن را برای خودش هضم کند. رفتم جلو و دستم را حلقه کردم دور کمرش. سرم را گذاشتم روی سینه‌اش و چشم بستم. دوست داشتنی بود شنیدن ضربان قلبش. دست گذاشت دور شانه‌هایم و سر کرد میان موهایم و بوییدش: «دلم برات تنگ شده بود خرگوشی.»

سر بلند کردم تا ببیند چشم‌های خیسم را. انگشت کشید روی رد اشکم و لبش را

رمان بازار
romanbazar.ir

فرو برد توی دهنش. سیبک گلویش دوباره تکان خورد. گفتم: «نمی‌خوای بدونی بچه‌مون چیه؟»

دوباره لبخند زد و به زحمت گفت: «چیه؟»

ـ پسره.

چشم بست و سر گرفت رو به سقف و نفسش را عمیق بیرون فرستاد بعد گفت: «بابا شدم!»

سرش را پایین آورد: «تو مامان شدی تمنا؟ خرگوشی من مامان شده؟»

ذوق‌زده خندیدم و آرام گفتم: «خدایا ممنون.»

صبح آمده بود. یک صبح نقره‌ای. نور سربی پاشیده بود توی اتاق و درگرگ و میش من خزیده بودم در آغوش یزدان و هردو در سکوت به صدای گنجشک‌ها که چون ریزش سکه‌های فلزی بر سر درختان بود گوش سپرده بودیم. قلبم می‌گفت که این قشنگ‌ترین و خواستنی‌ترین صبح نقره‌ای دنیاست و هیچ چیز نمی‌تواند آن را از من بگیرد. آه کشیدم. آهی از سر آسودگی. دست‌هایش موهایم را نوازش کرد. بعد با صدای خسته و خش‌دارش گفت: «حالت خوبه؟»

گردن بالا گرفتم و لبخند زدم: «همیشه دوست داشتم یه شعر بگم به اسم صبح نقره‌ای.»

ابرو به هم گره کرد: «صبح نقره‌ای؟»

سر تکان دادم: «درباره همه‌ی صبح‌های نقره‌ای که توی زندگیم دیدم. هم خوب‌هاش و هم بدهاش.»

پیشانی‌ام را بوسید. کنار گوشم گفت: «اولین باری که شعرهات رو خوندم از خودم بدم اومد.»

ازش فاصله گرفتم: «تو شعرهام رو خوندی؟ از خودت بدت اومد؟ واسه چی؟ اصلاً کجا شعرهای من رو خوندی؟»

خندید: «صبر کن، یکی یکی بپرس.»

رمان بازار
romanbazar.ir

زل زدم توی چشم‌هایش و او آرام لب باز کرد: «اولین بار وقتی از هند برگشتی شعرهات رو خوندم. کاغذهات رو جاگذاشته بودی توی اتاق کارم. از خودم بدم اومد که یه دختر پر احساس رو این‌طور اسیر خودم کردم. آزارش دادم.»

خودم را لوس کردم: «قشنگ بودن؟»

لبخندش عمیق شد: «برای من خیلی. ولی هنوز نمی‌تونستم درک کنم تو چطور میتونی با کلمه‌ها همچین دنیای قشنگی بسازی. برای من که یه عمر سر و کارم با کدهای کامپیوتری بود این همه احساس قابل درک نبود.»

مات و مبهوت نگاهش کردم. بعد پلک زدم. سرم را چسباند به سینه‌اش و بی‌قرار نوازشم کرد. در این نوازش‌های مداوم بارها دستش بی‌حواس خزیده بود روی پیرهنم و پوست خراشیده‌ام را به سوزش انداخته بود اما حتی این درد را هم دوست داشتم. حالا معنی این بیت را با تمام وجود درک می‌کردم که می‌گفت «دردم از یار است و درمان نیز هم» الان که به صدای تپش قلبش گوش سپرده بودم حتی دلم نمی‌خواست بپرسم چطور شد که آمد و آیا می‌ماند یا نه. او هم همین را می‌خواست. همین یکی شدن در سکوت! حالا خوب می‌شناختمش. می‌دانستم که چقدر عاشق سکوت است و یکی شدن بی‌آنکه یک کلمه اضافه به زبان بیاوریم. رنگ سربی صبح که به طلایی کم رمقی تغییر کرد گفت: «میخوای دراز بکشی؟»

سر بالا انداختم و بیشتر بهش چسبیدم. موهایم را باز کرد و بعد به صورتم و شکمم نگاه کرد و مردد گفت: «چقدر مونده به دنیا بیاد؟»

ـ چهار ماه.

عمیق نفس کشید. حس می‌کردم مضطرب است و می‌خواستم که بداند جای نگرانی نیست. قرار نبود مسئولیت یک بچه را یک باره بهش تحمیل کنم. گفتم: «نگران نباش. اصلاً جای ترس نداره.»

کمی جابه جا شد: «نمی‌ترسم. فقط...»

سر بلند کردم و نگاهش کردم: «فقط چی؟»

سرش را آورد پایین و لبخندی دلگرم کننده زد: «هنوز دارم سعی می‌کنم درک کنم چی شده. من تموم این مدت منتظر دیدن یه نفر بودم نه یه نفر و نصفی.»

خندیدم: «بهش برمیخوره‌ها. نصفی نیس. یکیه. هم دست داره هم پا هم چشم

رمان بازار
romanbazar.ir

هم گوش هم دهن. قلبش هم میزنه. تند تند. تازه مو هم داره. اونقدر پسر خوبیه. هر وقت تنها بودم براش حرف می‌زدم که از غصه نترکم.»

گفت: «قربونت برم.»

دستش را گرفتم و گذاشتم روی شکمم: «نازش کن. دوست داره.»

موهایم را بوسید و کنار گوشم گفت: «دوستت دارم...»

سرجایم تکان خوردم: «فقط من رو؟»

مکث کردم و آرام لب زد: «دوست‌تون دارم.»

چشم‌هایم را درشت کردم: «بلند بگو که بشنوه.»

سرش را چسباند به تاج تخت و خندید. بعد دستم را گذاشت روی لبش و بوسید: «تنهایی سخت گذشت؟»

جای من گنجشک‌ها میان درختان غوغا کردند. آرام گفتم: «دیگه تموم شد.»

دلم شور می‌زد تا از زبان خودش نمی‌شنیدم راحت نمی‌شدم. یک دفعه سرجایش راست نشست. و موهایم را کنار زد: «پوستت چی شده؟»

تا بخواهم چیزی بگویم رد زخم را گرفت و رسید به تیره پشتم. نگاهش کردم. اخم کرده بود و نگران زل زده بود به زخم‌هایم. گفتم: «خوردم زمین.»

ترسیده نگاهم کرد: «خوردی زمین؟ کی؟ کجا؟ حالت خوبه الان؟»

سرتکان دادم: «آره خوبم.»

لب پایینش را جوید: «تو چرا این‌قدر هی به خودت ضربه می‌زنی؟»

خودم را لوس کردم: «خواستم از پله‌ها بیام بالا...»

اخمش غلیظ شد: «یه آدم عاقل اینجا نبود بفهمه با این وضعیت نباید از پله بالا و پایین بری؟»

بی‌اختیار گفتم: «خودم خواستم. دلم... می‌خواست... تو اتاق تو باشم.»

سری تکان داد و شیطان خندید. بعد در سکوت به چشم‌های هم زل زدیم. آرام گفت: «الان که خودم هستم دیگه باید برگردیم پایین.»

گفتم: «یزدان همه چی تموم شد دیگه؟»

با همان لب‌های فشرده به هم آرام سرتکان داد: «تقریبا.»

دلم شور افتاد: «یعنی چی تقریباً؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هنوز یه کم از مراحل قانونیش مونده. البته فکر کنم خیلی چیزا رو از دست دادیم.

ـ چی؟

ـ شرکتم. شاید به این زودی‌ها نتونم...

کلافه دست کشید توی موهایش: «مهم نیست. مهمه؟»

انگار نگران واکنش من بود. انگار هنوز من را نمی‌شناخت یا اعتماد نداشت بهم. دستش را سفت گرفتم: «نه، هیچی مهم‌تر از این نیست که اینجایی. حتی اگه هیچی هم نداشته باشی مهم نیست. هرجا زندگی کنیم مهم نیست. فقط تو نباید نگران بشی باشه یزدان؟ من هیچی نمی‌خوام جز همین.»

دستم را محکم فشرد: «حتی اگه مجبور بشیم اینجا زندگی کنیم؟»

لبخند زدم: «مگه تا الان چی کار می‌کردم؟ تازه یه جوری میگی انگار اینجا جهنمه. خونه به این خوبی. مامان و بابا به این خوبی.»

خندید. صورتش از هم شکفت. گفتم: «هیشکی نمی‌دونه تو اومدی نه؟»

سر بالا انداخت. گفت: «دیشب تا خلاص شدم یک راست رفتم خونه‌تون. آرمان گفت تو اینجایی. حدس می‌زدم کجای این خونه لونه کرده باشی. یه راست اومد بالا. احتمالاً الان خونه شما همه خبر شده باشن.»

گونه‌اش را بوسیدم و از جا بلند شدم: «خب پس بریم غافلگیرشون کنیم.»

همراهم بلند شد و دوباره زیر چشمی نگاهی به هیکلم انداخت. اخم کردم: «مسخره نکن.»

خندید و من را میان بازویش گرفت: «شدی کدو قلقله زن.»

نیشگونش گرفتم. نوک بینی‌ام را بوسید: «بانمک شدی به خدا.»

غر زدم: «دروغ گو.»

دوباره بوسیدم و از اتاق بیرون رفتیم. ساعت هفت صبح بود و خانه در سکوت فرو رفته بود. گفت: «بریم صبحونه بخوریم؟»

آهسته از پله‌ها پایین آمدیم و رفتیم توی آشپزخانه.

- بشین خودم حاضر می‌کنم.

ذوق کردم: «چه آقای خوبی! واسه من دو تا تخم مرغ نیمرو بیارید لدفن.»

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چشم حتماً. دیگه چی میل دارن بانو؟

لبم را جمع کردم: «اووم، با یه آب پرتقال.»

ـ دیگه؟

لبم را مکیدم و موهایم را انداختم پشت گوشم: «بوس هم دارین؟»

ابرویش بالا پرید و بلند خندید. چشم‌هایم را درشت کردم و دست گذاشتم روی دماغم. آرام گفت: «زبون نریز این قدر وگرنه میام می‌خورمت کوفته برنجی.»

تا خواستم چیزی بگویم دیدم که اول پوران جون و بعد آقا سعید آمدند بیرون و برای چند لحظه وسط سالن مات و متحیر ایستادند. یزدان لبخند زد: «سلام.»

پوران جون نفهمید چطور خودش را برساند به یزدان و بغلش کند. اشکش هم هم‌زمان راه افتاده بود. پدر شوهرم ولی عقب‌تر ایستاده بود. پوران جون که از بوسیدن یزدان سیر شد نگاهی به هر دوشان انداخت. من نگران چشم دوخته بودم به یزدان. نگاه نگرانم را خواند و جلو رفت و باباش را بغل گرفت و پدر شوهرم دست حلقه کرد دور شانه‌های یزدان و پیشانی‌اش را بوسید. دلم آرام گرفت. می‌دانستم چقدر دل‌شان این آغوش را می‌خواهد ولی هیچ‌وقت غرورشان اجازه نداده بود پا پیش بگذارند. به پوران جون لبخند زدم. پوران جون اشکش بند نمی‌آمد. صبحانه را خوردیم. در سکوت. کلاً خانواده شلوغی نبودند. برعکس ما که یا در حال دعوا بودیم یا سر به سر هم گذاشتن. یکی دو ساعت بعد یاسمن و یگانه و خانواده‌های‌شان هم آمدند و بعد هم مامان و بابا و آرمان آمدند و دورمان آن قدر شلوغ شد که نفهمیدم کی ظهر شد و عصر کی آمد و خورشید کی جایش را به ماه داد. شب قبل هم درست نخوابیده بودم و حسابی خسته بودم. یزدان هم خسته بود. بالاخره ازمان دل کندند و گذاشتند برویم توی اتاق خواب. وقتی دوباره تنها شدیم نفس راحتی کشید و نشست لبه تخت و من را هم نشاند کنار خودش. می‌دانستم که از شلوغی زیاد خوشش نمی‌آید و احتمالاً مدتی بعد با آمدن بچه‌مان آن هم توی خانه‌ای که مدام پر و خالی می‌شد حسابی کلافه می‌شد. سرم را تکیه دادم به بازویش.

ـ یه کم باید تحمل کنی تا برگردیم به اوضاع عادی.

از جا بلند شد و سری تکان داد. پیرهنش را که درآورد جای زخمی عمیق را روی شانه‌اش دیدم. دلم ریخت. بلند شدم و رفتم کنارش. انگشت کشیدم روی زخم:

رمان بازار
romanbazar.ir

«خدایا چی شده؟»

دستپاچه چرخید طرفم: «هیچی. نگران نشو.»

لبم را محکم گاز گرفتم: «درد نداره؟»

دست کشید روی زخم: «نه. از پله افتادم.»

خندیدم: «لوس.»

یک پیراهن راحت پوشید و نشست روی تخت. گفتم: «من وقتی فهمیدم از هوش رفتم. هیشکی هم نمی‌گفت کجایی.»

زل زد به چشم‌هایم: «فقط گذاشتن بابا بیاد دیدنم. اونم چون فکر میکردن ممکنه بمیرم.»

اخم کردم: «خدا نکنه.»

نشست جلوی پاهام و دست‌هایم را گرفت: «خوابت رو دیدم. برای اولین بار. توی هذیون خوابت رو دیدم.»

بغض نشست توی سینه‌ام. دست کشید روی شکمم و پسرمان همان موقع تکان خورد. دستش را ترسیده عقب کشید. خندیدم: «بهت سلام کرد.»

دوباره دستش را کشید روی شکمم: «سلام.»

خیالم راحت شد. حالا می‌توانستم مطمئن باشم که قبولش کرده و دوستش خواهد داشت. به اندازه من! گفتم: «اسمش رو چی بذاریم؟»

ـ کامیار.

ـ چرا؟

ـ که همیشه دنیا به کامش باشه.

ـ پس به این چیزا هم فکر کردی قبلاً؟

ـ تو این مدتی که نبودم به همه چی فکر کردم.

ـ دیگه به چی فکر کردی؟

سرش را گذاشت روی پاهام. کاری که ازش بعید بود. دست کردم میان موهایش. چشمش را بست و لبخند زد: «به این که... تو فراموشم کردی یا نه.»

ـ من دو دوتا چهار تا بلد نبودم. هیچ‌وقت. بلد نبودم عاقل باشم. هنوز نفهمیدی؟

لبش را مالید روی شکمم: «به منم یاد بده پس.»

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یاد میدم.

سر خم کردم و موهایش را بوسیدم. موهایش بوی خوبی می‌داد. عطرش را دوست داشتم. پسرم هم دوست داشت این را حس کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

۲۸

یزدان کلافه گفت: «کامیار، بیا اینجا.»

بعد دوید و پسرمان را که ناشیانه راه افتاده بود طرفم بغل گرفت و صورت زبرش را مالید به صورت کامیار. کامیار جیغ زد و خندید. گفتم:

ـ یزدان صورتش زخم میشه.

یاسمن برایش بوس فرستاد یگانه گفت:

ـ کلاً همه‌ی کاراش زمخته.

یزدان کامیار را بوسید و من دلم غنج زد. عاشق بازیگوشی‌های‌شان بودم. عاشق این بودم که ببینم چطوری سر به سر هم می‌گذارند و مطمئن بودم کامیار که بزرگ‌تر بشود باید دو تا بچه را با هم جمع کنم. حتماً عین بچه‌ها می‌افتادند دنبال هم و خانه را به هم می‌ریختند. یا کشتی می‌گرفتند و داد و فریاد راه می‌انداختند. این را از وابستگی شدید یزدان به کامیار احساس می‌کردم. از این که انگار داشت بچگی‌های خودش را تمرین می‌کرد با پسرمان. شاید هم می‌چسبیدند به ایکس باکس و مجبور می‌شدم با جیغ دستگاه را ازشان بگیرم و این وسط حتماً پدر شوهرم غر می‌زد: «یکی این دوتا رو ساکت کنه...» و پوران جون قربان صدقه‌شان می‌رفت. آرمان گفت: «تمنا بنواز.»

دلهره داشتم. خیلی تمرین کرده بودم تا آن قطعه را خوب بزنم ولی هنوز دلم شور می‌زد. نشستم پشت پیانو و سعی کردم تمرکز کنم. همه نگاه‌ها دوخته شده بود به من. به انگشت‌هایم که یخ کرده بودند. یزدان خواسته بود بروم و کلاس پیانو را از سر بگیرم ولی من حوصله نداشتم. نمی‌دانم

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از زایمان چی به سرم آمده بود که حوصله هیچ کاری و هیچ کسی را نداشتم. دلم می‌خواست گز کنم توی تاریکی یا بخوابم یا گریه کنم. یزدان نگرانم بود و پوران جون می‌گفت این‌ها عوارض بعد از زایمان است. یزدان هم کلافه بود. وضعیت کارش معلوم نبود. از شلوغی خانه مامانش خسته بود و جز این‌ها کامیار پسر ناآرامی بود. هردومان ذله شده بودیم. آخر سر یگانه گفت بهتر است برویم پیش مشاور. وقتی این را گفت هردومان به هم نگاه کردیم. یک شب تا صبح هیچی نگفتیم و صبح یزدان خودش رفت و از یک مشاور وقت گرفت. بعد آمد خانه و ناز و نوازشم کرد و گفت که خوب است برویم پیش مشاور. توصیه کرد دو تا برنامه بریزیم. یکی برنامه زندگی شخصی خودمان و یکی هم برنامه زندگی دو نفره. گفت یک برنامه برای خودمان درست کنیم و در کنارش وقت بیشتری در خلوت برای هم بگذاریم. یزدان خیلی جدی به حرف‌های مشاور گوش داد و همان‌وقت بود که اصرار کرد برگردم کلاس پیانو. من هم بدم نمی‌آمد و با این که هزینه‌اش زیاد بود اصلاً نگذاشت نگران شوم. خودش هنوز نمی‌توانست کار کند. شرکتش به کل از دست رفته بود. خانه را بابت خسارت قراردادهای کلانی که وِل معطل مانده بودند و جریمه جرمی که مرتکب شده بود از دست دادیم و هرچی هم ماند شد خرج زندگی تازه‌مان. با این حال یزدان حاضر نشد توی این یک قلم صرفه جویی کنیم. خودش هم کم کم شروع کرد به کارهای کوچکی مثل تدریس یا طراحی برنامه‌های کاربردی که به درد بازارهای اقتصادی می‌خوردند. هردومان دلگرم شده بودیم و بعد یک روزهایی پوران جون یا مامان کامیار رامی گرفتند تا دوتایی بتوانیم با هم باشیم. آنها هم درک می‌کردند که ما هنوز زندگی را شروع نکرده و طعم با هم بودن را نچشیده بچه‌دار شده‌ایم. این خیلی کمک کرد که دوباره به هم وابسته شویم. می‌رفتیم دور و بر تهران و گاهی هم هتل و یک نیم روز را با هم می‌گذراندیم. شاید این نامزدی یواشکی‌مان بود. در تمام این مدت همه‌اش حسرت می‌خوردم که چرا بار اول یزدان نخواست برویم پیش مشاور؟ خودم را توجیه می‌کردم که لازم بود یک چیزهایی اتفاق بیفتد تا هردومان بفهمیم این با هم بودن چقدر ارزشمند است.

دست یزدان نشست روی شانه‌ام: «تمنا؟»

چرخیدم و نگاهش کردم. لبخند زد و شانه‌ام را برای دلگرمی آرام فشار داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتانم را گذاشتم روی کلاویه‌های پیانو و سعی کردم تمرکز کنم. شروع کردم به نواختن قطعه‌ای که مدتی پیش همین موقع‌ها یک معنای دیگر داشت برایم.

این بار دیگر به خودم و زندگی‌ام پوزخند نمی‌زدم. این بار زندگی‌ام مثل یک خواب طلایی پر از گرد درخشان شادی بود. وقتی نواختن آن قطعه را به پایان رساندم همه دست زدند. ذوق زده خندیدم و دیدم که یزدان همان‌طور که کامیار را توی بغل گرفته با لبخندی عمیق برایم دست می‌زند. کامیار داشت توی بغلش ورجه ورجه می‌کرد. آمد جلو و کنار گوشم گفت: «خیلی خوب بود. دیدی میتونی خوب بزنی؟»

حیران نگاهش کردم. تازه می‌فهمیدم که چرا خواسته بروم کلاس پیانو. یک زمانی وقتی خودش را جای ارشیا جا زده بود گفته بود باید قول بدهی خوب یاد بگیری و برایم پیانو بزنی.

لب زد: «دوستت دارم.»

لب‌هایم جنبیدند: «منم.»

آرمان آمد کنارمان و آرام گفت: «تمنا یادت نره.»

یزدان کامیار را داد بغلم و پرسید: «چی میخوای از جون زن من؟»

کامیار را بوسیدم و کنار گوشش گفتم: «واسه دایی جون زن بگیریم؟ من که میگم دهنش بوی شیر میده هنوز.»

مامان آمد جلو و همه‌مان ساکت شدیم. آرمان از صبح مخم را خورده بود تا راجع به ساناز با مامان حرف بزنم. یگانه یک دفعه بلند گفت: «همه رو به دوربین بگین سیب!»

مامان و آرمان رفتند عقب و توی کادر دوربین فقط من ماندم و یزدان که پشت سرم ایستاده بود و کامیار که دست دراز کرده بود سمت لنز دوربین.

فلاش دوربین برق زد و عکس‌مان ثبت شد. سر چرخاندم طرف یزدان، گفت: «همین رو میدم برامون چاپ کنن.»

بعد هر دومان لبخند زدیم به هم. این شاید آخرین قطعه پازلی بود که این‌طور به سختی کنار هم چیده شده بود. آخرین امتحان سختی که پشت سر گذاشته بودیم. این آخر بازی بود!

پایان ـ دی ماه ۹۴

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان